

داستایوسکی

F.M. Dostoïevsky

# تسخیر شدگان

جن زدگان

ترجمہ: دکتر علی اصغر خیر زاده

جلد دوم

نام کتاب . سخیر شدگان ( جن زدگان )

نویسنده - داستایوسکی

مترجم - دکتر علی اصغر خیره زاده

نوبت چاپ - پنجم

تیراژ - ۵۰۰۰ جلد

تاریخ انتشار - اسفند ماه ۱۳۶۱

چاپخانه - خیام نو

ناشر - انتشارات آسیا

**مؤسسه انتشارات آسیا**

تهران - خیابان جمهوری اسلامی

مقابل سینما حافظ تلفن ۳۹۲۰۱۴

شعبه بازار جعفری تلفن ۵۲۷۲۱۷

جلد دوم



## در معضرتیغون

### (اعتراف استاورو مین)

۱

« نیکلای و سولودویچ » این شب را نخواید و میحرکت روی نیم تخت نشست و به یک نقطه نزدیک قصه ، خیره شد . چراغ اش تمام شب روشن بود . نزدیک ساعت هفت صبح ، نشسته بخوا برفت ، و هنگامی که آلکسی یگوروویچ بنا به عادت و دوش تغییر ناپذیر ، درست سر ساعت نعیم با قهوه با تاقش قدم گذاشت ، ورودش « استاورو گین » را بیدار کرد ، او چشماش را گهود و از اینکه می دید مدت زمانی دراز توانسته است بخواب رود و اکنون دیر وقت است ، تعجبی ناخوش آیند بر چهره اش نمایان شد . قهوه اش را نوشید با عجله لباسش را بتن کرد و شتابان از اتاق خارج شد . به این سؤال احتیاط آمیز « آلکسی یگوروویچ » که از او پرسیده بود : « آقا ، هیچ فرمایشی ندارید » پاسخ نداد . او در خیابان بر امانتاد ، چشماش را زیر افکند و در افکار و خیالات

خویش غرق شد. گاه به گاه سر بر میداشت و ناگهان اضطرابی نامشخص اما دردناک در چهره اش پدیدار میشد. در يك چهار راه که چندان از خانه او دور نبود، گروهی از دهقانان، پنجاه تن یا بیشتر، از برابرش گذشتند؛ آنها با وقار و متانت و تقریباً با سکوت و نظمی خاص قدم بر می داشتند. نزدیک دکانی که او می ایست یک دقیقه با انتظار می ایستاد، کسی گفت که اینها «کارگران «اشیگولین»» هستند. او با دشواری قیافه هایشان را ورنه انداز کرد. بالاخره، ساعت ده و نیم به در دیر اسپاسویفیمیفسکی بوگورودسکی Spasoyefimievsky Bogorudsky رسید. این دیر در منتها الیه شهر، کنار رودخانه واقع بود. چنین مینمود که در آنجا بیاد چیزی مهم افتاده است، ایستاد، دستش را به جیب نیم تنه اش برد و خندید. قدم در صحن دیر گذاشت و از نخستین پیشخدمت که در برابرش پدیدار شد، پرسید که برای رسیدن به اقامتگاه اسقف «تیخون» که در دیر گوشه گرفته بود، کدام راه را در پیش گیرد. پیشخدمت باو سلام و تعارف کرد و بیدرتنگ به آنجا هدایتش نمود. در انتهای يك ساختمان کثیفی دو طبقه، در برابر پلگان جلوخان عمارت، آنها به يك راهب چاق که موهای سفید داشت برخورد کردند و او با تحکم و آمرانه «نیکلای و سولودوویچ» را از چنگ پیشخدمت بدر آورد و او را بدنبال خویش به يك راهرو تنگ هدایت کرد و پیوسته باو تعظیم و تعارف می کرد (بعلمت چاقی اش نمیتوانست خم شود و باحرکات تند و بریده سر، سلام و تعارف می کرد)، هر چند که «نیکلای و سولودوویچ» بیدرتنگ بدنبالش روان شده بود. راهب سؤالاتی ازاو کرد و درباره کشیش دیر سخن گفت؛ پاسخی نشنید و باز هم بر احترام خویش افزود.

«استاورو گین» پی برد که در این مکان همه او را می‌شناسند، هر چند، تا آنجا که یاد داشت، از زمان کودکی تا کنون پایش را باین دیر نگذاشته بود.

هنگامی که بعد از انتهای راه رو رسیدند، راهب باحر کتی آمرانه در را نیمه باز کرد و از «برادر» ریزه و نحیفی که پشت در آمد، پرسید که اجازه دارند که داخل شوند یا نه و بی‌اینکه منتظر پاسخ بماند، در را کاملاً باز کرد و در حالیکه تعظیم می‌کرد، ملاقات کننده عزیز را جلوراند. «نیکلای و سولودوویچ» از راهب تشکر کرد و او آرام ناپدید شد. او به یک اتاق کوچک قدم گذاشت و تقریباً در همین لحظه، یک مرد بلند اندام و لاغر که تقریباً پنجاه ساله می‌نمود و لباس ساده کیشی بتن داشت، در آستانه در اتاق مجاور پدیدار شد. چنین می‌نمود که از چیزی رنج می‌برد، لبخندی تیره بر لب داشت و نگاهش عجیب بود و حجب و هراسی در آن پدیدار بود. او اسقف «تیخون» بود که «نیکلای» و سولودوویچ، نخستین بار وصف‌اش را از «کاتوف» شنیده و خودش فرصت یافته بود تا درباره او بعضی اطلاعات کسب کند.

این اطلاعات کوناگون و متناقض بود، اما خواه آنان که به «تیخون» احترام می‌گذاشتند و خواه آنانکه او را دوست نمی‌داشتند (چنین کسانی هم بودند)، همگی درباره او زیاد پر حرفی و وراجی نمی‌کردند؛ آنانکه او را دوست نمی‌داشتند، به علت تحقیر و اهانت و آنانکه خواه خواه و حتی فدائیش بودند به علت تواضع و حجب و حیا دم در می‌کشیدند، گوئی که می‌خواستند عجز و ناتوانی او و شاید دیوانگی‌اش را مستور دارند.

«نیکلای سولودوویچ» بی برده بود که «تیخون» شش ساله بوده که در دیرساکن می‌شود و از پست‌ترین مردم تا مشخص‌ترین آنها را می‌پذیرد و شیفته خود می‌کند؛ و حتی در «سن پترزبورگ» دور دست، مردان و زنان مریداش می‌شوند. برعکس، یکی از پیر مردان محترم باشگاه که بسیار پارسا و متقی بود، در باره‌اش چنین قضاوت می‌کرد: «این «تیخون» تقریباً دیوانه است و مطمئناً می‌خواره است». من باید در این داستان خویش حقایق را آشکار کنم و بگویم که این نحوه قضاوت پوچ و ابلهانه بود؛ اسقف از یک روماتیسم مزمن ساق پا رنج می‌برد و حتی گاهگاه به تشنج دوچار می‌گردید. «نیکلای سولودوویچ» همچنین بی برده بود که این اسقف منزوی نتوانسته بود آنچنانکه باید و شاید احترام و محبت کفیش‌ها را بخود جلب کند، خواه این امر به علت ضعف شخصیت‌اش بود و خواه «به علت بیخیالی و بی‌روایی که در خور شأن و شایسته مرتبه او نبوده». حتی چنین می‌گفتند که اسقف بزرگ که در انجام تکالیف و وظایف مذهبی مردی بسیار خشن و سخت گیر بود و به علت دانش‌اش شهرت داشت، نسبت به «تیخون» بغض و کینه داشت و غفلت و مسامحه‌اش را مرزش می‌کرد (البته پشت سر) و حتی باو نسبت کمر و زندقه میداد. مردم هم اسقف را بیمار تلقی می‌کردند، به قصد اهانت و تحقیر بلکه با انس و الفت و دلسوزی...

دو اتاقی که مسکن «تیخون» بود، بطرزی شگفت‌ترین شده بود. در کنار مبل‌های عتیق بلوط که چرم‌هایش بر اثر سایش فرسوده شده بود، سه یا چهار تکه مبل و اثاثه گرانها که هدیه شده بود، دیده میشد؛ یک صندلی راحت و پرازش، یک میز تحریر بزرگ که با

## تخیر شد گمان

ظرافت ساخته شده بود ، یک کتابخانه زیبای مثبت کاری شده ، میزهای کوچک و قفسه های گوناگون بچشم میخورد . یک قالی زیبای بخارایی و در کنار آن قالی و قالیچه های دیگر دیده میشد . تصاویری که مسایل «دنیوی» و افسانه ای را مجسم می کردند در کنار تمثالهای زرین و سیمین درخشان قرار داشتند . همچنین می گفتند که کتابخانه اش ، کتابهای گوناگون و ازهر دست دارد : در کنار نوشته های مقامات برجسته کلیما و کشیشان مقدس دانشمند ، کتابهای دراماتیک و رومانها و «شاید بدتر از آن» هم وجود داشت .

پس از رد و بدل شدن تعارفات که با نارا حتی همراه بود و بالحنی شتابزده و مبهم اداء شد ، «تیخون» مهمان خویش را با تاق کاراش دعوت کرد و او را زوی یک نیم تخت پشت یک میز نشانید . خودش هم در کنار او روی یک صندلی راحت حصیری نشست . نکته ای که تصورش هم محال مینمود این بود که «نیکلای و سولودوویچ» حس می کرد که در این مکان از خود بیخود و مجذوب شده است . چنین بنظر میرسید که امری خارق العاده و بی چون و چرا و در عین حال ، تقریباً غیر ممکن الوقوع ، در شرف تکوین است . مدت یک دقیقه او اتاق را و رانداز کرد ، گویی آنچه را که میدید ، درك نمی کرد ؛ بی اینکه ملتفت گردد ، در دریای فکر و اندیشه غوطه ور شد . سکوت او را بخود آورد و ناگهان بنظرش رسید که تیخون با شرم و حیا سرش را بزیرافکنده و لبخندی کاملاً بیمورد و بیپوده بر لب دارد . این امر ، نفرت و انزجاری ناگهانی در او بوجود آورد ، بر آشفت و خواست که برخیزد و برود ؛ گمان برد که «تیخون» واقعاً مست است . اما او ناگهان سر برداشت و با حالتی غیر مترقبه و در

عین حال مرموز، نگاه بی اندازه مصمم و اندیشمند خود را، چنان باو دوخت، که «نیکلای و سولودوویچ» بر خود لرزید و اندیشه‌ای کاملاً متفاوت در ذهن‌اش نقش بست: «تیخون» قاعده باید بداند که او برای چه باینجا آمده است؛ او را از این امر آگاه کرده بودند (هر چند که هیچ‌کس در دنیا علت ملاقات او را نمی‌داند) و اگر او ابتدا لب بسخن نمی‌گشاید، باین علت است که می‌ترسد می‌آید «نیکلای و سولودوویچ» را شرمند و سراسیمه کند. او ناگهان پرسید:

— مرا می‌شناسید؟ هنگامی که باینجا آمدم، خودم را معرفی کردم؟ ببخشید، حواسم پرت است.

— خودتان را معرفی نکردید، اما افتخار دارم که یکبار بر حسب تصادف، شما را چهار سال پیش، اینجا در دیدار دیده‌ام.

«تیخون» بی شائبه گی و با وقار و لحنی ملایم سخن می‌گفت و کلمات را واضح و آشکار اداء می‌کرد.

«نیکلای و سولودوویچ» با خشوتی زیاد از اندازه جواب داد:

— چهار سال پیش من بدیر نیامده‌ام. هنگامی که کودکی پیش نبودم و شما هنوز باینجا نیامده بودید، بدیر آمده بودم.

«تیخون» با احتیاط و بی‌اینکه پافشاری کند گفت:

— شما فراموش کرده‌اید؟

«استاوروگین» با ساخت گفت:

— نه، هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام؛ خیلی مضحک است که نمیتوانم یاد بیاورم؛ شاید درباره من سخنانی شنیده‌اید و افکاری یافته‌اید؛ بهمین دلیل بظرتان می‌آید که مرا قبلاً دیده‌اید.

«تیخون» سکوت کرد. آنگاه «نیکلای و سولودویچ» پی برد که چهره‌اش گاه بگاه بر اثر هیجانات عصبی که از بیماری گذشته‌اش حکایت می‌کند، مرتعش می‌شود. او گفت:

— می‌بینم که امروز بیمار و رنجوراید و فکر می‌کنم که بهتر است بروم.

حتی از جایش برخاست.

— بله، دیروز و امروز نفاق پایم بشدت درد می‌کند و کم خوابیده‌ام...

«تیخون» از سخن گفتن باز ایستاد. مهمانش ناگهان در دریای افکار تیرموتار غوطه‌ور شد. مدت زمانی دراز، دست کم دودقیقه، سکوت برقرار شد.

«اسناوروگین» بانگرانی ویدگمانی ناگهان پرسید:

— شما مرا ورنه‌انداز می‌کنید؟

— شما را می‌نگرم و خطوط چهره مادرتان را بیاد می‌آورم. هر چند که ظاهرآ باوشباهت ندارید، اما باطناً و روحاً کاملاً همانند اوئید. «نیکلای و سولودویچ» با سماجتی بیمورد و بی‌اینکه خودش هم علت آنرا درک کند، گفت:

— هیچگونه شباهتی وجود ندارد، مخصوصاً شباهت باطنی و روحی. (ناگهان از زبانش پرید): چون بوضع و حال من رقت آورده‌اید،

چنین می‌گوئید. باه! آیا مادرم پیش شما می‌آید؟

— گاهی.

— اینرا نمیدانستم. هرگز از دهان او چنین مطلبی راننشیده‌ام.

و اغلب اوقات باینجا میآید ؟

— تقریباً هر ماه ، و حتی بیشتر .

— هرگز ، هرگز ، ازدهان او این مطلب را نشنیده ام . هرگز .

( باز ازدهانش پرسید ) : و ، مسلماً بشما گفته است که من دیوانه ام ؟

— نه ، نه دیوانه دیوانه . با این وجود ، ازدهان کسانی دیگر

ایشرا شنیده ام .

— باید حافظه ای تند و تیز داشته باشید که این یاوه ها و حرف های

مفت را در خاطر نگه داشته اید . هم چنین ، درباره آن خیلی هم ، سخنانی

شنیده اید ؟

— چیزی در این مورد شنیده ام .

— یعنی همه چیز را . شمای اندازه وقت و فرصت دارید که حرف

بشنوید . درباره دوئل چگونه ؟

— بله ، درباره آنهم چیزهایی شنیده ام .

— اینست موردیکه روزنامه ها دیگر بیمصرف اند ! آیا « کاتوف »

درباره من باشما حرف زده است ؟

— نه . با این وجود ، آقای « کاتوف » را می شناسم ، اما مدت زمانی

دراز می گذرد که او را ندیده ام .

— خوب ! این نقشه چیست ؟ باه ! نقشه جنگ اخیر است . بچه

دردتان میخورد ؟

— بهنگام مطالعه ، از آن استفاده می کنم . این هماهنگی و ارتباط ،

بسیار جالبست !

— کتاب را بمن نشان دهید ! نقشه خوب طرح شده است . اما

برای شما مطالعه‌ای شگفت آور است .

«تیخون» کتاب را به «استاورو کین» داد و او نگاهی پان انداخت . کتابی بود قطور که حوادث جنگ اخیر را با مهارت و هنرمندانه بیان کرده بود ؛ بهمان اندازه که از جنبه نظامی بحث کرده بود ، از جنبه ادبی و هنری هم آنرا مورد دقت قرار داده بود . «استاورو کین» بعد از اینکه کتاب را ورق زد ، با بیحوصلگی تمام آنرا از دست گذاشت . به چشمان «تیخون» خیره شد و گویی که پاسخ او را انتظار می کشید ، با اکراه و انزجار گفت :

— مسلماً نیدانم که چرا با اینجا آمده‌ام ...

— شما هم ، بنظر می‌آید که حالتان خوش نیست ؟

— بله ، شاید ...

و ناگهان با کلماتی کوتاه و مقطع که گاهی درك آن دشوار بود بشرح ماجرای خویش پرداخت و گفت که دچار خیالات و اوهام می‌گردد ، علمی‌الخصوص بهنگام شب و گاهی شب یک موجود منحوس را می‌بیند یا حس می‌کند ؛ این موجود ، منخره و «معقول» است ، اشکال گوناگون و سجایای بیشمار دارد و همیشه همانست که بود و این امر همواره او را خشمگین می‌کند ...

این اعتراف ها شگفت و درهم و مبهم بود ، همچون اعتراف‌های يك دیوانه . اما ، با این وجود ، «نیکلای وسلودوویچ» با صمیمیتی شگفت آور که هرگز تا کنون آنرا آشکار نکرده بود و با سادگی که ابدأ در طبیعت او وجود نداشت سخن می‌گفت . بنظر میرسد که تا گمان انسانی دیگر شده است ، او از ترمی که بهنگام صحبت از اوهام و

اشباح اش احساس می کرد و بروز میداد ، ابدأ خجلت نمیرد ، اما این نکته هم يك لحظه بیش نبائید و بیدرنگ از میان رفت . دوباره رشته سخن را بدست گرفت و باخشم و کینی ناشیانه ، آرام و آهسته گفت :

— همه اینها پوچ و احمقانه است !..

« تیخون » اصرار کرد :

— بیدرنگ ادامه دهید ...

— شما بسیار یکدنده و قاطع اید ... آیا قیلا بمردانی برخورد کرده اید که چنین اوهام و اشباحی سراغشان آمده باشد ؟

— برخورد کرده ام ، اما بندرت . افسری را بیاد میآورم که همسرش را که شريك بیمتهای رندگیش بود ، ازدست داده بود . باز هم بکنفردیگر را بیاد میآورم ، اما فقط درباره اش با من حرف زده اند . هر دو در کشورهای بیگانه خود را مداوا کرده بودند ... ومدت زمانی دراز می گذرد که این بیماری شمارا رنج میدهد ؟

— تقریباً یکسال . اما همه اینها پوچ و احمقانه است . سراغ يك پزشك خواهم رفت . همه اینها پوچ و احمقانه است ، بی اندازه پوچ و احمقانه . این خودم هستم که باشکال گوناگون در میآیم ، همین و بس ... چون اکنون این جمله را بر زبان آوردم ، شما قاعدتاً فکر می کنید که من هنوز شك دارم و مطمئن نیستم که این خودم میباشم یا اجنه و شیاطین ؟

« تیخون » با دقت باو می نگریست . پرسید :

— و ... واقعاً آنها را می بینید ؟ ( بدین ترتیب اوهام و خیالات

بیمار گونه را در وجود او منکر شد ) . حقیقه موجودی را می بینید ؟

« داستاوو گین » دوباره خشمگین شد و گفت :

— عجیب است که اصرار می کنید، حال آنکه شما گفتیم که آنها را می بینم، مسلماً، آنها را می بینم، همچنان که شما را در این لحظه می بینم ... اما برخی اوقات می بینم و اطمینان ندارم که می بینم، حال آنکه می بینم ... و گاهی نمیدانم که این خودم هستم یا آنها ... همه اینها پوچ است و احمقانه. بنابراین نمی توان پذیرفت که اینها واقعاً اجنه و شیاطین اند. (باخنده، ناگهان بشوخی و مزاح پرداخته و افزود): درست، با حال شما شباهت دارد.

— بسیار احتمال دارد که این، یک بیماری باشد، هرچند که ...

— هرچند که چه؟ ...

— اجنه و شیاطین بیچون و چرا وجود دارند، اما تصورات مردم درباره آنها گوناگونست.

«استاورو گین» با زهرخندی خشمگین گفت:

— هم اکنون، سرا را زیرافکنده بودید، زیرا از من شرم داشتید:

من به جن و شیطان اعتقاد دارم، اما چنین وانمود می کنم که معتقد نیستم و این سؤال را از شما می کنم: آیا واقعاً وجود دارد یا نه؟

«تیخون» لبخندی نامحسوس بر لب آورد:

— پس بدانید که من هیچگونه شرم ندارم و برای اینکه راضی

و خوشنود شوید جداً و صراحةً شما می گویم: به جن و شیطان اعتقاد دارم، از لحاظ مذهب بآن معتقدانم نه از نظر استعاره و کنایه و ابداً به عقیده دیگران احتیاج ندارم؛ همین ویس

«استاورو گین» خنده ای عصبی و زورکی سرداد. «تیخون» با

کنجکاو یابو نگرست و هرچند آرام و مهربان بود، اما اندکی نگران

مینمود . «نیکلای و سولودوویچ» ناگهان از دهانش پرید :  
 - به خدا اعتقاد دارید ؟

- اعتقاد دارم .

- چنین می گویند که اگر کسی بخدا اعتقاد داشت ، می تواند  
 که يك کوه فرمان دهد تا از جای خویش حرکت کند و آن حرکت  
 خواهد کرد . . . حماقت ام را بر من ببخشید . با این وجود به فهم این  
 نکته علاقه دارم : می توانید کوهی را جابجا کنید یا نه ؟  
 «تیخون» دوباره سر را ب زیر انداخت و بالحنی دلشین و شمرده  
 گفت :

- اگر خدا فرمان دهد ، آنرا جابجا خواهم کرد .

- در این صورت ، مثل اینست که خدا خودش جابجا کرده است .  
 نه ، آیا قادر هستید که در ازاء اعتقاد بخدا ، خودتان آنرا جابجا کنید ؟  
 - شاید نتوانم آنرا جابجا کنم .

- «شاید» خوب ، درست گفتید . هه - هه ! و با این وجود ،

هنوز در این باره شك دارید !

- و بدنبال آن درباره کمال عقیده ام شك می آورم .

- چطور ؟ شما هم خود را کامل نمی یابید . ( او نگاه خود را که  
 اندکی شگفت زده بود اما کاملاً صداقت و صمیمیت در آن پدیدار بود و  
 بالحن تمسخر آمیز سؤالاتش هماهنگی نداشت ، باو دوخت و افزود ) :  
 وقتی که شمارا دیدم ، این نکته را حدس نمی زدم .

«تیخون» جواب داد :

- بله ... شاید ایمانی ناتمام دارم .

— با این وجود ، درعین حال گمان می برید که با کمک خداوند کوهی را جابجایی کنید ، و این کاری بسیار عظیم است . یا لا اقل ، میخواهید که چنین گمانی داشته باشید . و شما کوه را ناچیز و بمقدار گمان برده اید . با این وجود امری خطیر و مینا و اسامی فیکوست . چنین درك کرده ام که برخی از پیشوایان مجاهد مذهبی ما ، بی اندازه شیفته عقیده «لوتر» Luther شده و آماده اند که با اقامه دلایل عقلانی ، معجزات را توجیه و تفسیر کنند . این نکته درعین حال بیش از مقدار ناچیز است که يك اسقف بزرگ در زیر تیغ بران و تهدید آن ، هر زبان می آورد . مسلماً ، شما مسیحی هستید .

«استاورو گین» تند سخن می گفت . گفتم عایش ، نوبت بنوبت ، جدی بود و هزل آمیز . شاید خودش هم نمیدانست که از ادامه این گفت و گو و طرح سؤالات اضطراب آلود ، چه هدف و مقصودی را دنبال می کند .

«تیخون» سرش را بیش از پیش ب زیر افکند و با حرارت و شوق زمزمه کرد :

— پروردگارا امکان دارد که از صلیبات شرمسار و سرافکننده نباشم !

«استاورو گین» خندید و گفت :

— آیا امکان دارد که به جن و شیطان اعتقاد داشت و به خدا معتقد نبود ؟

«تیخون» سر برداشت و لبخند زد و گفت :

— بله ! بله ! امکان دارد و بسیار سهلست !

«داستاورو گین» خندید و پاسخ داد :

— یقین دارم که باین عقیده و همانند آن چند برابر یک کفر و زندقه تمام و کمال ارزش قائل اید .

«تیخون» که نگاهش را به مهمان خویش دوخته بود و محتاط و نگران مینمود ، با لحنی شاد و صادقانه پاسخ داد :

— برعکس ، کفر و زندقه تمام و کمال ، پر ارزش تر است تا یقیدی و بی تفاوتی مادی و دنیوی .

— او هو ! پس عقیده شما چنین است ؟ حقیقتاً من از شما بسیار در شگفتم !

— یک خدا ناشناس و زندیق ، خواه شما پسندید و خواه نه ، روی پله ماقبل آخر نردبان نیست که به ایمان کامل منتهی می گردد ( از این پله بالا میروید یا نه ، مسأله ای دیگر است ) ، حال آنکه آدم بی قید و بی تفاوت و سهل انگار هیچ ایمانی ندارد جز یک ترس بیمورد و ناپسند و این امر هم بندرت اتفاق می افتد ، زیرا لازمست که جایی حساس داشته باشد .

— هوم ! انجیل را خوانده اید ؟

— خوانده ام .

— این آیه را بیاد می آورید : « به فرشته کلیسای در لاد کیه

بنویس ... »

بیاد می آورم .

— این کتاب کجاست ؟ «داستاورو گین» بطرزی شگفت آور نگران

شد و با نگاه این کتاب را در روی میز می جست : می خواهم برایتان

بنخوانم... آیا متن روسی آنرا دارید؟

«تیخون» گفت من این باب را در حفظ دارم.

— آنرا حفظ کنید؟ بنخوانید...

«استاورو گین» سر را یزیر افکند، دستپار روی ذانواش گذاشت و بدون شنازدگی آماده شنیدن شد. «تیخون» بدون تردید شروع کرد بنخواندن:

دوبفرشته کلیسای در لآود کیه بنویس که اینرا می گوید آمین و بناهد آمین و صدیقی که ابتدای خلقت خداست. اعمال ترا میدانم که نه سرد و نه گرم هستی. کاشکه سرد بودی یا گرم. لهذا چون فاتر هستی یعنی نه گرم و نه سرد ترا از دهان خود قی خواهم کرد زیرا می گویی دولت مند هستم و دولت اندوخ تمام و بهیچ چیز محتاج نیستم و نمیدانی که مستمند و مسکین هستی و فقیر و کور و عریان» (انجیل - مکاشفه یوحنا ی رسول - باب سوم، آیه ۱۴ تا ۱۸).

«استاورو گین» کلامش را برید:

— بس است، میدانید که شمارا بسیار دوست میدارم.

«تیخون» با ملایمت گفت:

— و من هم، شما را بسیار دوست میدارم.

«استاورو گین» خاموش شد و دوباره در دریای افکار چند لحظه

پیش خود فرو رفت. سومین بار بود که دستخوش هجوم افکار خویش می گردید. به «تیخون» گفته بود: «شما را دوست میدارم»، گویی که در یخودی بر زبانش جاری شده بود. این نکته خودش را هم به شکفت آورده بود: بیش از یک دقیقه در سکوت گذاشت. «تیخون»، آهسته

آرنج اورا لمس کرد و گویی که خود او هم ترسیده بود و آهست گفتم:  
 ... خشمگین نشو ...

«استاورو گین» لرزید و با بغض و کینه ابروان را درهم کشید.  
 و آرام گفتم:

«چطور حتمی زدید که من میخواهم خشمگین شوم؟  
 «تبخون» میخواست چیزی بگوید، اما «استاورو گین» با تشویش  
 توصیف ناپذیر کلامش را برید:

«چرا فکر کردید که من حتماً باید خشمگین شوم؟ بله، من  
 خشمگین بودم، شما حق دارید و مسلماً باین علت بود که شما گفتم  
 که دوستان دارم، حق دارید، اما شما یک آدم صریح و وقیح اید،  
 عقیده دارید که طبیعت بشریت وندل است! اگر کسی بجای من بود،  
 امکان داشت که خشمگین نشود... اما من اینجا هستم نه کسی دیگر.  
 درعین حال افکارتان، هم اصالت دارد و هم آشفته و منشوش است...  
 او بیش از پیش متغیر میشد و برای بیان ما فی الضمیر خویش  
 ناراحتی و دشواری احساس نمی کرد:

«گوش کنید، من نه جاسوسها را دوست میدارم و نه روانشناسان  
 را و نه حتی آنانکه میخواهند درروح من نفوذ کنند. دست تنها بجانب  
 کسی دراز نمی کنم که روح ام را بکود، به هیچکس احتیاج ندارم،  
 به تنهایی میتوانم گلیم خود را از آب بیرون کشم. شاید گمان می برید  
 که از شما می ترسم؟ - او صدایش را بلند کرد و با سبزه جویی کردن  
 برافراشت - شاید اکنون کاملاً یقین دارید که با اینجا آمدم تا رازی  
 مخوف را بر شما آشکار کنم و با کنجکوی حرفهای خوش که درخور

شماست آنرا انتظار می کشید؟ پس بدانید که هیچ رازی را به شما نمی سپارم و باید بوجودتان احتیاج ندارم... وانگهی رازی در میان نیست... فقط در تصور شما وجود دارد.

«تیخون» با سماجت پاو خیره شد و گفت:

متعجب شده اید که «بره خدا»<sup>۱</sup> آنکس را که سرد است، پیش از آنکس که نه سرد است و نه گرم دوست دارد، شما نمی خواهید که مطلقاً نه سرد باشید و نه گرم. چنین درك می کنم که عزمی راسخ و خارق العاده و شاید وحشت انگیز، وجود شما را درهم میفشرد. تمنا می کنم، خودتان را آزار ندهید و همه چیز را بمن بگوئید.

— و محتملاً می دانید که چرا باینجا آمده ام؟

«تیخون» سرد را بیزیر افکند و آهسته گفت:

— حدس زده ام...

«نیکلای و سولوویچ» اندکی رنگش پریده بود، دستهایش می لرزید. چند ثانیه بیحرکت ماند و او را با سکوت نگرست، گویی که راه حلی می جست. بالاخره، از جیب نیم تنه اش چند ورق نوشته چاپ شده را بیرون آورد و روی میز گذاشت. با کلماتی مقطع گفت:

— این اوراق برای انتشار آماده شده است. اگر کسی آنرا خوانده بود، بدانید که دیگر آنرا انان نمی داشتند و آنگاه همه میخواندند. تصمیم قاطع گرفته ام.

«من... من بوجود شما احتیاج ندارم، و راه خود را برگزیده ام.

اما، آنرا بخوانید... بهنگام خواندن، اظهار نظر نکنید، اما پس از

آن عقیده خود را درباره آن بیان کنید .

«قیخون» با تردید گفت :

— لازمست که آنرا بخوانم ؟

— بخوانید ، من آرام و آسوده‌ام .

— نه ، بی عینک نمیتوانم آنرا بخوانم ، حروفش بسیار ریز است .

گویی که در خارج از کشور چاپ شده است .

— اینهم عینکشان .

«استاوروگین» عینک را باو داد و به پشت نیم تخت تکیه داد .

«قیخون» باو نگاه نکرد و سر گرم خواندن شد .

## ۲

حقیقتاً چنین مینمود که در يك کشور بیگانه چاپ شده بود . مجموع

آن از سه ورق پستی تشکیل یافته بود . محتملاً ، بتدریج و مخفیانه

در يك چاپخانه روسی کشوری بیگانه آماده شده بود ؛ این اوراق در

نظر اول به اعلامیه شباهت داشت .

عنوانش چنین بود .

«نوشته استاوروگین» .

من این مددك را در داستان خویش کامل و تمام درج می کنم .

تنها غلط‌های املائی آنرا که نسبتاً تعدادش زیاد است ، تصحیح کرده‌ام

و از این نکته در شگفت‌ام ، زیرا نویسنده مردی دانشمند و باسواد است

(لااقل ، من اینطور گمان می کنم) .

در بیک آن ، با وجود تقاضایش ، دست نبرده ام . در هر صورت ، آشکار است که نویسنده مردی ادیب نیست .  
 باز هم اجازه می خواهم نکته ای را تذکرده ام ، هر چند که بر شرح وقایع داستان پیشی می گیرد .

بعقیده من ، این مدرک ، نوشته ایست بیمار گونه که از قلم جانین و شیاطینی که وجود این آقا را تسخیر کرده اند ، تراوش کرده است . این نوشته به مردی شباهت دارد که دردی جانکاه ، ناگزیرش می کند که بی دربی به این پهلوان پهلو درغلند و وضعی بخود گیرد که کمتر دردناک باشد . او حتی تسکین نمیجوید ، بلکه دردی را بجای دردی دیگر برمیگزیند . مسلماً ، زیبایی و عقل سلیم ، در آن مطرح نیست . اندیشه ای که بر این نوشته سایه افکنده و حاکم بر آنست ، جستوجوی دهشتناک و صادقانه مجازات و مکافاتست ؛ احتیاجی است برای ذجر کشیدن و در برابر مردم خود را بمکافات رسانیدن و به صلیب آویختن .  
 این احتیاج به صلیب آویختن خویش که کسی احساس می کند که به صلیب ایمان ندارد ، «تنها در مغز او اندیشه ای را نقش کرده است» ، این عبارتست که «استبان ترونی موویج» در موردی دیگر آنرا بکار برده است .

از طرف دیگر در این نوشته شدت و خشونت و گستاخی و جبارت بکار رفته هر چند که با اندیشه ای دیگر تحریر شده است . نویسنده اعلام می کند که نتوانسته است «قلم را بدست بگیرد» ، «ناگزیر بوده است» که بنویسد و این نکته بسیار به حقیقت نزدیکست : او خوشبخت شده است که این جام بلا را نوشیده و این امر امکان دارد ، اما چنین

مینماید که واقعاً توانایی انجام کاری دیگر را نداشته و این را دسناویزی کرده است تا خود را بدامان شدت و خشوتی دیگر بیفکند .

بله، بیمار در بسترش پرپر میزند و میخواهد دردی را جای گزین دردی دیگر کند و در این هنگام است که بنظرش میآید که جنگ و سوز با اجتماع، دلنشین‌ترین وضع است و همه دق‌دلی و سوزیه جویی خویش را بآن متوجه می‌کند .

حقیقتاً، تنها این نکته جالب را این نوشته در بر دارد، که پرده از این سوزیه جویی تازه و غیر منتظر و وقیحانه برمی‌گیرد . در آن، تمایل در آغوش گرفتن پیدرنگ دشمن احساس می‌شود ...

کسی چه میداند؟ شاید این اوراق که برای انتشار آماده شده‌اند، چیزی دیگر جز همان گاز گرفتن گوش حاکم نباشد، فقط با شکلی و وضعی دیگر؟ چه فایده دارد که اکنون بآن بیندیشیم و درباره آن بحث کنیم، حال آنکه پرده از راز وقایع و حقایق بی‌شمار بر گرفته شده است؟ من نمیتوانستم به کنه آن پی ببرم . دلایلی اقامه نمی‌کنم و اثبات نمی‌نمایم که این نوشته کذب محض است، باین معنا که کاملاً واهیست و سراسر آن ساختگی و مجعول . بهتر آنست که حقیقت را در يك محل و محیط مناسب جست و جو کرد ...

من بر حوادث پیشی گرفته‌ام و بهتر آنست که بشرح خود نوشته پردازم .

«تیخون» چنین خواند :

«نوشته استاورو گین :

«من، «نیکلای استاورو گین»، افسر باز نهشته که در سال ۱۸۶۰

در «سن پترزبورگ» زندگی می کردم ، خود را پدایان فسق و فجور رها کرده بودم و هیچگونه خوشنودی و آرامش خاطر بدست نمی آوردم . در این هنگام سه آپارتمان داشتم . در یکی از آنها مستقر شده بودم و در آنجا غذا میخوردم ؛ در آنجا نوکران ام و «ماریالیاد کین» که اکنون زن شرعی منست ، زندگی می کردند . آن دو آپارتمان دیگر را برای اعمال شیطنت بار خویش اجاره کرده بودم ؛ در آپارتمان نخست از زنی پذیرایی می کردم که مرا بسیار دوست میداشت و در آپارتمان دیگر از ندیمه او ، و مدت زمانی ، سخت سرگرم این کار بودم که چنان کارها را جفت و جور کنم که آن زن و دخترک روزی بتوانند در خانه من یکدیگر را ملاقات کنند . چون به خلق و خوی آنها آشنا شده بودم ، از این شوخی و مزاح لغت فراوانی را انتظار می بردم .

«با آمستگی مقدمات این ملاقات با فراهم می کردم و اغلب میایست به آپارتمانی که ندیمه بآنجا رفت و آمد می کرد ، سرکشی می کردم . این آپارتمان ، اتاقی بود که در طبقه چهارم يك بنای واقع در خیابان «گوروخووا یا» Gorokhovna قرار داشت و آنرا از يك خانواده کسب اجاره کرده بودم . آنها ، خود دريك اتاق تنگ مجاور زندگی می کردند و در میان این دو اتاق همیشه باز بود ؛ من ، همین نکته را طالب بودم . شوهر ریشو که لباده بلندی بتن داشت دريك مؤسسه کار می کرد و صبح تا شب در خانه نبود . زنش که تقریباً چهل ساله بود ، خیاطی می کرد و اغلب از خانه بیرون میرفت تا لباسهای دوخته اش را بفروشد . من با دخترشان که هنوز کودکى بیش نمیمود ، تنها میاندم .

اسمش «ماتریوشا» Matricha بود. مادرش او را دوست میداشت اما همچون يك زن شرور و بدخواه كتكاش میزد و بیابعدت با صدای بلند سراو فریاد می کشید. این دختر ك بمن خدمت می کرد و همه چیز را پشت پرده ها مرتب مینمود و منظم می چید. باید بگویم كه شماره خانه را فراموش کرده ام. میدانم كه اکنون آن خانه قدیمی خراب شده و يك خانه بزرگ تازه، بجای دویا سه خانه كهنه ساخته شده است. اسم صاحبخانه ما را فراموش کرده ام، شاید هرگز آنرا بیاد نبرده بودم. بیاد میآورم كه زن، «استپانید» Stepanid نامیده میشد؛ نام خانوادگی شوهر را بیاد نمی آورم. پس از آن، این زن كجا رفت و چه شد، بكلی بیخبرم و گمان می كنم كه اگر کسی به جست و جوی آنها برخیزد و از پلیس «سن پترزبورگ» كمك بگیرد، میتواند اثری از آنها بدست آورد. آپارتمان بيك گوشه حیاط مشرف بود. این واقعه در ماه ژوئن اتفاق افتاد. خانه رنگ آبی روشن داشت.

«دروزی، چاقوی من كه روی میز بود، گم شد. من بآن هیچ احتیاج نداشتم و بی مصرف آن گوشه افتاده بود. موضوع را به خانم صاحبخانه گفتم، بی اینکه تصور كنم كه به این دلیل، دخترش را كتك خواهند زد. چند لحظه پیش، بخاطر اینکه يك تکه پارچه را گم کرده بود، سرش داد و فریاد می کشید و اکنون گمان كرد كه چاقو را برای عروسكش برداشته است و او را بیاد كتك گرفت. هنگامی كه همین تکه پارچه زیر سفره پیدا شد، دختر ك نتخواست مادرش را سرزنش كند كه او را بیهوده و ظالمانه تنبیه کرده است؛ دم در کشیده و ساكت مانده بود. من بی بردم كه او با عمد و قصد خاموش مانده است و اینرا بیاد میآورم، زیرا

نخستین بار بود که چهره دخترک را روانداز می کردم ، تا کنون باو سرسری نگریسته بودم . او موی بور داشت و چهره اش عادی و کثمتکی بود ، اما بسیار هیچگانه و دلشین مینمود . بر مادرنا گوار آمد که دخترک او را سرزنش نکرد و آنگاه داستان چاقو دوباره زنده شد . زن ، باین علت که دخترش را بیجهت کتک زده بود ، خشمگین مینمود ، تر که هایی آماده کرد و او را که دوازده سال از عمرش می گذشت ، در برابر من بسرحد مرگ کتک زد . « ماتریوشا » در زیر ضربه های تر که فریاد نمی کشید ، مسلماً از من شرم داشت ، اما با هر ضربه تر که ، يك ناله عجیب ازدل برمی کشید و پس از آن ، یکساعت تمام با صدای بلند ، حق حق گریه کرد . وقتی که شکنجه پایان یافت ، ناگهان چاقویم را در زیر رواندازم پیدا کردم و بی اینکه حرفی بزنم ، آنرا در جیب نیم تنهام گذاشتم ؛ از خانه بیرون آمدم ، آنرا توی خیابان پرت کردم ، تا کسی آنرا نبیند . بیدرتنگ احساس کردم که يك عمل پست و رذیلاانه ازم سرزد و در عین حال لذتی خاص سراپایم را فرا گرفت ؛ احساسی تازه وجودم را همچون آهن گداخته سوزانید و در خود فرو برد و نابود کرد . در اینجا ، باید این نکته را تذکردهم که اغلب احساساتی پست و ننگین وجودم را در برمی گرفت ، آنچنانکه شعورم را از دست میدادم و یا بهتر بگویم مرا سرسخت و لجوج می کرد ، اما هرگز از خود بیخود نمیشدم .

و خود را به لیلیپ شعله های آتش هوس سپردم ، هر چند که همیشه می توانستم آتش را وقتی که کاملاً زبانه کشیده بود مهار کنم و حتی خاموش نمایم ، اما فقط بندرت راغب میشدم که اینکار را بکنم . باین مناسبت باید

بگویم که من نمیخواهم از جنایات خویش بعثت نفوذ محیط و اجتماع یا بعثت وضع مزاجی ام، پوزش بطلبم.

« دو روز انتظار کشیدم. دخترک، پس از گریه و زاری، پیش از پیش ما کت و مضموم می نمود؛ اطمینان دارم که از من دلشکسته نبود هر چند که از من شرم داشت، زیرا در برابر من کتک خورده بود. اما او کودک کی سر برآه بود و از این شرم تنها از خویشتن بیزار بود. این نکته را تذکر می دهم، زیرا برای ادامه شروع داستانم بسیار اهمیت دارد ... سه روز پس از آن در آپارتمان اصلی خویش بسر بردم. در همه اتاق ها که نباشته از تعفن و گندیدگی پخت و پز بود، مردمی بشمار تنگ هم زندگی می کردند، از کارمندان بی شغل و مقام که مواجبی ناچیز داشتند تا پزشکان و هم چنین لهستانی های که دور و برام می بلبکیدند. خاطره همه اینها را محفوظ داشته ام، من در این سدوم Sodome تکی و تنها زندگی می کردم، می خواهم بگویم که در نفس خویش فرو رفته بودم، زیرا در سراسر روز انبوهی از دوستان بسیار فداکار گردیده بودند و بخاطر پول و ثروت ام مرا می پرستیدند. گمان می کنم، ما خیلی رذالت می گردیم و سایر مستأجران از ما هراس داشتند و با وجود بیعاریها و حماقت هایمان که بیشتر اوقات تحصیل ناپذیر میبود، ادب و نزاکت را از دست نمیدادند؛ در آن هنگام، از این اندیشه که امکان دارد مرا به سبیری تبعید کنند، هیچگونه نفرت و کراهتی احساس نمی کردم. چنان کسل و دلزده بودم که امکان داشت خود را حلق آویز کنهوا گراینگار را نکردم، باین علت بود که هنوز امیدوار بودم و در سراسر زندگیم، این امید را داشته ام.

«بیاد میآورم که برخی اوقات باجدیت و کوشش سرگرم مطالعه حکمت الهی میشدم. این يك تقریر و سرگرمی بود، اما بید رنگ کالت و دلزد گیم چند برابر میشد. اما احساسات من نسبت به اجتماع و تمدن عبارت از این بود که میخواستم در چهار گوشه اصلی اجتماع باروت بریزم و سراپایش را متفجر کنم. آنهم در صورتی که بزحمتش می ارزید. و در این امر، هیچگونه خباثت و شرارتی وجود نداشت، بلکه علتش فقط کالت و دلزدگی بود و بس. من هرگز يك سوسیالیست نبوده‌ام و نیستم. گمان می‌کنم که این يك بیماری بود. ازد کتر «دوبرولیووف» Dobrolioubov که با خانواده اش در این خانه پست و محقر روز به‌روز مضحک تر و پزهرده تر میشد، يك روز این نکته مسخره آمیز را پرسیدم: «آیا قطره ای وجود دارد که علاقه به اجتماع و تمدن را در وجود انسان تقویت کند؟» او بمن جواب داد: «برای تقویت علاقه به اجتماع و تمدن، شاید قطره ای نباشد، اما برای تقویت قدرت و نیروی جنایت، شاید قطره ای پیدا شود». او از این لطیفه گویی خویش بسیار خوشنود شد. او بسیار فقیر بود و بایک زن حامله و گرسنه و دو دختر کوچک، زندگی می‌کرد. اگر انسان ها از خویشن بی اندازه خوشنود نبودند، هیچکس بزندگان علاقه نداشت.

سه روز بعد به گوروخووا یا Grovokhovnia باز گشتم. مادر با بقیه بندی لباسش از خانه بیرون رفت؛ آقای خانه، با بعمادت، در خانه نبود؛ من با «ماتر یوشا» تنها ماندم.

«پنجره های رو یحیاط باز بود. بقیه اتاق های خانه را صنعتگران اشغال کرده بودند و سراسر روز از همه طبقه های چکش و آواز بگوش

میرسید. «ماتریوشا» روی نمکنی در آن گوشهٔ تاریک خویش نشسته و پشت بمن کرده بود و خیاطی می کرد. بالاخره، بنا کرد با هستگی زمزمه کردن، بسیار آهسته؛ اغلب اوقات زمزمه می کرد. به ساعت نگرینم ساعت دو بود. قلبم میزد. برخاستم و بجانب او رفتم. روی پنجره هایشان، گل های شمعدانی بسیاری بود. آفتاب کاملاً می تابید. من آرام در کنار او روی کف اتاق نشستم. او بخود لرزید، ابتدا بی اندازه وحشت کرد و از جا پرید. دستش را گرفتم و بوسیدم و دوباره روی نیمکت نشاندمش و به چشمانش خیره شدم. دستش را که بوسیدم، ناگهان مانند کودکی خنده را سرداد، اما فقط يك لحظه دوام یافت؛ دوباره از جا جست و چنان و حشرزده بود که متشنج و متقبض شد. بطرزی وحشتناك نگاهش را بمن دوخت، لبهایش لرزید، گویی میخواست بگرید، اما فریاد نکشید. باز دستش را بوسیدم و او را روی زانویم نشاند. ناگهان خودش را پس کشید، گویی شرم داشت، اعمالخندی ساختگی و اجباری بر لبانش نقش بست، همهٔ چهره اش از شرم سرخ شد. چیزی زیر گوشش زمزمه کردم و میخندیدم. بالاخره، ناگهان واقعه ای شگفت اتفاق افتاد که هرگز آنرا از یاد نمیبرم و مرا بسیار متعجب کرد؛ دخترک دستش را به گردنم آویخت و با شدت و حرارت مرا بوسید از چهره اش پدیدار بوذ که بی اندازه لغت میرد. این رفتار از جانب این موجود كوچك، برایم چنان ناخوش آیند بود که تقریباً باخشم و غیظ از جا برخاستم و ناگهان براو بی اندازه دقت آوردم ... «پایان صفحه بود و جمله ناگهان قطع میشد.

در این لحظه ، حادثه‌ای اتفاق افتاد که نمیتوان درباره آن سکوت کرد .

این نوشته پنج صفحه بیش نبود ، یکی در دست «تیخون» بود که هم اکنون از خواندنش فارغ شده و آخرین عبارت ناتمام مانده بود و و چهارتای دیگر در دست «استاورو گین» بود .  
در پاسخ نگاه پرش آمیز «تیخون» ، «استاورو گین» بیدرنگ صفحه دوم را بدستش داد .

«تیخون» با دقت به این صفحه تازه نگریست و پرسید :

— مثل اینکه یک صفحه جا افتاده است ! بله ! درست است ، این صفحه سوم است ، صفحه دوم کجاست ؟

«استاورو گین» که در یک گوشه نیم تخت نشسته بود و با هیجان به «تیخون» که نوشته را میخواند ، می نگریست ، با خنده ای ناشایسته آهسته جواب داد :

— بله ، این صفحه سوم است . . دومین صفحه را هنوز قصد ندارم که انتشارش هم ، ( بالحنی بی تکلف و آشنا و مأنوس افزود ) : بعداً ، آنرا خواهید خواند ، هنگامی که ... شایستگی آنرا بدست آورده باشید .

«استاورو گین» میخندید ، اما خنده اش رقت انگیز بود . «تیخون» پاسخ داد :

— اما حالا صفحه دوم یا سوم یکسان و بی تفاوتست ...

«استاورو گین» با شدت و خشونت بجلو خم شد و گفت :  
— چطور ، بی تفاوتست ؟ برای چه ؟ ابتدا یکسان نیست . آه !

بنا بهادت رهباتیت خویش بیدرنکه باید این عمل ننگه آور را حدس زده باشید . يك كیشیش همچون يك باز پرس ، ماهر و تردست است !  
« تیخون » با سکوت او را می نگرست .

— آسوده باشید . اگر دخترک احمق بود و چیز هایی دیگر درک می کرد ، من تصویر و گناهی ندارم ... هیچ چیز اتفاق نیفتاد . هیچ چیز ، ابدأ .

« تیخون » علامت صلیب رسم کرد و گفت :

— خوب ، خدا را شکر !

— شرحش بسیار طولانیست ... در اینمورد ... در اینمورد سوء تفاهمیت که به روانشناسی ارتباط دارد .

« داستاورو گین » ناگهان سرخشد . در چهره اش پرتو نفرت ، غم و اندوه و نومیدی به ترتیب منعکس بود . دفعه سکوت کرد . هر دو بیش از يك دقیقه ، بی اینکه کلمه ای بر زبان آورند ، یکدیگر خیره شدند . « داستاورو گین » عرق سردی که بر پیشانی اش نشسته بود ، بی اراده پاک کرد و گفت :

— بهتر آنست که آنرا بخوانید . و ... ابدأ بمن نگاه نکنید .

( آهسته افزود ) : چنین بنظر می رسد که خواب می بینم ... و ... کاری نکنید که صبر و حوصله ام تمام شود . « تیخون » ، آهسته نگاهش را برگردانید و صفحه سوم را برداشت و بدون وقفه شروع کرد بخواندن . در این سه صفحه ای که « داستاورو گین » بدست او داده بود ، چیزی فراموش نشده بود . اما صفحه سوم هم بایک جمله ناقص آغاز میشد . من آنرا عیناً نقل می کنم .

« يك دقیقه ، ترس و وحشت واقعی که هنوز چندان شدید نبود ، وجودم را فرا گرفت . در این صبح ، بسیار خوشحال بودم و نسبت به همه رؤوف و بخشنده و همه دارودسته از من راضی بودند . اما من همه را رها کردم و به « گورو خروایا » رفتم ، دخترک را در طبقه پایین توی راهرو دیدم . از پلکان بازمی گشت او را برای خرید سبزی فرستاده بودند و همینکه مرا دیدی بی اندازه وحشت کرد و بطرف پلکان دوید . حتی دیگر نمیتوان این حالت او را ترس نامید ، بلکه وحشتی بود خاموش و مرگ آور . همینکه با پارتمان قدم گذاشتم ، مادرش او را کتک میزد زیرا که او مانند دیوانگان توی اتاق پریده بود ؛ علت واقعی ترس و وحشتش ناشناخته ماند . سپس ، همه جا را آرامش فرا گرفت . به گوشه ای خزید و تامل آنجا بودم ، آفتابی نشد ، یک ساعت بعد ، از آنجا رفتم .

« اما شب ، بیش از پیش ترس و وحشتی توصیف ناپذیر وجودم را فرا گرفت . این نکته اهمیت داشت که من میترسیدم و باین ترس خویش واقف بودم و از آن حساب برمی گرفتم . آه ! هیچ چیز ننگین تر و احمقانه تر از این نبود ؛ هرگز پیش از این ترس را احساس نکرده بودم و پس از آن هم هرگز آنرا احساس نکردم . اما این بار می ترسیدم و کاملاً از ترس بر خود می لرزیدم . از این ترس ، احساس حقارت و سرشکستگی می کردم . اگر امکان داشت ، خود کشی می کردم ، اما خود را لایق مرگ نمی یافتم . باین وجود ، اگر خود کشی نکردم باین علت نبود ، بلکه باین دلیل بود که می ترسیدم .

« از ترس است که انسان خود کشی می کند و باز از ترس است که زندگی می کند ؛ انسان لایق و درخور خود کشی نیست و این اقدام

برایش محالست. خلاصه، يكشب، توی اتاقم كینه دخترک را چنان بدل گرفتم كه منضم شدم اورا بکشم. سپیددم، باین قصد به گور و خو و ایا، شتافتم. در راه می اندیشیدم كه چگونه اورا بکشم و آزار و شکنجه اش دهم. هر گاه بیدار بختش می افتادم، بیشتر كینه اش را بدل می گرفتم چون به گردنم آویخته بود و من نمیدانستم قصدش چه بود، يكسر شكستگی آمیخته با بغض و نفرت را احساس می کردم. اما، همینكه به دفونتا نگاه *Fontanka* رسیدم، احساس کردم كه بیمارم. وانگهی، اندیشه ای دیگر در ذهنم رسوخ یافت و چنان وحشتناك بود كه نظیر اش را تا كنون احساس نكرده بودم. بمحض اینکه بخانه باز گشتم، باتمبولرز به بستر افتادم و چنان وحشتی توصیف ناپذیر سراسر وجودم را فرا گرفت كه حتی كینه و نفرت دخترک را از دلم بیرون راند. دیگر نمیخواستم اورا بکشم و این درست همان اندیشه ای بود كه در كنار رودخانه «دفونتا نگاه» گریبانم را گرفته بود. آنگاه نخستین بار در سراسر زندگی ام دریافتم كه این احساس وحشت بیرون از اندازه، كینه و نفرت و حتی میل به كینه جویی و انتقام را از وجودم رانده است.

«نزدیک ظهر بیدار شدم، نبه حالم خوش بود، و هنگامی كه به احساسات تند شب گذشته اندیشیدم، تعجب كردم. از اینکه میخواستم دخترک را بکشم، عرق شرم بر چین ام نشست. مع الوصف خلق و خوی خوشی نداشتم و با وجود تنفر و دلزدگی، خود را ناگزیر یافتم كه به خیابان «گور و خو و ایا» بروم. بیدار می آورم كه در این لحظه، بطریقی وحشتناك پی کسی می گشتم تا با او نزاع كنم و این احتیاج بسیار جدی

و ضروری بود. همینکه به گوروخووا یا رسیدم، ناگهان «نیا ساولونا» Nina Saveliyeva ی ندیمه را دیدم، یکساعت تمام می‌گذشت که انتظارم را می‌کشید. این دختر را ابداً دوست نداشتیم؛ باین دلیل بود که با ترس و تشویشی خاص باینجا آمده بود او همیشه با اینوضع پیش من می‌آمد، اما از دیدار او ناگهان خود را بسیار خوشحال نشان دادم و او از این نکته ذوق زده شد. او دختر بدی نبود، محبوب بود و رفتار کاسبکارها را داشت. باین دلیل بود که از مدت زمانی پیش صاحبخانه‌ام زیر گوش من از او تعریف و تمجید می‌کرد. هر دو را دیدم که قهوه می‌نوشیدند و صاحبخانه از این گفت‌وگوی دلپذیر بسیار راضی می‌نمود. «ماتریوشا» را در گوشه اتاق مجاور دیدم؛ او ایستاده بود و بانگهای محیلا نه این دوزن و راج را می‌نگیست.

«همینکه وارد شدم، او خود را پنهان نکرد و مانند روز پیش با بفرار نگذاشت. این نکته در ذهنم نقش بست و متعجب شدم. پانزمین نگاه، او را بسیار لاغر و ضعیف یافتم؛ گویی که تب داشت. به «نیا» بسیار مهربانی کردم، بقسمی که کاملاً شاد و راضی از پیشم رفت. با هم از آنجا بیرون آمدیم و در روز تمام، دیگر به گوروخووا یا نرفتم، کل روز خسته بودم و خاطرم آزرده بود.

«بالاخره، تصمیم گرفتم از همه چیز چشم‌پوشم و «سن پترزبورگ» را ترک گویم. راه چاره‌ام همین بود و بس؛ اما هنگامی که باز گشتم تا آپارتمان‌ام را واگذار کنم خانم صاحبخانه را نگران و بدبخت یافتم: دو روز می‌گذشت که «ماتریوشا» بیمار بود و هر شب هذیان می‌گفت، مسلماً، بدتر از آنکه پرسیدم که در هذیان‌ش چه می‌گوید. (خانم صاحبخانه

توی اتاق من بود و ما آهسته حرف میزدیم). او زیر گوشم گفت که «ماتریوشا» سخنانی «قیح و زننده» بر زبان می آورد: می گوید، «من خدا را کشته‌ام». باو پیشنهاد کردم که با پول من پزشکی را ببالینش بیاورد، اما او راضی نشد. «بیاری خدا، بهبود خواهد یافت، همیشه در بستر نمی ماند! چند لحظه پیش رفت بیک دکان سری بزند». تصمیم گرفتم «ماتریوشا» را تنها بینم، و چون مادرش گفته بود که ساعت پنج باید به «پترزبورگسکایا استورونا» *Petersbourgskaja Storona* بروم، باو توصیه کردم هنگام شب باز گردد.

«باین وجود، نمیدانستم که چرا این نکته را باو گفته بودم و همچنین نمیدانستم که چه میخواهم بکنم.

«در یک قهوه‌خانه غذا خوردم. ساعت پنج و ربع باز گشتم.

همیشه کلیدام را همراه داشتم، «جز «ماتریوشا» هیچکس آنجا نبود.

او در همان گوشه همیشه خوشی، روی تخت خواب مادرش، پشت یک پرده

دراز کشیده بود و من پی بردم که او مرا دیده است، اما چنین وانمود

کردم که ملفت نشده‌ام. پنجره‌ها باز بود. هوا گرم بود و حتی داغ.

من در طول و عرض اتاق قدم زدم و سپس روی نیم تخت نشستم. همه چیز

را بیاد می‌آورم حتی آخرین لحظه را. میخواستم با «ماتریوشا» حرف

نزنم و او را از پای در آورم و لذتی واقعی در این کار می‌یافتم و علنش را

نمیدانستم. یک ساعت تمام انتظار کشیدم و ناگهان او از تخت خواب پائین

جست. صدای پایش را بر کف اتاق شنیدم و سپس صدای پاهای شتابزده

اش را و آنگاه سروکله‌اش در آستانه در اتاقم پدیدار شد. آنقدر پست

و رذل بودم که چون دیدم نخست او بر اعلم آمده است، لذت بردم.

آه! چقدر همه اینها تنگ آور و خفت آمیز است! او همانجا ایستاده بود و خاموش نگاه می کرد. از آن زمان که از نزدیک ندیده بودمش، واقعا بسیار لاغر ورنجور شده بود. چهره اش باریک شده بود و سرش در آتش تب میسوخت. چشمانش درشت شده بود و آنچنانکه بانگاه اول درك کردم، باریک کنجکای احمقانه مرا خیره می نگریست. من همچنان نشسته بودم و می ایست که تکان بخورم، او را نگاه می کردم. و ناگهان، دوباره همان کینه و نفرت را احساس کردم. بیدرنك پی بردم که دعاتر یوشاء ابدأ از من هراس ندارد و چین بتظر میرسد که در حال هذیان بسر میبرد. اما او هذیان نداشت. ناگهان سرش را آرام تکان داد، همانند مردم ساده دل که شخصیت ندارند و هنگامی که می خواهند کسی را هلاکت کنند نمیدانند چه رفتاری پیش گیرند! پس مشت کوچک اش را بلند کرد و از دور مرا تهدید نمود. دروئه اول این حرکت بتظر من مسخره آمد، اما بلافاصله نتوانستم آنرا تحمل کنم، ناگهان ازجا برخاستم و وحشتزده باو نزدیک شدم. در چهره اش چنان یأس و نومیدی پدیدار بود که از موجودی چون او مستبعد مینمود. او همچنان با انگشت کوچکش تهدیدام می کرد و سرش را بعلامت سرزنش تکان میداد. چون می ترسیدم با احتیاط و ملاحظت و آهسته با او سخن گفتم، اما بیدرنك پی بردم که او چیزی درك نمی کند و این نکته بیش از پیش مرا اترسانید. مانند آن روز، چهره اش را آرام در دستهایش پنهان کرد و روی از من برگردانید و بجانب پنجره رفت. هرگز نفهمیدم که چرا بیدرنك آنجا را ترك نکردم و همچنان بر جای خویش منتظر ماندم. محتملا چیزی را انتظار می کشیدم. شاید بهمین حال منتظر

میاندم و با این تأمل و نومیدی ، برای اینکه همه چیز پایان دهم ، پس ناگهان برمیخاستم و او را می گفتم .

« چند لحظه بعد ، دوباره صدای پای شنایزده او را شنیدم ؛ او از راهرو چوبی که به پلگان منتهی میشد ، می گذشت ؛ آهسته نزدیک شدم و هنوز فرصت داشتم تا او را به بینم که به يك سوراخی که به کفتردانی شباهت داشت و در حیات واقع بود ، داخل می شود . هنگامی که کنار پنجره نشستم ، همان اندیشه شوم از ذهنم گذشت و هنوز نتوانستم درک کنم که چرا همان اندیشه سراغم آمد و نه اندیشه ای دیگر ؛ همه چیز مرا بیاد آن لحظه می اندازد . مسلماً ، نمیتوانستم آنرا باور کنم ، اما باین وجود ... همه اینها را با صراحت و وضوح و حشمتك بیاد میآورم ، قلبم بشدت میزد .

« يك لحظه بعد ، دوباره به ساعت نگریستم و با دقت توصیف ناپذیر آنرا بخاطر سپردم . نمیدانم که بچه علت به چنین دقت و صراحتی احتیاج داشتم ، اما در این لحظه میخواستم همه چیز را در یاد خود نگاهدارم . باین دلیلست که اکنون همه چیز را بیاد میآورم و جزئیات را توصیف می کنم .

« شب فرا میرسید . يك مگس بالای سرم و زوز می کرد و هر لحظه روی صورتم می نشست . او را بچنگ گرفتم ، يك لحظه توی دستم و زوز کرد ، بعد او را بطرف پنجره رها کردم . يك اراپه با سرو صدا وارد حیات شد . يك خیاط ، کنار يك پنجره که رو به حیات باز میشد ، با صدای بلند آواز میخواند ( مدت زمانی دراز می گذشت که پایشکار سرگرم بود ) . او نشسته بود و کار می کرد و من می توانستم به بینش . بخاطر من

گذاشت که چون هنگامی که قدم بخانه گذاشتم و از پلکان بالا آمدم ، هیچکس مرا ندیده است ، نباید بهنگام پائین رفتن هم کسی مرا ببیند ، باین علت بود که با احتیاط صندلی ام را از کنار پنجره دور بردم و چنان نشستم که مستأجران مرا نبینند . آه ! چه قدر تنگ آور است ! کتابی را بدست گرفتم ، آنرا دوباره بنور افکندم و بهماشای عنکبوت ریز و سرخی که روی یک برگ شمعدانی وول میخورد ، پرداختم ؛ سپس خود را بدست خیال و اوهام سپردم . همه چیز را تا آخرین لحظه یاد دارم . ناگهان ، ساعت را بیرون آوردم . بیست دقیقه می گذشت که دخترک از اتاق بیرون زفته بود . اما من تصمیم گرفتم که باز هم یک ربع ساعت در انتظارش بنشینم . این مهلت را برای خود قائل شده بودم . بخواهرم گذشت که شاید بیسرو صدا باتاق باز گشته است ، اما این امر امکان نداشت : سکوتی مرگبار همه اتاق را فرا گرفته بود و من نمیتوانستم وز وز مگس ها را بشنوم . ناگهان ، قلبم بنا کرد به تپیدن . ساعت را بیرون آوردم ؛ هنوز سه دقیقه مانده بود ؛ اما من می کوشیدم که ازجا برنخیزم ، هر چند که قلبم از شدت تپش داشت منلانی می شد . بیدرنگ برخاستم ، کلامم را برداشتم ، دکه های پالتوام را انداختم و گرداگرد خود را نگریدم تا اطمینان یابم که اثری از حضور من در این اتاق باقی نمانده است . صندلی را کنار پنجره بردم ، همانجا که قبلا بچشم میخورد . بالاخره ، در را باز کردم ، با کلیدام دوباره آنرا قفل کردم و بطرف همان سوزاخی راه افتادم . در بسته بود ، اما چفتش را نینداخته بودند ؛ می دانستم که نمی توانستند آنرا با کلید قفل کنند ؛ نمیخواستم آنرا باز کنم ، اما ، روی پنجه پا ایستادم و از شکاف بالای در

نگاه کردم. در همین لحظه، بیاد آوردم که، هنگامی که در کنار پنجره نشسته بودم و عنکبوت سرخ را نگاه می کردم، اندیشیده بودم که چگونه روی پنجه پا بایستم و چشمهایم را به همین شکاف بچسبانم. این جزئیات را باین دلیل ذکر می کنم که ثابت کنم تاچه اندازه بر استعداد های نفسانی خویش تسلط داشتم و بنابراین نه دیوانه ام و نه بیگانه. مدت زمانی دراز از شکاف در نگاه کردم، زیرا پشت آن تاریک بود، اما نه چندان، قسمی که بالاخره آنچه را که می خواستم، توانستم بینم...

«بالاخره، فکر کردم که میتوانم بروم و از پلنگان پائین آمدم. هیچکس را ندیدم، قسمی که کسی نتوانست مرا بشناسد. سه ساعت بعد، همه توی اتاق من، یکتا پیراهن، چای می نوشیدند و با ورق های مستعمل بازی می کردند. آنها داستانهای مضحک و پرمعنا را تعریف می کردند که مانند همیشه احماقانه نبود... «کیریلوف» آنجا بود. هر چند که يك بطر عرق نیشکر آنجا بود، هیچکس نمی نوشید و تنها «لیباد کین» بود که بآن افتخار نوشیدن را می داد. «پروخورمالوف» Prokhor Malov تذکر داد که، «هنگامی که «نیکلای سولود» و بیچ، راضی و خوش خلق باشد، همه ما خوشحال و سردهاغ ایم». من این گفت و گو را بیاد دارم؛ بنابراین، من هیایست خوشحال، راضی، خوش خلق و سردهاغ می بودم. اما بیاد می آورم که کاملاً میدانستم که من يك آدم رذل و ترسویش نیستم، زیرا که می خواستم لجام گسیخته باشم و از آن لذت می بردم و میدانستم که هرگز آدمی شریف نبوده ام و هرگز نخواهم بود، نه در این دنیا و نه پس از مرگ ام در آن دنیا.

وانگهی يك ضرب المثل یهودی که می گوید : « آنچه را که من دارا هستم بد است ، اما بدی آن احساس نمی شود » ، درمورد من مصداق یافته بود ، زیرا ، هرچند که میدانستم جنایتکاری بیش نیستم ، از آن خجالت نمیردم و این امر زیاده از اندازه مرا بستوه نمیآورد و رنج نمیداد. درحالیکه چای می نوشیدم و با آنها وراجی می کردم ، نخستین بار ، این بررسی و تحقیق را که اکنون ذکر می کنم ، برزبان آوردم : من میان خیر و شر تفاوتی قائل نیستم ، ازهردوی آنها بیخبرام و نه . تنها برایم مفهومی ندارند ( از این نکته لذت میبردم ) ، حتی آنها را فقط وهم و خیال میدانم و بس . من میتوانستم خودرا ازهر وهم و خیالی آزاد کنم ، اما امکان داشت که این آزادی برایم شوم باشد . نخستین بار بود که به احساسات و عقاید خود درباره این موضوع ، شکل می دادم و چای می نوشیدم و داستانهای نقل می کردم و نمیدانم بچه چیز می - خندیدم . اما همه چیز را بیاد میآورم . اغلب اتفاق می افتد که عقاید و افکاری که پنجاه سال از عمرشان گذشته است و همه مردم با آنها آشنا هستند ، ناگهان در نظر شما تازه و نو جلوه می کند .

« هر آن چیزی را انتظار می کشیدم . ساعت یازده ، دختر دربان « گوروخووا » از جانب خانم صاحبخانه ام نزد من آمد تا آگاه کند که « مائریوشا » خودش را حلق آویز کرده است . من همراه او براه افتادم و هنگامی که با آنجا رسیدم ، پی بردم که خانم صاحبخانه خودش هم نمیداند که بچه علت پی من فرستاده است . مسلماً ، او فریاد می - کشید و با صدای بلند می گریست ، مانند همه مردم که در اینگونه موارد فریاد می کشند و می گریند . مردم و مأموران پلیس گرد آمده بودند .

چند لحظه آنجا ماندم و پس خانه را ترك كردم.

« پس از آنكه نكث لازم و ضروری را از من سؤال كردند، تقریباً دیگر مزاحم من نشدند. اما من چیزی را روشن نكردم، جز اینکه دختر ك بیمار بود و هذیان می گفت و من پیشنهاد كرده بودم كه با پول من پزشکی را خبر كنند. هم چنین درباره چاقو، از من مطالبی سؤال كردند: من گفتم كه خانم صاحبخانه او را كك زد، اما این نكته چندان اهمیت ندارد. هیچكس نمیدانست كه من شب بآنجا رفته بودم. بدین ترتیب این حادثه پایان یافت.

« يك هفته تمام، دیگر بآنجا باز نگشتم فقط برای واگذار كردن آپارتمان بآنجا رفتم. خانم صاحبخانه هنوز می گریست اما همچنان بنا بر عادت به تكه و پاره های پارچه و دوخت دوز سرگرم بود. بمن گفت: « بخاطر چاقوی شما، من او را كك زدَم، اما لحن اش سرزنش آمیز نبود، گویی مرا انتظار می كشید كه این نكته را بمن گوشزد كند. باو گفتم كه آپارتمان را ترك می كنم، باین علت كه اکنون دیگر امکان ندارد كه بتوانم در اینجا از « نینا ساو لیونا » پذیرایی كنم. بهنگام خدا حافظی، باز هم از من تعریف و تمجید كرد. وقتی كه بیرون می آمدم، علاوه بر مبلغ اجاره، پنج روبل باو انعام دادم.

« به يك كسالت و دلزدگی كشنده دچار شدم. خطر گذشته بود، و من حادثه «گوروخو وایا» را و هر آنچه كه بآن ارتباط می یافت، از یاد بردم، اما گاه بگاه، تمام این جزئیات در ذهنم بیدار میشود و خشمگین و ناراحت می كند. آنگاه كاسه خشم و غیظام را بر سر هر كس كه باشد خالی می كنم. در این لحظات است كه این اندیشه در ذهنم نقش می بندد

که با هر وسیله کم شده و تا آنجا که امکان دارد باتنگ آوردترین وسایل، زندگی خود را بسر و پایمال کنم. یکسال می گذرد که می اندیشم بایک تپانچه بزندگی خود پایان دهم، اما موقعینی بهتر بوجود آمد.

«یک روز، هنگامی که به «ماریا تیموفیونا» نگریستم که در خانه های پست خدمت می کرد و هنوز دیوانه نشده بود و فقط ابله و احمق مینمود و بنا به بررسی های دوستانم، در خفا عاشق من بود، ناگهان تصمیم گرفتم که با او ازدواج کنم.

اندیشه پیوند زناشویی یک «استاوروگین» با این موجود بخت برگشته و منتور، تارهای اعصاب را بدرزش درآورده بود. موجودی زشت تر از او درد دنیا نبود. اما این واقعه در آنگونه لحظات که ذکر کردم اتفاق افتاد و همین نکته همه چیز را توضیح میدهد. «بعثت یمانی که بهنگام مسنی مفرط بسته بودم» بیچ وجه قصد نداشتم که ازدواج کنم. این امر در آن گونه لحظات اتفاق افتاد و من هنوز نمیتوانم بفهمم که علت اساسی اش همین نکته بود یا نه. شاهدان ازدواج «کیریلوف» و «پتروخوونسکی» بودند، آنها در این هنگام در «سن پترزبورگ» بسر میردند و بالاخره خود «لیاد کین» و «مالوف» (اکنون مرده است) هم، حاضر بودند. هیچکس دیگر از ماجرا آگاه نبود. این افراد هم، سوگند یاد کردند که این را زرا فاش نمایند و سکوت کنند. این سکوت، همیشه بنظم تنگین میآمد و یک نوع دقالت و ردالت محبوب میشد، اما تاکنون این سکوت شکسته نشده، هرچند که من قصد دارم که امر ازدواج ام را آشکار کنم؛ اکنون، پرده از روی آن و بقیه ماجرا را بر می گیرم.

« پس از انجام مراسم ازدواج، به شهر خود نزد مادرم عزیمت کردم. برای تفریح و لذت خاطر بآنجا می‌رفتم. در شهر خودمان، شهرت داشت که من دیوانه‌ام؛ این شهرت هنوز ادامه دارد و این امر بسیار بمن صدمه زده و آسیب رسانیده است، بعداً درباره آن سخن خواهم گفت؛ در این اوراق، حقیقت واقعه را بیان می‌کنم.

« پیدرتگ بخارج از کشور عزیمت کردم و چهار سال در آنجا بسر بردم. به سرزمین شرق سفر کردم. در کوه «آتوس» Athos، مراسم مذهبی را که هشت ساعت طول می‌کشید، ایستاده انجام دادم. به مصر رفتم، درسوئیس ساکن شدم، حتی به ایسلند سفر کردم. یکسال تمام در گوتینگن Goettingen درس خواندم. سال گذشته، درپاریس بایک خانواده بزرگ روسی آشنا شدم و درسوئیس با دو دختر جوان، دو سال پیش، در فرانکفورت Frankfurt، هنگامی که از براهریک دکان لوازم التحریر فروشی می‌گذشتم، درمیان عکس‌هایی که بفروش می‌رسانید، عکس کوچک دختری را دیدم که یک لباس زیبای کودکانه پوشیده بود و به «ماتریوشا» بسیار شباهت داشت. پیدرتگ این عکس را خریدم و همیشه به هتل رسیدم، آنرا روی سر بخاری گذاشتم. یک هفته آنجا بود و هیچکس بآن دست نزد؛ حتی یکبار بآن نگاه نکردم و «فرانکفورت» را ترك گفتم و فراموش کردم که آنرا باخود ببرم.

« من این نکته را بیان می‌کنم تا ثابت نمایم که تا چه اندازه میتوانم بر خاطراتم تسلط داشته و پیقید وی احساس باشم. خاطراتم

را بروییم می‌انباشتم و هر بار کمی خواستم این توده خاطرات را از یاد می‌برد. بیاد آوردن خاطرات گذشته همیشه برایم کالت بار بود و تقریباً مانند همه مردم بر گذشته تأسف نمی‌خوردم، هرچیز که بمن ارتباط داشت، با نندازه گذشته‌ام، در نظر من نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد. در مورد معاتری‌و‌شاء، حتی آن عکس روی سر بخاری هتل‌دا که باو شباهت داشت از یاد برده بودم.

یک‌سال پیش، در فصل پائیز، در آلمان سفر می‌کردم، بعکس حواس پرتی از ایستگاهی که می‌بایست ترن عوض می‌کردم، گفتم و در جهت مخالف سفر کردم. در ایستگاه بعد پیاده‌ام کردند؛ سه ساعت بعد از ظهر بود؛ هوا صاف بود.

« اینجا، یک شهر کوچک آلمان بود. یک هتل بمن نشان دادند. می‌بایست منتظر می‌ماندم، زیرا ترن بعد، ساعت یازده شب حرکت می‌کرد. ابدأ شتاب نداشتم، حتی از این حادثه خوشنود بودم. هتل کوچک و متعفن بود، اما از سبزه و گیاه احاطه شده و انباشته از گل بود. یک اتاق کوچک بمن دادند. با اشتها غذا خوردم و چون از ساعت ۴ بعد از ظهر روز گذشته و تمام شب را توی ترن پرس برده بودم، بخواب عمیقی فرو رفتم.

« خوابی دیدم که کلاماً غیر منتظر بود، حال آنکه پیش از این، هرگز نظیرش را ندیده بودم.

« همه رؤیاهایم همیشه احمقانه یا وحشتناک‌اند. در شهر ددرسدن

Dresden در نمایشگاه آن یک تابلو نقاشی از «کلود لوران» Claude

Laurent وجود دارد که بنا به فهرست گمان می کنم «آسیس»<sup>۱</sup> و «کالانه»<sup>۲</sup> Acis et Galatée نامیده می شود؛ و نمیدانم بچه علت همیشه آنرا «عصر طلایی» مینامیدم. قبلاً آنرا دیده بودم و اخیراً هم، هنگامی که از آنجا می گفتم آنرا دیدم. مخصوصاً می رفتم تا آنرا ببینم، شاید بخاطر همین تا بلو بود که گاه بگاه به شهر درسدن سفر می کردم. همین تا بلو را بخواب دیدم، اما گویی که تا بلو نقاشی نبود، بلکه واقعیت بود. «آنچه را که بخواب دیدم، درست. جزئیاتش را نمیدانم. یک گوشه از مجمع الجزایر یونان بود، درست همانند تا بلو؛ داستان، درسهزار سال پیش اتفاق می افتاد. امواج آبی رنگ و دلنشین را می دیدم و جزیره ها و صخره ها را، ساحلی بود معمور و آبادان، در آن دور دست منظره ای سحر آمیز بچشم می خورد، آفتاب شامگاه گویی انسانها را بجانب افقهای دیگر فرامی خواند. کلمات از میان اینهمه زیبایی ناتوان اند. اینجا گهواره مردم اروپا بود و این اندیشه روح ام را از عشقی مقدس بی آرایش می نداشت. اینجا بهشت خاکی بود، خدایان از آسمانها فرود می آمدند و با انسانها می جوشیدند و درآمیختند، نخستین مناسبت افسانه های کهن در برابر دیدگان گسترش می یافت. مردمانی بیهمتا در اینجا میزیستند. آنان، خوشبخت پاک و منزله از خواب برمیخاستند و دوباره سر به بتن آسایش می گذاشتند؛ بیشه ها از سرودشاد آنان، سرشار بود، نیروی اضافی مصرف نشده، بکار عشق و شادی بی آرایش

۱ - جوپان سیسیلی، مشوق کالانه، که Polyphème بواسطه

حسادت او را زیر تخته شکنی نابود کرد.

۲ - پری، مشوق پولیغم، که جوپان سیسیلی را برادر ترجیح داد.

میرفت. من این تکترا احساس می کردم، گویی که من در همان حال، زندگی بمعزای ساله آینده شان را که از آن بیخبر بودند و نمیتوانستند رازش را یگشایند، چشم می دیدم، از این اندیشه قلبم به تپش افتاد. آه! از این امر که قلبم می تپید و بالاخره آنان را دوست میداشتم، چقدر خود را خوشبخت می یافتم! خورهید، پرتو! خود را کنار این جزیره ها و این دریا می کرد و اینک این کودکان زیبایش شاد بود و بر خود میالید. آه! چه رؤیایی و چه خیالات خوش گرا تقدیری. رؤیایی بود ییمنل و مانند، اما بشریت در هر عصر و هر زمان، تمام قدرت و نیرویش را بکار برده و همه چیز خویش را فدا کرده تا بر آن دست یابد! رؤیایی بود که انسان ها برایش رنج می کشیدند و وجود خود را پایش فدا می کردند! رؤیایی بود که بخاطر آن پیغامبران بالای صلیب می مردند و جان خود را بگرداب هلاکت می افکندند! اگر این رؤیا نبود، ملت ها دیگر نمی خواستند زندگی کنند و نمی توانستند دنیا را بدود گویند. این بود احساسی را که در کثمی کرده بود در این رؤیا بآن جان بخشیده بودم؛ تکرار می کنم، نمیدانم که چه دیدم، فقط احساسی بود که به خواب دیده بودم! اما گویی که این صخره ها، این دریا و این پرتو مورب خورشید شامگاه را هنوز می بینم.

داما هنگامی که از خواب برخاستم و نخستین بار در سراسر زندگی ام

چشمان اشک آلوده را گشودم، گویی که این صخره ها، این دریا و این پرتو مورب خورشید شامگاه را هنوز می دیدم. این دانه های اشک را بیاد می آورم؛ بیاد می آورم که این اشک وجود را صفا و سعادت بخشید و از آن هیچ سرافکندگی و شرم نداشتم. احساس تقریباً رنج آلود یک

خوشبختی ناشناخته ، در قلم رسوخ یافت .

« شب فرا رسیده بود ! يك رشته پرتو مورب خورشید شامگاه از پنجره اتاق کوچکام بدرون می‌خزید ، از سبزه و گیاهان و گلها می‌گشت و سراپایم را غرق در نور می‌کرد . هنگامی که در این پرتو خیره‌کننده ، ناگهان يك نقطه بسیار كوچك را دیدم ، آرام چشمانم را بستم ، گویی که میخواستم این رؤیا را باز ببینم . درست داستان چنین اتفاق افتاد . این نقطه ناگهان شکل گرفت و گمان کردم که يك عنكبوت كوچك سرخ را واضح و آشکار می‌بینم . هم چنین یاد می‌آورم که آنرا روی برگ شمعدانی در زیر همان پرتو مورب خورشید شامگاه دیدم . چیزی وجودم را در بر گرفت ، برخاستم و توی درخت خواب نشستم . اینست شرح واقعه :

« معاتریو شاه را برابر خود دیدم . ( آه ! واقعیت نداشت . آه ! )  
ایکاش میتوانستم ، حتی یکبار ، یکبار و بس ، جسم واقعی او را دوباره ببینم و با او سخن بگویم ! او ضعیف و رنجور بود و همان چشمان تب‌آلود بار پیش را داشت ، بهنگامی که در آستانه در اتاقام ایستاده بود و سرش را تکان میداد و با مشت کوچک‌اش تهدیدام می‌کرد .

« هیچ چیز بیش از این آزار و شکنجه ام نمیداد ! این نومیدی رقت‌انگیز یک موجود ضعیف که روح‌اش هنوز کاملاً شکل نگرفته بود و مرا تهدید می‌کرد ( به چه چیز تهدید می‌کرد ؟ خدای من ، با من چه میتوانست بکند ؟ ) ، حال آنکه خودش پشهایی مرا متهم مینمود ، چقدر دردناک بود ! هنوز چیزی نظیر آنرا احساس نکرده بودم . مدت‌زمانی دراز ، در دل شب ، همچنان نشستم ، بر اینکه حرکت کنم

و وقت را زیاد پرده بودم. اکنون، میخواهم حالات خود را توصیف  
 نمایم و آنچند که گذشت باصراحت و روشنی بیان کنم. این داپشیمانی  
 و ندامت میناهند؟ نمیدانم، و حتی اکنون هم نمیتوانم نامی بر آن بگذارم.  
 اما هیچ چیز در دنیا، برای تحمل ناپذیر تر از شبح او که در آستانه نذر ایستاده  
 است، نیست؛ مسلماً همین حالت او، هنگامی که مشت کوچکش را برای  
 تهدیدم بلند می کند، برایم جانکاه است نه حالتی دیگر؛ فقط همین  
 شبح و همین لحظه و همین تکان دادن سر احرکت تهدید آمیزش دیگر  
 مضحک نمینمود، بلکه وحشتناک بود. يك رحم و شفقت بی اندازه را، رحم  
 و شفقتی که بسر حد جنون میرسید، احساس می کردم، جسمم را بدست  
 جلاد سپرده بودم تا چنین حالتی برایم حاصل نگردد. نه بر جنايتنام  
 تأسف میخورم، نه براو و نه بر یایان کاراش، اما نمیتوانم خاطر نشان  
 لحظه تنها را تحمل کنم. هیچ راهی نیست، هیچ کاری از دستم بر نیاید،  
 هر روز او را می بینم و کاملاً میدانم که ملعون و مطرود شده ام. این لحظه  
 تحمل ناپذیر را هر روز می بینم و اکنون پی میبرم که این لحظه همیشه بوده  
 است و من آنرا نمیدانستم. این لحظه خود بخود زنده تمیثود، خودم  
 آنرا بیاد میآورم، در عین حال که نمیتوانم دیگر باین وضع ادا مدهم،  
 احساس می کنم که ناگزیرم آنرا بیاد آورم.

و آه! ایکاش فقط میتوانستم يك روز او را باز بینم، نه اینکه  
 در عالم خیال به بینش و بس! میخواهم چشمان درشت و تب آلودش را،  
 آنچنانکه در آن لحظه بود، دوباره بینم، میخواهم که بچشمانم خیره  
 گردد...

« خواب و خیالی دیوانهوار بیش نیست که هرگز تحقق نخواهد یافت .

« چرا ، هیچیک از خاطرات زندگی ام ، باین شکل و ترتیب ، دوباره زنده نمیشود ؟ هرچند که من خاطراتی بیشمار دارم که در نظر مردم زشت تر و تنگه آورتر است . آنها فقط کینه و نفرت ام را برمی - انگیزند و آنها به علت وضعی کنونی منست و بس ! پیش از این ، با خونسردی فراموششان می کردم ، بدورشان می افکنتم و از لطف و عنایت این چاره سازی ، آرام و آسوده میماندم .

« بلافاصله ، یکسال سرگردان می گشتم و می کوشیدم يك سر - گرمی و اشتغال خاطر بیابم . میدانم که اگر بخوام اکنون هم می توانم همان تریوشاه را از خود جدا کنم . مانند پیش ، من حاکم بر اراده خویش ام . اما هرگز نخواستم اینکار را بکنم و هرگز هم نخواهم خواست . این وضع تا سرحد دیوانگی ادامه خواهد یافت .

« دو ماه بعد در سوئیس ، دوچار هیجان شدید شدم ، یکی از آن هیجانات تند و آتشین بود که پیش از این وجودم را در بر میگرفت . بی شك ، عصیان ذات و خلق و خوی من بود ، جدال وجود من بود برای زیست و هستی . و سوسه تند از تکاپ جنایتی تازه وجود ام را فرا گرفت ، جنایت دوزن داشتن ( زیرا قبلاً ازدواج کرده بودم ) . اما بنابه نصیحت و راهنمایی یکی از دختران جوان که تقریباً همه چیز را برایش اعتراف کرده بودم ، راه گریز را در پیش گرفتم ؛ باو گفتم که این زن دیگر را که بی اندازه میخواستم ، دوست نمیداشتم و من نمیتوانم هیچکس را دوست بدارم و این تصمیم من فقط يك هوس است و بس . وانگهی ، این

جنایت تازه مرا از چنگ «عاتریوشاء» خلاص نمی‌بخشید.

«بدین ترتیب، تصمیم گرفتم این اوراق را چاپ کنم و در سیصد نسخه با خود بروسم بی‌آدم. در لحظه مناسب، آنرا برای پلیس و مقامات محلی ارسال‌آدم؛ در عین حال، برای همه ناشران و روزنامه‌ها بفرستم و تقاضا کنم آنرا انتشار دهند و همچنین بدست تمام کسانی که در «سن پترزبورگ» و در سراسر کشور مرا می‌شناسند، برسانم. مقارن با همین زمان، ترجمه‌اش در خارج از کشور انتشار یابد. حتی اگر این امر بی‌معنا باشد، من این اوراق را نشر می‌دهم. میدانم که از لحاظ قضایی، شاید تشویش و نگرانی برایم ایجاد نشود یا دست کم این نگرانی و تشویش چندان جدی نباشد؛ من خود خویش را منتهی می‌کنم، بی‌اینکه اتهام زنده‌ای دیگر وجود داشته باشد؛ و انگهی، مدد کی قابل اهمیت یا ابدآمد کی وجود ندارد. بالاخره، تشویش خاطر و کوششی که خانواده‌ام بکار می‌برند تا از این مخمصه نجات یابند، هر گونه تعقیب جدی را در نقطه خفه می‌کند. مخصوصاً از این نکته سخن بیان آوردم تا اثبات کنم که در این لحظه شعور ام کاملاً به‌بناست و وضع خویش را خوب درک می‌کنم. اما کسانی وجود دارند که در طی این جریانات بنماشای من خواهند آمد و من هم بنوبه خویش باید آنرا تماشا کنم. می‌خواهم که همه تماشا می‌کنند. میدانم که این امر تسلا و تسکین‌ام خواهد داد یا نه. همچون آخرین درمان بآن پناه می‌برم.

«باز تکرار می‌کنم: اگر پلیس «سن پترزبورگ» یک بازجویی جدی انجام دهد، شاید چیزی دستگیرش شود. سن‌آجران سابق شاید در همان خانه هنوز ساکن باشند. مسلماً آن خانه را خواهند یافت؛

رنگ آبی روشن داشت. اما من، بجایی سفر نمی‌کنم و مدت زمانی (یک یا دو سال) در «اسکورشنیکی» که ملک مادر ام می‌باشد، ساکن می‌شوم. اگر مرا احضار کردند، خودم را معرفی خواهم کرد.

«نیکلای استاوروگین».

## ۴

قرائت اوراق، تقریباً یک ساعت بطول انجامید. «تیخون»، آرام می‌خواند و شاید برخی قطعات را دوباره می‌خواند. پس از وقفه‌ای که میان ورقه اول و دوم حاصل شده بود، «استاوروگین»، بیحرکت در گوشه نیم‌تخت نشسته و به پشت آن تکیه داده بود و گویی انتظار میکشید.

«تیخون» عینک اش را از چشم برداشت، منتظر ماند، سپس نگاهی مبهم و نامفه‌وم باو افکند. «استاوروگین» برخود لرزید و بجلوخم شد. با کلماتی کوتاه و قاطع گفت:

— فراموش کردم بشما تذکره‌ای که همه حرف و سخنهای تان بپیوده خواهد بود! من از تصمیم خویش پشیمانم؛ بخود زحمت ندهید و در این باره صحبت نکنید. آنرا انتشار نخواهم داد.

«استاوروگین» سرخ شد و در کشید.

— نمی‌بایست، پیش از قرائت، این نکته را فراموش می‌کردید که بمن تذکره دهید.

خشم و غیظی در لحن کلام «تیخون» پدیدار بود. این «مدرک» می‌بایست در او اثر بخشیده و احساس مذهبی اش را جریحه دار کرده

باشد. باری، او همیشه نمی‌توانست بر نفس خود حاکم و فرمانروا باشد. بمناسبت، این نکته را می‌افزایم که بی‌علت و دلیل نبود که شهرت یافته بود که او «مردیست که نمیداند چگونه با مردم رفتار کند»، ساکنان این دیر هم، بر این عقیده بودند. با وجود روح و تربیت مسیحیت که داشت، خشم و غیظی واقعی در کلامش نهفته بود. «استاوروگین» بی‌اینکه به تغییر حالت او بی‌برد با خشونت ادامه داد:

— برایم تفاوت ندارد. هر چند که دلایل شما محکم باشد، من از تصمیم خود باز نمی‌گردم. (بالبختی ساختگی چنین نتیجه گرفت): توجه کنید که این جمله خواه بجلوماهرا نه باشد و خواه نه و هر طور که دلالتان میخواهد تفسیراش کنید، هدفش این نیست که اعتراضات و سرزنش‌ها و غوامض وجود شما را برانگیزد.

— من نه حق دارم به شما اعتراض کنم و نه از شما خطا کنم که از تصمیمتان چشم‌پوشید. تصمیم شما عظیم است و یک اندیشمندی بهتر از این نمی‌تواند تجلی کند و تفسیر شود.

«در این روش شگفت‌انگیزی که بکار می‌برید و خود را آزار و شکنجه می‌دهید، پشیمانی و ندامت بی‌اندازه نهفته است و بیش از این حد، ممتد و مقدور نیست؛ فقط اگر ...

— اگر چه؟

— فقط اگر یک پشیمانی و ندامت واقعی باشد و یک اندیش‌محقی مسیحیت در آن نهفته باشد.

«استاوروگین» بالعنی اندیشمند و بیخیال زمزمه کرد:

— تفنن طلبی و ظرافت جوئیست!

او بر خاست و بی اینکه ملتفت باشد، در طول و عرض اتاق بقدمزدن پرداخت.

«تیخون» که بیش از پیش برده از افکار خویش بر می گرفت، گفت:  
 — میتوان گفت که میخواهید تعمداً خود را خشن تر از آنچه که  
 قلبان گواهی میدهد، نشان دهید.

— «نشان دهم»؟ من خود را نشان نمیدهم و مخصوصاً خود -  
 نمایی نمی کنم.

«خشن تر». منظور آن از «خشن تر» چیست؟ (دوباره سرخ شد  
 و این نکته او را خشمگین کرد و بهیچان آورد). میدانم که این کاریست  
 پست و ناچیز و فرومایه (او او را قرائت را نشان داد)، و حتی این پستی اش فقط  
 به این درد می خورد که افزایش یابد...

اونا گهان کلامش را برید، گویی که از ادامه آن شرم داشت و  
 توضیح دادن بیشتر آنرا، یکنوع پستی و ذالت تلقی می کرد. در عین حال،  
 گویی که رنج میرد، شاید بآن آگاهی نداشت و بنظر می آمد که ناگزیر  
 است که به ادای توضیحات گردن نهد. این نکته شگفت آور بود که  
 آنچه را که بهنگام تحویل صفحه دوم بر زبان آورده بود، دیگر تکرار  
 نمی کرد، گویی که هر دو شان، آنرا از یاد بودند. با این وجود، او در  
 کنار میز تحریر ایستاد و يك صلیب کوچک عاج را برداشت و بنا کرد  
 توی انگشتانش چرخانیدن و آنرا بدو نیم کرد. بخوشتن آمد و متعجب  
 و حیران با تردید و دودلی به «تیخون» نگرست و با سبزه جوی غرور  
 آمیز ناگهان، لبهای بالایش بلرزه افتاد، گویی که با و اهانت شده  
 بود. گویی که با تمام قدرت و نیرو، بر خویشتن تسلط یافته بود و

تک‌م‌ای صلیب را روی میز انداخت و آهسته گفت :

— گمان می‌کنم که دربارهٔ این موضوع ، می‌توانید چیزی بمن بگوئید ، بهمین دلیل بدیدار شما آمدم .

« تیخون » ، آرام‌سر را زیر افکند . با قاطعیت و حتی باشوق گفت :

— اگر درست درک کرده باشم ، این نوشته از یک قلب بی‌اندازه آزرده برمیخیزد . بله ، این همان ندامت و پشیمانیست و همان ضرورت جبری ندامت است که شمارا متکوب کرده است . در دورنج موجودی که آزارش داده‌اید ، در برابر دیدگان شما مسئله زندگی و مرگ قرار داده است ، بنابراین ، هنوز به خویشتن امید دارید و خود را در طریقی عظیم می‌یابید ، طریقی ناشنیده و عجیب : همان که میخواهید در برابر دیدگان همهٔ مردم خویشتن را مجازات کند و شرمندگی و ننگی را که سزاوارش دارید ، تحمل نمائید . به قضاوت کلیسا پناهمی‌آورید ، بی آنکه به کلیسا اعتقاد داشته باشید ، آیا درست فهمیده‌ام ؟ اما چنین مینماید که قبلاً همهٔ کسانی که این نوشته را می‌خوانند و شما آنان را به مبارزه برمی‌انگیزید ، تحقیر می‌کنید و از آنان نفرت دارید ...

— من ، آنها را به مبارزه برمی‌انگیزم ؟

— شما از اعتراف به جنایت خویش ننگ ندارید ؛ پس چرا از

ندامت و پشیمانی ننگ دارید ؟

— من ، ننگ دارم ؟

— شما ننگ دارید و می‌ترسید .

— می‌ترسم ؟

« استاورو گین » خنده‌ای تشنج‌آمیز سرداد و لب‌هایش لرزیدند .

— می گوئید که میخواهم آنها تماشا می کنند ! و شما خودتان ، با چه دیدگانی آنها را تماشا خواهید کرد ؟ شما در کمین بغض و عداوت و خشم شان می نشینید تا با بغض و عداوت و خشم با آنان جواب گوئید . بعضی قطعات بیان حال شما ، دقیق و ساده انشاء شده است ؛ چنین مینماید که بایان همه جزئیات ، روانگوی خویش را تحسین می کنید ، فقط برای اینکه بایستی و وقاحت خویش که شاید وجود نداشته باشد ، خواننده را مبهوت و شگفت زده نمائید . از اینها گذشته ، امیال ناشایست و عادت به بیکارگی ، حقیقه شمارا بیحس و احمق بار آورده است .

رنکه از چهره «استاورو گین» پرید و پا خنده گفت :

— حماقت ، عیب نیست .

«تیخون» بالحنی قاطع و مبهجان آمیز گفت :

— گاهی ، عیب است . شبح او که بر آستانه در اناقان پدیدار شد ، شمارا بی اندازه آزرده و آزار رسانیده است ؛ گویی که در این نوشته پی نمیرید که اصولا جنایت شما چیست که باید در برابر کسانی که قضات شمازند ، شرمساری برید ؛ آیا جنایت شما همان جبر و عطف سبانه است که بکار برده اید یا ترس است که از خود نشان داده اید ؟ در يك جا با شتاب . زدگی خواننده را قانع می کنید که آن حرکت تهدید آمیز دختر ك دیگر « مضحك » نبود ، بلکه مهلك بود . آیا امکان دارد که فقط يك لحظه آن حرکت بظرتان « مضحك » آمده باشد ؟ بله ، همچنین است ، من یقین دارم .

«تیخون» ، خاموش شد . همچون کسی که نمیخواهد بر مخاطب

خویش پیروز گردد ، سخن گفته بود . «استاورو گین» بالحن تضرع

آهیز گفت :

— حرف بزنید ، حرف بزنید . شما خشمگین شده‌اید و .... عتاب و سرزنش می‌کنید ؛ عتاب و سرزنش يك كشي را دوست دارم . اما میخواهم نکته‌ای را از شما بپرسم ؛ ده دقیقه می‌گذرد که پس از خواندن نوشته ، ما با هم صحبت می‌کنیم و هر چند که شما سرزنش و توبیخ‌ام می‌کنید ، در چهره‌تان هیچگونه اثر نفرت یا شرمندگی نمی‌یابم . . . گویی که متغیر نشده‌اید و مانند يك آدم عادی با من سخن می‌گوئید . او این سخنان را بالحنی آهسته‌یانیان کرد و گویی که کلمات «مانند يك آدم عادی» از دهانش پریده بود و برای خودش غیر متظر بود . «تبخون» با دقت با و نگرست . پس از چند لحظه سکوت گفت :

— تعجب می‌کنید ، سخنان شمار یا و تزویر نیست و در این صورت ... و من هستم که درباره شما خطا کرده‌ام . بدانید که من باشما بایبادی و تحقیر رفتار کرده‌ام و شما چنان مجنوب این اندیشه «تنبیه و مجازات خود» شده بودید که پان یی نبردید ؛ با این وجود ، بی‌حوصلگی مرا احساس کردید و آنرا توبیخ و سرزنش نامیدید ؛ شما گمان می‌کنید که در خورد و سزاوار حقارتی عظیم هستید و این توجه‌تان «که من باشما همچون يك آدم عادی سخن می‌گویم» ، هر چند که غیر ارادیست ، باعث سرافرازی شما شد . من هیچ چیز را از شما پنهان نخواهم کرد . من ، از این همه قدرت و نیرویی که به‌صرف مانده و عاصداً قاصداً در پستی و رذالت بکار برده شده ، وحشت کردم . چنین استنباط میشود که يك آدم بیگانه از همه چیز ، بدون کیفر و مکافات نمی‌ماند . آنانکه از سرزمین زادگاه خود می‌برند ، مجازاتی در انتظارشان است ؛ همان ابتلاء به

سودا و اندوه و مالیخولیا و بیکارگی، هر چند که میل به کار و کوشش در وجودشان نهفته باشد. اما دین مسیح اعلام می کند که انسان در هر محیط و اجتماعی که باشد، مسؤول اعمال و کردار خویش است. حال که خداوند بشما هوش و ذکوت عطا کرده است و سزاواری آنرا یافته اید که از خود ستوائی کنید: من مسؤول اعمال و کردار خویش هستم یا نه؟ پس اندیشه کنید. بدون هیچ شك و تردید و بحث شما مسؤول اید. «معالست که رسوائی و تنگ در جهان وجود نیاید اما علت بر آنکس که رسوائی و تنگ را به وجود آورد.»

«اما درباره گناهان شما: بسیار اند کسانی که چنین گناهانی را مرتکب میشوند و با وجدان آرام و آسوده بزندگی خویش ادامه میدهند و این گناهان را همچون اشتباهات و خطاهای دوران جوانی تلقی می کنند. حتی پیر مردانی اند که پایشان لب گور است و باین طریق بالذات ولودگی خطائی کنند. دنیا از چنین شاعت و دنائت ها لبریز شده است. حال آنکه شما، پرتگاه را با شدتی بی مانند، احساس کرده اید.

— پس از اینکه این اوراق را خواندید، آیا برایم ارزش و احترام

قائل هستید؟

«استاورو گین» لبخندی ساختگی بر لب آورد.

— شما... شما، بابا «تیخون» گرا نقد، چنین شنیده ام که

شایستگی و سزاواری آن را ندارید که وجدان را هدایت کنید و آرامش بخشید (این جمله را با لبخندی زورکی و ناپجا ادا کرد). از شما بسیار عیبجویی می کنند. می گویند، هنگامی که اثری از خلوص نیت و فروتنی در وجودك گناهکار بی آید، بیدرنك شاد می شوید، و نزد او

می‌شاید ، احساس ندامت و سزا فکندگی می‌کنید ...

« تیخون » لبخند زد و چنان با صداقت و خلوص نیت پاسخ داد که « استاورو گین » لبخندی بر لب آورد و با و نگرست :

— صاف و ضریح بشما جواب ننیدم ، اما این صحیح است ، من راه و رسم رفتار و نزدیک شدن با مردم را نمیدانم . اما درباره این : ( اذریز چشم به اوراق نگرست ) مسلماً ، جانی برتر از آن که درباره دخترک مرتکب شده‌اید و وحشتناکتر از آن نمیتواند وجود یابد .

« استاورو گین » پس از يك لحظه سکوت و با خشم و غیظ گفت :

— مقایسه‌ها و میزان و ملاک‌ها را رها کنیم . شاید بآن اندازه که در این اوراق توصیف کرده‌ام ، رنج نمیرم ، ( باروشی غیر منظر نتیجه گرفت ) ، امکان دارد که درباره خودم ، زیاد دروغ گفته باشم .

« تیخون » خاموش ماند . « استاورو گین » در طول اتاق بقدمزدن پرداخت ، اندیشمند بود و سر را زیر افکندہ بود . ناگهان تیخون پرسید :  
— و آن دختر جوان که در سوئیس تمام رشتہهای دوستی و محبت اورا پاره کردید ، اکنون کجاست ؟

— اینجا .

دوباره سکوت برقرار شد . « استاورو گین » با ساجت تکرار کرد :  
— شاید ، شما بسیار دروغ گفته باشم ، هنوز خودم این نکته را نمیدانم ... با این وجود ، آیا ناپسند است که با ردالت و قباحات اعتراف خویش آنان را بشورانم و تهییج کنم ، حال آنکه شما باین سئزه جویی و تحریک بی‌برده‌اید ؟ این کار ضرورت دارد ، آنها شایسته و درخور چنین رفتاری اند .

— باین معنا که هنگامی که آنانرا متغور میدارید و تحقیر می کنید ، بیشتر تسلات و تسکین می یابید تا هنگامی که رحم و شفقت شان را نسبت بخود برمی انگیزید .

— حق دارید ؛ من عادت ندارم که صداقت و صمیمیت داشته باشم ، هر چند که داشتم . . . با شما صادق و صمیمی میشدم . . . پس بدانید که همه مردم را بی اندازه بیش از خویش تحقیر می کنم . حتی یکی از آنان هم نمیتواند قاضی و داور من باشد . . . من این اباطیل را نوشته ام (اوراق را نشان داد) ، زیرا بعلت وقاحت و بی پروایی باین اندیشه افتاده بودم . . . شاید بخاطر تعصب فقط دروغ گفته باشم و بس .

با بغض و کینه سخن اش را برید و مانند چند لحظه پیش هنگامی که علیه غم اراده خویش حرف زده بود ، سرخ شد . او بجانب میز تحریر رو گردانید و پشت به « تیخون » کرد و دوباره يك تکه شکسته صلیب را بدست گرفت . « تیخون » بالحی اندیشمند گفت :

— بمن جواب دهید ، اما با صداقت و صمیمیت ، تنها به من ، آنچنان که در دل شب ، بخودتان جواب می دهید . اگر کسی این را (اوراق را نشان داد) بر شما ببخشد ، اما اواز آن گروه مردم نباشد که شما بآنان احترام می گذارید یا از آنان می هراسید ، بلکه يك نا شناس باشد ، مردی باشد که شما هرگز نمی شناختیدش و او بهنگام خواندن این اعتراف منخوف ، با سکوت خویش قلم غفور گناهاتتان کفد ، آیا این اندیشه شما را تسکین و تسلا می دهد ؟ اگر عزت نفستان نمی گذارد که پاسخ دهید ، کلمه ای بر زبان نیاورید ، بلکه در مغز و اندیشه خود به آن جواب گوئید .

«استاورو گین» ، آهسته جواب داد :

– بله ، مرا تسکین و تسلا می دهد . (بی اینکه سر را بر گرداند ، آهسته زمزمه کرد و افزود ) : اگر شما گناهانم را ببخشید و عفوام کنید کاملاً تسلا می یابم .

– باین شرط که شما هم مرا ببخشید و عفو کنید .

– برای چه ؟ ( «استاورو گین» سر بر گردانید ) . بامن چه کرده اید ؟ آه ! بله ، این يك روش کلیسایی است . فروتنی ریاکارانه است ! می دانید ، تمام روش های کهنه شما ، ابدأ دلشین نیستند . ( باخشم و غیظ ، نیشخند زد ) فکر می کنید که دلشین اند ؟ ( ناگهان گرداگرد خویش را نگرست و افزود ) : نمیدانم که چرا اینجا ایستاده ام . آه ! بله ، يك شیئی شمارا شکسته ام ... آیا این شیئی بیست و پنج روبل می ارزد ؟

«تبخون» گفت :

– نگران نباشید .

– شاید پنجاه روبل ؟ چرا نگران نباشم ؟ چرا باید چیزهای شمارا بشکنم و خسارتش را نپردازم ؟ بگیرید ، این پنجاه روبل ( او پول را گرفت و روی میز گذاشت ) . اگر نمی خواهید آنرا قبول کنید ، به درماندگان بدهید ... ( او بیش از پیش خشمگین میشد ) . گوش کنید ، تمام حقیقت را بشما می گویم : دلم میخواهد که مرا ببخشید ، شما و باز هم دویاسه تن دیگر ، اما میخواهم بقیه مردم ، همگی مرا تحقیر کنند ! چشمانش درخشید .

– و بواسطه فروتنی ، نمی توانید تحمل کنید که همه بر شما

دل بسوزانند ؟

— نمیتوانم . رحم و شفقت همهٔ مردم را نمیخواهم؛ وانگهی، چنین رحم و شفقتی نمیتواند وجود داشته باشد ، احمقانه است . گوش کنید ، دیگر نمیخواهم انتظار بکشم ، بیدرنگ آنرا انتشار خواهم داد ... نخواستہ باشید مرا فریب دهید . ( با خشونت افزود ) : نمیتوانم صبر کنم، نمیتوانم ...

«تیخون» تقریباً با کمرویی گفت :

— بر شما نگران‌ام .

— نگران‌ایند که نتوانم آنرا تحمل کنم؟ که تاب تحمل بغض و کینه‌شان را نداشته باشم؟

— نه فقط بغض و کینه‌شان ...

— پس چه چیز دیگر؟

«تیخون» علیرغم میل باطنی خویش ، از دهانش پرید و آهسته گفت :

— خنده‌شان ...

— کشیش بدبخت نتوانسته بود خودداری کند و باوجودی که

خطر را حس می‌کرد این کلمه از دهانش پریده بود.

«استاد و گین»، مبہوت شد! نگرانی و تشویش بر چهره‌اش پدیدار گردید .

— این را پیش‌بینی می‌کردم . بنا براین، بعد از آنکه نوشته‌ام را

خواندید، بنظرتان مسخره آمدم . ناراحت نشوید ، خجالت نکشید ،

من چنین چیزی را انتظار می‌کشیدم .

«تیخون» واقعاً ترسیده بود و باشتاب میخواست توضیح دهد، اما

فقط اوضاع واحوال را وخیم تر کرد.

— با چنین کردارهایی باید آرامش روحی همراه باشد، حتی با درد ورنج باید پرتوی ازعالم بالا قرین گردد... اکنون این آرامش روحی در هیچ کجا دیده نمیشود... همگی مشاحره می کنند، افکار یکدیگر را درک نمی کنند، مانند دوران تفاق «بابل»...

«استاورو گین» سخن او را برید:

— همه اینها غم افزاست، میدانم، هزاران بار تکرار شده...

«تبخون» متقیماً باصل مطلب پرداخت و گفت:

— شما به هدفان نخواهید رسید. از لحاظ قانون تقریباً مصون و محفوظاید و این نخستین نکته است که با تمسخر و استهزاء برخ شما می کشند، در اینمورد اشتباه می کنند. به علل واقعی این اعتراف، چه کسی میتواند پی ببرد؟ هیچکس نمیخواهد آنرا درک کند، زیرا مردم از چنین اعمالی می هراسند، با ترس و لرز بآن می نگرند، این اعمال کینه و بغض و ستیزه جویی را برمی انگیزد، زیرا مردم دنیا بیعدالتی و بی انصافیش را دوست می دارند و نمیخواهند که کسی آنرا بآنها نشان دهد؛ باین دلیلست که با شتاب همه چیز را به مسخرگی می کشانند و ریشخند می کنند، زیرا با مسخرگی و ریشخند است که راحت تر و تندتر آدمکشی می کنند.

«استاورو گین» باشتاب گفت:

— روشن تر حرف بزنید.

— مسلماً، ابتدا مردم می ترسند و وحشت می کنند، اما بیشتر

تظاهر است نه واقعیت تا بدینوسیله نزاکت و ادب را مراعات کرده

باشند. من از روح های پانک وی آرایش سخن بنیان نمی آورم؛ اینان باطناً و حقیقتاً می ترسند و وحشت می کنند و خویشتن را متهم می نمایند، اما هیچکس باین نکته پی نمیبرد، زیرا آنان مهر سکوت بر لب می زنند، دیگران، مردم عادی، از هیچ چیز واهمه ندارند مگر از آنچه که امکان دارد منافعتشان را بخطر بیندازد و تهدید کند. اینان هستند که پس از نخستین لحظه تمجب و خوشم و غیظ ساختگی و سطحی، با شتابزدگی میخندند و استهزاء می کنند. گویی که با دیوانه ای روبرو شده باشند، کنجکاویشان می دهند، زیرا شما را دیوانه تلقی می کنند، شاید نه دیوانه دیوانه، اما چنان دیوانه ای که بتوان تحملش کرد و او را ریشخند نمود. آیا چنین رفتاری را می توانید تحمل کنید؟ آیا قلبتان از بغض و کینه ای که ملغبت و بالاخره نابودی شما را همراه دارد، نخواهد ترکید؟.. از این حادثه است که من می ترسم.

داستان وروگین، با بغض و خشم گفت:

— اما باین وجود... پس شما هم... من تعجب می کنم که شما

مردم را تا این اندازه پست و رذل بشمار می آورید.

تیخون با صدای بلند گفت:

— اما، آیا می خواهید باور کنید که من از دریچه چشم خویش و با

اندیشه خاص ام، قضاوت کرده ام نه بر حسب عقاید مردم؟

— بنابراین در ذهن تان اندیشه ای می گذرد که می تواند شما را

وادار کند تا بر بدبختی من بخندید؟

— کسی چه می داند؟ شاید، آه! بله، امکان دارد!

— پس است. آنچه را که در این نوشته مضحك و مسخره آمیز

است بمن نشان دهید . خودم آنرا میدانم ، اما میخواهم که شما انگشت روی آن بگذارید . و بی پرده و صاف و صریح صحبت کنید ، زیرا شما آدمی وقیح هستید ... شما ، آدمهای مقدس ، همگی بطرزی وحشتناک وقیح اید ! حتی نمیدانید که تا چه اندازه انسانها را تحقیر می کنید . با صداقت بگوئید که کجای آنرا مسخره یافته اید . باز هم تکرار می کنم ، شما يك مرد بسیار عجیب و منحصر بفرد اید .

— حتی اندیشه این اعتراف عظیم ، در نظر مردم اندکی مسخره و مضحك و ساختگی جلوه می کند ، بی اینکه شکل نامشخص و مبهم و آشفته آنرا که گویی بواسطه ضعف و ناتوانی نویسنده اش ، ناتمام مانده است ، در نظر آوریم ... آه ! گمان نبرید که شما پیروز نخواهید شد ! ( تا گمان تقریباً دوباره به هیجان آمد و با صدای بلند ادامه داد ) : حتی این شکل و ترکیب هم پیروزی بدست می آورد ( او اوراق را نشان داد ) . فقط اگر به تنگ و بی آبروی وقف و لغت ، با صداقت و صمیمیت تن در دهید ... اگر بتوانید آنرا تحمل کنید ! همیشه زجر و شکنجه بدنامی و فضااحت ، بالاخره به فتح و پیروزی درخشان و قدرت و توانایی عظیم می انجامد ! اما بهنگامی که فروتنی و خاککاری ، صادقانه باشد . آيا ، این فروتنی و خضوع را دارا هستید ؟ آنرا بدست خواهید آورد ؟ شما به سبزه جویی احتیاج ندارید ، بلکه به یک فروتنی و خاککاری عظیم و تسلیم و رضا محتاج اید .

و نباید که داوران خویش را تحقیر کنید ، بلکه باید به آنها اعتقاد و اطمینان داشته باشید ، همانطور که به کلیسا ایمان دارید ، آنگاه بر آنان پیروز می شوید و آنها بشما می گردند و بامهر و محبت با آنان یگانه و

منحد می گردید ... آه ! ایکاش می توانشید تحمل و شکیائی داشته باشید !

— مضحك ترین نکته این اوراق را بمن نشان دهید .

«تیخون» ، سرش را تکان داد و بادرد ورنج گفت :

— چرا ، چرا در اندیشه نکته مضحك و مسخره اید؟ چرا دچار

این بیماری شده اید؟

— این حرفها را کنار بگذارید ، فقط نکته ای را که مضحك و

مسخره است بمن نشان دهید .

«تیخون» سرش را زیر افکند و آهسته زمزمه کرد :

— زشتی و شاعت آنرا نابود و تباه می کند .

— زشتی و شاعت ؟ کدام زشتی و شاعت ؟

— زشتی و شاعت جنایت ، این جنایت واقعا زشت و شنیع است .

جنایاتی وجود دارد — هر گونه جنایتی که باشد — که هر چه دلگدازتر و خونین تر و مخوف تر باشد ، باید بگویم جالب تر و مؤثر تر خواهد بود ؛ اما جنایاتی دیگر وجود دارد که واقعا ننگ آور و مفتضح است که حتی شاعت و قباحتش نمی تواند آنرا توجیه کند ...

«تیخون» سخنش را پایان نبرد .

— منظورتان اینست که آن لحظه که من دست دخترک را بوسیدم

و پس از آن ترس و وحشت وجودم را فرا گرفت و همچنین بقیه ماجرا ،

بنظرتان مسخره و عجیب جلوه می کند ... می فهمم . کاملاً مقصود شما

را درک می کنم . و شما گمان می کنید که من تحمل نخواهم کرد ؟

« تیخون » خاموش بود . رنگ از چهره « استاوروگین » پرید و

خطوط صورت اش دردم شد. گویی که باخودش حرف میزد ، آرام گفت:  
 - حالا پی میبرم که چرا ازمن پرسیدید که آیا آن دختر جوان  
 که درسوئیس با او آشناشدم ، دراینجا برمیگردد یا نه .  
 - شما آماده نیستید و آنچنانکه بایدو شاید شهادت ندارید .

استادرو گین باهیجانی اندوهبار ناگهان گفت :  
 - گوش کنید : من میخواهم بر نفس خویش ببخشایم ، اینست  
 تنها هدف و مقصود من ! سراسر اعتراف من و همه حقیقت همینست و بس  
 و بقیه مطالب ، دروغ است . میدانم که تنها در آن لحظه است که آن  
 شبح نابود می شود . باین دلیل است که در دورنجی عظیم را خواستارم و  
 خودم آنرا می جویم . . . (بی اراده افزود) : بنابراین مرا تشرسانید والا  
 در گرداب خشم و کین نابود خواهم شد .

گویی که این سخنان «تیخون» رابه وحشت انداخته بود ، اواز  
 جابر خاست . باصدایی هیجان آلود گفت :

- اگر گمان می برید که می توانید بر نفس خویش ببخشائید ،  
 و اگر می خواهید سزاواری این بخشایش را به وسیله در دورنج بدست  
 آورید ، آنگاه کلاما مؤمن خواهید بود . چگونه توانستید بگوئید که  
 به خدا ایمان ندارید ؟

«استادرو گین» پاسخ داد :

- خداوند ، این بی ایمانی را بر شما می بخشاید ، زیرا ، در حقیقت ،  
 روح القدس را می پرستید ، بی اینکه او را بشناسید .

«استادرو گین» بالحنی اندوهبار گفت :

- من نمیتوانم بخشایش الهی را بدست آورم . در کتاب شما آمده

است که جایشی عظیم تر از این نیست که در حق «یکی از این کودکان» ظلم و ستم روا داریم. در این کتاب نوشته شده است :

او انجیل را نشان داد . «تیخون» با رقت و دلسوزی گفت :

... در پاسخ تان ، شما را به نکته ای بشارت می دهم : اگر موفق شدید که بر نفس خویش ببخشائید ، مسیح هم شما را می بخشد ... آه ! نه ، نه ، حرفم را باور نکنید ، من کفر و ناسزا گفتم ؛ حتی اگر نتوانستید با نفس خویش آشتی کنید ، حتی در این هنگام هم بعزت درد ورنجهایتان ، او بر شما می بخشد ، چون اراده اش بر این تعلق گرفته است ... زیرا در قوه تکلم انسان ها برای بیان و توضیح همه راه ها و همه دلایل «برء خدا» ، «که روزی بر ما آشکار و بر ملا خواهد شد» ، آنچنانکه باید و شاید نه کلمات وجود دارد و نه تصاویر . بر غیر مدرك که می تواند دست یابد ، لایتهای را که می تواند درك کند ؟

گوشه های لبانش ، مانند چند لحظه پیش لرزید و لرزشی نامحسوس بر چهره اش دوید . پس از يك لحظه کشمکش درونی ، نتوانست بر نفس خویش پیروز شود و آرام سرا زیر افکند .

«استاورو گین» کلاهش را برداشت . بالحنی خسته ، گفت :

... یکبار دیگر باینجا بازمی گردم ، ... از گفت و گوی شما و احساساتتان . بارشاد و مفتخر شدم . باور کنید که اکنون می فهمم که چرا برخی مردم شما را بی اندازه دوست می دارند . از شما خواهش میکنم که در درگاه آن کس که او را بیحد و اندازه دوست می دارید ، در حق من دعا کنید ...

« تیخون » که از این خدا حافظی ناگهانی تعجب کرده بود، آرام از جا برخاست ؟

— میخواهید بروید ؟ و من.... گوی دست و پای خویش را گم کرده بود — میخواستم از شما تقاضای بکنم ، اما... نمیتوانم چگونه بیان کنم... حالا میترسم که...  
— خواهش می کنم ، بفرمائید ...

«استاد رو گین» ، همچنانکه کلاهش را بدست گرفته بود ، ناگهان دوباره نشست .

«تیخون» به این کلاه و وضع و هنجار این مرد دخل وضع که ناگهان آدمی پرمشغله و آداب دان شده بود و باو پنج دقیقه فرصت میداد تا به موضوع پایان دهد ، نگریست . باز هم بیش از پیش آشفتہ شد .

— دعای من فقط اینست... پی بریدو بدانید ، « نیکلای و سولودوویچ » ، همان نامی نیست که خود را با آن می نامید ؟ ( که اگر اوراق تان را انتشار دهید ، سرنوشت و راه و رسم زندگی خویش و... همه چیز دیگر را ضایع و تباه کرده اید .

— راه و رسم زندگی ام را ؟

« نیکلای و سولودوویچ » اخم کرد .

« تیخون » که کاملاً ناتوانی خویش را احساس می کرد بالحنی تقریباً تضرع آمیز ، گفت :

— چرامی خواهید همه چیز را تباه و ضایع کنید ؟ این لهجاست و سرسخنی بچه درد میخورد ؟

چهره « نیکلای و سولودوویچ » ، حالتی بیمار گونه گرفت .

— یکبار بشما گفتم و باز آنرا تکرار می کنم : همه سخنان شما بیهوده است و گفت و گوی ما تحمل ناپذیر میشود .  
و جر کئی پر معنا کرد .

— شما درك نمی کنید . گوش کنید و خشمگین نشوید . عقیده مرا می دانید : اگر این اقدام شما از يك احساس فروتنی و خضوع سرچشمه بگیرد ، بزرگترین اقدام يك فرد مسیحی است ، باین شرط که تاپایان ، قدرت تحمل خویش را حفظ کنید حتی اگر تاپایان نتواند آنرا تحمل کنید ، خداوند به نخستین کوشش و فداکاری شما توجه می کند و آنرا در نظر می آورد . همه چیز در نظر گرفته میشود : هر گفته ، هر جهش روحی و حتی ناچیزترین اندیشه های شما . اما ، در عوض اقدامی دیگر رادبرابر شما قرار می دهم ، اقدامی که عظیم تر و بسیار گراقتدر است ...  
نیکلای و سولودوویچ مهر خاموشی بر لب زده بود .

— تشنگی شهادت و فداکاری ، شما را وسوسه می کند و پیوسته آزار میدهد ؛ این اشتیاق و هوس را منکوب و مغلوب کنید ، این اوراق را کنار نهید ، از قصد خود چشم پوشید ، آنگاه باز هم فتح و پیروزی با شماست .  
تکبر و غرور و دیو باطن خویش را زیر پا نهید ! در اینصورت فاتح و پیروز خواهید بود و آزادی رادوباره بدست خواهید آورد .

چشمانش می درخشید ، دستپایش را دراز کرده بود ، گویی که دعای می کرد .

« نیکلای و سولودوویچ » با ادب اما با تند خوئی گفت :

— شما همه اینها را بی اندازه بدل گرفته اید و بسیار برایش ارزش قائل شده اید ... با این وجود بدانید که من دلخوزی شما را قدر دانی

می کنم . می بینم که بسیار اشتیاق دارید که دایم در راه من بگسزید ، بیشك قصد و اندیشه شما بسیار نیکو است و بخاطر « خیر و احسان » دست باینکار میزنید . میخواهید که فقط من بهوش آیم و راهی ساده در پیش گیرم ، بدون هیچ کشتش و کوشش و بدون هیچ نوشته ؛ و زن اختیار کنم تا همانند يك عضو انجمن محل ، عمر خود را پایان برسانم و بهنگام اعیاد ، در این دیر حاضر شوم ... آیا اینطور نیست ؟ شاید ، چون پیشه شما شناسایی قلوب بشر و گناهکارانست ، پیش بینی می کنید که در صورتی که تقاضایی جز این ندارم که در حق من دعا کنند ، بنابراین سر نوشت من بدین ترتیب پایان می یابد و باینجا می انجامد که با فروتنی و ادب دست دعا بندرگاه خدا بردارم ، اینطور نیست ؟ شرط می بندم که همچنین بهمدارم و آرامش خاطر او می اندیشید ...

« تیغ خون » بدون توجه به خنده و جواب گویی های « استاورو گین » با هیجان گفت :

« نه ، من راهی دیگر جستم تا بتوانید توبه کنید و آمرزش به طلبید . در این حول و حوش زاهدی گوشه گیر را می شناسم که وجودش سرشار از زهد و پرهیز و قرازیگی مسیحیت است . او درخواست مرا می پذیرد و انجام میدهد . درباره شاهمه چیز را با او خواهم گفت . بمن اجازه اینکار را می دهید ؟ پنج یا شش سال زیر دست او زندگی کنید ، بعد از آن ، خودتان مدتش را تعیین خواهید کرد . راز و نیازی بکنید و دست دعایی بردارید آنگاه آنچه را که در آتش اشتیاق و صلایش می سوزید به دست خواهید آورد و حتی آنچه را که اکنون نمی توانید تصورش را بکنید !

«استاورو گین» بادقت باو گوش میداد . کونتهای رنگ پریده اش گل انداختند . پرسید :

— بمن می گوئید که دریک دیر دیگر راهب شوم ؟  
 — ضرورت ندارد که در دیر حاضر شوید و یاد در آنجا سکونت کنید ، بلکه فقط یک مرید نهانی باشید و حتی با مردم آمیزش کنید ...  
 «استاورو گین» باصراحت و قاطعیت گفت :  
 — پدر ، حرفاش را فرزند .

او برخاست ، «تیخون» هم برخاست . با وحشت به «تیخون» نگرست و فریاد کشید :

— شمارا چه میشود ؟  
 «تیخون» دستهای را بهم پیوسته و چهره اش متشنج شده بود ، گویی که دچار ترس و وحشتی عظیم شده بود . «استاورو گین» به کمک اش شرافت و خود را بی جانب و انداخت و تکرار کرد :  
 — شمارا چه میشود ؟ شمارا چه میشود ؟

بنظرش میرسید که «تیخون» همین الآن نقش بر زمین خواهد شد .  
 «تیخون» پایانی نافذ که حاکی از درد ورنجی عظیم ، بود گفت :  
 — می بینم ... ، ای جوان بدبخت ، و مانند روز بر من روشن است که هرگز مانند این لحظه آمادگی نداشته اید که جنایتی دیگر را مرتکب شوید ، جنایتی که از آن جنایت گذشته ، عظیم تر است !

«استاورو گین» که واقفاً نگران شده بود با ملایمت فرمان داد :  
 — آرام بگیرید ، شاید عقیده ام تغییر کرد ... حق دارید ... این اوراق را انتشار نخواهم داد ... آرام بگیرید .

— نه ، اما پیش از انتشار آنها ، شاید یک ساعت قبل از آن ، تو خودت را بدهاها نجاتی تازه می اندازی ، فقط بخاطر اینکه از نشر این اوراق که در این لحظه بر آن تصمیم گرفته ای و سماجت می ورزی ، خودداری کنی .  
 « استاورو گین » از خشم و وحشت می لرزید . ناگهان با لحنی خشمگین وقاطع گفت :

— ای روانشناس ملعون !

و بی اینکه سر بر گرداند ، اتاق را ترک کرد .

## فصل نهم

### تفتیش خانه استیان تروفی موویج

۱

در این گهرودار، ما شاهد حادثه‌ای بودیم که مرا بسیار متعجب واداشت و «استیان تروفی موویج» را کمالادگرگون و متقلب کرد. ساعت هشت صبح، «ناستازیا» با شطب پخانه من آمد و خبر داد که خانه اربابش را تفتیش کرده‌اند. من ابتدا چیزی نفهمیدم. بالاخره، بی‌بردم که مأموران خانه را تفتیش کرده و اوراق را گرد آورده‌اند و يك سر باز آنها را در يك گونی ریخته‌است و دبابك گاری دستی آنها را برده‌اند. این خبر، شگفت‌آور بود. من بی‌درنگ پخانه «استیان تروفی» موویج» شتافتم.

او را در وضعی تعجب‌آور دیدم، او مبهوت بود و بسیار متقلب، اما با این وجود، پروژمند می نمود. سماوری روی میز، وسط اتاق می‌جوشید و يك فنجان چای بهش می‌خورد که فراموش شده بود. «استیان تروفی موویج» دور میز قدم میزد و از این گوشه اتاق بآن گوشه می‌رفت، بی‌اینکه بر جرگانش آگاه باشد. او همان پیراهن سرخ همیشه‌اش را پوشیده بود، اما، همیشه مرا دید، با شتاب نیم‌تنه و کشتن را پوشید، پیش از این، هنگامی که یکی از آشنا یانش سر زده داخل میشد و او را با پیراهن سرخ غافلگیر می‌کرد، هیچگاه چیز دیگری روی آن نمی‌پوشید.

بی‌درنگ با هیجان دستم را گرفت.

- بالاخره دوستی آمد ( و نفسی صبیق برکشید ) عزیزم ، شما را قطع آگاه کردم و بس ، هنوز هیچکس از این واقعه خبر ندارد . باید به « ناستازیای » دستور بدهم که در را ببندند و اجازه ندهند کسی وارد شود ، بجز آنها ... می فهمید ؟  
او با نگرانی بمن می نگریست ، گویی منتظر جواب بود . مسلماً ، او را سؤال پیچ کردم و کم و بیش به داستان بی سرونه اش که با توضیحات بی فایده رشته آن می گشت ، می پردم و دانستم که ساعت هفت صبح « ناگهان » يك مأمور ایالتی خود را باو معرفی می کند .

- ببخشید ، من اسمش را فراموش کردم . او از مردم اینجا نیست ، گمان می برم که « لیمک » او را به اینجا آورده ، « مرد دیکت احمق و قیافه آلمانها را دارد . اسمش « روزانتال » است .

- همان « بلوم » نیست ؟

- خودش است . او خودش را اینطور بمن معرفی کرد . او را می شناسید ؟  
مرد دیکت گیج و گول و چهره ای پشاش دارد و با این وجود بسیار خشن و سخت وجد است . يك قیافه پلیسی . اما تو کرم آب ؛ من اینطور تشخیص میدهم .

« من هنوز خوابیده بودم ، و تصورش را بکنید ، او از من تقاضا کرد تا اجازه دهم نگاهی به کتابچه و نوشته هایم بیندازد ؛ بله ، خوب بیاد دارم ، او این کلمه را بکاربرد . او مرا توفیق نکرد فقط کتابها را برد ... او از من فاصله گرفته بود و هنگامی که علت آمدنش را توضیح میداد ، چنان قیافه ای داشت که کوس گمان می برد من بیدرنکه یا او گلاویز میشوم و با گنج کوب ، سخت می کوبم . همه مردم طبقه پست ، هنگامی که با مردی کامل سروکار پیدا کردند ، همین رفتار را پیش می گیرند . طبعاً ، فوراً همه چیز را فهمیدم . بیست سالگی که خود را برای چنین لحظه ای آماده می کنم . تمام کوشهایم را باز کردم و همه کلیدهایم را باو دادم ؛ خودم همه را باو دادم . من موفق و آرام بودم . از میان کتابها ، انتشارات « هرزن » را که در خارج چاپ شده ، برداشتم ؛ يك نسخه « روزنامه » « ناقوس » ، چهار نوشته و منظومه ام ، و بالاخره همه را . بعد ، نوبت به اوراق و نامه ها و چند یادداشت و طرح تاریخی ، انتقادی و سیاسی رسید . همه را بردند . « ناستازیای » گفت که آنها همه را توی گاری دستی گذاشتند و چادری روی آن کشیدند . بله ، چادر .

این واقعه يك خواب و خیال بود . کی میتوانست ازین ماجرا نکته ای دریابد ؟ دوباره من سؤال پیچی کردم ، « بلوم » تنها آمده بود یا نه ؟

کی او را فرستاده بود ؟ به چه مجوزی ؟ چطور جرات کرده بود ؟ چه توضیحات و دلایلی آماده کرده بود ؟

- او تنها بود ، کاملاً تنها ، صبر کنید ، کسی هم در اتاق کفش کن بود ، بیادم آمد ، و بعد ... گمان می کنم که باز هم يك شخص دیگر همراهش بود ؛ و در کفش کن نگهبان ایستاده بود . باید از « ناستازیای » پرسید ؛ او همه ماجرا را بهتر از من میداند . من بهیچان آمده بودم ، می فهمید . او حرف میزد ، او حرف میزد ...

خیلی کم حرف میزد. من بودم که تمام وقت حرف زدم ... زندگی مرا حکایت کردم. اما، مسلماً، فقط نکاتی که به این ماجرا ارتباط داشت ... من بهیچان آمده بودم، اما خوشتر و موقر بودم، مطمئن باشید. گمان می‌کنم که فقط گریستم. آنها کاری بومی را از دکان مجاور گرفتند.

— آه! پروردگار! نمیشود باور کرد! «استپان تروفی مرویج»، استدعا می‌کنم، بیشتر توضیح بدهید، این يك خواب و خیالست که برایم تعریف می‌کنید! — عزیزم، گویی که من خواب می‌بینم ... می‌دانید! او نام «تلیاتینیکوف» را در بر زبان آورد و فکر می‌کنم که هم او بود که در کفش کن پنهان شده بود. بله، یاد می‌آورم که «دمتری میتریج» Dmitri Mitritch وکیل دعاوی را بمن پیشنهاد کرد ... هم او که هنوز پانزده روبل در بازی ورق بمن پیشنهاد است. بالاخره، درست نفهمیدم. اما من زیرک‌تر از آنها هستم و به «دمتری میتریج» احتیاج ندارم. گمان می‌کنم که از او بسیار خواهش کردم که موضوع را فاش نکند و چندان بزرگ جلوه ندهد؛ حتی می‌توانم که بخاک افتاده باشم، چه فکر می‌کنید؟ بالاخره، او پذیرفت ... بله، یاد می‌آورم، او بود که گفت این نکته اهمیت دارد که نباید سروصدا راه بیفتد، زیرا او فقط آمده است که تفتیش مختصری بکند، همین وبی ... و اگر چیزی بدست نی‌آوردند، هیچ اتفاقی نمی‌افتد و قضیه مختومه است. قسمی که دریایان کار ما باهم دوست شدیم، من کاملاً راضی و خوشنودم.

من با تیزی دوستانه گفتم:

— به بینم، او بشما پیشنهاد کرد که اقامه دهوی کنید و چنانکه در اینگونه

موارد مرسوم است تضمین بسیاری و شما خودتان آنرا رد کردید!

— نه، بدون تضمین، موضوع پنوعی شایسته حل و فصل شد. چرا سروصدا

راه بیفتد؟ همه چیز دوستانه حل می‌شود ... اگر در شهر دشنام از این ماجرا

آگاه شوند چه خواهد شد ... و وانگهی این وکیل دعاوی بچه درد می‌خورد، این

وکیل خوك صفت ما که دیوار بمن توهین روا داشته و سال گذشته هنگامی که در

اتاق نشیمن «ناتالیا پاولوونا» Natalia Pavlovna این زن جذاب و زیبا پنهان

شده بود، کمک مغفلی نوش جان کرد. و وانگهی، دوستم، تقاضا می‌کنم، بمن

سرکوفت نزدیک و مایوسم نکنید، زیرا برای يك بدبخت هیچ چیز تحمل ناپذیرتر

از این نیست که صدا دوست داشته باشد و همگی باو ثابت کنند که کاری احقانه

مرتکب شده است. بنشینید و جای بنشینید، اقرار می‌کنم ... بسیار خسته‌ام ...

بهتر لیست دراز بکنم و کاپریس سرکه روی سرم بگذارم، چه عقیده دارید؟

— مطلقاً خوست، باید پنج هم بآن افزود. حالتان خوش نیست. رنگتان

پریده و دستهایان می‌لرزد. دراز بکشید، استراحت کنید و بعد صحبت خواهید

کرد. من کنار شما می‌نشینم و منتظر می‌مانم.

او نمی‌خواست دراز بکشد، اما من اصرار کردم. «ناتالیا» يك جام سرکه

آورد، من پارچه‌ای را بآن آلودم و روی سرش گذاشتم. بعد، «ناتالیا» روی

يك صندلی بالا رفت تا در آن گوشه ، برابر تمثال مریم فانوس روشن کند .  
 من با حیرت بآن نگرستم ، قبلاً ، چراغ وجود نداشت و اکنون ناگهان  
 پدیدار شده بود . «استیان تروفی موویچ» موزیانه بمن نگرست و بالکت زبان  
 گفت ،

«هینکه آنها رفتند، من به «ناستازیا» دستور دادم فانوس تهیه کند. وقتی  
 که اینجور چیزها توی اتاق باشد و بیایند و شمارا توقیف کنند این مسئله نظر آنها  
 را جلب می کند و آنچه را که دیده اند باید گزارش دهند ...

«ناستازیا» وقتی که از روشن کردن فانوس فارغ شد، کنار در ایستاد و  
 دستش را روی گونه گذاشت و با حالتی ترجم آمیز به «استیان تروفی موویچ» نگرست.  
 او از روی نیم تختش بمن اشاره کرد و گفت ،

«به بهانه های دست بمرش کن، من این رجم و شفقت روسی را نمیتوانم تحمل  
 کنم روانگهی از زندگی بیزار می شوم .

اما «ناستازیا» خودش از اتاق بیرون رفت . من متوجه شدم که «استیان»  
 تروفی موویچ به در نگاه می کرد و گوش برآورد داشت . با نگاهی پر معنی بمن  
 نگرست و گفت ،

«می فهمید ، باید آماده بود ، هر لحظه ... آنها می آیند و مرا می برند و  
 آنوقت دیگر از دست رفته ام !

«پروردگارا ! کی می آید ، کی شمارا میبرد ؟

«عزیزم ، توجه کنید، وقتی که او از اینجا میرفت، رگ وراست پرسیدم ،  
 با من چه خواهند کرد ؟

من با خشم و غیظ فریاد کشیدم ،

«بهر بود که می پرسیدید شمارا به کجا تبعید خواهند کرد ؟

«با این سؤال، من تلوساً پرسیدم، اما او جواب نداد و رفت . توجه کنید،  
 اما اگر از من بخواهند لباس زیر و لباسی رو، مخصوصاً لباس گرم بردارم ، بسیار  
 بیجاست ، و الا يك شل سربازی روی دوام می اندازند و از اینجا حیرند .  
 (ناگهان صدایش را پست کرد و به درمی که «ناستازیا» از آنجا خارج شده نگرست  
 و افزود) اما من سیدینج رو بل توی سوراخ جیب نیم تنه ام پنهان کرده ام، آنجاست  
 ببینید ... فکر می کنم که نیم تنه ام را از من نمی گیرند ، در کیف پول ام ، مخصوصاً  
 سه رو بل گذاشته ام ، تا بگویم ، «دارایی من همیشه ویس» . توجه کنید ، روی  
 میز، چند سکه مسی گذاشته ام، باین ترتیب، آنها فکر نمی کنند که من پول پنهان  
 کرده باشم . تنها خدا میداند من اشد کجا می خوابم .

من در برابر، این جنون بیحد و اندازه ، سر را پائین انداختم. آشکار بود  
 که با این موضوع که او تعریف میکرد آنها نه میتوانستند توقیف و نه بازجویی  
 اش کنند ، او هدیان می گفت . درست است که پیش از انتشار و اجرای قوانین  
 کنونی، همه این وقایع اتفاق افتاده بود . همچنین درست است که يك اقامه دعوی

بسیار متصفانه را با او پیشنهاد کرده بودند (چنانکه خودش می گفت)، اما او آنرا رد کرده بود و باین طریق میخواست موزیکری خویش را نشان دهد...

حاصلاً، قبل از این، یعنی آندکی پیش، يك فرماندار در بعضی موارد، چنین اختیاراتی داشت... اما در چه مورد؟ این موضوع مرا گیج و گمراه میکرد. ناگهان «اسپان ترو فی موویج» گفت،

«حطماً باید آنها تلگرافی از «سن پترزبورگ» دریافت کرده باشند.

«يك تلگراف! درباره شما؟ بخاطر کتابهای «هرزن» و منظومه تان، شما دیوانه اید! آیا کسی را باین دلیل می توانند توقیف کنند؟

من خشمگین شدم. او روی درهم کشید و رنجید، نه بعلت ایراد و اعتراض من، بلکه باین علت که من باور نکرده بودم که دلیلی کافی برای توقیف اوست وجود دارد.

او بطرزی اسرارآمیز زمزمه کرد:

«در این عصری که ما زندگی می کنیم، آیا می توان فهمید که بچه علت کسی را توقیف می کنند؟

اندیشه ای دیوانه وار و بی معنی از خاطر من گذشت. گفتم،

««اسپان ترو فی موویج»، بمن بگوئید، چنانکه بیک دوست، به يك دوست صمیمی می گوئید، من شما را لو نخواهم داده شما عضو يك جمعیت سری و مخفی هستید یا نه؟

حتی در این مورد هم مشکوک و مردد بود، آیا او عضو يك جمعیت سری و مخفی است؟

اما، توجه کنید، تا از کدام نقطه نظر آنرا بررسی می کنیم.

«چطور، کدام نقطه نظر؟

«هنگامی که انسان از دل و جان شیفته پیشرفت بود، آنگاه چگونه میشود قضاوت کرد، مردم گمان می برند که عضو هیچ جمعیت مخفی نیستند، حال آنکه بآن بستگی دارند.

«چطور ممکنست؟ شما عضو هستید یا نه؟

«این واقعه از «سن پترزبورگ»، آغاز میشود، هنگامی که میخواستیم با او (واروارا پتروونا) روزنامه ای تأسیس کنم. اساس همه چیز، از حیث جاست. آن زمان، از خطر خوب جستم، مارا فراخوش کردند و اکنون بیادشان آمده، (باشور و هیجان فریاد کشید) عزیزم، عزیزم، پس مرا نمی شناسید؟ آنها ما را توقیف خواهند کرد و توی کالسکه ای می اندازند و آنوقت بسمت «سیبی» می برند، یا اینکه مارا توی يك سولدونی خواهند انداخت.

ناگهان، اشکش سرازیر شد. با دستمال حریر سرخش چشمان خود را پوشانید و مدت پنج دقیقه با تشنج و هیجان حق حق گریست. من سخت متأثر شدم. این مرد، که مدت بیست سال پیغمبرها، راهبرها، معلم ما بود، و همیشه

سر بلند و سرافراز میزیست و ما خوشنود بودیم که سر تنظیم در برابرش فرود می‌آوریم، اکنون مانند بچه‌ای خطا کار حق می‌گیریدش که هایی را که حملش رفته است تآب آورد، انتظار می‌کشد، دلم بر او بسیار سوخت، چنین می‌شود که اکنون در این لحظه بوجود این کالسه که چنان یقین و حتم دارد، که بوجود من در کنار خودش که امروز صبح انتظارش را می‌کشید و همه این نوصیات بغاطر آثار «هرزن» بود و يك منظومه ! این چهالت کاملی که او داشت و نمی‌گذاشت که حقیقت عادی و پیش پا افتاده را درک کند، رفت آنکیز و در عین حال تنفر آور بود.

بالاخره، از گریستن دست برداشت، از روی نیم تخت برخاست و در طول و عرض اتاق بضم زدن پرداخت، اما هر لحظه به پنجره می‌نگریست و به راهرو گوش میداشت. گفت و گوی ما ادامه داشت، اما بی‌سروته بود. هر چه می‌گویشیم او را تسلای دم و خاطرش را آسوده کنم، موفق نمی‌شدم و به بن بست می‌رسیدم. او، کم گوش میداد، اما در عین حال بسیار احتیاج داشت که تسکینش دهند و باین منظور و مقصود، بی‌مکت و درنگ حرف می‌زد. میدیدم که او اکنون نمیتواند از وجود من چشم پوشت و به هیچ قیمت نمیخواهد مرا از دست بدهد. من نزدش ماندم و بیش از دو ساعت حرف زدیم، در ضمن صحبت، بیادش آمد که «بلوم» و اعلامیه را که در خانه او بدست آورده بود با خود برده است. وحشت کردم و با بهت و حیرت پرسیدم:

— چطور، اعلامیه؟

با اندوهی خشم آلود جواب داد (او گاهی با اندوه و نخوت، گاهی با شکوه و زاری و ترس، با من سخن می‌گفت).

— آه ! دمتایی اعلامیه توی خانه ام انداخته بودند، اما من هشت تایی آنها را پاره کردم و «بلوم» فقط دو تایی آنها را بدست آورد ...  
و ناگهان از خشم و غیظ سرخ شد:

— شما تصور می‌کنید که من با این افراد، هم دستم ! چطور امکان دارد که شما گمان برید که من می‌توانم با این جنایتکاران، این بی‌سروپاها، با یس، و پسر استپانوویچ، با این مغزهای انباشته از پستی و رذالت، هم آواز شوم ! آه ! پروردگارا !

— اما، شاید بتصادف شما را باین مسایل آلوده اند ... وانگهی، این فکر احمقانه است، چنین چیزی امکان ندارد.  
ناگهان از ریاضت پرید:

— میدانید، گاهی حس می‌کنم که آنجا فضا حتی بیارخواهم آورد. آه ! هر وید و تنه‌ایم می‌گذارد ! امروز همه امید و آرزوهایم بر باد رفت، من آنرا حس می‌کنم. میدانید، شاید من هم مانند آن افسرد در آنجا با کسی گلاویز شوم و گازش بگیرم ... او با نگاهی عجیب و ترسان که در عین حال میخواست دیگران را هم بترساند، بمن نگریست. هر چه زمان می‌گذشت و کالسه که نمی‌آمد، واقعا او بیش از پیش بر کسی

یا چیزی خشم می گرفت ؛ او دیوانه شده بود . ناگهان «ناستازیا» که از آشپزخانه بیرون آمده بود و در راهرویی چیزی می گشت ، پایش لغزید و رخت آویز را انداخت . «استپان تروفی موویچ» پلرزه افتاد و گویی خشکش زد ، اما هنگامی که بی برد که «ناستازیا» بود سر او فریاد کشید و پاز من کوبید و دوباره او را با آشپزخانه بی گزدانید . یکتوقیه بعد ، با نومیذی بمن نگر بست و گفت ؛

« من ناپود شدم ! عزیزم ، (او کنار من نشست و باخزن و اندوه چشمانم خیره شد) ، عزیزم ، قسم میخورم که از سبزی نمی ترسم ، آه ! قسم میخورم (حس اشک در چشمانش حلقه زد) ، از چیزی دیگر می ترسم ...

از وضع و حالش بی بردم که او بالاخره میخواهد یک ساله عجیب را که تا کنون نزد خود محفوظ داشته بود ، با من در میان گذارد . با وضعی اسرار آمیز ، نجوا کنان گفت ؛

« من از بی آب رویی می ترسم .

« چه بی آب رویی ؟ بلکه ، برعکس ! «استپان تروفی موویچ» ، حرفم را باور کنید ، همین امروز ، همه اینهاروشن خواهد شد و بفتح شما پایان خواهد یافت . تا این حد اطمینان دارید که مرا خواهند بخشید ؟

« «بخشیدن» یعنی چه ؟ عجیب اصطلاحی ؛ شما چه کرده اید ؟ شما اطمینان میدهم که هیچ عملی از شما سر نزده است .

« از کجا میدانید ؟ تمام زندگی من پراز .... عزیزم ... آنها همه چیز را بیاد خواهند آورد ... و اگر چیزی نیافتند ، آنوقت باز هم وضع وخیم تر میشود ...

« چطور وخیم تر میشود ؟

« وخیم تر ! ..

« نمی فهمم .

« دوستم ، دوستم ، اگر به پیروی با «آرخانگلسک» تمبیدام کنند ، حقوقام را پایمال کرده اند ؛ بسیار خوب ؛ پایمال کنند ؛ اما من از چیزی دیگر می ترسم (او با حالتی وحشت زده و اسرار آمیز زیر گوش من سخن می گفت) .

« از چه ، از چه می ترسید ؟

« با تشویش بمن نگر بست و گفت ؛

« شلاق می زنند ؛

« می رسیدم که عقلش را از دست داده باشد و فریاد کشیدم ؛

« کی شما را شلاق می زنند ؟ کجا ؟ چرا ؟

« کجا ؟ آنجا ... همانجا که شلاق می زنند .

« کجا شلاق می زنند ؟

« نجوا کنان ، زیر گوشم گفت ؛

« آه ! عزیزم ، کف اتاق زیر پای شما و من بازمی کند ، نصف بدن شما در

آن فرو میرود ... همه مردم اینرا می دانند .

بالاخره نتوانستم خودداری کنم و فریاد کشیدم ،

- چه یاروهای ! یاروهای قدیمی و کهنه ! آیا واقعا تاکنون این حرفهای مفت و باره را پاور می کرده اید ؟  
من خنده را سردادم .

- حرفهای مفت و باره ! خوب ، از کجا می آید ؟ آن کسی که شلاق خورده ، تریف نخواهد کرد - این حادله را دهمزار بار ، در تصویر خیال مجسم کرده ام !

- اما شما ، شما چرا شلاق می زنند ؟ هیچ صلی از شما سر نزده ؟  
- این موضوع اهمیت ندارد ، آنها می بینید که من بی تصمیم و قلاقم خواهند زد .

- و اطمینان دارید که پس از آن شما را به «سن پترزبورگ» خواهند برد ؟  
- دوستم ، قبلا گفتم که من ابتدا افسوس نمی خورم ، من دیگر از دست رفته ام . از آن هنگام که او (هواروارا پتروونا) در «اسکورشینکی» با من خدا حافظی کرد ، دیگر بزندگی علاقه ندارم ... اما اینجا سألای بی آرویی مطرح است ، اگر او (هواروارا) پتروونا) بفهمد چه خواهد گفت ؟

مرد بیچاره ، نومیدانه بمن تکیه است و سرخ شد . من سرم را زیر انداختم .  
- اواز موضوع آگاه نمیشود ، چونکه آنها با شما کاری نخواهند داشت . «استپان تروفی موویچ» ، شما امروز صبح به اندازهای مرا مبهوت و حیران کرده اید که چنین بنظم میرسد که نخستین بار است که در زندگی با شما سخن می گویم .

- دوستم ، موضوع ترس در میان نیست ، اما حق اگر مرا عفو کنند و دوباره باینجا برگردانند و کاری بکارم نداشته باشند ، باز هم نابود شده ام . او (هواروارا پتروونا) در سراسر زندگی بمن بدگمان خواهد شد ... به من ، به من ، شاعر ، متفکر ، مردی که بیست و دو سال او را پرستیده است !

- این نکته بفکرش نخواهد رسید .

او با یقین و ایمان زهره کرد

- این نکته بفکرش خواهد رسید . ما در «سن پترزبورگ» ، به هنگام عید پرهین ، پیش از عزیمت ، وقتی که هر دو می رسیدیم ، در این باره صحبت داشته ایم . او در سراسر زندگی بمن بدگمان میشود ... چگونه او را از اشتباه در آورم ؟ امکان ندارد . و اینجا ، در این شهر ، که باور خواهد کرد ، امکان ندارد ... و انکهی زنان را که بهتر می شناسید ... او از این حادثه لغت خواهد برد ... مانند یک دوست واقعی ، ناراحت خواهد شد ، اما در باطن لغت خواهد برد ، با این ترتیب سلاخی بدست او خواهم داد که در سراسر زندگی علیه من بکار برد . آه ! نابود شدم ! بیست سال با خوشبختی کمال با او بسر بردم .. و اکنون ...

او چهره اش را میان دوست پنهان کرد ، من پیشنهاد نکردم ،

- «استپان تروفی موویچ» ، آیا نمی توانید که خود را «هواروارا پتروونا» را از عاجزا آگاه کنید ؟

او از روی سندی میرید و بر خود لرزید ،  
 - خدا نکند ! هرگز ، پس از اینکه آن سخنان را بمن گفت ، هنگامی که  
 در «اسکوروشیکی» میخواست از من جدا شود ، هرگز  
 چشمانش می درخشید .

فکر می کنم ، یک ساعت یا بیشتر خاموش ماندم ، چیزی را انتظار می کشیدم ،  
 او چنین انتظاری را داشت .. دوباره دوازده کشید ، چشمانش را بست و بیست دقیقه  
 خاموش ماند ، چنانکه من گمان کردم بخواب رفته است . ناگهان ، با شتاب  
 برخاست ، حوله را از سرش دور کرد ، از نیم تخت فرو آمد ، خودش را جلو آینه  
 رسانید و با انگشتانی که می لرزید ، کراواتش را گره زد و دستازیه را با صدایی  
 بلند و آمرانه طلید و با دست و دود تا پالتو و کلاه و وسایلش را پیارود ، با صدایی  
 مقطع گفت :

- پیش از این نمیتوانم صبر کنم ، نمی توانم ، نمی توانم ! خودم میروم .  
 من هم از جا پریدم و گفتم :  
 - کجا !

- نزد «لبیک» ، عزیزم ، لازمست ، مجبورم . این وظیفه منست . من یک  
 فرد ملت و یک انسان ، نه یک تکه آشغال ، من حقوق دارم و آنرا مطالبه می کنم ..  
 بیست سال می گذرد که دیگر حقوق ابرام مطالبه نکرده ام ، درس اسر زنگیم ، بطرزی  
 ضمیمه حقوق خود را از یاد برده بودم ... اما اکنون مطالبه خواهم کرد . او باید  
 همه چیز را بمن بگوید ، همه چیز ، او یک تلگراف بدستی رسیده است . او حق  
 ندارد ، مرا شکنجه و آزار دهد ، خوب ، توقیف کند ، توقیف کند !  
 او فریاد می کشید و با بزمن می گوید .

من برای رعایت حالش تا آنجا که امکان داشت ، آرام گفتم ،  
 - این اقدام شما را تأیید می کنم . ( واقعا ، چنین اقدامی بهتر از آنست که  
 در خانه بمانید و با توهانات دست بگریبان شوید . فقط ، این وضع و حال شما را  
 تأیید نمی کنم و نمی پسندم ، توجه کنید که چه وضعی دارید ، با چنین حالی ، چطور  
 با آنجا میروید ! با «لبیک» باید با آرامش و وقار سخن گفت . واقعا ، امکان دارد که آنجا  
 با کسی گلاویز شوید و گازش بگیرید .

- من خودم را با آنها تسلیه می کنم . من بیدان شیر میروم ...  
 - اما ، من باشا می آیم .

- از شما چنین توقعی ندارم ، این محبت و خدمت دوستانه شما را می پذیرم ،  
 اما فقط تا در خانه ، شما نباید ، حق ندارید ، همراه من بیایید و خود را بخطر  
 بیندازید ! آه ! باور کنید ، آرام و آسوده ام ! در این لحظه خود را برتر از تمام  
 مقصودات می یابم ...

- شاید ، من هم همراه شما بخانه داخل شوم . دیروز ، بوسیله «دوستوسکی»  
 بمن خبر دادند که آن کمیته احمقانه شان ، بمن نیاز دارد و به جشنشان دعوت ام

می کنند تا وظیفه‌ای را بعهده گیرم ... یعنی جزء شش تن از جوانانی باشم که به امور غذا رسیدگی می کنند و از زنان پذیرائی می نمایند، و میهمانان را بجا خود می نشانند و یک نوار قرمز سفید روی شانه چپ خود دارند . من خواستم این دعوت را رد کنم، اما اکنون ، این موضوع را بهانه می کنم و نزد خود «یولیامیخائیلوونا» میروم و از او توضیحاتی می خواهم . پس ، ما با هم بآنجا میرویم .

او به خانم گوش داد ، با سر آنرا تأیید کرد ، اما چنین می نمود که چیزی درک نمی کند . ما در آستانه در ایستاده بودیم . او به قانونی گوشه اتاق اشاره کرد و گفت ،

- عزیزم ، عزیزم ، هرگز بآن اعتقاد نداشتیم ، اما ... برویم ! (اوهلاست صلیب کشید ) برویم !

هنگامی که به پلکان جلوسمارت رسیدیم ، اندیشیدم ، «آ» اینطور بهتر است ، هوای خنک ، حالتی را بجا می آورد ، آرام می شود ، بخانه باز می گردد و می خوابد .

اما نقشه های من تحقق نیافت . درست ، بیدار ، حادثه ای برایشان اتفاق افتاد که بیش از پیش خاطر استیانتروفی موویچ را آشفته و حقیقه مشوش و متعیرش کرد . قسمی که هرگز گمان نمی بردم که دوست ما چنان زرنکی و فرزند را که امروز صبح نشان داد ، بتواند از خود نشان دهد .

دوست بیچاره ، دوست عزیز !

## فصل دهم

### طزاران - صبح شوم

۱

حادثه‌ای که در راه اتفاق افتاد، بسیار جالب بود. اما باید همه چیز را با نظم و ترتیب، حکایت کنم. یکساعت پیش از عزیمت ما، یک دسته کارگران کارخانه «شیپکولین» که تعدادشان هفتاد نفر بود و شاید هم بیشتر، در برابر دیدگان بسیار متعجب و حیران مردم، از میان شهر عبور کردند. آنها با نظم و ترتیبی که طبق نقشه بود، تقریباً با سکوت و با آداب و نزاکت گذشتند. بعداً تأیید شد که این افراد، نمایندگان کارگران کارخانه بودند (کارخانه تقریباً نهصد کارگر داشت) و میخواستند پسر آغ فرماندار بروند و در رغبت صاحب کارخانه، علیه مدیر آن شکایت کنند، زیرا او کارخانه را بسته و کارگران را مرخص کرده و با بیحیایی و وقاحت حقشان را دزدیده بود و اکنون هیچ شک و تردیدی در این مورد وجود نداشت. عده‌ای دیگر هنوز تا این زمان چنین می‌گرفتند که آنها نمایندگان کارگران نبودند، زیرا هفتاد نفر برای نمایندگی تعدادش زیاد است و این جمعیت را کارگرانی تشکیل می‌دادند که بسیار آسیب دیده بودند و می‌رفتند تا فقط شکایت خودشان را تسلیم کنند، و حال آنکه این شورش و عصیان عمومی کارگران «شیپکولین» که سر و صدای فراوان بدنبال داشت، هرگز بوقوع نیبوست.

عده‌ای با اصرار و سماجت عقیده داشتند که این هفتاد مرد، شورشیان ساده نبودند، بلکه هدف‌های سیاسی محض داشتند، به این معنا که سرشان برای سیاست

داد می کرد و با نوحه های بی املیاء تمریک شده و به هیچان آمده بودند . خلاصه ، هنوز مستحق نیست که آیا این اقتدایش را کسی رهبری می کرد یا تمریک و تحسین صرف بود . من بر این عقیده ام که کارگران هرگز نوحه های بی املیاء را نتوانند بودند و حتی اگر هم می خواندند ، شکته همی از آن درک نمی کردند ، باین دلیل بسیار ساده که نویسندگان چنین نوحه های ، با وجود سادگی ثما هو کمال السبک خان ، بسیار پیچیده و مبهم می نویسند .

با توجه باین مسأله که کارگران واقعا بهوضعی توانفرسا دوچار شده بودند و پلیس هم که شکایت آنها را شنیده بود و میخواست آنها را ضبط بشتاند ، کلاسیکی بود که این فکر در آنها پدیدار گردد که دسته جمع سراغ فرماندار بروند ، شکایت خود را بمنت گیرند و بر این هلاکان خانه ادبانه و ترتیب پایسته و همینکه سر و کله فرماندار پیدا شد ، بزانو درآیند و چنان تضرع و زاری کنند ، که گویی او خداست و سرنوعت آنها در دست اوست . بقیده من ، برای اینکار نه شورش ضرورت دارد و نه حتی اعزام نمایندگان ، چنین اقدامی سابقه تاریخی دارد و کهن است ، ملت روسیه همیشه دوست میداشته که با فرماندار گفت و گو کند و اینکار را با ملت محض انجام میداده و به نتایج چنین گفت و گویی توجه نداشته است .

باین دلیل است که کلاسیکین داریم که اگر در استپانورویج ، «لیونین» ، یا کسی دیگر و حتی دفدکاه ، قبلا با کارگران تماس گرفته (در این مورد فراتر از واحاوات بسیار محکم در دست است) و با آنها حرف زده بودند ، مسلما تنها دو ، سه یا حتی اکثر پنج نفر را دیده بودند ، آن هم فقط برای اینکه بوضع کارگران و ماجرای آنها بیایند ، و از اینکار هیچ نتیجه ای هم حاصل نمی کردند ، حتی اگر کارگران از تبلیغات آنها ، بوی آشورش و هشیان برده بودند ، این اقدام بشتر خان چنان احیای تازه و بیپوده جلوه کرده بود که بپرتگاه میبایست گوشهای خود را گرفته باشند تا دیگر این اباطیل را نشنوند . اما دخالت دفدکاه در این حادثه ، موضوعی دیگر است ، چنین میباید که او پیش از «پتراستپانورویج» امید موفقیت داشت ، حریفی که سه روز پیش در شهر اتفاق افتاد ، امروز منسل شده است که «دفدکاه» یا «دوگرگر» کارخانه عامل آن بوده اند و ملکاء بعد ، در این استان بازم سه کارگر سابق کارخانه را به اتهام ایجاد حریق و سرقت دستگیر کردند ، حتی اگر دفدکاه فرصت یافتن آنها را بیک اقدام مستطیم و قوی و داده بود ، جن با این پنج تن نمیتوانست با دیگران ارتباط حاصل کند ، زیرا درباره یقه کارگران هیچکس چنین سخن و گمانی نمیداد . بهر جهت ، کارگران ، دستجمع ، به میدان برای خانه حاکم رسیده و با نظم و ترتیب و سکوت صف بستند . به جلوی خان مبارت نظر دوختند و منتظر ماندند بمن گفتند ، بمنی اینکه کارگران صف بستند ، بیدرنگی کلاهشان را از سر برداشتند ، این امر ، بیساعت قبل از پدیدار شدن حاکم ابالت که درست در این لحظه در خانه نبود ، اتفاق افتاد . فوراً سروکله پلیس پیدا شد ، ابتدا بشکل دسته های متفرق و سپس بطور دستجمع ، مسلما ، پلیس با تهدید دستور داد تا کارگران حرکت

حادثه باقیم. بیاد دارم که بازویش را گرفتیم و کشیدیم؛ اما او آرام و منور بر من نگریست و بالعنی آمرانه گفت:

« عزیزم - تارهای گلویش می لرزید و صدایش مرتعش بود - اگر آنها همه در این میدان، برابرها، بدون مجوز و تشریفات چنین رفتار می کنند، از خاک کپچه انتظاری میتوان داشت، او که خودش این روش را آغاز کرده است.

و لعل غیظ و نفرت می لرزید و بهره ای حتی که بود میخواست کسی را بمبارزه بطلبد، با انگشت تهدید آمیزش، «فلی بوستیروف» را که در دو قدمی ما ایستاده و چشمانش از حقدقه درآمده بود، نشان داد.

«فلی بوستیروف» دیوانه وار فریاد کشید،

« یعنی چه! چه می گویی؟ تو، که هستی؟ (نزدیک شد و مشتها را گره کرد). که هستی؟ (با خشم فراوان، نومیدانه روزه می کشید. این نکته را باید اضافه کنم که او کاملاً میدانست که با کی سروکار دارد).

باز هم يك لحظه گشت و آننگاه گریبان «استیان تروفي مویچ» را گرفت؛ اما خوشبختانه، «لمبك» داد و فریاد را شنید و سر بر گردانید. او با تعجب به «استیان تروفي مویچ» خیره شد، گویی بفکر فرو رفته بود، بعد با اشاره دست به حوصلگی خود را ابراز داشت. «فلی بوستیروف» صاف و راحت ایستاد. من «استیان تروفي مویچ» را از میان جمعیت بیرون کشیدم. شاید خودش همین مسأله را آرزو داشت. من اصرار ورزیدم:

« برویم بخانه، بخانه. اگر شلاق نغوریدید از «لمبك» سیاست گزار باشید.

« دوستم، بروید، من مقصرا م که شعارا باین حادثه کشانیدم، شما باید بفکر آینده و ترفی خود باشید؛ اما من، آب از سرم گنشته.

با قدمهای ثابت و محکم از یلکان خانۀ حاکم بالا رفتم. دربان مرا می شناخت؛ من گفتم که هردو نزد «یولیامیخائیلوونا» میرویم. در اتاق پذیرایی به انتظار نشستیم. من نمیخواستم دوستم را ترك کنم، اما پیهوده می رفتم که با او صحبت کنم. او همچون مردی مصمم بنظر میرسید که آماده است جانش را فدای وطن کند. ما در کنار هم نشستیم، بلکه هر کدام در يك گوشه رو بروی هم قرار گرفتیم. من نزد يك در ورود، او دورتر، بر این من، «استیان تروفي مویچ» بیحرکت نشسته بود. سرش را اندیشناك خم کرده و دستهایش را به عصا تکیه داده و پادست چپ لبۀ پهن کلاهش را گرفته بود.

یقینی و بهت بها نگاه کرد و دست راست بجانب اتاق کزنی رفت. «استیان تروفی» موویج، برخاست و راه را بر او سد کرد. فد بلندش که انگشت نما بود، تأفیر بخشید. «لمبک» ایستاد. همچنانکه «استیان تروفی موویج» را ورنانداز می کرد، بی اینکه با توجه کند، گویی که فرماده پلیس را مخاطب قرار داده، مشوش و حیران زیر لب گفت:

«او کیست»

«استیان تروفی موویج» باوقار و تبختر تحظیم کرد و جواب داد:

«معاون باز نشست دیر سنان» «استیان تروفی موویج» در خونگی، «عالیجناب»

«عالیجناب همچنان به او خیره شده بود و میهوت و حیران او را ورنانداز می کرد.

«آندری آنتونوویچ» با حرکتی تحقیر آمیز و بیصبرانه گوشش را بجانب «استیان تروفی موویج» چرخانید و او را یک ارباب رجوع هادی بشمار آورد که شکایت نامه کتبی خود را در دست دارد و آنگاه با ایجاز گویی رؤسای عالی تبه، گفت:

«راجع به چه موضوع است»

«امروز خانه ام را یک حاموره بدستور عالیجناب تفتیش کرده است»

میخواستیم عیشش را بدانم ...

«لمبک» گویی که ناگهان به ماجرا پی برده، بیصبرانه گفت:

«اسم شما؟ اسم شما؟»

«استیان تروفی موویج» باوقار و تبختر بیشتر، اسم خود را تکرار کرد:

«آه! این ... این مرکز ... آقا، شما هم که چنین روزی خودتان را آفتابی کرده اید ... شما معلم اید؟ معلم؟»

«سابقاً افتخار داشتم که چند کلمه ای به جوانان دانشگاه X ... یاد بدهم.

«لمبک» برخود لرزید، اما من شرط می بندم که او گیس شده بودن نمیدانست

با که سخن می گوید و موضوع از چه قرار است و گفت:

«به جوانان»

ناگهان پی انداز خشمگین شد و گفت:

«آقا، من نمیتوانم تحمل کنم. من به جوانان اجازه نمیدهم. همه این

ماجرایا، از اعلامیه ها سرچشمه می گیرد. آقا، این یک حمله و پرورش به اجتماع است.

یک حمله راهزنان و طراران ... چه میخواهید؟»

«برعکس، همشما از من تقاضا کرده که فردا در جشن او، چیزی بخوانم.

من تقاضایی ندارم، آمده ام حق خود را مطالبه کنم ...

لمبک با خشم و غضب فریاد کشید:

«جشن؟ جشنی وجود نخواهد داشت ... من جشن شما را نمی توانم تحمل

کنم! باز هم تعلیم و آموزش، تعلیم و آموزش؟»

«عالیجناب، بهتر آنست که با ادب بیشتر با من صحبت کنید، پایتان را بزمین

نکوبید و فریاد نکشید ، من يك ولگرد نیستم .

«لمبك» سرخ شد ،

— میدانید با که حرف میزنید ؟

— کمالا ، عالیجناب .

— من اجتماع را حفظ و حراست می کنم و شما آنرا خراب و نابود می کنید !

شما ... وانگهی ، شما را بجا آوردم ، شما درخانهٔ ژنرال «استاوروگین» ، شغل آموزگاری داشتید ؟

— بله ... من ... درخانه اش ... معلم بودم .

— و مدت بیست سال ، بفتر آنچه که اکنون میروید و به ثمن میرسد آماده

می کردید و می داشتید ... گمان می کنم که چند لحظهٔ پیش شما را درمیدان دیدم .

آقا ! برحضر باشید ، برحضر باشید ، طرز تفکر شما جرما آشکار است . اطمینان داشته

باشید ، که شما را از نظر دور نخواهم کرد . آقا من نمیتوانم تعلیمات شما را ببینم ،

نمیتوانم . چنین تقاضایی را از دیگران داشته باشید .

بار دوم میخواست با تاق کارش برود .

— عالیجناب ، تکیه ای می کنم که شما اشتباه می کنید ؛ هر شما از من خواسته

است که چیزی بخوانم ، تعلیمات و آموزش مطرح نیست ؛ او از من خواسته است که

در جشن فردا ، يك مقالهٔ ادبی را بخوانم . اما اکنون من نمی بینم . از شما مصرأ

تقاضای کنم بمن جواب بدهید ؛ چرا وجهه دلیل و وجهه مجوزی امروز خانام را

تفتیش کرده اند ؟ بعضی کتابها ، اوراق شخصی که برایم بسیار ارزش دارد و نامه ها

را برده اند ، همه را توی چرخ حسی ریختند و بردند .

«لمبك» که کمالا هوش و حواس خود را بازیافته بود پرسید :

— کی تفتیش کرده ؟

ناگهان ، اوسرخ شد و بجانب فرماندهٔ پلیس رو کرد . در این هنگام ، شیخ

دراز و ناخوش آیند «یلوم» ، در آستانهٔ در ظاهر شد . «استیان تروفی موویچ» باو

اشاره کرد و گفت :

— همین مأمور بود .

«یلوم» مانند خطا کاری پیش آمد ، اما هیچ واژه و ترسی نداشت .

«لمبك» با غیظ و نفرت به او تکیه است و گفت :

— همهٔ کارهایتان احسانانه است ! ...

ناگهان تغییر حالت داد و بر خویشتن مسلط گردید . بی اندازه سرخ شد و با

تشویش و تگرانی ولکت زبان گفت :

— بخشید ... همهٔ اینها يك سوء تفاهم است ، يك سوء تفاهم ... فقط يك

سوء تفاهم .

«استیان تروفی موویچ» گفت :

— عالیجناب ، بهنگام جوانی ، شاهد و ناظر يك واقعهٔ بسیار جالب بودم .

يك شب ، در راه و يك تآثر، شخصي به يك ناخناس نزديك شد و در برابر جمع ، سيلی آبداری بگوشاوتواخت ... پيمنتگه هي برده كه قرباني او آن شخص كه استحقاق سيلی را داشته ، نبوده و بر اثر شباهت بسيار ، در چادر اشتباه شده است ، آنگاه با تشخيري و محله ، همچون آدم شاهزاده گفت ، درست مانند آنچه كه چند لحظه پيش گفتم ، داشتها كردم ... پيمنتگه ، يك سوره نظام بود ، قط يك سوره نظام ، و هنگامي كه قرباني همچنان توضيح مي خواست و شروع كرد بداد و فریاد ، او با خشم و غيظ جواب داد ، « شما گفتم كه سوره نظام بود ، چرا همچنان فریاد مي كنيد ؟ »

- اين ... اين واقعه بسيار مضحك است . ( « ليك » ، ليخندي ناخوش بر لب داشت . ) اما ... امانتي پيمنتگه كه من خودم تاجه اندازم به بختم ؟  
او تقريباً فریاد مي كشيده و ... و چنين بطورم رسيد كه ميخواست سورتش را با دستهاي پيوكاند .

اين فریاد دردناك و غير منطقي ، كه تقريباً به حقوقي گريه شباهت داشت ، تحمل ناپذير بود . از شب گذشته تا كنون ، در اين لحظه بود كه نسيان بار به چگونگی وقایعي كه اتفاق افتاده بود ، هي برد ، و پيمنتگه يك نوميدي كامل و شرم آور كه نمايان بود ، وجودش را فراگرفت ، كسي چه مي داند ، اگر يك لحظه ديگر مي گفشت شايد با صدای بلند حقوقي گريه را سر ميداد .

« استپان تروفی موويچ » با بخت و حيرت باد تگرست ، بند تنظيم كرد و با لعني كه بر ياندازه نافذ بود ، گفت ،

- عاليجناب ، در مورد شكايه ناراست كننده من ، نگران و مضطرب نفويده وقت دستور بدهيد كه كتابها و اوراق را بمن بر گردانند ...  
سخن او انعام ماند . در اين لحظه « بوليامينا ايلوونا » با همه همراهش ، با هياهو و سر و صدا باز گشت . اما من مي خراهم اين صحنه را با جزئیاتش توصيف كنم .

### ۴

همه سر نشينان به كالسكه يا تم وارد شدند . در ورود عبارت اختصاصي « بوليامينا ايلوونا » ، سمث چپ هلكان جلوسارت قرار داشت ، اما اين بار همه با عند قصد از سالن گذشته ، و من گمان مي كنم كه علت اين امر وجود « اسفان » - تروفی موويچ » بود و « بوليامينا ايلوونا » هيمنكه قدم بفره گذاشت از ماجرای او و در عين حال ماجرای تگرگران « شيگولين » ، آگاه شده بود . « ليامشين » با وگزارش داده بود ، بعلت يك خطای جزئی تا معلوم ، او را در خانه گذاشته بودند ، و او

توانسته بود قبل از هر کسی، از این حادثه آگاه گردد. «لیامشین» سرشار از یک شغافه شرارت بار، بزرگ یابوی قزاق سوار میشود و بجانب «اسکوروشینکی» میرود تا از این قافله که باز می گشت، استقبال کند و مزده این حادثه را با آنها بدهد. فکر می کند که «یولیامینخائیلوونا»، با وجود خوب شننداری و نبات خلق بشنیدن این اخبار شگفت انگیز، میبایست اندکی مهوت و متعجب شده باشد؛ اما این حالت احتمالاً یک لحظه بیش دوام نیافته بود. مثلاً جنبه سیاسی موضوع نمیتوانست فکر او را مشغول دارد. «پتراسیانوویچ» قبلاً به «یولیامینخائیلوونا» چندین بار تلقین کرده بود که باید تمام افراد ناراحت کارخانه «شیپگولین» را بشلاق بست؛ خلاصه، مفت زمانی می گذشت که «پتراسیانوویچ» برای او همچون یک مقام مقتدری که اطاعتش لازم است، بشمار می آمد. اما ... در همین حال، «یولیامینخائیلوونا» میبایست چنین اندیشیده باشد، «او باید تاوانش را بپوش دهد»، «او»، مسلماً همان شوهرش بود. این نکته را باید یادآور شوم و بکنرم، «پتراسیانوویچ»، این بار در این گردش شرکت نکرده بود و گوی بد این کار تمهید داشت، و از صبح، هیچکس او را در هیچ جا ندیده بود. باید اضافه کنم که «وارووا پتروونا»، پس از اینکه از میهمانانش پذیرایی کرده بود، با آنها بشهر بازگشته بود، (با کلسکه «یولیامینخائیلوونا») و قصد داشت که بدون اتلاف وقت، در آخرین جلسه کمیته جشن شرکت کند. خبر مربوط به «استپان تروفی موویچ» که «لیامشین» گزارش آنرا داده بود، قاعده میبایست توجه او را جلب می کرد و شاید حتی متاثر و منقلبش مینمود.

تمهید حساب با «آندری آنتونوویچ»، بیدرنگه آغاز شد. اسویرامینکه نگاه «آندری آنتونوویچ» به همسر زیبایش افتاد، این نکته را حس کرد. «یولیامینخائیلوونا» با قیافه شائق و تپنده و زبانه و شوهر گرانه، شتابزده به «استپان تروفی موویچ» نزدیک شد، دست کوچکش را که با ذوق و سلیقه در دستش گرفته بود، بجانبش دراز کرد و او را از ستایشهای تملق آمیز سرشار نمود، گویی که امروز صبح، هیچ تکرر و تکرری نمیداشت جز اینکه با شتاب میآمد و به «استپان تروفی موویچ» که بالاخره بخانه او آمده بود، تملق می گفت و ستایشش می کرد. به تفتیش بامدادی هیچ اشاره نکرد، گویی که از ماجرا ابتدا اطلاع نداشت. باشوهرش بزرگ کلمه سخن نگفت، حتی به او نگاه نکرد، گویی که در سالن حضور نداشت. طلاره بر آن، فوراً با «استپان تروفی موویچ» گرم گرفت و آمرانه او را به اتاق دیگر راهنمایی کرد، گویی که «استپان تروفی موویچ» با دلشیک، هیچ حرف و سخنی نداشت. و گفت و گوی آنها، اگر گفت و گویی میبود، ارزش آنرا نداشت که ادامه یابد، من گمان می کنم که «یولیامینخائیلوونا» با وجود تیزهوشی اش در اینجا مرتکب یک اشتباه بزرگ شد. . . وجود «کلمازینوف» مخصوصاً برایش مفید واقع شد (او بخواش صریح «یولیامینخائیلوونا» در این گردش شرکت کرده و به این ترتیب غیر مستقیم، «وارووا پتروونا» را ملاقات کرده بود و او از این ضمیمه نفس و هستی «کلمازینوف»، کلاماً خرسند شده بود). «کلمازینوف» در آستانه در (او بعد از همرازد شده بود)، همینکه

«استیان ترو فی مویج» را دیدم فریاد کشید و شتابان او را در آغوش گرفت ، حمی سخن  
«یولیامیخائیلوونا» را قطع کرد ،

«... سالیان دراز می گفتند که یکدیگر را ندیده ایم آه... دوست بزرگوارم...  
«کرمازینوف» به پرسیدن او آغاز کرد و مسلماً گونه اش را به اختیار «استیان» -  
ترو فی مویج» گذاشت . «استیان ترو فی مویج» ، هنگام شب ، وقتی که وقایع روز  
را دوباره پیاد می آورد ، بمن گفت ،

« عزیزم ، در آن لحظه این نکته بفکر رسیدم ، از ما دونفر ، کدامیک هست تر  
است ؟ او که مرا می پسند و قصد دارد که تحقیر و هراسم کند ، یا من ، که با این  
وجود پوسه اش را به او برمی گردانیدم و باین ترتیب او را گونه اش را خوار و خفیف  
می کردم ، در صورتی که می توانستم رو بپوشا بر گردانم ؟ اوف !  
«کرمازینوف» ، محکم و قاطع گفت ،

« خوب ، تعریف کنید ، همه چیز را تعریف کنید ! »

گویی که تعریف کردن وقایع بیست و پنج ساله زندگی «استیان ترو فی» -  
مویج» در یک آن ، بسیار سهل و ساده بود . اما این سبکری احمقانه لطف  
خاصی داشت .

«استیان ترو فی مویج» ، شمرده و باوقار آغاز سخن کرد ،

«... بیاد دارم ، بار آخر در مسکو یکدیگر را ملاقات کردیم ، در مجلس شام  
که به افتخار «گرافوفسکی» برپا شده بود ، بیست و پنج سال از آن تاریخی گذرد ...  
( نتیجه گفتار او ابتدا لطف نداشت )

«کرمازینوف» ، دوستانه شانه هایش را فشرد و بالحنی گوشه خراشیده و بیانی  
سخن او را قطع کرد و گفت ،

«... آه ! مرد عزیز ! خوب ، «یولیامیخائیلوونا» ، ما را به اتاق خود ببرید  
تا او بتواند بنشیند و همه چیز را تعریف کند . »

«استیان ترو فی مویج» ، هنگامش از خنده و غیظ می لرزید و همچنان نزد من  
شکوه و شکایت می کرد و می گفت ،

«... من هرگز باین «مردک» پرچوش و خروش ، صمیمی نبودم . ما تقریباً  
چون بزرگواران و در آن هنگام من از او متنفر بودم ... مسلماً او هم از من  
تنفر داشت ... »

اتاق «یولیامیخائیلوونا» ، فوراً پر شد . دوادوارا «پروونا» مخصوصاً بهیجان  
آمده بود ، هر چند که میخواست به خونسردی نظام کند ، اما من دوباره نگاه  
کننده توذ و خشم آلود او را دیدم که بنوبت به «کرمازینوف» و «استیان ترو فی مویج»  
دوخته شد . او قبلاً بعلت حوادث و عشق ، کینه «استیان ترو فی مویج» را پنهان داشت .  
اگر «استیان ترو فی مویج» در این لحظه مرتکب اشتباهی میشد و به «کرمازینوف»  
فرست میداد که بر او بیرون رود ، گمان می کنم که «دوادوارا پروونا» بیشتر از  
چا میجست و او را کفک میزد . فراموش کردم بگویم که «ولیا» هم حضور داشت و

هرگز او را چنین شاد و بیانش خوشبخت ندیده بودم. مسلماً، مشاور یکی نیکلایویچ، هم آنها بود. در این جمعیتان و مردان جوان تقریباً می‌بند و بار که معمولاً ملتزمان رکاب دیوگایمیاخیلوونا، بودند (این می‌بند و باری در میان آنان نشانه نشاط و وقاحت پسندیده و رایج و نیز هوشی بود)، دویا سه چهره تازه مشاهده کردم. یک لهستانی را گفتند، که بسیار شایسته می‌نمود و یک دکتر آلمانی که هر مردی بود شاداب و دل‌زنده که از ته دل به لطیفه و بذله‌های خویش می‌خندید و بالاخره یک شاهزاده بسیار جوان اهل سن پترزبورگ که آدمی احقر می‌نمود و حرف‌های دراز را یک سیاست‌باز را داشت و بقیه می‌اندازه دراز بگردن بسته بود. آشکار بود که «یولیا» میخایلوونا، بر آغایین مهمان، بسیار قدر و قیمت قابل بود و حتی از وضع سالن خود انکاری نداشت.

«استپان ترویی موویچ» با وقار روی یک نیم تخت نشست و مانند «کارمازینوف» شمرده و باتیخت گفت:

«کارمازینوف عزیز، زندگی گذشت یک مرد صبر ما که بعضی افکار و عقاید در سن دارد، باید همیشه هم آهنگه و یکنواخت باشد، حتی پس از گذشت بیست و پنجاه سال».

مرد آلمانی با صدای بلند و بریده خندید، گویی شیعه می‌کشید، او گمان کرد که «استپان ترویی موویچ» لطیفه‌ای گفته است. او با تمجید ساختگی به مرد آلمانی بگریست و این نگاه در او اثر نکرد. شاهزاده هم به او نگریست، با آن بقیه بلندش بجانب مرد آلمانی سر بر گردانید و عینک پشیش‌اش را برداشت، اما هیچ‌گونه حس کنج‌گویی در او مبهود نبود.

«استپان ترویی موویچ» با همان لحن تصنیی در حالیکه بدون تکلف هر کلمه‌ای را می‌کشید، ادامه داد:

«... باید هم آهنگه و یکنواخت جلوه کند زندگی من در این ربع قرن چنین بوده است و چون در هر گوشه و کنار کشیش بیش از عقل و منطق وجود دارد و من کلاً به این امر اعتقاد دارم، چنین نتیجه می‌شود که در این ربع قرن، من ...»

«یولیا میخایلوونا» به «واروژا پتروونا» که در کنارش نشسته بود، رو کرد و نجوا گان گفت:

«کشیش! چه تمبیر زیبایی!»

«واروژا پتروونا» با انگامی ضرورتاً می‌پا جواب داد. اما «کارمازینوف» نتوانست موقعیت این عبارت را تحمل کند و با لحنی شایسته و گوشخراش، سخن «استپان ترویی موویچ» را قطع کرد:

«انامن» در این مورد آرام و آسوده‌ام، هفت سال در «کارلسروه» (Carlsruhe) اقامت کردم. و هنگامی که سال گذشته شهردار تصمیم گرفته بود که ترعه‌های تازه احداث کند، من در قلب خود حق کردم که در این دوران تصورات مشهور، این

موضوع ترعه سازی «کلسرو» ، برای من عزیزتر و گرانیهاتر است تا همه سایل و مشکلات وطن عزیزم...

«استپان تروقی مودیچ» آهی از دل برکشید با حالتی هرمضی سرش را خم کرد و گفت :

«حس می کنم که مجبورم ادعای شما را بپذیرم ، هر چند که خلاف میل باطنی ام باشد .

«بولایا میخائیلوونا» برخود می بالید ، مکالمه صبیق و پرمنا شده بود .  
دکتر گفت :

«ترعه سازی ، برای تخلیه نیاسان ؟

«دکتر ، ترعه سازی آب ، حتی به اجرای این نقشه آنها کمک کردم .  
دکتر فحشه یرطین خنده را سرداد . عده ای باوایش درآوردند ، اما دکتر ترجید و چون می دید همه می خندند ، خوشنود بنظر میرسید .

«بولایا میخائیلوونا» باشتاب در بحث شرکت کرد :

«دکتر مازیوف» ، اجازه بدهید که عقیقه شما را تأیید نکتم . موضوع «کلسرو» را کنار بگذاریم ، شما دوست دارید همه چیز را بیاد تسخیر و استعمار بگردید و این بار ماحررثان را باور نمی کنیم . پس چه کسی ، از میان مردم روسیه ، از میان نویسندگان روسیه ، این شخصیت های بی شمار محاسرا را توصیف کرده و به این همه سایل و مشکلات بسیار ضروری و آبی می برده و نکت مهمی که وجود يك انسان نمونه و فعال امروزی را تشکیل میدهد ، مشخص کرده است ؟ شما ، تنها شما ، و نه کسی دیگر . پس از آن ، اکنون می خواهید بهما اطمینان دهید که به وطن بی اعتنا نبوده ترعه سازی آب «کلسرو» علاقه ای فراوان دارید ؟

«مسلماً ، من تمام خطاهای «طرفداران نژاد اسلام» را در فردی بنام «پوگو ژف Pogojev» و تمام خطاهای «طرفداران غرب» را در فردی بنام «نیکودیموف Nikodimov» ، نشان داده و مجسم کرده ام ...

«لیامشین» آرام ، زیر لب گفت :

«خوب ، پس همه خطاها را بیان کرده اید ؟

«من بدون توجه و دقت فراران ، فقط برای گذراندن وقت دست باینکار زده ام ... تا بدینوسیله به تقاضاهای سمج حوطلطانم پاسخ گویم .  
«بولایا میخائیلوونا» باوقار سخنانش ادامه داد :

«استپان تروقی مودیچ» ، مسلماً می دانید که فردا افتخار آن را خواهیم داشت که مطالبی شیرین بشنوم ... یعنی یکی از آخرین و دلنشین ترین الهامات ادبی «سمیون به گوروویچ» را که «مرسی» (متشکرم) نامیده میشود . در این نوشته ، او اعلام می کند که دیگر هیچ قلم بدست نخواهد گرفت ، حتی اگر قرصه ای از آسمان فرود آید و یا تمام افراد اجتماع از او بخواهند تا از این تصمیم اش برگردد . خلاصه ، همیشه قلم را بزمین می گذارد و این قطعه دلنشین «مرسی» ، به مردم

خطاب شده است تا از استقبال و شور و هوش آنها نسبت به آثار خویش که به توصیف و بیان اندیشه شریف روسی اختصاص یافته ، تشکر کند .

«پرولیامینا ئیلوونا» از شادی و سرور سرازها نمی شناخت ، «کارمازینوف» که اندک اندک به ناله و رقت قلب دچار میشد ، گفت ،

... بله ، من خدا حافظی می کنم ، من «مرسی» خود را می گویم و میروم ...  
آنها ... به «کارلسوه» ... و چشمان را می بندم .

او ، مانند بسیاری از نویسندگان بزرگه ما ( و ما نویسندگان بزرگه بسیار داریم ) علیه غم تسلط نفس و خویشتنداری ، نمی توانست هیچ ستایش خویش را بشنود و مقارن نکرد . اما من گمان می کنم که این نکته قابل اغماض است . چنین قتل می کشید که روزی یکی از شکستیه های ما ، در يك مقاله خصوصی ، بر اینکه بیهوشی می گویاندها نش می برد و می گوید ، « ما ، ما مردان بزرگه ، جز این کاری از دستمان بر نمی آید ، و ... »

... آنها ، در «کارلسوه» ، من چشمان را می بندم . ما ، ما مردان بزرگه ، چاره ای جز این نداریم که ، پس از انجام وظیفه و کوشش خود ، بی توقع پاداش ، بیدارنگ چشمانمان را ببندیم . من ، حسین کار را خواهم کرد .  
آنها می گفت ،

نشانی خود را بمن بدهید ، من بزیارت گور شما ، به «کارلسوه» خواهم آمد .  
تا گمان یکی از جوانان از خودداری ، گفت ،  
... اکنون ، مرده ها را با راه آهن حمل می کنند .

«لیاسین» از لذت و خوشی روزی می کشید ، «پرولیامینا ئیلوونا» ابروان درهم کشید . در این لحظه ، سروکله ی «نیکلای استاوروگین» پیدا شد . ابتدا به «استیان تروفی مورویچ» خطاب کرد و با صدای بلند گفت ،  
... بمن گفتند که شما را به شهر بانی برده اند !  
«استیان تروفی مورویچ» گفت ،  
... نه ، يك مورد خاص بود .

«پرولیامینا ئیلوونا» ، سخن از سر گرفت و گفت ،  
... اما امیدوارم که این واقعه در تقاضای من ، هیچگونه اثر نداشته باشد  
امیدوارم که باین حادثه ایفا نگیز که من هنوز بکویف آن آگاه نیستم ، وقتی نگفتارید ، و ما را به رنج انتظار دچار نکنید و از بیانات خود در آن صبح ادبی ، محروم نگردانید .

... نمیدانم ... حالا ، من ...  
... «ماریا اراپتوونا» ، واقعا من چقدر بدبختم ، تصورش را بکن . اکنون نه اختصار شناسایی یکی از برجسته ترین و معشخص ترین مردم هوشمند روسیه نصیب شد ،

۱ - بازی با کلمات است ، دو کلمه «مهربانی» و «مورد خاص» مطابقت دارند .  
و يك تلفظ دارند .

آنگاه ناگهان «استپان ترونی موویج» اظهار تمایل می‌کند که لزماً دوری گیرند.  
 «استپان ترونی موویج» با لحنی روشن و صریح گفت:  
 «چنان مقام‌پرا بالا بردید و مرا ستورید که مرکز مثل آفرانستیه بودم  
 اما نمی‌توانم باور کنم که وجود ضعیف من، تا این اندازه برای چنین فداخوریست.  
 مع الوصف، من ...»

«پتر استپانوویچ» با خطاب قدم به‌سالم گذاشت و فریاد کشید:  
 «اما شما اورا لوس و قمر می‌کنید. هنوز زیر یانوشدا فکرته و چشم و  
 گوش را باز نکرده‌ام که در یک صبح، خانه‌اش را خدیش و توقیفش می‌کنند  
 و یک پلیس با او دست‌بگیربان می‌شود و حالا هم، خانها در سالن حاکم دست  
 بر سر گوش می‌کنند! اما تمام ذرات وجود او از غایب سرهار است. هرگز چنین  
 موقعیتی را بجاوب نمی‌دید. الان او را می‌بینید که سوبالیست‌ها را متضخ  
 خواهد کرد!»

«پولیا میخائیلوونا» با لحنی شکوه آمیز گفت:  
 «پتر استپانوویچ»، اینکار غیر ممکنست. سوبالیسم عقیده‌ایست چنان  
 رفیع و بلند پایه که «استپان ترونی موویج» نمیتواند آنرا درک کند.  
 «استپان ترونی موویج» با لحنی خاص از جایش برخاسته به پتر خطاب کرد  
 و چنین نتیجه گرفت:  
 «عقیده، حکمت‌دارد، اما پیروانش نیرومند نیستند، عزیز من سخن کوتاه  
 کنیم ...»

در این هنگام، حادله‌ای غیر منتظر اتفاق افتاد. مدت زمانی می‌گشت که  
 «فن‌لمبکه» به‌سالم آمده بود، اما چنین بنظر می‌رسید که همانا او وجود او را حس  
 نمی‌کند، هر چند که همه ورود او را دیده بودند. «پولیا میخائیلوونا»، همچنان  
 نقشه و پلوت خود را دنبال می‌کرد و وجود او را نادیده می‌انگاشت. «فن‌لمبکه»  
 کنار در ایستاده بود و با خفوت و اندوه، به گفتگوها گوش می‌داد. هنگامی که  
 از حادثه با صداسن بیان آمد، او رو بر گردانید، ابتدا پشیمانانه خیره  
 گویی که از بقا آگاهی او سخت‌یکه خورده است؛ وقتی که صدای «پتر استپانوویچ» را  
 شنید و مشاهده کرد که او شتاب‌زده قدم به‌سالم گذاشت، گویی بر خود لرزید. «استپان  
 ترونی موویج» هنوز عقیده خود را در مورد سوبالیست‌ها بیان نکرده بود که  
 ناگهان «فن‌لمبکه» با نزدیک شد، به «پلیاسین» تنه زد و او با حیرت گفت آمیز  
 و تصنی، بگوشه‌ای پرید و غانده‌اش را مالش داد و چنین بینمود که پلو آسیب  
 رسیده است. «فن‌لمبکه» دست «استپان ترونی موویج» را که و خست‌زده بود، با قوت  
 در دست گرفت و فریاد گفت:

«بس کنید! بس کنید، طراران صرما مشخص‌اند. یک کلمه دیگر حرف  
 نزنید، تدابیر لازم اتخاذ شده ...»  
 این رفتار او، اضطراب و آشوبی در دل حاضران افکند. حتی کرده

که این پیش آمد عاقبت خوشی ندارد. من دیدم که رنگ از چهره «یولیامیخائیلوونا» پرید. بعلت حادثه ای احاطه ، تهدید «لیک» ، بی نتیجه ماند. او همیشه اعلام کرد ، تدابیر لازم اتخاذ شده ، برگشت و خواست از اتاق بیرون رود ، او دو قدم برداشت ، روی قالی لغزید و تبادلت بهم خورد و نزدیک بود بیفتد. يك لحظه ایستاد. نقطه لغزش خود را نگریست و ، پس از اینکه با صدای بلند گفت «عوضی کنید» ، از در بیرون رفت. «یولیامیخائیلوونا» بی او دوید. پس از خروج او ، «یاهوین» برخاست و هیچ چیز شنیده نمیشد. بعضی می گفتند که او ناراحت بود ، و برخی دیگر می گفتند «او بعلت ...» ؛ عده ای هم با صدی خاص پشانی خود را نشان می دادند: «یاسمین» ، دو انگشت خود را بالای سرش برد. همه درباره ماجراهای خانوادگی با گوشه و کتابه سخن می گفتند. هیچکس کلاهش را برنداشت ، همه انتظار می کشیدند. من نمیدانم که «یولیامیخائیلوونا» چه کرد. اما پنج دقیقه بعد ، یسارن بازگشت و می گوید آرام و خوشبرد جلوه کند. بطور مبهم جواب داد که «آندری آنتونوویچ» اندکی مضطرب است ، اما اهمیت ندارد. از دوران جوانی گاهی باین وضع دچار میشود و او کاملاً باین پسران روحی شوهرش واقف است و جشن فردا ، مسلماً او را خوشحال خواهد کرد. و محض رعایت ادب چند کلمه تملق آمیز به «استیان ترونی موویچ» گفت و با صدای بلند اعضای کمیته را دعوت کرد که فردا جلسه خود را تشکیل دهند. آنگاه کسانی که عضو کمیته نبودند ، خدا حافظی کردند. با این وجود ، حوادث غم انگیز این روز لمسی. هنوز پایان نیافته بود ...

همان سله ای که «نیکلای سولودوویچ» قدم بسال گذاشت ، من بی بردم که لیزانگامی استفهام آمیز باو انداخت و پس از آن ، پیوسته باو می نگریست تا آنجا که دقت حاضران را بخود جلب کرد ؛ و «نیکلای سولودوویچ» میخواست زیر گوش «لیزا» چیزی بگوید ، اما ناگهان تغییر عقیده داد و آرام قدر است کرد ، و حاضران را فکریست. کویی خطایی مرتکب شده و گرفتار آمده بود. «نیکلای سولودوویچ» ، حتی کنجکوی مراهم برانگیخت ؛ او رنگ پریده تر از همیشه مینمود و نگاهش بر اندازه گیج و گنگ بود. او بهنگام ورود ، پس از اینکه خطاب به «استیان ترونی موویچ» ، سؤالی را طرح کرد ، چنین مینمود که او را از باد برد و حقیقه گمان می برم که هم چنین فراموش کرد که به خانم صاحبخانه سلام کند. او حتی یکبار به «لیزا» نگاه نکرد ، قصد و عمدی نداشت ، بلکه بساین علت بود که او را هم تدبیر بود ، من این نکته را نباید می گفتم. بدنبال دعوت «یولیامیخائیلوونا» که افراد کمیته را بدون اتلاف وقت به تشکیل آخرین جلسه دعوت می کرد ، سکونی برقرار شد و آنگاه ، ناگهان صدای «لیزا» شنیده شد که به «استاوروگین» خطاب می کرد و صدایش روشن بود و تمهیداً رسا و بلند ؛

«نیکلای سولودوویچ» ، سر دانی بنام «لیادکین» که ادعا می کند از پشکان شما و برادر زنتانست ، نامه هایی مخالف ادب و نزاکت بمن مینویسد

و از شما شکوه و شکایت می کند و بمن تلقین می نماید که اسرار شما را فاش کنم . اگر واقعا او از بسگان ناست ، منشی کنید تا بمن توهین نکنند و مرا ازین وضع ناگوار نجات دهید .

يك سیز مجری و حشاش در این گفتار نهفته بود و همه حاضران این نکته را درک کردند . اتهام روشن و صریح بود ، هر چند که شاید برای خود و لیزا هم ناگهانی و غیر منظر بود . او همچون کسی بود که با چشمان بسته ، خود را از بام بزراندازد . اما جواب « نیکلای و سولودویچ » ، هنوز هم شگفت انگیز تر بود . ابتدا ، وضع او که بادقی که با خون سردی آمیخته بود و بی اینکه تعجب و حیرت در قیافه اش پدیدار گردد به لیزا گوش میداد ، بسیار شگفت آور بود . از چهره اش نه نگرانی خوانده میشد و نه تند خوئی . او به این سؤال شوم ، ساده و محکم و حتی شایسته جواب داد :

« بله ، خویش من با این مرد ، باعث بدبختی ام شده . پنج سال میگذرد که من با خواهر تنی اش ازدواج کرده ام . اطمینان داشته باشید که هر چه زودتر خواهرش شمارا باو ابلاغ می کنم و میتوانم پشما پاسخ دهم که دیگر مزاحمتان نخواهد شد . هرگز ، دحشت و ترسی که بر چهره « واروارا پتروونا » نقش بست ، فراموش نمی کنم . گنج و منگه از جا برخاست ، صورتش را با دست پوشت ، گویی میخواست خود را محفوظ دارد . « نیکلای و سولودویچ » و هم چنین « لیزا » و حاضران باورنگاه کردند و او با تضرع فراوان لبخند زد و بی اینکه قهقهه اش را تند کند ، از سالن بیرون رفت .

هنگامی که « نیکلای و سولودویچ » از جانشین که سالن را ترک کند ، همه دیدند که « لیزا » از روی نیم تخت پرید ، چنین می نمود که قصد دارد بی او بیستد ، اما رایش تغییر کرد و بی اینکه کلمه ای بگوید و یا کسی را بنگرد ، آرام سالن را ترک کرد و مسلما « مایورسکی نیکلایوویچ » با قلاب بدنیش روان شد . . .

من از سخنانی که در شهر ، هنگام شب ، دهان پنهان می گشت ، حرف نمی زنم . « واروارا پتروونا » خود را در خانه شهرش زندانی کرد و چنین می گویند که « نیکلای و سولودویچ » ، بی اینکه مادرش را دوباره ببیند ، بکراست به « اسکورتشکی رفت » . « استپان تروفی موویچ » ، همین شب ، مرا به خانه « واروارا پتروونا » ، دوست عزیزش ، فرستاد تا از او درخواست کنم که اجازه دهد « استپان تروفی موویچ » ، بدبنازش برود ، اما او مرا نپذیرفت . « استپان تروفی ... موویچ » بسیار متأثر شد و گریست و هر لحظه تکرار میکرد : « چه وصلی ! چه وصلی ! چه افتضاحی در این خانواده رخ داده » . همچنین « کرمازینوف » را بیاد آورد و با خشونت هر چه تمامتر باو دشنام داد و ناسزا گفت . او خطاب به فرادیش را با لغزش و قوت تکرار می کرد و همچون يك هنرپیشه مادر زاد ، در برابر يك آینه کوچک خود را آماده می کرد و تمام کلمات و جملات هائی را که در سراسر زندگی شنیده بود ، از خلل می گفترانید و در دفترچه ای خاصی یادداشت می کرد و قصد

داشت که چنگام خطایه آنها را بکاربرد .

او برای اینکه حرکت و رفتار خود را توجیه کند ، گفت :

- دوست من ! بخاطر عقیده‌ای بزرگ اینکار را می‌کنم . دوست عزیز ، اینک از مکانی که بیست و پنج سال پیش آنرا اشغال کرده‌ام ، حرکت می‌کنم و ناگهان براه می‌افتم ، نمی‌دانم کجا ، اما براه می‌افتم ...

قسبت سوم



## فصل اول

### چشن ( قسمت نخست )

#### ۱

باوجود سوء تفاهات و افتضاحاتی که کفرخانه « شیگولین » روز پیش ببار آورده بود، مجلس چشن موعود تشکیل شد. فکر می‌کنم که اگر « لمبک » همان شب می‌رسد، فردای آن باز هم چشن منقذ می‌شود، تا این اندازه « بولیامینخائیلوونا » باین چشن علاقه داشت و بآن اهمیت میداد. افسوس تا آخرین دقیقه، گویی کورو کور شده بود و به نحوه تفکرش کتک می‌زد. بالاخره باین نتیجه رسیدند که چشن نمی‌تواند بدون حادثه‌ای پرسر و صدا، و با اصطلاح برخی که پیش از چشن دستها را به هم می‌مالیدند، بدون « دردسر »، پایان یابد. درست است که عده‌ای هم می‌گوشتند که قیافه‌ای متفکرو سیاستمدار « بنود یگیرند » اما بطور کلی، هر افتشای عمومی و هر آشوب این فایده را در بر دارد که مردم روسیه را شاد و خرمند می‌کند. علاوه بر آن چنین استفاد می‌شد که آنها جز به « عیش یک ماجرای مفتضح » به سآله‌ای جدی‌تر نیز احتیاج دارند. شرارت و خشم و غیظ وجودشان را فرا گرفته بود، گویی همه خسته شده بودند. تقسیم بی‌تغویاری و وقاحت عمومی و پرسر و صدا، توانفرما و گسترده، می‌وزید. یک معنی، این نکته صحت دارد که تنها زان بودند که بملت کینه پیر همانه‌ای که به « بولیامینخائیلوونا » داشتند کمالاً شمو، انرا از دست نداده بودند. باین وجود، « بولیامینخائیلوونا » ابتدا گمان بد نمی‌برد. تا لحظه آخر، می‌اندیشید که همه باتصوب برای او جان نثار می‌کنند.

از اینگونه اشخاص که بهنگام آشوب و اغتشاش و برقت تغییر و تحول همیشه و همسایه سر و کله‌شان پیدا می‌شود، قبلا صحبت داشته‌ام، من از مردمی که اقل‌مردم می‌دارند و همیشه شتاب‌زده‌اند (تنهاض و نگرانی‌شان همینست)، اما دست کم هدفی دارند که اغلب احمقانه، اما در همین حال کم و بیش مشخص و جوروانه است، سخن بمان نیآورم. نه، من از آن آدم‌های پست و ناچیز که در اجتماع ما وجود دارند و بهنگام تحول سر بر می‌دارند، سخن می‌گویم؛ نه فقط آنها هیچ هدفی ندارند، بلکه بارقه هیچ فکر و اندیشه در منظرشان نمی‌درخشد؛ آنها کاری جز این ندارند که تنها نگرانی و تشویش و بی‌حوصلگی خویش را آبراز دارند و پس، و بالاخره آنها ناآگاهانه، تقریباً پیرو و فرمانبردار یک گروه کوچک «افراپیشرو» می‌شوند که بسمت هدفی معین گام بر می‌دارند؛ اگر این «افراد پیشرو» خودشان کلاما احمق نباشند، نکته اینست که گاهی اتفاقی افتد، آنگاه این حشرات موزی را در جهت دلخواه خویش به پیش می‌رانند. اکنون که آنها از آسیاها افتاده، در شهر، چنین شایع است که «پتراسپانورویچ» از «انترناسیونال» دستور می‌گرفت و در «یولیامیخائیلوونا» نفوذ داشت، و «یولیامیخائیلوونا» هم توبه خویش، این مردم پست و ناچیز را هدایت می‌کرد و بدن‌بال خود می‌کشید. هوشمندترین افراد، اکنون در شگفت‌اند که چگونه امکان داشت که آنها چنین خط و خطای فاحش را مرتکب شده باشند. نمیتوانم بگویم که هزمان آشوب و اغتشاش، چگونه بوجود آمد و از کجا آغاز شد و این «تحول» چگونه انجامید، گمان می‌کنم که هیچکس آنرا نمی‌داند، با معشنانی شاید چند تن میهمانان راه‌کنند. با این وجود، افراد گمنام و پست ناگهان نفوذ و برتری یافتند، و به صدای بلند از آنچه که مقدس است، خرده‌گیری خود را آغاز کردند، حال آنکه، پیش از این، همین اشخاص حتی جرأت نداشتند دهان خود را باز کنند؛ اما اشخاصی که تا کنون فضیلت و رجحان داشتند، ناگهان سراپا گوش شدند و در سکوت سخنان آنها گوش فرا دادند؛ هیچک از آنان حتی نه سخنان آنها را تصدیق کردند نه در نهان بآن خندیدند. «لیامشین» ها، «تاتنیوکوف» ها، افرادی چون «ارباب تاتنیوکوف»<sup>۱</sup>، «ارادیسف» های بی‌دست و پا و بی‌تجربه محصول محلی، یهودیانی با لبخندی مان‌زا و فرور آمیز، مسافرانی سخره‌کننده، شاعرانی با ذوق که از پانچست آمده بودند، شاعرانی دیگر بدون ذوق و قریحه که «پودرک»<sup>۲</sup> Poddevkov<sup>۳</sup> بن و پوتین‌های برافراشته بودند، سرهنگ‌ها و سرگرد‌هایی که پوچی و بی‌هودگی دودخ خود را بیاد تمشیر می‌گرفتند و آماده بودند که بتلاش یکدیگر و بل یا بیشتر یا کمتر رنگ از شمشیرشان جدا گردند و میرزا بنویس راه‌آهن شوند، ژنرال‌هایی که وکیل دماوی شده بودند؛ حاکم‌هایی مجرب، کلبکارانی که سرگرم تحصیل بودند، طلبه‌هایی پیشمار، زنانی که سنگ «مساله زن» را بسینه

۱ - یکی از قهرمان‌های «ایوان من‌دو» گوگول، تصویریک ارباب بی‌تقو و تنبل...

۲ - نویسنده و سیاستمدار قرن هیجدهم.

۳ - نوعی لباس، مخصوص طبقه سوم.

میزدند، همه اینها ناگهان برتری یافتند و آنهم بر چه کسانی! بر اعضاء باشگاه، بر صاحب منصبان محترم، بر زائرانهای جنگه دیده، بر تمام زنهای جدی و سرسخت طبقه بالا، حال که «واروار اپتروونا» چنین مینمود که خودش را با اختیار این مردم پست و ناچیز گذاشته (و این امر تا بهنگام آن حادثه که برای فرزند عزیزش اتفاق افتاد، ادامه داشت) آیا نمیتوان درباره انواعهای مارا از این حماقتی که در این لحظه از خود نشان دادند، اندکی بخشید و از تقصیرشان در گذشت؟ اکنون، چنانکه گفتم، همه این حوادث را به نفوذ «انترناسیونال» نسبت میدهند؛ این مرام جای خود را باز کرده بود، بخشی که بمقامات مسؤول که جهت بازرسی آمده بودند، این نکته را گزارش دادند. چندی پیش، «کوبریکوف» Koubrikov مشاور قضایی که شصت و دو سال داشت و افتخار در ریافت مدال «سن استانیسلاس» Saint Stanislas نصیبش شده بود، بی اینکه فراخوانده شود، خود را معرفی کرد و با تأثر و هیجان فراوان اعلام داشت که مدت سه ماه رئیس «نفوذ تردید ناپذیر انترناسیونال» بوده است. هنگامی که با احترامی درخور سن و شغلش، او را دعوت کردند که با وضوح و روشنی توضیح دهد، او نتوانست هیچ گونه دلیل مستند ارائه دهد، جز اینکه دار پادل و جان آتروا احساس کرده بود. با این وجود، در این اظهار خود پافشاری کرد، قسمی که دیگر از او سؤال نکردند.

من این نکته را تکرار می کنم، در شهر ما يك گروه كوچك مردم تودار و محافظه گرو وجود داشت که از همان آغاز خود را کنار کشیده و حتی در را بروی خود بسته بودند. اما چه چفت و بست می تواند در برابر قوانین طبیعت پایداری کند. در خانواده های بسیار محتاط هم دخترانی بودند که حسی می کردند احتیاج دارند که بروند و برگردند. بالاخره چنین نتیجه شد که همه این اشخاص میلیتی بنفع الله ها تهدید کردند. نوید داده بودند که مجلسی رقص عالی و فوق العاده خواهد بود؛ در این مجلس از همه نوع شگفتی ها سخن می گفتند؛ از شاهزادگان راه گفر که به عینک دستی مجهز اند، از ده کبیری که همه جوانند و شانه چیشان را می بایست نواری تزیین میداد، از «فعلان»ی که از پایتخت آمده بودند، صحبت میداشتند، می گفتند که «کارمازینوف»، برای اینکه درآمد جشن را افزون کند، پذیرفته است که «مرسی» خود را بنام مستعار «للهای ایالت ما» بنخواند، از یکتو «رقص ادبی» گفت و گو می کردند که هر تقابلی، يك تمایل ادبی را مجسم می کند، بالاخره، زنی که تجسم «فکر شریف روسی» است و او هم لباس خاص بتن دارد و با تازگی بی سابقه می رقصد، در جشن شرکت میجوید. چه کسی میتواند از اینهمه تفریحات چشم پپوشد؟ بالاخره همه مردم میلیتی اعانه تهدید کردند.

## ۲

برنامه جشن شامل دو قسمت بود: یک نیمروز ادبی از ظهر تا ساعت چهار و سپس رقص از ساعت ده شب تا سپیددم. این برنامه نقطه آشوب و اغتشاش را در برداشت. ابتدا از همان آغاز مردم از ناهاری صحبت میداشتند که در برنامه نیمروز ادبی وجود داشت، و حتی می گفتند که میتوان تنفس در این برنامه گنجانیده شده است.

این ناهار میبایست مجانی میبود و قسمتی از برنامه را تشکیل میداد و ما شامپانی همراه میبود. چنین بنظر میآمد که قیمت بسیار گران کثرت ورودی (سرویل) باعث این توهینات و ضایعات شده بود، «اگر جز این بود، آنها پذیرفته بودم» «جشن بیست و چهار ساعت ادامه دارد باید بما غذا بدهند! مردم گرسنه می شوند!» این سخنان بر سر زبانهای مردم بود. باید اقرار کنم که «پولیامیخائیلوونا»، به علت بیفکری و گیجی اش، خود، این ضایعات را بوجود می آورد و دامن میزد. یک ماه پیش، آنکاه که گرفتار فسخ جنین من بود، اندیشه خود بزرگ شده بوده اولین نفر را که دیده بوده او را در جریان این جشن گذاشته بود. حتی یادداشتی به یک روزنامه پایتخت فرستاده بود و در آن از شرایی که در اینگونه موارد بافتخار کسی یا چیزی باید نوشید، سخن گفته بود. این «پاله زنی» بیش از همه مایل دیگر او را مضطرب و شسته کرده بود. او قصد داشت که خودش جامهای شراب را بردارد و با هر کدام خطابه ای بخواند و نیمروز زمان کهو کیف آنها بررسی می کرد. این قصد «پولیامیخائیلوونا» میبایست وسیله ای میشد تا «پرچم ما را برافرازد» (کدام پرچم؟ من شرط می بندم که «پولیامیخائیلوونا» باین موضوع نیندیشیده بود و نقشه ای نداشت!)، پس این خطابه ها در مطبوعات پایتخت درج میشد و مقامات بالا را مضطرب و شسته خود می کرد و بالاخره در همه ایالات منتشر میشد و همه جا موج تعجب و تقلید را برمی انگیزد. اما برای «پاله زنی»، شامپانی ضرورت داشت، و چون با شکم گرسنه نمیتوان آنها را نوشید، بنابراین ناهار هم یک امر ضروری بود. بعداً، هنگامی که موفق شد که کسبهای تشکیل دهد و افراد کسبه با جدیت کامل به مسأله جشن رسیدگی کردند، توجه «پولیامیخائیلوونا» را باین نکته جلب نمودند که اگر اوهسجان قصد داشته باشد که ضیافتی ترتیب دهد، آنکاه بملی ناچیز برای آنها باقی میماند، حال آنکه عایدی جشن، اهمیت دارد. بنابراین میبایست جشن بدو صورت منعقد میشد، یک ضیافت سلبانی با «پاله زنی» و یک درآمد نو در ویل برای آنها، با یک درآمد قابل توجه. اما در این صورت بفرمای جشن میبایست در درجه دوم اهمیت قرار میگرفت. کسبه قط قصد داشت که حقیقت را بار بشار باند، یک راه حل سوم یافتند که هم معقول بود و هم مافلان، باین منی که یک جشن تمام و کمال و بی کمالیت ترتیب دهند، اما بدون شامپانی، و یک درآمد مناسب

بدست آوردند که هیچ قابل قیاس با نودرویل نباشد. اما «بولیامینا فیلوونا» با آن مخالفت کرد؛ خصلتش هیچ راه حل میانه را نمی پذیرفت. هنگامی که دیدن نخستین نقشه او تحقق ناپذیر است، در همان جلسه، بیدرتک تصمیم گرفت که راه حل کاملاً مقابل آنرا بقبولاند، باین معنا که بکوری چشم ایالات دیگر، درآمدی هنگفت بدست آورند. چنین نتیجه گرفت: «مردم بالاخره باید بفهمند که هدف های بشر دوستانه و بسیار پراهمیت تر از لذایذ مادی آنی وجود دارد و جشن فرصتی است، تا يك فكر بلند جلوه کند و آشکار شود. اگر واقعاً نمیتوان از این مجلس رقص لغتی چشم پوشید، باین دلیل باید به مجلس رقص کم خرج، بیک آلمانها، اکتفاء کرد که بی اندازه جمع وجود باشد. او در آن هنگام، از مجلس رقص متنفر داشت، اما بالاخره او را رام کردند. آنگاه رقص ادبی و تفریحات دیگر «بر معنی و زیبا» را اختراع و پیشنهاد کردند تا جای «لذات مادی» را پر کنند. در این هنگام بود که «کارمازینوف» بالاخره پذیرفت که قطعه «مرسی» خود را بخواند (تا این لحظه بدفع الوقت گذرانیده بود)، باین قصد که مسأله خورد و خوراک را از فکر مردم شکم پرست، بیرون راند. قسمی که مجلس رقص دوباره بشکل يك مهمانی رسمی درآمد، هر چند که کاملاً با آن مغایرت داشت. وانگهی برای اینکه در این راه حل مقابل، افراط نکرده باشند، تصمیم گرفتند که در آغاز مجلس رقص، بشتی و جای بنهند با لیونورش و نان شیرینی خشک، همین و بس. برای آنانکه همیشه و همه جا گرسته اند و مخصوصاً نشسته، در انتهای عبارت يك آبدارخانه مخصوص به سر برستی «پروخوریچ» Prokhorytch (رئیس باشگاه) ترتیب دهند. در آنجا همه چیز داده میشد، اما با دقت و رسیدگی شدید کمیت و در برابر پولی جداگانه، يك آگهی بدر سالن نصب میشد و اطلاع میداد که آبدارخانه جزء برنامه جشن نیست.

هر چند که پنج اتاق، آبدارخانه را از سائین سفید که «کارمازینوف» قطعه «مرسی» اش را در آن میخواند، جدا می کرد، تصمیم گرفته شد، برای اینکه سخنرانان ناراحت نشوند، بوقه بهنگام صبح دایر نباشد.

شگفت آور بود که باین حادثه، یعنی قرائت «مرسی» بسیار اهمیت میدادند، حتی اشخاص واقع بین همین عقیده را داشتند. اما به اشخاص «شاعر مسلک» همین بس بود که بگوئیم که همسر مارشال به «کارمازینوف» گفته بود که بیدرتک پس از «نمروزادین» بدبوارسالی يك لوح مرمر نصب می کند و با خط طلا «تاریخی» را که نویسنده شهر روسیه و اروپا، پیش از اینکه قلمرو ادبیات را ترک کند، بر مامنت گذاشت و در این سالن قطعه «مرسی» اش را خواند و بوسیله اهالی شهرها از مردم روسیه وداع کرد، برای آیندگان ثبت میشاید. او تصمیم گرفت که این لوح همان شب نصب گردد، یعنی پنج ساعت پس از اینکه قطعه «مرسی» خوانده شود، قسمی که همه مردم بتوانند آنرا ببینند. از يك منبع کاملاً موثق اطلاع دارم که خود «کارمازینوف» اصرار ورزیده بود تا هنگامی که او پشت میز خطابه ایستاده است

بی هیچ علل و بهانه‌ای، هیچ آبدارخانه دایر نباشد و این تصمیم طبرقم تذکرات برخی اعضاء کمیته اتخاذ شده بود و آنها پیش‌بینی می‌کردند که این احتیاط دبا اخلاق و عادات مردم شهر ما سازگار نیست.

ماجرای چنین بود، حال آنکه در شهر ما همواره امید داشتند که يك «صیافت» سلیمانی، در انتظار آنهاست، باین عبارت که آبدارخانه را یگانست. آنها تا آخرین مسئله باین نکته باور داشتند. حق دختر خانها به نان شیرینی و مربا می‌اندیشیدند و انتظار چیزی ناپاییده و ناشنیده را می‌کشیدند. همه مردم میدانستند که مبلغ درآمد جشن هنگفت است و تمام ساکنان شهر در آن شرکت می‌کنند و از اطراف و اکناف ایالت هم می‌آیند و کارت ورودی نایاب می‌شود. هم‌چنین میدانستند که علاوه بر قیمت رسمی، برخی اعانه هم داده بودند؛ مثلاً، «دواروارا پتروونا» بازار کارتش شصت روبل پرداخته بود و برای تزئین سالن تمام گلهای نارنجستان را هدیه کرده بود. همسر مارشال (عضو کمیته)، مکان جشن و روشنائی آنرا تقدیم داشته بود، باشگاه، «موزیک» و مستخدمان را، وانگهی، «پروخورچ» را تا امروز با اختیار کمیته جشن گذاشته بود. اعانه‌های کم‌ارزش‌تری هم داده شده بود، قسمی که بالاخره بهای کارت را از سه روبل به دو روبل تقلیل دادند. کمیته ابتدا ترسیده بود که عیادبهای سه روبل گران باشد، مخصوصاً برای دختران جوان. حتی پیشنهاد شده بود که «کارت خانوادگی» آماده کنند. قسمی که هر خانواده فقط بهای کارت را برای يك دختر خانم بپردازد، حال آنکه بقیه افراد خانواده هر چند نفر که باشند بتوانند از آن استفاده کنند، و برای یگان در جشن شرکت نمایند. اما آشکار شد که همه این تگرانیها بی پایه و اساس است؛ کاملاً برعکس، دختران جوان، گروه گروه در جشن شرکت کردند، فقیرترین کارمندان، خانواده خود را بچشم آوردند و بی‌شك، اگر پای دختر خانم در میان نبود، هیچ خانواده‌ای هرگز يك شاهی بهای کارت نمی‌پرداخت. يك منشی بیمقدار هفت دختر خود را با خود آورده بود. بی‌اینکه زن و دختر خواهرش را بچساب آوریم. هر يك بهنگام ورود، يك کارت سه روبلی بدست داشت. میتوان تجسم کرد که این جشن «چه انقلابی» در شهر برپا شود. تنها این نکته که يك نیم روز ادبی و درسی آن مجلس رقص برپا خواهد شد هر زنی را دادرار کرده بود تا دو گونه آرایش کند. بعضی خانوادها، چنانکه بعد اشاره خواهد شد، تمام دارائی، لباس، ملایه و حتی تشك خود را نزد یهودیان بگرو گذاشتند. (گویی دلیلی خاص وجود داشت که در این دو سال اخیر، يك عده بیشمار یهودیان، در شهر ما مستقر شده بودند، و هر روز بر تعدادشان افزوده میشد.) تقریباً همه کارمندان، حقوق خود را بطور مساعده درخواست کردند، بعضی خرده‌مالکان، چهارپایان خود را فروخته بودند، تا بتوانند دختران جوانشان را که بلباس مارکیزها، مجلس بودند و از دیگران که کس نداشتند، به مجلس رقص بیاورند.

زرق و برق و شکوه آرایش‌ها در شهر ما بی‌سابقه بود. این موضوع، باعث

شده بود که از دو هفته پیش داستانها و لطیفه هایی درباره خانوادهها گفته شود و «شوخی طبعان»، آنها بگوش اطرافیان و یولیامیخائیلوونا می رسانیدند. از خانوادهها «کاربرگاتوره»هایی کشیدند. خودم در آلجوم یولیامیخائیلوونا، از این نوع نقاشی، چند تا دیدم، بنظرم میرسد که همه اینها کار کسانی بوده که به این داستانهای خوشمزه مایه میدادند. کینه بی اندازه اعدا که خانوادهها از یولیا - میخائیلوونا بدل گرفتند، من به این نکته نسبت میدهم. اکنون هنگامی که مردم این جشن را یاد می کنند، از خشم و کین دندان برهم می مایند و دشنام می دهند. اما از پیش آشکار بود که اگر کمیته رضای خاطر مردرها فراهم نکند، یا در کار خود اشتباهی مرتکب شود، فقط و نفرت عمومی را، تا آخرین حد، علیه خود بر خواهد انگیزخت. باین دلیل بود که هر کس، اقتضای را انتظار می کشید، واگر همه مردم انتظار آنها داشتند، پس چرا باید اتفاق نیفتد؟

ارکستر، درست بهنگام ظهر، بنواختن آغاز کرد. من در زمره مأموران جشن بودم، یعنی در زمره «جوانان نوآورسته» یا جشن خود دیدم که این روز شوم و لنتی، چگونه شروع شد. جشن با ازدحامی توسیف ناپذیر، آغاز شد. چگونه امکان داشت که پلیس از همان ابتدا، نتواند نظم و ترتیب را برقرار کند؟ من توده مردرها مقیم نبودم، پدران خانواده، با وجود مقام و مرتبه ای که داشتند به هیچکس تنه نزده و ازدحام نکرده بودند. برعکس، چنین می گفتند که آنها در خیابان، در برابر این اجتماعی که در آن محاصره کرده بود و بجای اینکه آرام داخل شود پوروش میبرد، بیسیرانه انتظار می کشیدند.

در این فواصل همچنان گروه مردم سر می رسیدند و بالاخره راه را سد کردند. اکنون که این سطور را می نویسم، دلایل محکمی در دست دارم که ثابت می کنند که یست ترین مردم شهر ما، بوسیله «لیامشین»، «لیوئین» و شاید برخی «مأموران» دیگر جشن، بدون کارت به مجلس راه یافتند. و آنکه، مردمی کاملاً ناخشناس سر و کله شان پیدا شده بود. آنها از گوشه و کنار ایالت آمده بودند، اما معلوم نبود که از کجا. این بی ادبان، هنوز قدم به سالن نگذاشته بودند که از ساله آیدار خاتمه آگاه شدند، آنگاه با گستاخی و بی احترامی که در شهر ما سابقه نداشت، فحش و ناسزا نثار کردند. این نکته صحت دارد که برخی از آنان قبلاً می گساری کرده و مست بودند. عده ای را شکوه و جلال و زر و برق سالن خیره کرده بود. آنها، نظیرش را ندیده بودند، زبان شان بند آمده بود و با دهان باز، حیران گرداگرد خود می نگریستند. این سالن سفید و وسیع که عظمت داشت زیاد و ردیف پنجره روشن میشد، با سقف منقوش و زرین کهن اشی واقماً با شکوه جلوه مینمود. گرداگرد آنها ایوانی راهرو مانند دربر گرفته بود. آینه های بزرگ که در فواصل پنجره ها تعبیه شده بود، پرده های سرخ و سفید و مجسمه های مرمر (به ارزش آن کاری ندارم، بالاخره مجسمه بود)، صندلی های «امپراتوری اول»، سنگین و کهن، سفید، طلایی که با سطل قرمز پوشانیده شده بود، تزئینی مجلل بوجود آورده بودند. کرسی خطابه ای بلند، در

انتهای سالن، برپا داشته بودند تا ادیبان، آثارشان را در پشت آن بخوانند، تمام سالن را صندلی چیده، چنانکه در تئاتر می‌چینند و راهی وسیع برای رفت و آمد مردم باز کرده بودند. اما همینکه آثار نخستین تعجب و شگفت مردم، ناپدید گردید، سؤالات و توضیحات بسیار احمقانه‌ای شنیده میشد، «شاید نخواسته باشیم به نطق و خطابه گوش دهیم... ما پراگماترود، پرلحاده ایم... مردم را وقیحانه گولزده اند... ما صاحبخانه ایم نه خانوادۀ «لمبک»» و از این قبیل سخنان پر زبان می‌راندند، گویی آنها را فقط برای اینکه دعوت کرده بودند، مخصوصاً حادثه‌ای را بیاد بیاوریم که آن شاهزادۀ کوچولو بایقۀ آخاری و قیافه‌ای همچون عروسک چوبی که او را شب جشن درخانه «پولیامیخائیلوونا» دیده بودیم، در جریان آن، عرشه ولیاقت خود را نشان داد. بخوانش «پولیامیخائیلوونا» او پذیرفته بود که بشانۀ چنین نواز مأموران جشن، نصب گردد. آشکار شد که این عروسک مومی کوکن عقل و شعور دارد و حرف می‌زند و دست کم بصل و ارادۀ خویش حرکاتی از او سر می‌زند. یک سروان باز نشسته که نفسی بلند داشت و بر چهره‌اش آثار آبله دیده میشد و یک گروه مردم دلقک و مسخره‌گردش را گرفته بودند و فقط میخواست بدانند که از کجا باید به آبدارخانه رفت، به شاهزاده، پرخاش کرد، او هم به مأمور انتظامات اشاره کرد تا او را از سالن اخراج کند؛ دستور اجراء شد و با وجود دشنامهای رکیکی که تاراج کرد، مرد مست را بیرون انداختند. در این فاصله، تودۀ «واقعی» مردم سر رسیدند و در کنار در ورود، سه صف دراز تشکیل دادند. آشوب و اغتشاش آرام گرفت؛ اما مردم، حتی جدی‌ترین آنان، ناراضی و مبہوت و حیران بنظر می‌دیدند؛ چندان از خانجها، علانامس و وحشت خود را آشکار می‌کردند.

بالاخر، همه بجای خود قرار گرفتند. نوای موسیقی هم، پدید رنگ خاموش شد. مردم در آتش انتظار می‌سوختند و به چپ و راست می‌نگریستند. همه قیافه‌ای جدی داشتند و این نکته صوابه از واقعه شومی خبر میداد. اما «لمبک» ها هنوز نیامده بودند. لباس‌های حریر و مخمل، الناس‌ها از هر گوشه و کنار می‌درخشید و برق می‌زد، هوا انباشته از بوی خوش بود. همه مردان بیسته خود مدام آویخته و مردان مسن‌تر حتی او را بغیرم خود را پوشیده بودند. بالاخر خانم مارفال پادلیزا وارد شدند. هیچگاه «لیزا» در برابر آزار امروز نشده بود. آرایش‌اش هیچ عیب و نقص نداشت. به موهایش جعد و شکن داده بود، چشمانش می‌درخشید، لبخندی سحرآمیز بر لبش نقش بسته بود. ورود او، تأثیرش را بخشید، همه و را اندازش میکردند و او را بیکدیگر نشان میدادند. چنین میگفتند که او چشمان «داستور و گین» را میبست؛ اما «داستور و گین» و «وارواد پتروونا»، حضور نداشتند. من در آن هنگام نتوانستم، حالت چهره‌اش را درک کنم، برای چه تا این اندازه پرتو خوش و شادی و حیات و نیرو از صورتش ساطع بود؟ حادثه‌شب پیش را بیاد آوردم، نمیدانستم آنرا بر چه حمل کنم. هنوز «لمبک‌ها» نیامده بودند. این هم یک خطای دیگر بود، بعداً فهمیدم که «پولیامیخائیلوونا»، تا آخرین لحظه به انتظار «پتراسیانوویچ»

نفسه بوده است ، هر چند که این نکته را هیچگاه بر زبان نیاورده ، اما در این چند مصداق خیر نمی توانست بی وجود « پتراسیا نوویچ » برسد . این نکته را بگویم و بنگاریم ، شب گذشته ، هنگام آخرین جلسه کمیته ، « پتراسیا نوویچ » نوار ماموران جیش را شنید و « دیولیا میخائیلوونا » چنان میزد که اشک میزد و میگریست . « دیولیا میخائیلوونا » در این هنگام با کمال تعجب و مدتها میزد با علم بفریب خوردگی خویش ( من قبلا این نکته را تذکر می دهم ) ، میزد که اوتام بعد از ظهر فیش زده و در جلسه ادبی ابتدا شرکت نکرده است ، هیچکس او را پیش از فرارسیدن شب ندیده بود . باری ، مردم به محض خلگی خویش را آشکار کردند . پشت میز خطابه ، کسی ندیده نمیشد . مردم در دریفهای آخر ، مانند تانی ، شروع کردند به گفتن ، پور مردان و خانها ، ابروان درهم کشیدند ، « لمبک ها » واقفاً بسیار خشم میروشتند ، مردمان جدی تر زیر گوش هم نجوا می کردند که چون « لمبک » چندان حالت خوش نیست ، مجلس جشن منعقد نمی شود ، و ... اما ، خدا را شکر ، بالاخره سروکله « لمبک ها » پیدا شد که بازو در بازوی یکدیگر انداخته بودند و وارد شدند . خود من ، اقرار می کنم که از غیبت آنها داشتم نگران میشدم . خلاصه ، همه فرضیات نادرست بود و حقیقت آشکار میشد . مردم نفسی راحت کشیدند . « لمبک » کاملاً سر حال بنظر می رسید ، این عقیده عموم بود ، من بیاد دارم که همه نگاهها بید رنگ باو دوخته شد . برای اطلاع باید این نکته را بیفزایم که میان مردمی که طبقات بالای اجتماع وابسته بودند ، عده ای انگشت شمار کسالت و ناراحتی « لمبک » را باور داشتند ، آنها اعمالش را کاملاً موجه میدانستند ، و حتی رفتار روز گذشته اش را در میدان ، عادی تلقی می کردند . اشخاص سرشناس شهر ما می گفتند ، « باید چنین آغاز کرد » ، همه با عقاید مردم دوستی با اینجا می آیند و بالاخره مانند تمام مردم می بینند که این تدابیر ، حتی برای عقیده مردم دوستی ، لازم و ضروریست . این نکته در باشگاه بحث میشد . فقط براو خرده می گرفتند که در این وضع و در این مورد ، خوشتردی خود را از دست داده است . کسانی که به کم و کیف قضایا آگاه بودند ، تأیید می کردند که « او میبایست بر خود سلطه میزد ، اما چه باید کرد که عادت به اینگونه داشت . » مردم با همان حرص و ولع به « دیولیا میخائیلوونا » می نگریستند . مسلماً ، هیچکس حق ندارد که شرح جزئیات خصوصی را از من بخواهد ، مثلاً يك سر زنانه مطرح بود . فقط يك نکته را می دانم ، شب گذشته او به دفتر کار « آندری آنتونوویچ » رفته بود و تا بعد از نیمه شب نزدش مانده بود . « آندری آنتونوویچ » بخشنده و تسلا داده شده بود . زن و شوهر در همه نکات ، توافق کرده بودند ، همه ماجرا را فراموش شده بود و هنگامی که ، « فن لمبک » پس از ادای توضیحات ، بزانو در آمده بود تا باترس و وحشت آخرین حادثه شب گذشته را بر زبان آورد ، دست دلربا و سپر لبهای همرش به هیچانات تب آلود این مرد پهلوان و حساس که بر اثر وقت قلب ناتوان شده بود ، پایان داده بود . همه خوشبختی و سعادت را که بر پیشانی نقش بسته بود ، می - توانستند بخوانند . « دیولیا میخائیلوونا » ، با گردن افراشته و مجلس بلباسهای فاخر

از راه میرسید. گویی در اوج افتخار خورش سیر می کرد؛ جشن هدف و غایت این همه کوشش - تحقق یافته بود. زن و شوهر، بهنگام عبور به سلام حاضران، جواب می گفتند. هنوز در جای خود، برابر کرسی خطابه مستقر نشده بودند که مردم گردشان را گرفتند. خانم مارشال برخواست تا ادای احترام کند. اما در این لحظه، یکسوء تفاهم اسف آفرین بوجود آمد، ارکستر، بی دلیل و جهت، ناگهان هیاوویی برای انداخت، نه اینکه، یک مارش نظامی بنوازد، بلکه فقط هیاوویی بود که ارکستر در باشگاه ما بهنگام ضیافت های رسمی، بوقت نوشیدن شراب بافتخار کسی، برای می اندازد. اکنون می دانم که «لیامشین»، چنانکه می گویند بافتخار ورود «لیک»، به ارکستر دستور داده بود تا هیاوو کند. مسلماً، می توانست از این کرده خودپوزش بخواهد و بگوید که غلش یا حماقت بود یا جوش و تمصب بی اندازه. افسوس! هنوز نمیدانستم که این مردم، دیگر در بند پوزش نیستند و قصد دارند نقشه خود را اجرا کنند. اما ما چرا به اینجا پایان نیافت. هنگامی که مردم در شك و تردید بسر میبردند و هیچکس لبخند نمی زد. در ته سالن، در زیر ایوان ها، ناگهان فریاد هورا برخاست، و چنین بنظر میرسید که باز هم به افتخار ورود «لیک» است. آنانکه فریاد می کشیدند، تعدادشان زیاد نبود، اما مدت زمانی آنرا ادامه دادند. «پولیامیخائیلوونا» از خشم آتش گرفت، چشمتش درخشید. «لیک» در کنار صندوق خورش ایستاد و به کسانی که فریاد می کشیدند، رو کرد و بانگهای پر جلال و جبروت وجدی، سالن را در انداز نمود... همه باشتاب او را بجای خورش نشانددند. من بانگراتی پر بردم که همان لبخند خطرناکی را که دیروز بر لب داشت و در اتفاق هم سرش به «استیان ترووفی موویچ» خیره شده بود، پیش از اینکه باو نزدیک گردد، اکنون هم بر لب دارد. حالا چنین بنظر می رسد که بر چهره اش همان حالت شوم نقش بسته بود و این نکته ناگوار تر و اندکی خنده آور بود که او حالت کسی را داشت که خود را قدمی کند تا توقعات عالی همسرش را بر آورد... «پولیامیخائیلوونا»، بیدرتنگ بمن اشاره کرد تا سراغ «کارملزینوف» بروم و از او تقاضا کنم تا خطابه خود را شروع کند. من هنوز برنگشته بودم که پستی و ذلالت دوم که ناھنجارتی از نخست بود، اتفاق افتاد. روی کرسی خطابه که هنوز خالی بود (همه نگاهها بآن دوخته و همه امیدها بآن بسته شده بود و تا اکنون جز یک میز کوچک و یک صندوق و لیوانی آب توی یک سینی نقره، چیزی دیگر در آن مکان دیده نمیشد)، ناگهان میکل غظیم کاپیتن «لیادکین» با لباس و کراوات سفید، سبز شد. چنان یک خوردم که آنچه را می دیدم، باور نداشتم. کاپیتن مستی چانه بود و پشت میز خطابه ایستاد. ناگهان، کسی از میان جمع فریاد کشید، «لییادکین! تو نطق می کنی!» باین ندا، فیافه سرخ و رنگ کاپیتن (او کاملاً مست بود) بالبخندی طویل و احمقانه، از هم گشوده شد. او دستش را بلند کرد، نیتایش را فشرده و سر زولیده اش را تکان داد، گویی ناگهان تصمیمی گرفته است، دو قدم پیش آمد و بغتة خنده را سرداد. او با صدای بلند نمی خندید، اما خنده اش طولانی بود و از ته دل و چنان بریده بریده

بود که تمام بدن چاق و درشتش را تکان می‌داد و چشمان ریزش‌دایم می‌آورد. نیم از حاضران ، بدیدن این منظره ، خنده‌ها سر دادند ؛ بیست نفری هم‌اورا تحسین و تشویق می‌کردند . مردم موقراًورا با سکوت می‌نگریستند . با این وجود ، همه این ماجرا بیش از نیم دقیقه ، طول نکشید . «لیوتین» با نوار مأموران جشن ، همراه با دو خدمت‌گزار به جانب میز خطابه شافت . آنها با احتیاط بازوی کاپیتن را گرفتند . «لیوتین» در گوش او نجوا کرد . کاپیتن ابروان درهم کشید ، چیزی زیر لب زمزمه کرد گویی که می‌گفت ، «همین‌طور است ...» ، بازویش را تکان داد ، پشت پهن‌اش را به حاضران چرخانید و با هم‌راهانش ناپدید شد . يك لحظه بعد سروکله «لیوتین» پشت میز خطابه پیدا شد . لیختدی شیرین‌تر از همیشه ، بر لبانش نقش بسته بود ؛ تکه کاغذی بدست داشت و با قدم‌های کوتاه و شتاب‌زده به کنار میز خطابه نزدیک شد :

— خان‌ها ، آقایان ، بر اثر قفلت ، حادثه‌ای خنده‌آور و مضحک اتفاق افتاد ، اکنون ، به اصل موضوع بپردازیم . بمن مأموریتی محول شده است ... یکی از شعرای ما ... تحت تأثیر احساسات رقیق و بشر دوستانه ... همان احساساتی که ما را اینجا گرد آورده است تا اشک‌های دختران جوان دانا اما درمانده ایالت خودمان را بزداییم ، با کمال احترام تقاضا کرده است تا با اسم مستعار ، پیش از آغاز رقص ، خواستم بگویم پیش از آغاز نیم‌روزادی ، اشعارش در اینجا خوانده شود ... هر چند که اشعارش جز به برنامه نبود و بیش از نیم ساعت نمی‌گذرد که بدست ما رسیده است ... بنظر ما چنین رسید (منظور از دعا چیست ؟ من سخنان او را که حقطع و درهم بود ، نقل می‌کنم) که چون این اشعار با احساساتی پاک و بی شایبه و ناشستی بی اندازه سروده شده ، شایسته است که در اینجا خوانده شود ؛ البته نباید آنرا جدی تلقی کرد ... بلکه چون موضوع‌اش با جشن ارتباط دارد ، باید بآن گوش داد ... بطور خلاصه بیان افکار و عقاید ماست ... و انگهی چند خطی بیش نیست ... و از شنوندگان تقاضا می‌کنم که مادیده عفو و اغماض بآن بنگرند ...

صدایی از ته سالن برخاست :

— بخوانید !

— پس میتوانم بخوانم ؟

چند صدا باهم فریاد کشیدند ،

— بخوانید !

— پس با اجازه حاضران ، می‌خوانم .

همان لیختد ملایم و حیل آمیز بر چهره‌اش نشست .

با این وجود ، گویی نردیده داشت و حتی گمان می‌برم که بهیچان آمده بود . این گروه مردم ، با وجود جسارت و گستاخی بی‌اندازه‌شان ، گاهی هم اتفاق می‌افتد که دست و پای خود را کم می‌کنند ؛ اما بر رویهم «لیوتین» هنوز به نسل پیش تمایق داشت .

— من قبلاً باید بگویم ، یعنی افتخار دارم که به شنوندگان تذکر دهم که این

شمر از آن نوع فساد نیست که بمناسبت چنین جشنی سروده شده باشد. این قطعه شعر، يك مطالبه است یا بهتر بگویم از احساسات بی‌شایبه و نادانی و نشاط بی‌اندازه سرشار است و خلاصه از حقیقت و واقعیت لبریز ...

- پس بخوان ! بخوانید !

او کفزد را باز کرد. مسلماً، هیچکس فرصت نیافت که او را از اینکار باز دارد، و انگهی از نوادر «مأموران» را پسته بود. با صدایی برطنین و شمرده بخواندن آغاز کرد.

«تقدیم به اهلشای روسی ایالت ما، در روز جشن.»

درود، درود بر تو، ای الله !

شاد باش و فریاد پیروزی بزرگی !

خواه توفیقخواه باش، خواه مرتجع

یا کی نیست، اکنون شاد باش.

چند تن با هم گفتند:

- این شعر از «لبیادکین» است و بله، مسلماً از «لبیادکین» است !..

صدای خنده برخاست. چند نفر هم، هر چند که تعدادشان انگشتشمار بود،

تصنیع کردند.

«توالفبای زبان فرانسه را

به کودکان نیز یاد میدی،

همیشه چشم براهی،

که حتی يك خادم کلیسا،

دست ازدواج بسویت دراز کند.»

- آفرین، آفرین !

«اما در این عصر تحولات عظیم ما،

خادم کلیسا هم از تو روی می گرداند،

دختر خانم، تو را پول نقد باید،

و گرنه، باید بتعریس الفبایت پیردازی !»

- کاملاً صحیح است، واقع بین محض است ! بی پول نقد، يك قدم نمیتوان

برداشت !

«اما اکنون، جشنی برپا کرده ایم

و سرمایه ای فراهم آورده

و پای می گویم دست می افشانیم

و از این محفل، جهیزیه ات را گیل می داریم.

خواه توفیقخواه باش، خواه مرتجع.

یا کی نیست، اکنون شاد باش.

توجهیزیه داری، هان، الله،

شادمان و فریاد پیروزی برکش.

اگر امر می‌کنم که آنچه را می‌شنیدم، باور نداشتم، گستاخی و وقاحت بمرتبه‌ای رسیده بود که ابتدا امکان نداشت که بتوان «لیوتین» را بخشید، حتی اگر محرش حماقت محض میبود. وانگهی، «لیوتین» از حماقت بسیار بدتر بود. آشکار بود که اینکار با قصد و تعمّد انجام گرفته بود، یادست کم بر من آشکار بود که عجله داشتند که نظم مجلس را برهم زنند. چند مصرع این منظومه احمقانه، مثلاً مصرع آخر آن، چنان مفهومی و قبحانه دربرداشت که هیچ حماقتی نمیتوانست آنرا توجیه کند، گویی که «لیوتین» خودش به اقتضای که بیار آورده، می‌برده بود. او از گستاخی خودش تمجب کرده بود و از کرسی خط به جدا نمیشد و آنجا خشکن زده بود، گویی که میخواست هنوز سخی بگوید. بی شک تصور کرده بود که این حادثه می‌بایست نتیجه‌ای دیگر حاصل می‌کرد، اما همان ماجراجویانی که بهنگام یاد سراییش او را تحسین کرده، میهوت و حیران خاموش شده بودند، احمقانه ترین قسمت داستان اینجا بود که بعضی از آنان این جفتگیات را شوخی و مزاح بشمار نیاوردند، بلکه حقیقتی تصور کردند که دربارهٔ الهام بر زبان آورده میشد. این اشعار در نظر آنان يك اثر هنری جلوه کرد. با این وجود، آنها هم از وقاحت و بیش‌تر می‌این منظومه بالاخره مشوش و حیران شدند. اما بقیهٔ مردم، همهٔ سالن، نه تنها خشک و متعفن شده بودند، بلکه گیج و مات بنظر می‌آمدند. من مشاهدات خود را شرح میدهم و اشتباه نمی‌کنم. «یولیامیخائیلوونا» بهذا تعریف کرد که اگر يك لحظهٔ دیگر بیش ادامه مییافت، او بیهوش میشد. يك پیرمرد محترم، همسر من‌اش را برداشت و در حالیکه همهٔ نظر را بآنها متوجه بود، سالن را ترک کرد. اگر سروکلهٔ «اکرامازینوف» پالام و کراوات سفید و جزیره سفید در دست، پشت کرسی خطاب به دیدار نمیشد، که میداند، شاید دیگران هم از این زن و شوهر پی تقلید میکردند. «یولیامیخائیلوونا» شیفته وار باو نگرست، گویی که او فغان دهند-اش بود... من با شتاب بیعانب حاشیهٔ سالن شفافتم تا «لیوتین» را ببینم. بازوی او را گرفتیم و با خشم و غیظ باو گفتم،

— شما در اینجا تمرد داشتید!

او قیافهٔ حق بیعانب بنمود گرفت و بی‌درنگ شروع کرد بدروغ گفتن:

— خدا شاهد است که چنین گمانی نمی‌بردم، این شعر را بستم دادند...

فکر می‌کردم که شوخی و مطالبه‌ای ظریف است.

— شما ابتدا به مفهوم این شعر می‌نزدید... آیا واقعا این کثافت را شوخی

ظریف محسوب آوردید!

— بله، آنرا نقاط انگیز می‌یابم...

— دروغ می‌گوئید! آنرا چند لحظهٔ بیش بدستان ندادند... شاید همان

دروغ خودتان یا «لیادکین» آنرا سروده‌اید تا اقتضای بیار آورید. مصرع آخر،

همان خادم کلیسا، بی شک از تراوشات فکر شماست، چرا «لیادکین» با لباس

روسی باینجا آمده است؛ اگر اوست نبود، آیا خیال داشتید، وادارش کنید که آنرا بخواند؟

«لیو ترین» تنگامی سرد و صغیره آمیز بمن افکند.

ناگهان با آرامشی شگفت آور از من پرسید:

« شما چه ارتباط دارید؟ »

« بطور یمن چه ارتباط دارد؟ شما هم این نوار را بسته اید... » پتر.

استیانوویچ؟ کجاست؟

« نمیدانم... همین گوشه و کنار است... » جرایس سؤال می کند؟

« چونکه دارم حقایق بی میبرم... » علیه «یولیامینا ییلوونا» توطئه ای

چیده اید... می خواهید چشمترا بر من زنید... »

« لیو ترین » دوباره محیلا نه بمن نگرست.

« شما چه ارتباط دارید؟ »

نیشخند زد و شانهایش را بالا انداخت و از من جدا شد.

به من الهام شده بود. تمام حدیسات من به تحقق پیوست. و من بیهوده

امید داشتم که اشتباه می کنم چه میتوانم بکنم؟ خواستم «با استیان ترووفی مرویچ»

مشورت کنم و عقیده اش را بگیرم، اما او بر این آینه نشسته بود و می کوشید تا لیخند

زبون را بیاموزد و گاه به گاه به یک تکه کافور که روی آن مطالبی را یادداشت کرده

بود، نظرم کرد. پس از «کلرمازینوف»، «بیدرننگ» نوبت او فرا میرسد و مسلماً

قادر بوده موضوعی دیگر بیندیشد، میبایست سراغ «یولیامینا ییلوونا» می رفتم!

اما هنوز وقتش فرا نرسیده و بسیار زود بود، او یک درس عبرت آموز بسیار سخت

نیاز داشت، تا من بر دکه چه کسانی گردش را گرفته اند و مفهوم فداکاری تصب آورد

و همه جاذبه آنها را درک کند. او سخنانم را باور نمی کرد و مرا خیالیاتی تصور می نمود.

و انگهی، او چگونه میتواند بمن کمک کند؟ اندیشیدم: «بر شیطان لمت،

واقعاً بمن چه ارتباط دارد؟ هنگامی که خواستند نقشه خود را اجرا کنند، جز

این تدبیری ندارم که نوار را باز کنم و یخانه بازگردم.»

بیاد دارم که گفتم: «هنگامی که خواستند نقشه خود را اجرا کنند».

اما میبایست پسخان «کلرمازینوف» گوش فرامیدادم. هنگامی که آخرین

بار به حاشیه سالن نگر سفر، تعدادی بیشمار بیگانگان را دیدم، حتی زنان را که

جایجا می شدند و می رفتند و می آمدند. این حاشیه، فضائی باریک بود که پرده ای

ضخیم آنرا از سالن جدا می کرد و راهروئی آنرا با تالافهای دیگری پیوست. در این

حاشیه بود که سخنرانان ما نوبتشان را انتظار می کشیدند. اما در این لحظه، مخصوصاً

از رفتار سخنرانی که بیدرننگ پس از «استیان ترووفی مرویچ» میبایست پشت میز

خطابه قرار می گرفت، بسیار تمجب کردم. او هم مسلم مافند بود (حتی اکنون

هم، درست نمیدانم که او که بود)، که در یک دانشگاه، پس از افتشاش دانشگاهیان،

شغلش را رها کرده بود و آشکار نبود که بچه دلیل آمده بود تا چند روز در شهر ما پس

برد. به «یولیامیخائیلوونا» معرفی و توصیه‌اش کرده بودند و او هم با مهریانی پذیرفته بودش. اکنون بیاد می‌آورم که اوقسطدریک شب نشینی خانه «یولیامیخائیلوونا» شرکت کرده بود و تمام مدت مهرسکوت بر لب زده و به همه شوخی‌ها و بذله‌گویی‌های اطرافیان «یولیامیخائیلوونا» با لبخندی مشکوک و پرمعنی جواب داده بود و به ملت رفتار غرورآمیز و زود رنجش که از همه می‌هراسید، خاطره‌ای ناخوش آیند در حاضران بجا گذاشته بود. «یولیامیخائیلوونا» باو دستور داده بود تا در جشن چیزی بخواند. اکنون، در طول و عرض حاشیه قدم می‌زد و مانند «استیان» ترونی موویچ «زیر لب زمزمه می‌کرد: اما او به زمین نگاه می‌کرد و نه پاینه. او تمرین لبخند نمی‌کرد، گاه به گاه ریشخندی شرارت بار بر لبانش نقش می‌بست. او کوتاه بود و طاس و تقریباً چهل ساله مینمود و یک ریش بزی خاکستری رنگ داشت. با ظرافت و وقار لباس پوشیده بود. اما نکته جالب اینجا بود: بهنگامی که عقب‌گرد می‌کرد، پشت راستش را بلند مینمود، و بالای سرش تکان میداد و سپس با شتاب پائین می‌آورد گویی که حرف خیالی خود را از پای در می‌آورد. هر لحظه این حرکت را تکرار می‌کرد. من ترسیدم. آنکام با شتاب به سالن رفتم تا بسخنان «کارمازینوف» گوش دهم.

## ۴

دوباره، چیزی شوم در فضای سالن موج می‌زد. قبلاً اعتراف می‌کنم که من در برابر عظمت يك نابغه سر تنظیم فرود می‌آورم. اما چرا همه این آقایان، در پایان راه افتخار آمیزشان، پی کیوگست همچون بیسروایی ناچیز، رفتار می‌کنند؟ ما چه باید بکنیم که شما «کارمازینوف» هستید و با جلال جبروت به مردم معرفی می‌شوید؟ وانگهی به جمعی چون جمع ما میتوان گفت که بیحرکت بنشینید و یک ساعت تمام به مقاله‌ای گوش دهید؛ فرض کنیم که چنین نابغه دلخواهی وجود داشته باشد، اما بهنگام يك سخنرانی درباره يك موضوع ساده ادبی آنهم در برابر جمعی کثیف، امکان ندارد بتواند بیش از بیست دقیقه، دقت شنوندگان را بدون دردرس بخود جلب کند. درست است که ورود نابغه بزرگ به صحنه، با احترامی اغراق آمیز استقبال شد، حتی عبوس ترین مردان باو روی خوش نشان دادند و کنجکاو شدند. زنان حتی محضوب و شیفه‌اش گردیدند. با این وجود تصمیم و تشویق‌ها کوتاه بود و اندکی آشفته و بی‌نظم. در عرض، ردیف‌های آخر تا لحظه‌ای که «کارمازینوف» لب سخن گشود، ساکت و آرام نشسته بودند؛ و حتی اگر يك سوء تفاهم ناچیز پیش نیامده بود، در این لحظه هم حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتاد. قبلاً بهنا سبب از صدايش که گوشه‌اش بود و صدای زنان را بیاد می‌آورد و هم چنین

مانند نجبا از ته خلق سخن گفتنش، صحبت داشته‌ام؛ هنوز چند کلمه ادا نکرده بود که کسی جارت ورزید و ناگهان خندید. محتملاً، از مردکی برد بشمور و دلقک که هرگز، به‌مجامع بزرگان راه نیافته بود و با این وجود، هیچگونه تظاهری اتفاق نیفتاد. بلکه برعکس، فریادهای «عیس» بگوش رسید و مردک بشمور ناچار شد دم درکشد. اما در این هنگام آقای «کارمازینوف» ناز و عشو و ادا و اطوار خویش را آغاز کرد. اعلام داشت که «اولاً او همه بخواست بهیچ قیمتی نوشته خود را بخواند» (آبا ضرورت داشت که چنین نکته‌ای را تذکر دهد). او گفت: «مطالبی وجود دارد که مستقیماً از قلب برمیخیزد و به بیان در نمی‌آید، به‌سی که نمیتوان از این مایل جمارت آمیز و خلاف مقدسات، در برابر جمع پرده برداشت» (در اینصورت، چرا این مطالب را فراهم آورده‌ای؟) «اما بالاخره تسلیم شده و تصمیم گرفته است که این مطالب را فراهم آورد، و چون او، برای همیشه قلمرو ادبیات را ترک می‌کند و قسم یاد کرده است که دیگر دست به قلم نبرد، بنابراین راضی شده است که این آخرین اثر خود را بگوید. هر چند که او سوگند یاد کرده است که هرگز مطالبی را در برابر جمع نخواند، با این وجود راضی شده که این آخرین اثر خود را بخواند، و... سخنانی از این نوع.

اما این سخنان اهمیت نداشت. همه با این گونه مقدمه چینی نویسنده‌گان آشنا بودند. اگر شنوندگانی را که چندان فهم و شعور نداشتند و همچنین ردیف‌های آخر را که بی‌بهاه می‌گشتند تا نظم را برهم زنند، در نظر آوریم، آنگاه ذکر این مطالب مهم جلوه خواهد کرد. آبا بهتر نبود که يك قصه كوچك، يك داستان کوتاه خواننده میشد، از همان گونه داستانها که قبلاً می‌نوشت، یعنی داستانهایی که در آن صنعت و هنر بکار رفته و گاهی هم مختصر فکر و اندیشه در آن گنجانیده شده باشد؟ چنین نوشته‌ای میتواند او را از مهلکه برهاند! اما آنچه را که اکنون او می‌خواند جز این بود! منظومه‌ای بود که بی‌انقدیم میشد. پروردگارا! چه سائیلی در آن بیان میشد! من با جرات تأیید می‌کنم که حتی مردم پایتخت با شنیدن آن باغما و بهوشی دچار می‌شدند؛ حال قیاس گیرید که مردم شهر ما چه حالی داشتند؟ دو تن که کاغذ ناخوهره را در نظر آوردند که از پیونده گویی‌های مشکلفانه و بعد کمال بی‌قائده، انباشته شده باشد. علاوه بر آن، این آقا نوشته خود را با تفرعن و غروری حزن-آلود قرائت میکرد، گویی که بر شنوندگان منت می‌گذارد. با این وصف مردم شهر ما حق داشتند که برنجند، موضوع نوشته چه بود؟ کی قادر بود که موضوع آن را درک کند؟ گزاشی بود درباره خطراتی گنگ و مبهم. آنهم چه خطراتی و چه توصیفات؟ هنگام ایراد نیمی از خطابه، مردم ایالت ما بیهوده چین‌بیشانی انداخته بودند تا آن را درک کنند؛ نوشته همچنان نامفهوم بود، بقسمی که بنیمه دوم آن فقط برای رعایت ادب و نزاکت گوش فرا دادند. درست است که در آن از عشق، فراوان سخن گفته شده بود، از عشق نابغه ما به شخصی نامعلوم، اما اقرار می‌کنم که این امر فقط موجب شده که شنوندگان ما ناراحت و تنگ حوصله شوند. به‌یقینه

من ، خاطره نخستین بوسه کاملاً با چشم و اندام نویسنده شهیر که چاق و درازه بود ، مقابرت داشت . مخصوصاً این نکته تأسف آور بود که بوسه ها با بوسه های که مردم فانی با آن آشنا بودند ، اختلاف داشت . گل های طاووسی زمینه و آرایش داستان را بوجود می آوردند (نمیدانم گل های طاووسی بود یا گیاه دیگری که برای شناسایی آن میبایست به کتاب گیاه شناسی رجوع میشد) . آسمان بنفش رنگ بود ، هیچ کس تا کنون هرگز چنین رنگی ندیده بود ؛ باین معنا که همه مردم آنرا دیده ، اما بآن توجه نداشته اند ، حال آنکه بمن بآن پی برده ام و برای شناختن آنها همچون يك امر کاملاً عادی ، توصیف می کنم . درختی که در سایه آن ، عاشق و معشوق خزانده اند ، میبایست مطلقاً نارنجی رنگ میبود . داستان در يك گوشه آلمان اتفاق می افتد . ناگهان ، عاشق و معشوق ، در شب يك پیکار ، پیمه Pom pée یا کلبوس Cassius را می بینند و شادی و شیفتهگی پشت مارا برهم می لرزاند . صدای گریه و زاری يك پری دریا که در بوته ها پنهان شده ، بگوش می رسد . در يك گوشه نیستان ، گلوك Gluck ، و بوالون مینوازد ، قطعه ای را که می نوازد «درخمه نامه ها» نامیده میشود ، اما هیچکس اسم آنرا نشنیده است . ناچار باید به کتاب لغت موسیقی رجوع شود . با این وجود ، معانی بر می خیزد ، چنان غلیظ و انبوه است که به هزاران بالشی بیشتر شباهت دارد تا به يك مه واقعی و ناگهان همه چیز محو و نابود میشود . نویسنده نایفه دفعه بخود می آید و می بیند که دارد در زمستان بختندان از دو لگه می گذرد . در صفحه و نیم به توصیف این صبر می پردازد تا اینکه بخی شگف بر می دارد . نایفه غرق میشود ، حقیقه باور می کنید ؛ آنرا هیچ می گیرد و اهمیت نمیدهد . فقط این حادثه باین علت اتفاق می افتد که او بهنگام لغزیدن ، يك تکه کوچک یخ را که باندازه نخود و پاک و شفاف همچون «قطره اشک یخزده» است ببیند . در این جاست که ناگهان مشاهده می کند که تمام آلمان یا بهتر بگوئیم ، آسمان زمین در آن منعکس شده است و تلالو آن همان قطره اشکی را بیاد او می آورد که ، «توی خاطر می آوری پر گونه ات لغزید ، بهنگامی که مادر سایه درخت زمزمین نشسته بودیم و تو شادان گفتی که ، جنایت وجود ندارد» «بله ، من با دیدگان اشک آلود بتو پاسخ دادم که اگر این چنین است ، عدل و داد هیچ وجود ندارد» «ما حق حق گریستیم و همیشه از هم جدا شدیم» «زن بکنار دریا رهیار میشود و مرد در يك دخمه می خزد . اوسه سال تمام در زیر برج سوخارف Soukharev به پالین می خزد و ناگهان در دل زمین خاری می یابد . در آنجا فانوسی روشن است و در برابر آن زاهدی نماز می گزارد . نویسنده نایفه ما به پنجره مشبك آن تکیه می کند . ناگهان صدای آهی ممتد بگوش می رسد ، فکر می کنید که زاهد آه بر کشیده است ؛ این زاهد شما برای ما اهمیت ندارد ابدأ ؛ این آه ، ناگهان نخستین آه آن زن را درسی و هفت سال پیش بیاد ما می آورد ، بهنگامی که «توی خاطر می آوری که

در آلمان در سایه درخت حقیقت نشسته بودیم و تو بین گشتی ، چرا عشق بورزم ؟  
 بشکر ، گرداگرد ما ، گیاه و خورا **Vokhra** روئیده است و من عشق می ورزم . اما  
 هنگامی که دیگر این گیاه وجود نداشته باشد ، من از عشق و وزیدن دست می کشم .  
 دوباره به برمیخیزد ، «هوفمان» پدیدار میشود ، يك هری دریا چنه آهنگه از  
 «غوبن» زمزمه می کند و ناگهان به پشت باهمای روپرا فرا می گورد و «آنکوس»  
 «مارتوس» **Ancus Martius** را که تاج افتخار بر سر دارد در خود فرو میبرد ، «شادی  
 و شهنشکی پشت مارا بر هم می لرزاند و ما همیشه از یکدیگر جدا می شویم ، و ...  
 خلاصه ، نمی توانم این داستان را چنانکه باید و شاید نقل کنم ، اما می توانم بگویم  
 پیچیده گویی های بود از این قبیل : و بالاخره «افکار مغربی و روشن بین» ما به این  
 مضمون پرداختی و لغاتی چگونه می توانستند توجه و علاقه نشان دهند ؟ يك فیلسوف  
 بزرگ ، يك دانشمند مشهور ، يك مخترع ، يك کارگر ، يك شهید ، همه کسانی که  
 «آزادی» در آمده و رسالتی انجام داده اند ، در نظر نویسنده نایفه آشنایی بیش نبودند  
 او را باب بود و آنان کم بسته سراغش می شتافتند تا او امرش را اجرا کنند . این  
 نکته درست است که او همه چیز روسیه را بباد تسخیر می گرفت و از اعلام درماندگی  
 و نورشکسکی کل کشور را در برابر افکار قوی اروپا ، بی اندازه لغت میبرد ، اما  
 به خودش ، يك لحظه بیندیشید ! او بر تمام این هنرهای پر قدرت ، سبقت چنه است و  
 خط از آنها این فایده را بر گرفته که توانست است این کلمات و الفاظ را در یک کتد  
 به آفرینش مضمون بپردازد . او فکر و عقیده دیگری را اقتباس می کند و نقطه مقابل  
 و خشنی را بر آن می افزاید و آنگاه مضمون آماده می گردد ، چنانیت وجود دارد ،  
 چنانیت وجود ندارد ، حقیقت وجود ندارد ، صل زداد وجود ندارد ، کفر و زندقه ،  
 عقاید داروین ، ناقوس های مسکو ... اما افسوس ! او دیگر به ناقوس های مسکو  
 ایمان ندارد ، بهر دم ، به تاج افتخار ... اما او دیگر حتی بهر دم ایمان ندارد ...  
 دستنوش مالیتولیای «بایرون» **Byron** و ادا و شکاک «هن» **Heine** شده بود  
 و چیزی از «پتچورین» **Petchorine** عاریت گرفته و همچنان به پیش می رفت ، و با  
 این وجود ، مدح و ثنای خود را بر من تثار کنید ، می دالید چقدر بآن اقتیاد دارم ...  
 از ادبیات دست برداشتن ، يك شوخی و مزاح بیش نیست ، صبر داشته باشید ، باز هم  
 میصدا بار درد سر شما را فراهم می آورم ، از خواندن نوشته های من کسل و خسته  
 خواهید شد !

سلباً ، هنگامی که خطابه اش پایان رسید ، حمادش اتفاق افتاد . این نکته  
 ناگوار بود که او این اعتقادات را باعث شد ، مدتی می گذشت که صدای صلح و سراف  
 و پا بر زمین کوفتن بگوش می رسید ، خلاصه همان وقایعی اتفاق افتاد که بهنگام  
 سفرانی هر سفران کبر گاه ، پیش از بیست دقیقه شنوندگان خود را خطاب میداد ،  
 اتفاق می افتاد ، اما نویسنده شهر گویی که چیزی درك نمی کرد ، می اینکه بهر دم  
 توجه کند ، همچنان زبانش در دهان می پر خیزد ، تا آنجا که مردم به تعجب

و حیرت دوچار شدند. ناگهان در ردیف آخر صدایی منفرد و تنها، اما پرطنین مگوش رسید.

- پروردگارا، چقدر مزخرف است!

این جمله از دهان این شخص پریده بود و من اطمینان دارم که قصد اختلال و تظاهر نداشت، حس میشد که او فقط خسته شده بود و بس. اما آقای دکرامازینوف سکوت کرد، لیکن صدای تمسخر آمیز بر لبانش نقش بست و به مردم تگزیست و همچون عالیشانایی که با تو حین شده باشد، از ته حلق گفت.

- خانها، آقایان، فکر می کنم که خسته شده اید!

او اشتباه کرد که ابتدا آغاز سخن نمود؛ زیرا با این پاسخ گویی خوش به همه اراذل و اوباش اجازه میداد که سخن بگویند؛ حال آنکه اگر دهم می کشید، مردم فقط گاه و بگاه نکته ای می گفتند و بس و همه چیز بدون حادثه پایان می یافت. شاید انتظار داشت که مردم در جواب سؤالش او را تشویق و تحسین کنند؛ اما چنین واقعه ای اتفاق نیفتاد. برعکس، همه عشنزده بودند، و خاموش شدند و در سکوت انتظار می کشیدند. صدایی خشمگین و اندکی حزن آلود بگوش رسید.

- شما هرگز «آنکوس مارتیوس» را ندیده اید؟ فقط خیال یافت!

بیدرتکه صدایی دیگر جواب داد.

- صحیح است! امروز، بازگشت ارواح، دیگر وجود ندارد! علوم طبیعی

بیشترت کرده! بآن مراجعه کنید!

دکرامازینوف، با تعجب گفت:

- آقایان، من انتظار نداشتم چنین اعتراضاتی را بشنوم.

نویسنده شهری، در «کلزسرو»، کیلا خوی و عادات مردم کشورش را از یاد

برده بود.

دختر کی ناگهان با جوش و خروش گفت:

- در عصر ما، شرم آور است که ادعا کنیم دنیا را سه ماهی درشت نگاه داشته

است. شما، دکرامازینوف، نتوانسته اید به ضخامت قدم بگذارید و زاهدی را ملاقات

کنید! اکنون دیگر ساله زاهد یکی از یاد رفته و کهنه شده است.

- خانها، آقایان، خشونت اعتراضات شما بیشتر مرا متعجب می کند!

و آنکسی... شما حق دارید. هیچکس بیش از من به حقیقت و واقعیت امور توجه ندارد

و بآن احترام نمی گذارد.

او همچنان لیشتن تمسخر آمیزش را بر لب داشت. اما باطناً متزلزل و

مشوش بود. از چهره اش خوانده میشد، «آنحضرت نیکم که می اندیشید... من هم

مثل شمایم... فقط مدح و ثنا نثارام کنید. مدح و ثنای بسیار، زیرا آنرا بسیار دوست

دارم... بالاخره با آزرده گی خاطر فراوان، فریاد کشید.

- آقایان، می بینم که منظومه تاجیزام را چنانکه باید درک نکردم اید!

خود من هم ناراحتام...

احتمالی که محتملا مست بود . فریاد کشید ،  
 - کلاغی را نشانه گرفته و گاوی بدست آورده است ...  
 «کرامازینوف» حتی تمیایست با توجه می کرد و بیگفته این حرف می گذاشت .  
 صدای خنده های امانت بار شنیده شد .  
 «کرامازینوف» بیدارنگ جواب داد ،

- شما از گاز حرف زدید . (صدایش بیش از پیش گوشخراش شده بود) در  
 مورد گاوها و کلاغها ، میخواستم سخن نگویم . من بمردم ، هر چه میخواهند باشند ،  
 بیش از اندازه احترام می گذارم و بخود اجازه نمیدهم مقایسه ای میان آورم ...  
 حتی ساده ترین و بی ضررترین مقایسه ها ... اما فکر میکردم ...  
 کسی از ردیف آخر فریاد کشید ،

- شما ، آقا ، من بگوئید که زیاد مروی کرده اید ...  
 - اما گمان میبرم ، در این هنگام که قلمروادیات را ترک وبا مردم وداع  
 می کنم ، دست کم بختانم توجه میشود ...

بالاخره چندتن جوور از ردیف های نخستین گفتند ،  
 - نه نه ، ما میخواهیم سخنان شما را بشنوم !  
 صدای چند زن که مسحور و مجذوب شده بودند ، برخاست ،  
 - بخوانید ! بخوانید !  
 تحسین و تعویق آغاز شد ، اما انگشت شمار بود و که گاه ...  
 خانم مارشال آغاز سخن کرد ،

- «کرامازینوف» ، باور کنید که همه مردم افتخار می کنند که سخنان شما  
 گوش فرا دهند ...  
 ناگهان از نه سالن ، صدای پر نشاط و هیجان مردی جوان بگوش رسید ،  
 - آقای «کرامازینوف» !

صدای آموزگاری بود جوان که در مدارس بخش تدریس می کرد ، او بسیار  
 خوش رفتار و ساکت و موقر بود و بنازگی بشهرها قدم گذاشته بود . او حتی از جایش  
 برخاسته بود .

- آقای «کرامازینوف» ، اگر روزی ، روزی سادت آنرا بیایم که مانند  
 شما ، همچنانکه توصیف کرده اید ، به کسی عشق بورزم ، هیچگاه از آن در مقاله ای  
 که در برابر مردم میخوانم ، سخن بمیان نمیآورم .

او حتی سرخ شده بود . «کرامازینوف» فریاد کشید ،  
 - خانها ، آقایان ، سخنان من پایان رسیده ، تقاضای کنم به نتیجه آن  
 توجه کنید و از حضورتان مرخص می شوم . اما اجازه بدهید این شش خط پایان آنرا  
 برایتان قرائت کنم .

برای آنکه بشنید ، دلپا له نوتتهایش را بیدارنگ شروع کرد بخواندن ،  
 - بله ، خواننده عزیز ، خدا حافظ ، خدا حافظ خواننده عزیز ، من حتی

امرار نمی‌درزم که دوستانه بکنجگر را ترک کنیم. چرا نگران باشم؟ توحش می‌توانی، هر لحظه که خوش‌حاشی، بین نامزایانگویی. اما بجز آنست که ما را همیشه از یاد ببری. و اگر روزگاری، شما ای خواننده گانه لطف خود را شامل حال من کنید ویزام در آئید و با گریه وزاری القاص می‌نمائید، «کلمازینوف»، قلم بدست بگیر و همینان بنویس، برای ما بنویس، برای وطن، برای نسل آینده، برای کسیافتخار بنویس، در این صورت هم مسلماً از شما تشکر می‌کنم و پاسخ میدهم، «نه، هموطنان عزیز، دیگری است، متشکرام. هنگام جدایی فرا رسیده، متشکرام، متشکرام، متشکرام»

«کلمازینوف» با وقار و تبحر به جمع سلام داد و با چهرهٔ برافروخته بجانب راهرو رفت.

- هیچکس بزانو در نمی‌آید! چه خواب و خیالی!

- چه خودخواه!

دیگری که باهوش‌تر بود، گفتهٔ او را چنین اصلاح کرد،

- شوخی و مطایبه است.

- آه! نه، آنرا بشوخی حمل نکنید.

- اما، آقا، این سخنان خیلی گستاخانه و وقاحت‌آمیز بود

- شکر خدا را که تمام شد...

- آیا کسالت باز بود؟

تمام این اعتراضات احمقانه که از روضه‌های آخر بگوش می‌رسید (وانگهی، تنها از روضه‌های آخر نبود)، در فریاد تصنیف نمی‌دیگر از حاضران گم میشد، آنها بیاد «کلمازینوف» افتادند، چند زن که «پولیامیخائیلوونا» و خانم مارشال در راس آنان بودند، کنار میز خطابه گرد آمدند. يك تاج افشاد با شکوه از برگ درخت خار که تاجی از گل‌های سرخ طبیعی آنرا در بر گرفته و بر بالشت مخمل سفید نهاده شده بود، در دست «پولیامیخائیلوونا» پدیدار شد.

«کلمازینوف» با لبخندی شریف و اندکی تسکین‌آلود گفت،

- تاج افشاد! مسلماً، مرا متأثر می‌کند و این تاج را که قبلاً آماده شده و هنوز بزم‌مرده نگردیده، با میاس و تشکر می‌پذیرم، خانها، شما اطمینان میدهم که من ناگهان راجع بین شده‌ام، آنست که گمان می‌کنم این شاخه‌های درخت خار بیشتر بکار يك آتشیز مجرب می‌آید. نه بکار من.

همان‌طبله‌ای که در جلسهٔ خانهٔ «ویس گینسکی» شرکت کرده بود، فریاد کشید،

- بله، بیشتر بکار يك آتشیز می‌آید...

نظم جلسهٔ اندکی بهم خورده بود. چند ردیف از جای خاسته بردند تا ما را هم تقدیم تاج افشاد را بپندند.

صدایی دیگر که رساتر بود و سباحتی در آن نهفته، برخاست،

- من حالا باز هم سه موبل بیشتر می‌دهم تا يك آتشیز خوب بدست آورم.

- من هم .
- من هم .
- حقیقت دارد که اینجا آیدارخانه وجود ندارد ؟
- آقایان ، مارا گول زده اند ...

با این وجود باید اعتراف کرد که همه این آقایان زرنگه گویی که هنوز از مقامات دولتی مخصوصاً از رئیس شهر بانی که در سالن بود ، ترس و واهیدداشتند . ده دقیقه گفتند تا مردم دوباره بجای خود نشستند ، اما نظم و ترتیب کاملاً برقرار نشد . و در این هنگامه و آشوب بود که « استپان تروفی موویچ » ما قدم بمیدان گذاشت .

## ۴

با این وصف ، من فرست یافتم و با شتاب خود را به راهرو رسانیدم تا باو بگویم که بقیه من شکست اش حتی است و بهتر آنست که خود را نشان نهد و مثلاً بمهانه بیماری اسهال بخانه باز گردد ، نوازی که بسته بودم بمن اجازه نمیداد که او را بخانه برسانم . در این هنگام ، او بجانب من خطاب میفرست ، ایستاد و با نگاهی پرتنبختی و غرور آمیز ، سراپا پیدا و دانند از کرد .

- آقا ، چرا باید از من چنین پستی و درذالتی را انتظار داشته باشید ؟  
من از او جدا شدم . مانند روز برای روشن بود که با افشاح روپرو خواهد شد . هنگامی که من در راهرو همکین ایستاده بودم ، دوباره شیخ منظم را که میبایست پس از « استپان تروفی موویچ » پشت من خطاب قرار می گرفت ، دیدم که همچنان دستهایش را بالا میبرد و پائین میآورد . او همچنان در طول و عرض راهرو قدم میزد و در افکار دور و درازی غوطه ور بود و با لیکنشی حرارت بار و بیرو نشسته ، چیزها را زیر لب زمزمه می کرد . نمیدانم چه ضرورتی مرا وادار کرد که باو نزدیک شوم . باو گفتم ،

- میدانید ، تجربه ثابت کرده است که اگر سخنران ، مردی را پیش از بیست دقیقه بمطل کند ، دیگر سخنان او گوش نمیروند داد . مرا اندازه سخنران مشهور و معروف باشد . نمیتواند نسیاحت شوقه گان را سرگرم دارد ...

او ناگهان ایستاد و به علت این احاطت سراپایش مرتعش شد . خودخواهی فزون از اندازه بر چهره اش نقش بست . از کنار من گفت و با لحن حاضرت بار و با لکنت گفت ،

- لگران خاشع ! ...

در این لحظه صدای « استپان تروفی موویچ » بگوش رسید ، من با شتاب خود

را به سالن رسانیدم و اندیشیدم :

«آه مرده شور همه‌تان را ببرد !»

هنوز نظم و ترتیب برقرار نشده که «استپان تروفی موویچ» در صندلی جای گرفته بود . روی های نخست محض با نگاه های احمقانه از او استقبال کردند (این زمانهای اخیر ، او محبوبیت و حتی احترام اعضاء باشگاه را از دست داده بود) . با این وجود ، جای شکرش باقی بود که مردم پندرنکه سوت نکشیدند . از روز پیش ، واقعه‌ای شکفت آور را پیش بینی می کردم و نمیتوانستم خود را از این اندیشه خلاص کنم : «همیشه تصور می کردم که بعضی اینکه «استپان تروفی موویچ» از کرسی خطابه بالا رود ، برایش سوت خواهند کشید . مع الوصف ، بعلت مرجع و آشفتنگی که هنوز بر سالن مستولی بود ، مردم ابتدا بوجود او بی نبردند . وانگهی او از مردمی که با آدمی همچون «کارمازینوف» چنین بدرفتاری کردند ، چه اعمدی میتوانست داشته باشد ؟ رنگه از سورتش پریده بود . دو سال می گذشت که در میان مردم ظاهر نشده بود . از هیجانش و از آنچه که من از کد کیف احوالش آگاه بودم ، چنین بی مردم که خود او هم حضورش را در پشت حیز خطابه ، بمنزله تسلیم شدن به سرنوشت خویش ، یا چیزی نظیر این ، تلقی می کند . مسلماً من از همین موضوع بیم داشتم ، سن این مرد را بسیار دوست میداشتم . هنگامی که نخستین جمله اثر را شنیدم ، چه احساس کردم ! ناگهان تصمیم گرفته بود و گویی که خود را برای مقابله با هریش آمده آماده کرده بود ، با صدای بلند گفت (اما صدایش رسانید) :

«خانها ، آقایان ! امروز بامداد هم ، در برابر خویش این اوزاق ضاله را که در این اوقات اخیر همه جا پخش میشود دیدم . صدمین بار از خویشش پرسیدم : راز موفقیت آنها چیست ؟»

سراسر تالار را سکوت فرا گرفت ، همه نگاهها باو دوخته شد ، از بعضی از آنها ترس و وحشت خوانده میشد . جای هیچ گفت و گو نبود ، با نخستین جمله ، دقت هارا بخود جلب کرده بود . از راهرو همه گردن کشیدند ، «لیونوئین» و «لیامتن» ، با حرص و ولع باو گوش میدادند . «یولیامینخائیلوونا» دوباره با دست اشاره کرد و با تکراری زیر گوش من گفت :

«هر چه با دایاد ، نگذارید صحبت کند !»

من شانه‌ها را بالا انداختم ، آیا يك مرد مصمم را میتوان از سخن گفتن بازداشت ؟ افسوس ! از قصد «استپان تروفی موویچ» آگاه شده بودم . مردم زمزمه می کردند :

«خوب ، پس همه اینها بخاطر اعلامیه‌هاست !»

همه تالار بهیچان آمده بود .

«خانها ، آقایان ، من باین راز بی مردم ، همه راز موفقیتشان در حماقت و نادانی آنها نهفته است (چشماش درخشید) ! بله ، اگر حماقتی بود آگاهانه و حساب شده ، در اینصورت بر نبوغ و ذکاوت آنها دلالت می کرد ! اما باید بآنها حق

داد آنها به حماقت ظاهر نمی‌کنند. حماقت آنها کاملاً پرخنه و هریان ساده و بست و بیست است. حماقت خالص و محض است. مانند يك ماده ساده شیمیایی. اگر در این اعلامیه اندکی حوش و ذکاوت بکار رفته بود، هر کس بیعتی که به این حماقت و نادانی می‌پیبرد، اما اکنون همه مردم در برابر آن مردود و رد دلانده. هیچکس گمان نمیبرد که این اعلامیه‌ها تا این اندازه ابتدایی و توخالیست. همه می‌اندیشند، و امکان ندارد که این مطالب بی‌مغنی و بوج باشد. هر کس در میان سطور آنها يك معنی نهفته و پنهان را جستجو می‌کند و در این صورت موفقیت‌شان حتمی است. آه! هرگز حماقت و نادانی چنین پاداشی باشکوه دریافت نکرده، هر چند که اغلب مستحق چنین پاداشی هم بوده است. زیرا، بعنوان جمله منترنه باید بگویم که حماقت و نادانی، باندازه نبوغ و ذکاوت برای بشر مفید است. صدایی بر اندازه محبوب گفت.

صحیح است، این يك لغزشی و مضمون پردازی سال ۱۸۴۰ است. اما بیدرتی که همه تا لارا حیا هر و سرودها فرا گرفت، شنوندگان بهیچان آمده بودند. «استیان تروفی مویی» که از خود بیخود شده بود با حقارت به حاضران تگربت و فریاد کشید.

— آقایان، آفرین! پیشنهاد می‌کنم که به افتخار حماقت و نادانی جام خود را بنوشیم.

من یار نزدیک قدم، باین بهانه که برایش آب بریزم.

— «استیان تروفی مویی»، بس کنید ... «یولیانا پلونا» از شما تقاضا می‌کند.

با صدای بلند فریاد کشید.

— نه، جوانك جلفه دست از سرم بردار.

من از برای او گریختم. او سخنانش ادامه داد.

— آقایان، آشوب و اغتشاش چه فایده دارد؟ این فریادهای خشم و نفرت را که می‌شنوم به چه کار می‌آید؟ من يك شاخه زیتون بنیست گرفته و اینجا آمده و رسانی دارم. من کلام آخر را آورده‌ام و چون در این باره کلام آخر بمن تلقی دارد، آنگاه براه خود می‌روم ...

فریاد برخاست.

— برو برو ...

صداهای دیگر بگوش رسید.

— خاموش، بگنارید سخنش را بگوید، بگنارید همه چیز را بگوید.

علی‌الخصوص مسلم جوان بسیار جوش و خروش داشت. «استیان تروفی» مویی، حال که جرأت کرده و پیشین گفته بود، گویی دیگر نمیتوانست دم در کشد. — آقایان، کلام آخر، همان بغضاتش همگانیست. من هر مردی مسلم که من خود را کرده‌ام، من رسا و علناً اعلام می‌کنم که نیم روح پرور زندگی همچنان

می‌وزد و چشمهٔ حیات در نسل جوان نمی‌خشکد. شور و اشتیاق جوانان امروز، مانند جوانان عصر ما همچنان دست نه‌ورده و بی‌غل و غش است. تنها يك اختلاف وجود دارد؛ فقط هدفها تغییر یافته و يك کمال و جمال جانشین کمال و جمالی دیگر شده است! تنها این مسأله وجود دارد که بی‌بیرم کدامیک کم‌تر و زیباتراند، «شکسپیر» یا يك جفت چکمه، «رافائیل» یا نفت؟

چند تن با غرورند گفتند:

— این نه‌ست و افتراست!...

— این نسبت‌ها همه نارو است!

— جاسوس و خراب‌کار!

«استیان تروفی موروج» که بی‌اندازه بهیجان آمده بود، فریاد کشید:

— اما من، اعلام می‌کنم، اعلام می‌کنم که برای «شکسپیر» و «رافائیل» باید مقامی برتر از مسألهٔ آزادی بردگان و برتر از ملیت و نسل جوان و طب‌خشی و تقریباً برتر از تمام بشریت، قائل شد، زیرا آنها میوه و ثمره‌اند، محصول واقعی تمام بشریت‌اند و شاید والا‌ترین نتیجه و حاصلی هستند که بشریت توانسته است بر آن دست یابد! آنها به مشکل و ترکیب جمال و کمال دست یافته بودند بدون آن حتی من نمی‌توانستم بزندگی خویش ادامه دهم... (دست‌های را به آسمان برداشت و ادامه داد): پروردگارا، ده سال پیش، من همین نکته را از پشت میز خطابه «سن پترزبورگ» یا همین عبارات و کلمات با صدای بلند اعلام داشتم و آنها هم، ابتدا درک نکردند؛ می‌خندیدند و موت می‌کشیدند، درست مانند من امروز. ای مردم ظاهرین، چه چیز شمارا از درک و فهم باز می‌دارد؟ آیا میدانید که بشریت هنوز میتواند از انگلیسها و آلمانها و مخصوصاً از روسها چشم‌پوشده و می‌تواند بدون وجود علم و نان بچای خود ادامه دهد، اما بدون وجود کمال و جمال، حشاش پوچ و بی‌معنا خواهد بود و دیگر بر روی زمین وظیفه‌ای ندارد که انجام دهد! همهٔ راز تاریخ در این نکته نهفته است! شما که سخره می‌کنید، آیا می‌دانید که خود علم‌میک لحظه بدون وجود کمال و جمال نمیتواند بزندگی خود ادامه دهد! اگر جمال و کمال نباشد علم به پستی و ذلت می‌گراید، شما نمی‌توانید يك میخ اختراع کنید... (گویی که میخواست نتیجه بگیرد، با تمام قوا مشت بر روی زمین کوبید و فریاد کشید): من باین امر تن در نمی‌دهم!...

هنگامی که او بی‌پروا داد سخن میداد و فریاد می‌کشید، آشفته‌گی طبیعی در تالار بوجود آمد. بعضی از جای برخاسته و برخی خود را به کنار میز خطابه رسانیده بودند. بطور کلی، همهٔ این وقایع در مدتی اندک اتفاق افتاد و من نمیتوانم آنرا توصیف کنم فرستی نبود که تدابیری اتخاذ شود. شاید هم نمی‌خواستند چهارمهری کنند. همان طبله در حالیکه لبخند می‌زد و دله‌هایش نمایان بود نزدیک میز خطابه فریاد کشید:

« مرد هرزه و بی سرو پا ، از این سخنان بسیار گفته ای ؟ بتو مسکن و غذا داده اند ؟ »

« آستیان تروفی موویج » سخنان او را شنید و به کنار میز خطابه پرید و گفت ،

« من بودم که همین الان اعلام داشتم که شور و شوق نسل جوان ما ، مانند سابق همچنان پاک و دست نخورده و بی غل و غش مانده است ، اما این شور و شوق بهدر میرود زیرا که جوانان امروز درباره چگونگی و ماهیت جمال و کمال راه اشتباه می بینند ؛ همین نکته کفایت نمی کند ؛ و اینکش باین موضوع توجه می کردید که این کلمات از دهان پندوی بیرون می آید که درد ورنج او را از پای در آورده و وبنایت باو توهین شده و ناسزا شنیده است . آه ! ای مردم کوتاه بین ، آیا نمی توانید بیش از این منصف باشید و آرام بگیریید ؟ ... چقدر حق ناشناس و بیاداد گریه ... چرا ... چرا نمیخواهید راه صلح و صفار را پیش گیرید ؟ ... »

ناگهان به حق حق افتاد ... قطرات اشکش را با انگشتان خود پاک کرد ، بغض کرده بود و شانها و سینه اش بالا و پائین میرفت ، مردم را از یاد برده بود ، ترس ناگهانی مردم را فرا گرفت ، تقریباً همه از جا برخاستند ، « بولیا - میخائیلوونا » از جا پرید و بازوی شوهرش را گرفت و کشید تا او را از توی صندلی بلند کند ، افتضاح از حد گذشته بود ، طلبه با خادی و شرف فریاد کشید ،

« آستیان تروفی موویج » ، مردم این روزها در شهر و حومه دزدکافی ، را می بینند که پر سه میزند و ول می گردد ، او از بیمید گاه گریخته است ، او مردم را لعنت می کند و اخیراً چنانی مرتکب شده است ، اجازه بدهید از شما بپرسم ، اگر ، پانزده سال پیش برای ادای قرض قمار خود او را به خدمت سر بازی فروخته بودید یا ساده تر بگویم اگر او را در بازی قمار نیاخته بودید ، بگوئید ببینم که آیا او بزندان با احوال شاقه محکوم میشد ؟ آیا مانند حالا ، در کشمکش هستی و زندگی خویش ، سر مردها می برید ؟ آقای جمال پرست ، چه جواب می دهید ؟

من نمیخواهم صحنه ای را که پس از این ماجرا بوجود آمد توصیف کنم ، ابتدا پشت فریاد تحسین برخاست ، يك پنجم مردم تالار تحسین می کردند ، اما شور و حرارتشان زایل الوصف بود ، بقیه مردم بجانب در هجوم آوردند ، اما مانند تحسین کنندگان ، فقط میخواستند راهی به میز خطابه باز کنند ، و در نتیجه افشاش و آشوب همگانی ایجاد گردید ، زنان فریاد می کشیدند ، برخی دختران جوان گریه را سردادند و تقاضا می کردند که آنها را بخانه باز گردانند ، « لسلک » کنار صندلیش ایستاده بود و دستان و حیران به گرداگرد خود می گریست ، « بولیا میخائیلوونا » از زمانی که بهر قدم گذاشته ، نخستین بار بود که کاملاً گیج و بهروت شده بود ، اما « آستیان تروفی موویج » ، چنین می نمود که با اولین کلمات طلبه ، کلام از پای آورده است ، اما ناگهان ، دستها را بلند کرد گویی که میخواست آنها را بالای سر مردم برافرازد و فریاد کشید ،

- من توبه کرده و استغفار جستم لعنت بر شما باد !

دیگر تمام شد ... تمام شد ...

او رو بر گردانید و باشتاب بیجا به راه رفت ، دستهای را تگن میداد و گویی که تهدید می کرد ، مردم خشمگین و متعصب فریاد کشیدند :

- به همه توهین کرد ! «دورخوونسکی» !

حتی میخواستند بدنهایش بشنایند و دستگیرش کنند. لاف در این لحظه ، هیچ چیز نمیتوانست از شور و التهاب آنها صاف کند و ناگهان بر فراز مردم رعدی دیگر فرید ، سخنران سوم ، همان دیوانهای که در راه و مشتایش را گره میکرد و تگن میداد با شتاب خود را پهنه رسانید ،

او کاملاً دیوانه مینمود. با ساجت و قبات بی اندازه تالار آشفته را با لبخند طولانی بیروزمندانه در انداز کرد و گویی از هرج و مرج لعنت میبرد. او در چنین وضعی ، ابتدا دست و پای خود را گم نکرده بود ، برعکس ، گویی که از آن حظ میبرد. این نکته کاملاً چشم میآمد .

مردم می پرسیدند :

- او دیگر کیست ؟ هیس ! چه میخواهد ؟

دیوانه در کنار میز خطابه ایستاد و با تمام قدرت فریاد کشید :

- آقایان . ( صدای گوشخراش و زنانه اش به صدای «کلمازینوف» شباهت داشت با این اختلاف که او از افراد ارادگان تقلید نمی کرد ) . آقایان ، بیست سال نمی گذرد ، در شب جنگی که علیه نیمی از اروپا آغاز شد ، روسیه پدیدگان همه مأموران عالی رتبه دولت و مردم عادی ، یک کشور کمال مطلوب جلوه کرد . ادبیات تحت سلطه ماسور بود ؛ در دانشگاهها ، تعلیمات نظامی فرا می گرفتند ، ارتش به شکل بالک درآمد ؛ ملت مالیات میداد و در زیر یوغ اربابان نفس نمی کشید. وطن پرستی عبادت از این بود که بر مرده و زنده رحم نکشی و شیوه آنها را بسکی . مردم سلیم النفس و دست و دل پاک را آشوبگر می نامیدند ، زیرا نظم موجود را برهم می زدند ؛ برای نگهداری نظم موجود تمام جنگل های درختان را ویران کردند . اروپا می لرزید ... روسیه در سراسر این هزاران سال زندگی گیج و حیران خویش ، چنین تشکی را بیاد نداشت ...

او مشتاش را بالا برد و با هیجان و التهاب ، بالای سرش بحرکت درآورد و با شدت و خشونت پائین آورد. گویی که میخواست حریف خود را از پای درآورد . از هر گوشه ، هیاهو و داد و فریادی توصیف ناپذیر برخاست. فریاد تحقیر و تشویق گوشخراش شنیده میشد . بیش از نیمی از تالار در این آشوب شرکت داشت ، در مجموع خام و علناً آبرو و حیثیت روسیه را لگد کوب میکردند . که میتوانست بر خویش تسلط گردد و فریاد شور و شوق بر نکشد ؟

۱ - اشاره باین نکته است که در روسیه برای عبارات و تنبیه بدنی از تکیه درختان استفاده می کردند .

- مسیح است! کلا درست و بیجا می‌گوید! آفرین! این بار از جمال و کمال سخن گفته نیستود.

دیوانه همچنان با شور و شوق زاید الوصف ادامه می‌داد،  
- از آن زمان بیست سال گذشته! دانشگاهی تأسیس شده و تعداد آنها افزایش یافته است! تعلیمات نظامی از یاد رفت! هزاران افسر که برای تکمیل کادر ارتش بکار می‌آمد، نابود شد. راه‌های آهن، همه سرمایه‌ها را بلعید، راه‌های آهن مانند تار عنکبوت روسیه را فراگرفت. چنانکه از امروز تا پانزده سال دیگر هیچ میوان سفر نکند. پل‌ها تصادفاً آتش می‌گیرند و می‌سوزند. اما شهرها، پهنکام موسم آتش سوزی با نظم و ترتیب می‌سوزند. دواگاه‌ها، عسل سلیمان را برقرار می‌دارند و قضات دیگر انعام نمی‌پذیرند مگر حکامی که از گرسنگی می‌میرند. بردگان سابق، آزاد شده‌اند، بجای مالکین سابق می‌توانند خودشان یکدیگر را به شلاق بزنند. دریا و اقیانوس دکا به بودجه کمک می‌کند. در نووگورود Novogorod و بروی سوفی<sup>۱</sup> Sophie کهنه و بیفایده، یک گلوله عظیمه فرضی را، بیاد هزار سال هرج و مرج گذشته، با جلال و شکوه برپا داشته‌اند... اروپا ابروان درهم می‌کشد و نگران و آشفتہ می‌شود... پانزده سال تحول! و با این وجود روسیه حتی در اصدار بسیار مسخره و برجسته‌اش، هرگز بدین پایه و مقام نائل نشده...

آخرین کلمات ناطق، در میان فریو و فریاد جمعیت بگوش نرسید. او همچنان، بی‌رومندانانه دستهایش را بالا می‌برد و پائین می‌آورد. وجد و شور و شوق از حد گذشته بود، فریاد می‌کشیدند و تشویق می‌کردند! حتی برخی زنان فریاد کشیدند «پس است آیا بهتر از این، سخنی نمیتوان گفت؟! جمعیت گویی سر مست شده بود. ناطق به یک یک حضار می‌نگریست و گویی جام پیروزی خویش را با حرص و ولع می‌نوشید. «لمبک» را زدیم که دستخوش هیجانی توصیف ناپذیر شده بود و چیزی را به کسی نشان می‌داد. «یولیا میخائیلوونا»، رنگه از چهره‌اش پریده و با شاخزاده که بجانبش شتافته بود، داشت صحبت می‌کرد... اما در این لحظه، یک عده که کم و بیش مسؤولیتی داشتند بجانب میز خطابه شتافتند تا ناطق را بگیرند و بجانب راهرو ببرند. من نفهمیدم که او چگونه توانست از چنگ آنان بگریزد؛ در هر صورت، او گریخت و به کناره میز خطابه نزدیک شد و مشت‌اش را راگرفته کرد و آخرین بار فریاد کشید،

- هرگز روسیه باین پایه و مقام نرسیده است...

دوباره او را گرفتند و بجانب راهرو کشانیدند. دیدم که پانزده نفر بیارزش شتافتند، نه از جانب میز خطابه، بلکه از میان قسمتی که طناب کشیده بودند و رفت و آمد ممنوع بود... آن‌دختران نوجو (خویش «دورگینسکی») را دیدم و از ربه خود باور نداشتم، او تا گهان سر و کلاهش پدیدار شد و بجانب میز خطابه

۱ - کلیسای سوفی یکی از بناهای کهن نووگورود است.

شعافت و بسته اش را زیر بغل گرفته بود و سرخرو و گوشه‌الود ، صان جامه را بدن داشت و پنج یا شش نفر ، مرد و زن ، احاطه اش کرده بودند و دشمن خویش ، آن دانش آموز هم همراهش بود . من فقط این جملها شنیدم :  
 - آقایان ، من آمده‌ام تا از دید و رنجهای دانشجویان درمافه و بی چیز یا شما سخن گویم و تقاضا کنم که در همه جا با آنها یاری و کمک کنید .  
 اما من با افراد گفتم . نوادام را در جیب پنهان کردم و از در عقب که با آن آشنا بودم خود را بنیایان رسانیدم . قبل از هر کار به جانب خانه استیانت زوئی موویبه شتافتم .

## فصل دوم

### پایان جشن

۱

او مرا آیداً نپذیرفت. در را بروی خویش بسته بود تا بنویسد. دوباره در را کوبیدم و او را جدا کردم؛ او از پشت در جواب داد:

- دوست من، همه چیز را روبراه کرده و پایان داده‌ام. دیگر از من چه تقاضائی میتوان داشت.

- شما هیچ چیز را روبراه نکرده و پایان نداده‌اید. به شکست باامداد کمک و مساعدت کرده‌اید، «دانشیان ترونی موری»، تنها می‌کنم، در را باز کنید! هنگام یا و صراپی بست باید تدبیری اتخاذ کرد! امکان دارد که بخانه‌تان بیایند و شما توهین کنند.

گمان می‌بردم که لحن سخن‌ام، هم جدی بود و هم التماس‌آمیز. می‌ترسیدم که باز هم از او عملی جنون‌آمیز سرزند. اما با تعجب و حیرت مشاهده کردم که باثبات و یکدندگی خارق‌العاده روبرو شده‌ام.

- شما خودتان نخستین کسی نباشید که میخواهید بمن توهین کنید! از دوستی گذشته شما بی‌سکزارم، اما نگرانی می‌کنم، من با همه مردم خوب بودم، حسابم را تصفیه کرده و دیگر کار به کار کسی ندارم. من دارم به «داریا پاولونا» نامه‌ای می‌نویسم، تاکنون او را برحمانه از یاد برده بودم! خواهش می‌کنم فردا این نامه را بدست او برسانید! و حالاً، متشکرم و با شما کاری ندارم.

«استیان نروژی مویچ» شما اطمینان میدهم که موضوع بسیار جدی تر از آنست که فکر می کنید. فکر می کنید که در آنجا وجود کسی را پایمال کرده اید؟ شما هیچکس را پایمال نکرده اید! شما مانند شیعه، خودتان را خرد و نابود کرده اید. (آه) من بی ادبانه سخن می گفتم، یا قم و اندوه و نأسف از این نکته یاد میکنم.) شما مطلبی ندارید که به «دارپااولونا» بنویسید... و اکنون بدون وجود من چه می کنید؟ از زندگی روزمره چه میدانید؟ چنین پیدااست که باز هم قصد و نیتی را در سر می پرورید اگر چنین است، موفق نمی شوید و بیش از پیش نابود می گردید.

او بر خاست و به در نزدیک شد.

«شما مدتی دراز یا آنها بسر نبرده اید و با این وجود بنظر میرسد که طرز سخن گفتن آنها را یاد گرفته اید. دوست من، خدا ترا ببخشاید، خدا تو را حفظ کند. من همیشه شمارا باهوش و با استعداد یافته ام و شاید بالاخره موفق شوید که خود را از این گرداب نجات دهید. مسلماً چنانکه نزد ما روسها مرسوم است، این کار بهرور زمان انجام میگردد. اما در این مورد که تذکر داورید که من مرد عمل و کار نیستم، یکی از اندیشه های پستین خود را بیادتان می آورم، در مملکت ما روسیه، گروهی وجود دارند که مانند مگسهای تابستان کاری جز این ندارند که با قیظ و خشم و سماجت به کار دانی همه کسی و هر کس حمله و اعتراض کنند و عیب خود را نبینند. دوست عزیز، بخاطر داشته باشید که من تاراحت و مصیبت و شکنجه و آزارم نه عیب دیگر می گویم که از الطاف شما سیاستمدارم. از یکدیگر جدا شوم همچنانکه «کارمازینوف» از مردم جدا شد، زنی با بزرگه منشی بی اندازه یکدیگر را فراموش کنیم. او بسیار اصرار ورزید و از خوانندگان خویش خواست که او را از یاد ببرند اما من، تا این حد خودخواهی ندارم، من مخصوصاً میدانم که شما قلب جوان و ساده و بی آرایش دارید، نمی توانید مدت زمانی دراز یک پیرمرد بیقافیه را بیاد بیاورید! چنانکه «ناستازیا»، آخرین بار هنگام جشن تولد ام آرزو کرد، «همرتان دراز یادم» (این مردم بیچاره گاهی سخنانی دلنشین و پرمعنی و معنی بر زبانشان جاری میشد). خوشبختی فراوان را برای شما آرزو نمی کنم! بسیار کمالات بار است، بدبختی فراوان را هم برایتان آرزو نمی کنم! این ضرب المثل عامیانه را دوباره تکرار می کنم، «همرتان دراز باد» و بکوشید زیاد خود را بدردر دوچار نکنید و تاراحت نشوید. این نوعی منست در حق شما، خوب، خدا حافظ! و این بار دیگر حقیقت دارد. هشت در من نایستید، در برابر ویتان باز نخواهم کرد.

او پشت در را ترک کرد و من دیگر از او سخنی نشنیدم. او با وجود همچنان والهای که داشت، باوقار و طمأنینه سخن گفته و کوشیده بود حس احترام مرا بشود جلب کند. مسلماً، او کینه مرا جلد گرفته بود، او غیر مستقیم انتقام می گرفت، فرض کنیم بخاطر این بود که من شب گذشته شاهد و ناظر ترس بیگانه او بودم.

اما اشکهای که امروز بامداد در برابر مردم ریخته بود ، باوجود پیروزی مختصری که به دست آورده میدانست که او را انگشت نما و مسخره جلوه داده است . باری ، هیچکس با اندازه «سپان ترونی» موید پای بند لطف و ظرافت روابط خویش یا دوستاش نبود . من ابتدا قصد نظرم که باو تهمت بزنم ؛ اما زودرنجی و حتی طبع ریشخند آمیزش که در برابر هیچ التهاب و هیجانی از او جدا نمیشد ، بمن تسلا و آرامش بخشید ؛ شخصی که بسیار اندک تغییر ماهیت داده ، قاعده نباید ثباتی درس پیروزی که بسیار تأکیر انگیز یا بسیار جسورانه باشد ؛ من در آن لحظه چنین می‌اندیشیدم ، اما ، پیرو کارا ؛ چند راه اشتباه را می‌پیمودم ؛ مسایل بسیار را از نظر دور داشته بودم ؛

از حوادث پیش می‌افتم و در اینجا نخستین بطور نامحای را که به دراربا - پاولونا ، نوشته شده ، ذکر می‌کنم ؛ «داربا» مسلماً این نامه را فردای این روز دریافت داشته بود .

«قرژند» دستم می‌ارزد ، اما همه چیز را رو برآ کرده و بآن پایان داده‌ام . شما در این «جلب» حضور نداشتید و شاهد آخرین مبارزه من با مردم نبودید و هر بسیار بجا و شایسته‌ای کردید . اما شما خواهند گفت که در این کشور بدبخت و مفلوک ما ، مردی جسور قد علم کرد و باوجود خطر مرگ که از هر جانب او را تهدید می‌کرد ، باین احقاق حقایق پرداخت ، باین معنی که آنها احصای پیش نبودند . آه ؛ اینها هر زمان و احوالهای بیشتر پیش نیستند ، این جان کلام است ؛ تقدیر چنین خواست است ؛ من این شهر را ترک می‌کنم و نمیدانم به کجا می‌روم . آنانکه مرا دوست میداشتند از من روگردانیده‌اند . اما شما ، ای موجود پاک و سادمدل ، شما ، ای فرزندان مهربان من که بخاطر هوس يك قلب مستبد میبایست سرنوشتان با سرنوشت من درهم می‌آمیخت ، شما که در شب ازدواج که تحقق نیافت ، شاید شاهد اشکهای سخت‌نصری و بزدلی من بوده‌اید ، شما هر کس که هستید ، فقط مرا يك شخص مسخره‌ای بیش نیافتید ؛ آخرین فریاد قلب من ، آخرین وظیفه من ، برای وجود شماست ، برای وجود شما و بس . من تمیوانم همیشه شما را ترک کنم و خاطره يك احب حق ناشناس و ناظم و خودخواه را در شما باقی گذارم ، چنان خاطراتی که برافش تلقین قلبی ظالم و نمک ناشناس هر روز در ذهن شما نقش بسته است ؛ افسوس ؛ فراموش کنید ...»

و ... و ... ، نامه در چهار صفحه بزرگ نوشته شده بود .

هنگامی که گفت «در را باز نمی‌کنم» ، من سه ضربه پدروکیدم و فریاد کردم که حسین امروز «ناستازیا» را بدنبال من می‌فرستید ، اما این بار دیگر نفورم آمد ، آنگاه او را ترک کردم تا باشتاب خود را بشانه «پولیا» پاولونا برسانم .

۲

در آنجا ، من شاهد صحنه‌ای تأثر آور بودم ! با وقاحت و بی‌شرمی زن بیچاره را فریب میدادند و از دست من کفری برنمیآمد . واقعا ، به این زن چه می‌توانستم بگویم ؟ من فقط توانسته بودم که بر خود مسلط گردم ! بی‌پرده بودم که دستخوش احساسات شده‌ام و حوادث شومی را بیهوده پیش‌بینی می‌کنم ، همین و بس . « یولیامیخائیلوونا » را دینم که می‌گرفت و دوچار حمله بیماری عصب شده و یک تیشه اودوکلن و یک لیوان آب کنار دست اوست . او پیوسته حرف می‌زد . شاهزاده هم آنجا بود ، اما دم در کشیده بود ، گویی که دهانش را مهر و موم کرده‌اند . « یولیامیخائیلوونا » در حال گریه و پر خاش ، « پتر استپانوویچ » را به خیانت متهم می‌کرد . شنیدم که شکستوننگه « بامداد » و بقیه امور را ، قضا به قیبت « پتر استپانوویچ » نسبت می‌دهد و من از این موضوع بسیار تعجب کردم .

در قیافه « پتر استپانوویچ » تغییرات مهمی را مشاهده کردم . او مرده و آشفته و تقریباً خشن و جدی بود ، حال آنکه ، همیشه حتی هنگامی که خشمگین میشد و اغلب چنین اتفاق می‌افتاد ، همواره می‌خندید . آه ! او در این هنگام خشمگین بود ، با لحن خشن و بی‌تقید و با غیظ و بی‌حوصلگی صحبت می‌کرد . او اطمینان میداد که در خانه « دگاکانوف » که در این بامداد پر اهمیت تصادفاً با آنها رفته بود ، به سردهد و نفوذ چهار شده بود . افسوس! زن بیچاره دلش میخواست که بنگار و دیگر اورادست بیندازند و مسخره کنند ، درباره این ساقه مهم بحث و شور می‌کردند که مجلسی رقص ، یعنی قسمت دوم جشن ، تشکیل گردد یا نه ؟ « یولیامیخائیلوونا » پس از تحمل دو هوش و دشنام چند لحظه پیش ، بهیچ قیمت نمیخواست در مجلسی رقص حاضر شود ، به عبارت دیگر ، او میخواست بازور و جبر در این مجلس حضور یابد و مسلماً « پتر استپانوویچ » میبایست او را یابنگار و امید داشت . « یولیامیخائیلوونا » چنان باو می‌نگریست ، گویی که « پتر استپانوویچ » نجات دهنده آسمانیست ، و اگر در این لحظه او را ترک کند ، « یولیامیخائیلوونا » از پای در می‌آید . « پتر استپانوویچ » ابتدا اندیشه رفتن را در سر نداشت ، او بسیار احتیاج داشت که امشب مجلس رقص تشکیل گردد و « یولیا - میخائیلوونا » در آن شرکت جوید .

— گریستن چه فایده دارد ؟ می‌خواهید صحنه‌ای بوجود آورید ؟ می‌خواهید کسی را هدف خشم و غیظ خود قرار دهید ؟ بسیار خوب ! تا من اینجا هستم ، دست بکار شوید ، اما حمله کنید که فرصت از دست نرود و ما باید تصمیم بگیریم ، صبح ما شایع شد و ما باید با تشکیل مجلسی رقص آنرا جبران کنیم . شاهزاده هم با من موافق است و همین عقیده را دارد . اگر شاهزاده در کنار شما نبود ، حادثه صبح به کجایی . انجمن چه محبت بزرگی بیار می‌آورد ؟ شاهزاده ابتدا با تشکیل مجلسی رقص موافق نبود ( به بهتر بگویم با حضور

«بولیامیخائیلوونا» در این مجلس مخالف بود ؛ بمقیده او ، مجلس رقص بهر ترتیب میبایست دایر میشد ؛ اما پس از اینکه دوباره بار عقیده او را پرسیدند ، بالاخره موافقت خود را آهسته و زیر لب ابراز داشت .

من طبعاً از لمن جورانه «پتر استپانوویچ» تعجب کردم . آه ؛ من همه شایعات تنگه آور را که مردم درباره روابط خصوصی میان «بولیامیخائیلوونا» و «پتر» استپانوویچ ، باور داشتند ، یاقیط و نفرت طرد می کنم . چنین درواغی وجود نداشت و نمیتوانست وجود داشته شد . چون او میدانست که «بولیامیخائیلوونا» آرزو دارد که برتری خود را به اجتماع و وزارتخانه نشان دهد ، از همان ابتداء با تمام قدرت و قوت خویش از بولیامیخائیلوونا حمایت می کرد و با این ترتیب بر او تسلط یافته بود ؛ «پتر استپانوویچ» با اجرای مقاصد «بولیامیخائیلوونا» کمک می کرد ؛ در او دمیده بود و به تحقق نیاتش و امید داشت ، و چنان به تملق و چاپلوسی گرایده که بالاخره او را رام و مغلوب خویش کرده و وجود خود را مانند هوایی که تنفس می کنند بر او تحمیل نموده بود . «بولیامیخائیلوونا» ، همینکه مرادش ، چشمانش درخشید و فریاد کشید ،

«فرمائید ، از او بپرسید ؛ او همانند شاهزاده ، یک لحظه مرا ترک نکرد بگوئید ببینیم آیا این حادثه یک توطئه تنگ آور و موزیانه نبود تا من و آندری- آنتونوویچ ، را ، تا آنجا که امکان دارد مفتضح کنند ؟ آه ؛ آنها توطئه چیده بودند ؛ نقشه داشتند ؛ یکمسیسه بود ، یکمسیسه واقعی ..»

مثل همیشه ، مبالغه می کنید . همیشه در مغز شما شرم می جوشد ؛ وانگهی من از دیدار آقا خوشوقتم ... (گویی که اسم مرا بیاد داشت) ، او عقیده خویش را بما خواهد گفت ، من با شتاب پاسخ دادم ؛

«حقین من از هر جهت با عقیده «بولیامیخائیلوونا» یکسانست . وجود توطئه بسیار آشکار بود . «بولیامیخائیلوونا» ، من این نواد را بشما بر می گردانم . مجلس رقص خواه برپا شود ، خواه نشود ، دیگر وظیفه و مأموریت من پایان یافته است . از تبندی و هیجان خویش پوزش می طلبم ، اما نمی توانم خلاف عقل سلیم و عقاید خود گامی بردارم .

«بولیامیخائیلوونا» دستش را بالا برد و گفت ،

«شنیدید ؟»

«شنیدم ؛ و آآن پاسخ می گویم ، - او بمن رو کرد ، - ، متقدم که همه شما چیزی خورده اید و در نتیجه هذیان می گوئید . بمقیده من ، واقعه ای خاص که در شهر ما سابقه نداشته باشد ، اتفاق نیفتاده است . چه توطئه ای ؛ حادثه ای ناگوار و حتی شرم آور ، اتفاق افتاده ، اما توطئه دیگر چرا ؛ و توطئه علیه کی ؛ علیه «بولیا- میخائیلوونا» ، حامی و پشتیبان بیرونی و ریای آنها که اینهمه سبکی و هرزگی شان را پخشوده است ؟ «بولیامیخائیلوونا» ؛ یکماه تمام بشما چه گفتم ؛ از چه کسی شما واهمه دارید ؛ اینهمه افراد بچه درد شما می خورد ؛ چه احتیاج دارید که با این

مردم پست آمیزش کنید ؟ آیا می‌خواهید رشته پیوند طبقات گوناگون اجتماع را محکم‌تر کنید ؟ اما توجه کنید آیا می‌توان آنها را در اجتماع تحمل کرد و پذیرفت ؟ - اما کی مرا باین نکته متوجه می‌کنید و بر خردم می‌دارید ؟ بر عکس ، شما آنرا تأیید کردید ... حتی تقاضا نمودید ... تعجب می‌کنم ... شما بودید که همه نوع مردم را پخانهٔ من آوردید ...

- بر عکس ، من باشما مخالف بودم و مشاجره کردم ، هرگز ناپدید نشدم ؛ اما در این باره که من این اشخاص را آوردم ، بله آوردم ، درست است ، فقط در ساعات آخر اینکار را کردم ، پس از اینکه خرمشان دسته دسته وارد شده بودند ؛ و از آنکسی هدف ما این بود که «رقص ادبی» ترتیب دهیم ، در اینصورت وجود این اراذل و اوباش ضرورت داشت. اما سوگند می‌خورم که همین چند لحظه پیش دست کم بیست نفر عسله مانند را به کوروت با آنجا آورده بودند .

من تصدیق کردم و گفتم :

- کلاما درست است ...

- می‌بینید ؟ شما هم تصدیق می‌کنید ؛ بیاد بیاورید که در این روزهای اخیر چه هیاهو و شایعه‌ای در شهر پیچیده بود ؛ بسیار ننگه‌آور و وقاحت بار بود ؛ يك افشاح افکار و بی‌دری بود . کی با آنها چنین جرأت و جسارت داده ؛ کی با قدرت خویش از آنها حمایت کرده ؛ کی افکار را منحرف کرده ؛ کی مردم فرومایه و پست را تحریک نموده ؛ به آلبوم و چنگه خود مراجعه و نگاه کنید ؛ اسرار همهٔ خانواده‌ها در آن گرد آمده است . آیا خورد شما نیستید که با این شعرا و نقاشان با گفتش و لطف و مرحمت رفتار کرده‌اید ؛ آیا شما نیستید که دست خود را دراز کردید تا «لیامشین» آنرا ببوسد ؛ آیا در برابر و حضور شما نبود که يك طلبه يك مأمور عالی‌رتبهٔ و فعال دولت دشناهداد و با چکمه‌های قیر آلود خویش جامهٔ دخترش را آلوده کرد ؛ و شما تعجب می‌کنید که مردم کینهٔ شما را بدل دارند ؟

- یا هشتاش شما کنید ، خود شما ... آه ؛ پروردگارا ؛

- نه ، من شما را بر خرد داشتم ؛ با هم مشاجره کردیم ، می‌فهمید ؛ با هم گفتو

گو و نزاع کردیم ؛

- با وقاحت دروغ می‌گوئید ؛ چطور جرأت می‌کنید ؟ ...

- بله ؛ مسلماً ، هر چه دلان بخواهد بسادگی می‌گوئید ؛ شما در پی آن

هستید که يك قربانی بیابید و خشم و غیظ خود را با او متوجه کنید ؛ بسیار خوب ؛ من اینجا هستم ، بشما گفتم . آقا (او هنوز اسم مرا بیاد نیاورده بود) بهتر آنست که با شما سخن بگویم ... با انگشت حساب کنیم ؛ تأیید می‌کنم که بنیراز «لیپوتین» هیچ توطئه‌ای در کار نبوده ، هیچ ؛ همین الآن آنرا ثابت می‌کنم ، اما ابتدا به موضوع «لیپوتین» بپردازیم و آنرا بررسی کنیم . او اشعار این «لیپادکن» «احمد» خواننده است و شما فکر می‌کنید که توطئه بوده ؛ اما آیا می‌دانید که «لیپوتین» قط ممکنست آنها را پرمنز و معنی یافته باشد ؛ بسیار پرمنز و معنی ؛ اولش این بوده

که مردم را بخت داده و قبل از هر چیز، حامی خودمان «بولیامیخائیلوونا» را شاد کند؛ همین دیشب! این موضوع را یادداشت کنید! آیا واقعی که در مدت این یکماه، در اینجا اتفاق افتاده، از همین نوع نبوده است؟ آیا می‌خواهید که آنها را بشمارم؟ اگر در چنین وضع و موقعیتی بودیم، این واقعه هم فراموش میشد، يك شوخی خشونت بار بود، فرض کنیم آنرا کسی مستحق و ناروا، اما بی‌اندازه ذوق و در آن بکاررفته بود، آیا چنین نیست؟

«بولیامیخائیلوونا» بی‌اندازه خشمگین شد و فریاد کشید:

«چطور؟ هلی که از «لیپوتین» سرزد، چنین حماقت و چنین ناشیکری را، بجا و مسیح می‌فایند؟ چنین پستی و ذلالت، چنین سنگینی حسابشده را تأیید می‌کنند؟ آه! شمار اینکار تمهید دارید! از اینها گذشته، خودتان با دوست بیکی بوده و توطئه کرده‌اید.

«اینها! من پشت او بودم، و من هستم که نفع‌ها را حرکت در آوردم! توجه کنید، اگر من قصد داشتم که توطئه کنم، دست کم این نکته را بدانید که يك لیپوتین محدود نیست! پس، بشقیقت شما، باز هم من هستم که با «پاپا» دسیسه چیده‌ام تا او بتواند چنین اقتضای را به بار آورد؛ خوب، گناه کیست که با او اجازه داد تا نوشته‌هایش را بخواند؟ هر روز، چه کسی شمارا از اینکار بر حذر داشت؟

«آه! دیروز او بسیار خوشبوذکوت داشت، و من بی‌اندازه به او امید داشتم؛ گمان می‌کردم که او «کارمازینوف» صاحب ذوق و قریحه‌اند ... و حالا

«واقعا؟ و حالا، اما «پاپا» با اینکه خوشبوذکوت اقتضاج به بار آورد، و چون قبلا، می‌دانستم که او حادثه‌ای می‌آفریند و علیه جشن شما توطئه‌ای چیده‌است، مسلماً آیا شمارا از این فکر منصرف نکردم و نگفتم که «نگذارید يك بزرگ، به گله داخل شود». آیا اینطور نیست؟ و با این وجود، شمارا از این فکر بازداشتیم، زیرا که حوادثی پیش‌بینی می‌کردم. مسلماً نمیتوان همه چیز را پیش‌بینی کرد، بسیار احتمال دارد که يك دقیقه قبل، خود او هم نمیدانست که چه اتفاقی روی خواهد داد. این پسر مردان بیمار و حسنی، آیا به انسان عبادت دارند؟ اما هنوز میتوان همه چیز را جبران کرد. برای خوشنودی و ارضاء مردم، همین فردا نه دیرتر، از طریق اداری، دوین شک با عزت و احترام بفانده او بفرستید تا از سلامت‌اش جویا شوند. همینکار را میتوان امروز کرد و آنگاه بکراست او را به بیمارستان بفرستید تا با آب سرد استحمام کند. آنگاه، همه مردم می‌بخندند و رنجش و آزرده‌گی خود را فراموش می‌کنند. حتی همین امشب، مردم را از این موضوع آگاه می‌کنم، زیرا من فرزند او هستم. اما در مورد «کارمازینوف»، مسأله شکلی دیگر بخود می‌گوید! او مثلاً يك خرطاف‌شد و مدت یکساعت، تمام با مقاله خورش کلنجار رفت. او هم، بدون شک، با من دست بیکی بوده! او گفته است، «یا الله، من هم میخواهم اقتضای بیمار آورم تا «بولیامیخائیلوونا» را نابود کنم!»

«آه! «کارمازینوف» را عجب تشنگ آور بود! من در برابر مردم از شرم و

خیط آب شدم !

اما من ، از سرم و خیط آب می‌شوم ! من خود او را زنده زنده کباب می‌کنم ! مردم حق دارند ، این نکته را می‌فهمید ! و شریک جرم « کرماترینوف » کیست ؟ آیا من او را بشما تحویل کردم ؟ آیا هیچگاه من تعلق او را گفته و در برابرش کرنش کرده‌ام ؟ مرده شورش را ببرد ! اما درباره دیوانه سوم همان مردی که از سیاست حرف زد ، باید بگویم که موردی استثنایی و خاص است ! اگر از این نظریت‌گریم همه مردم خطاکار و توطئه‌گراند ، و من تنها نیستم .

آه ! دیگر در این مورد حرف نزنید ! وحشتناکست ، وحشتناک ! در این حادثه ، تنها من هستم که خطاکارم ، تنها من !

سلما ، اما در اینجا من شمارا تبرئه می‌کنم و بیگناه می‌دانم . آه اچه کسی قادر بود که مراقب این مرز درایان باشد و نگذارد مقامشان را اجراء کنند ؟ حتی در سن پترزبورگه ، نمی‌توانند و نمی‌دانند که چگونه خود را از این خطره مهلکه برهانند ! او را بشما تحویل کرده بودند و شما بیگناه اید . اکنون شما باید در میان مردم ظاهر شوید و در مجلس دقش شرکت کنید . بسیار ناخوش آینده است ، خودتان او را به کرسی خطاب نشان دهید ! اکنون باید به مردم علناً بگویید که با این افکار همراه و هم عقیده نیستید و پلیس اکنون او را دستگیر کرده و شمارا ناجوانمردانه فریب داده‌اند . باید با خشونت و نفرت اعلام کنید که قربانی یک دیوانه و مضطرب شده‌اید ، زیرا او فقط یک نفر بود و پس شما باید این نکته را علناً اعتراف کنید . من نمیتوانم این مردم را تحمل کنم . امکان دارد که من تند تر و بی‌برواتر از آنها صحبت کنم ، اما هرگز پشت من خطاب نمی‌روم ! و آنها طبق نقشه درباره یک سناتور دارند سرو صدا راه می‌اندازند ...

کدام مذاخور ! کی دارد سرو صدا راه می‌اندازد ؟

توجه کنید ، خود من هم هیچ چیز درک نمی‌کنم ، شما ، دیولیا میخائیلوونا ! درباره یک سناتور هیچ چیز نمی‌دانید ؟  
یک سناتور !

توجه کنید ، آنها اطمینان دارند که یک سناتور با اینجا می‌آید و به دستور « سن پترزبورگه » جانشین شما میشود . از منابع مختلف این شایعه را شنیده‌ام .  
من تصدیق کردم ،

و من هم شنیده‌ام ...

دیولیا میخائیلوونا ، سرخ شد و گفت ،

که گفته است ؟

یعنی نخستین بار که گفته است ؟ چگونه میتوانم بفهمم ؟ همه مردم اینجا می‌گویند ، مخصوصاً از دیروز . از این موضوع ، جدی سخن نمی‌گویند و درک حقیقت مطلبی و شوازی است . سلما ، افراد ذیصلاحیت که فهم و شعورشان بیشتر است ، در این مورد هیچ چیز ابراز نمی‌کنند ، اما حتی در میان آنان هم ، کسانی هستند که باین

سخنان گوش فرا می دهند .

- چه ردالتی ! وجه ... حماقتی !

- بسیار خوب ! می بینید ! درست در این لحظه باید در میان مردم ظاهر شوید و به این احمقها حقیقت مطلب را نشان دهید ...

- تصدیق می کنم ، خودم حیر می کنم که وظیفه من همینست ... اما اگر محضر و اهانتی دیگر در انتظار ما باشد چه خواهد شد ؟ اگر مردم در این مجلس شرکت نکردند ، آنوقت چه ؟ اقرار کنید که هیچکس نخواهد آمد ، هیچکس !

- چقدر مبالغه می کنید ! آنها ، نخواهند آمد ؟ آنوقت با لیا سهای که درخته اند و با لیا سهای دختران جوان چه کار خواهند کرد ؟ اگر در مجلس رخص حاضر شوید ، دیگر شمارا بهشم یک زن نمی نگریم ! شباهه طبع و خصلت بش واقف نیستید ...

- خانم مارشال نخواهد آمد ...

« پتراسیانوویچ ، باغیظ و خشم فریاد کنید ،

- اگر اونیا بد چه خواهد شد ؟ چرا نیاید ؟

- یک رسوائی و فسیحت ، یک تنگه پیار خواهد آمد ! سوزدیس ! حوادثی

اتفاق افتاده که نمیتوانم در مجلس رخص حضور یابم .

- چرا ؟ از همه اینها گذشته ، مگر شما مقصر و خطا کاراید ؟ چرا میخواستید

همه گناهان را بگردن بگیرید ؟ آیا مردم ، پیر مردان شما ، پدران خانواده شما

بیشتر مقصر نیستند ؟ وظیفه آنان بود که جلو ارذل و اوباش را بگیرند ، حال

آنکه آنها جز ارذل و اوباش نبودند . در هیچ اجتماعی ، تنها پلیس نمیتواند نظم را

برقرار دارد . در شهر ما ، هر کس بهنگام ورود می گوید که برای حفظ و حمایت اش

یک ژاندارم با اختیار او بگذارند . نمی فهمند که خود اجتماع باید از خویشتن

حمایت کند . در چنین موارد ، در شهر ما ، این پدران خانواده ، این اولیاء امور ،

این زنان ، این دختران جوان ، چه تدبیری اتخاذ می کنند و به چه اقدامی دست

می زنند ؟ آنها فقط دم در می کشند و اخم میکنند ؟ آنها حتی اقتدار اینکار اجتماعی

ندارند تا این ولگردان و هرزه درایان را بجای خود بنشانند .

- آه ! این حقیقت را باید با آب طلا نوشت ! آنها دم در می کشند و اخم

می کنند ... دوروبر خود را میگردانند .

- اگر این نکته حقیقت دارد باید آنرا با صدای بلند و غرور آمیز و جدی

بیان کنید . باید به همه این پیر مردان و مادران نشان بدهید که از پای در نیامده اید .

آه ! شما باید اینکار را بکنید ! شما استعدادی را که برای این اقدام ضرورت دارد ،

دارا هستید ، اما باین شرط که واقع بین باشید . افراد خود را گرد آورید و حقیقت را

با صدای بلند بآنها بگوئید ! و در تشریف و صدا ، و در اختیار بورس و گزارش انتشار

دهید . صبر کنید . خودم با شما می پردازم و همه چیز سر و سامان میدهم ، مسلماً ،

باید زیاد دقت کرد و مراقب آبدارخانه بود ! از شاهزاده تقاضا کنید ، از این آقا

خواهش کنید ... آقا ، حال که باید همه چیز را شروع کرد ، شما نمی توانید مارا

تو بکنید . . . و آنگاه باید باز در بازوی «آندری آنتونویچ» انداخته و در جشن شرکت کنید ، خوب ، حالا عقیده شما چیست ؟

«پولیامیخائیلوونا» با دستمال دستهایش را پاک کرد و با هیجان گفت :

«آه ! شما همیشه در حق این فرشته مجسم با بی انصافی قضاوت کرده اید .

«پتراستیانوویچ» ابتدا حاج وواج شد و گفت :

«چطور . . . من . . . چه کرده ام ؟ . . . من حیث . . .

«هرگز . . . هرگز حقوق او را رعایت نکردم اید !

«پتراستیانوویچ» با لبخندی مرموز زیر لب غرید و گفت :

«هرگز نیتوان به افکار یک زن می برد و آنرا درک کرد !

«او مردیست بسیار صادق و صمیمی و بسیار زود رنج ! او فرشته لطف و رحمت است !

«خوب ! من هیچوقت ، لطف و رحمت او را پرده پوشی نکردم . . .

«هرگز ! این موضوع را کنار بگذاریم ! من ناخستگی کردم که چنین واقعه ای اتفاق افتاد . چند لحظه پیش این خانم مارشال دورو و حیله گر جرأت کرده و درباره حادثه دیر روز چند گوشه و کنایه زننده بر زبان آورده است . . .

«آه ! حالا ، دیگر فرصت ندارم که درباره حادثه دیر روز ببینید ! واقعه امروز همه حوادث را از یاد برداشته است . و چرا تا این حد نگران اید که میباید او به مجلس رخصت نیاید ؟ مسلماً ، بعد از چنین افتضاحی او نخواهد آمد . امکان دارد که او حق داشته باشد ، مثلاً نام و شهرت اش مطرح است ؛ در این واقعه دستهایش بسیار آلوده شده است !

«چه می گوئید ؟ سخنان شمارا نمی فهمم ! چرا دستهایش آلوده شده ؟

«پولیامیخائیلوونا» با حیرت و تعجب باو مینگریست .

«میخواهم بگویم که من هیچ چیز را ثابت و تأیید نمیکنم ، اما در شهر شایع است که او نقش واسطه و میانجی را برای آنها بازی کرده است .

«چه می گوئید ؟ از کی حرف میزنید ؟

با حیرت و تعجبی که کاملاً تصنی بود فریاد کشید ،

«چطور ! نمی دانید ؟ از «استاوروگین» و «لیزاوتائیکلا یونا» ،

همه فریاد کشیدیم ،

«چطور ؟

«حقیقت دارد که شما آنرا نمی دانید ؟ گوش کنید ! واقعه ایست بسیار دردناک که در این شهر اتفاق افتاده . «لیزاوتائیکلا یونا» یگراسه از کالسکه خانها مارشال بیرون آمده و به کالسکه «استاوروگین» موار شده است ؛ و در روز روشن با او به «اسکورشنسکی» گریخته است ! تقریباً یک ساعت پیش !

ما مبهوت و حیران شدیم . مسلماً ، همه با شتاب از او سؤال می کردند ، اما با تعجب می بردیم که هر چند او «تصادفاً» شاهد و ناظر این حادثه بوده ، اما

بیش از این نمیتواند توضیح دهد. می‌گویند که حادثه چنین اتفاق افتاده بود: خانم مارشال هنگامی که از مجلس سخنرانی و خطابه بامداد بازگشت، «لیزا و نا نیکلا پرنا و ماوریکسی نیکلایویچ» را به جلو خانه «دورودوف» برد (خانم «دورودوف» همچنان به پادرد مبتلا بود)، در نزدیکی جلوخان عمارت، در فاصله بیست و پنج قدمی، کالسکه‌ای را دیدند که ایستاده است. «لیزا» نائین پرید و بکراست بجانب کالسکه‌ها پرید. در کالسکه باز و پیمدسته شد. «لیزا» به «ماوریکسی نیکلایویچ» با صدای بلند گفت: «بر من رحم کنید و مرا ببخشید» و کالسکه با شتاب بجانب «اسکوروشنیک» برافراشتاد. در برابر این سؤال شتاب‌آلود ما: «آیا دسیسه‌ای چیده بودند. توی کالسکه که بود؟» «پتراسیانوویچ» جواب داد که هیچ چیز نمی‌دانند و اطلاع ندارد که نقشه‌ای در کار بوده یا نه و هم چنین «استاوروگین» را توی کالسکه ندیده و مختلاً پیش خدمت هر «آلکسی» به گورویچ، توی کالسکه بوده است. باین سؤال: «شما آنجا چه می‌کردید و از کجا میدانید که او به «اسکوروشنیک» رفته است» جواب داد که او از آنجا می‌گشت و «لیزا» را دیده که بجانب کالسکه می‌دوید و او را که بی‌اندازه کنج‌کار بوده، نتوانسته است داخل کالسکه را ببیند! اما «ماوریکسی نیکلایویچ» نه تنها «لیزا» را دنبال نمی‌کند، بلکه خانم مارشال را که با تمام قوا فریاد می‌کشید، «او بخانه استاوروگین» می‌برد، بخانه «استاوروگین» محکم می‌گردد و نگاه میدارد. در این لحظه کلمه صبرم‌لبریز شد. به «پتراسیانوویچ» خطاب کردم و دیوانه‌وار فریاد کشیدم:

«ببخاره، این دسیسه‌ها را خودت چیده‌ای. بامداد خودت را برای اینکار صرف کرده‌ای! تو به «استاوروگین» کمک کرده‌ای، تو خودت با کالسکه آمده و «لیزا» را سوار کرده‌ای ... تو، تو، تو! «بولیا میخائیلوونا» این مرد دشمن شماست! مواظب باشید، بالاخره شما را نابود می‌کند. و از خانه خود را بیرون انداختم.

تاکنون می‌فهمید و متعجب می‌گفتم که چگونه توانستم، این حقایق را بر زبان آورم. من درست حسی زده بودم. وقایع آنجا که گفته بودم، اتفاق افتاده بود، یا تقریباً همچنان بود که آفتابی شد. «پتراسیانوویچ» برای اینکه اینواقعه را شرح دهد، روشی بسیار ساده‌لرانه برگزیده بود. همچون یک خبر تازه و عجیب، بیدرنگه آنرا تعریف نکرده و چنین وانمود کرده بود که ما قبلاً از آن آگاهیم، حال آنکه با توجه به زمان اندکی که از اینواقعه گشت بود، این امر امکان نداشت. و آنکمی اگر ما از اینواقعه آگاه بودیم، نمی‌توانستیم خاموش بمانیم تا او نخست از آن سخن بگوید. همین دلیل، امکان نداشت که او درباره خانم مارشال در شهر این مطالب را شنیده باشد. بهرجهت، در حالیکه این واقعه را نقل می‌کرد، دوبار لحنه محیلاته بر لبانش نقش بست. شاید علتش این بود که ما را احضاری زودپاورد تصور می‌کرد، اما پیش از این فرست ندارم که درباره‌اش سخن بگویم. والله اصلی را بطور کرده و سر اسیمو آشفته‌خانه «بولیا میخائیلوونا» را

ترك كردم. اين حادثه مرا بسيار متأثر کرده بود. بسيار دلم ميخواست بگرم و حتی ممکنست که گريسته باشم. نميدانستم چه کنم. بخانه «استان تروقي موييه» دويدم، اما دو باره سرسختي و لجاجت نگذاشت که در را بروی من بگشايد. «ناستازيا» آهسته و با وقار بمن اطمینان داد که اربايش خوابیده است؛ من گفته او را باور نکردم. درخانه «ليزا» موفق شدم که از نوکرها پرس و جو کنم. آنها فرارش را تأييد کردند، اما ييش از اين چيزی نميدانستند. درخانه تکرانی و دلوایس سایه افکنده بود؛ خانم بيهوش شده بود؛ معاوريکی نیکلایويچ در کنار بستر او پسر ميبرد. چنین گمان بردم که امکان ندارد او را نزد خود بخوانم. درجواب پرسش های من، آنها تأييد کردند که مسلماً «پتر استپانويچ» را درخانه دیده بودند. گاهی حتی دو بار در روز، نوکرها غمناک بودند و با احترامی خاص از «ليزا» سخن می گفتند. در اين باره، هیچ شك و تردید نداشتم که او از دست رفته بود. همیشه از دست رفته بود. اما نمیتوانستم به جنبه روانی آن پی بدم، مخصوصاً بطور ماجرایی ديروز او با «استاوروگين»، چنین بنظرم رسيد که رفتن بشهر و آنهم بدخواه که مسلم شاهد و ناظر اين واقعه بوده اند، اطلاع بنست آوردن برای «ليزا» نتگين و نفرت آور خواهد بود. اما اين نکته عجيب بود که ميخواستم «داريا ياولونا» مرا ببينم، اما او مرا نپذيرفت. از ديروز، هيچکس را به خانه «استاوروگين» راه نمی دادند. نميدانم که چرا با آنجا رفته بودم و چه ميتوانستم بگويم. از آنجا، بخانه برادرش رفتم. «کاتوف» با اخم و ترش رویی، بر اينکه کلبه ای بگويد، بختانم گوش داد. اين نکته را بايد بگويم که او را ييش از هر وقت، اندها و بسخو يافتم؛ او بسيار انديشناک بود و گویی با نفرت و انزجار به گفته های من گوش ميداد. او تقريباً هیچ نگفت و در طول عرض اناش قدم ميزد و ييش از حضاوت پاهايش را بزمين می کوبيد. هنگامی که به يائين پلگان رسيدم او فریاد کشيد که بروم و «ليپوتين» را ببينم، شما آنجا به غمه چيز پی ميبريد، اما با نيچا ترفتم پس از يك لحظه حواسم را جمع كردم و از ميان در نيمه باز، موجز و مختصر و بدون ادای هيچگونه توضيح از او پرسيدم، «آيا او بملاقات «ماريا تيموفیونا» نرسود؟» «کاتوف» بمن دشنام داد و من آنجا را ترك كردم. برای اينکه از ياد نبرم بايد تذکر دهم که همان روز عصر او بخانه «ماريا تيموفیونا» رفت؛ مدت زمانی می گفت که او را ندیده بود. او را سرخوش و شاد يافته بود. اما «ليپادکين» کلمات بود و توی اثنای اول روی نيم تخت خوابیده بود. درست ساعت نه بود (فریاد آن روز، در خوابان بمن پر خورزد و خودش اين را بمن گفت). من تصميم گرفتم که ساعت ده به مجلس رقص بروم، اما نه بعنوان «مأمور جشن» (نوار خود را درخانه «پوليا ميخائيلوونا» گذاشته بودم)، کتجا بودم (بر اينکه سؤال کنم) که می بینم که در شهر درباره اين حوادث چه می گویند و چه قضاوت می کنند. هم چنین ميتوانست رفتار «پوليا ميخائيلوونا» را مشاهده کنم، هر چند که از دور باشد، خود را بسيار سرزنش می كردم که چرا با شتاب از او جدا شدم.

## ۳

تمام جزئیات این شب را با حوادثش که تقریباً احصایه و ناممقول بود و با «فرجام» غرائز گین بامدادش، همچون کابوسی نفرت انگیز، بیاد میآورم. دست کم برای من، این شب توان فرساترین قسمت داستانم بشمار میرود. من دیرگاه در مجلس جشن حاضر شدم، اما با این وجود توانستم در حوادث پایان آن که بسیار با سرعت اتفاق افتاد، شرکت جویم. ساعت ده گذشته بود که من بخانه خانم مارشال رفتم. چنانکه پیش بینی شده بود، همان تالار سفید که مجلس سخنرانی و خطابه بامداد در آن برپا شده بود، با سرعت و شتاب به تالار رقص تغییر یافته بود. چون از کم و کیف مجلس رقص چندان آگاه نشده بودم حتی از بامداد، هنوز نتوانسته بودم، حقیقت را پیش بینی کنم. حتی يك خانواده از طبقه اعیان و اشراف به چشم نمیخورد، حتی کارمندان که عهده دار شغل چندان مهم نبودند از شرکت در این مجلس سر باز زده بودند. و این نکته بسیار مهم بود. اما درباره زنان و دختران جوان، پیش بینی های «پتر استپانورویچ» (اکنون میتوان پی برد که همه نادرست بود) محقق شده که کاملاً پیور و نابجا بود. تعداد آنها انگشت شمار بود، يك زن برای چهار حرفه رقص، آنها چه قماش زنانی! چند عسر چند تن افسر جزء و چند کارمند و مستخدم ناچیز، سه «خانم دکتر» با دخترانشان، دو یا سه تن حسر مالکن بی چیز، هفت دختر و يك دختر خواهر آن منشی که درباره او قبلاً درجایی سخن گفته ام، و زنان بازرگانان در این مجلس شرکت کرده بودند. آیا «بولامیخائیلوونا» چنین چیزی را انتظار می کشید؟ حتی نیسی از بازرگانان در این مجلس حاضر نشده بودند. اما تعداد حرفه رقص، با این وجود که مردان عالی رتبه در این مجلس حضور نیافته بودند، بیشمار بود و همه مظلون و مشکوک بنظر میآمدند. مسلماً چند تن افسر ملیح الطبع و محترم با زنانشان، چند تن پدران ساکت و آرام خانواده، مسلماً همان منشی که بعد هفت دختر بود، در این مجلس دیده می شدند. همه این افراد خزرده پای، ساکت و آرام، بنا با سلاخ یکی از این آقایان، بناچار و بضرورت گرد آمده بودند؛ از اینها که بگذریم، يك گروه مردم زرنگه و رند در مجلس شرکت جسته بودند؛ و انگهی، مردم ناشناسی که چند لحظه پیش من با «پتر استپانورویچ» می ترسیدیم که بدون اجازه به مجلس راه یابند، بنظر میآمد که تعدادشان بیش از اندازه پیش بینی ما میباشد. آنها در کنار آبدارخانه انتظار می کشیدند؛ همچنین که به تالار قدم می گذاشتند، یکراست بجانب آبدارخانه می رفتند، گویی که آنجا قرار ملاقات داشتند. بهر جهت، «من چنین تصویری کردم. آبدارخانه، در انتهای بکرشته اتاق، توی يك اتاق بسیار وسیع برپا شده بود و «پروخوریچ» با تمام لوازم آشپزخانه باشگاه و با ساط فریبنده غذای های مختصر و بطریها، در آنجا مستقر شده بود. من در آنجا چند تن را دیدم که نیم تنه های فرسوده پتن داشتند و بطاری

مشكوك لبانی پوشیده بودند كه با مجلس رخصت چندان تناسب نداشت ، مسلم بود كه بادشاهی آنها را از مستی بهوش آورده بودند . خدایماند كه از كجا آمده بودند ، متعلا از شهری دیگر . من مسلماً از این عقیده « یولیا میخائیلوونا » آگاه بودم كه قصد داشت يك مجلس رخصت كاملاً دموكراتيك تشكيل دهد ، و هر چند تن كلیك را كه برگه ورود بفرستد ، به مجلس راه دهد ، او با جرأت و شهامت این سخنان را در كمیته بر زبان آورده بود و كاملاً اعتقاد داشت كه حتی يك تن از كلیكران شهر ما كه همه فقیر و بی چیز بودند ، به فكرشان نخواهد گذاشت كه برای ورود پول بپردازند .

هر چند كه کمیته با آزادمنشی از این عقیده استقبال کرده بود ، اما من باین نیمه تنه پوشان شوم و تقریباً زننه پوش بدگمان شدم . كی آنها را باین مجلس راه داده بود و چه هدفی داشت ؟ از « لیوتین » و « لیامشین » نواز مأموران را پس گرفته بودند ( هر چند كه برای شركت در رقص آدمی ، آنها در مجلس حاضر شده بودند ) ، اما آن طلبه كه با جلد و مباحثه خویش با « استیان تروفی مورویچ » ، انتضاح بامداد را بر پا کرده بود ، جای « لیوتین » را گرفته بود . جای « لیامشین » را خود « پتر استیانورویچ » اشغال کرده بود ، با این وصف و قریح هر گونه حادثه ای امكان داشت ! كوشیدم به گفت و گو ، گوش دهم ، برخی نظرها و عقاید واقفاً شكست انگیز بود . مثلاً يك گروه تأیید میکردند كه سراسر این « ماجرای » « استاوروگین » و « لیزا » را « یولیا میخائیلوونا » بوجود آورده و حتی بخاطر نقشه های ماهرانه اش از او پول دریافت کرده است . حتی مبلغ آنرا ذكر می كردند . آنها ادعا می كردند كه هدف تشكيل جشن ، همین ماجرا بوده است . می گفتند ، به همین دلیل است كه نیمی از مردم شهر كه از جریان ماجرا آگاه بودند ، نخواسته اند در جشن شركت جویند ، اما « البك » چنان متأثر شده بود كه « عقلش را از دست داده » و اکنون باید او را يك جنون بشمار آورد . مردم بسیار میخندیدند ، خنده ای سبانه و خشن و گاهی محیلا نه . همه از مجلس رخصت انتقاد می كردند و برای اینکه « یولیا - میخائیلوونا » را از یای در آورند هیچ نوع ملاحظه و احتیاط نمی كردند . و ، بطور کلی ، گفت و گوها در هم و آشفته ، بی سر و ته و اضطراب آور بود ، حقیقه به گفت و گوهای مستان شباهت داشت ، چنانكه بی بردن به حقایق امور و نتایج حاصل كردن ، دشوار بود . همان آبدارخانه هم پناهگاه چند زن و شوهر شام و حتی چنه تن زن شده بود كه هیچ چیز آنها را بشگفت نمی انداخت و نمی نرسانید :

آنها سرخوش و دلفریب بودند ؛ اكثر آنان سراسر افرانی بودند كه با شوهرانشان به مجلس رخصت آمده بودند . آنها به دسته های تقسیم شده و گرد میزهای كوچك نشسته بودند و با خوشی و شادی فراوان جای خود را می نوشیدند ، آبدارخانه پناهگاه نیمی از حاضران شده بود . باین وجود چند لحظه دیگر ، سیل این جمعیت میبایست به تالار بزرگه سرازیر میشد ؛ آنها از این اندیشه برخود میل زدند . در این اثنا ، در تالار سفید چند حلقه انگشت شمار رخصت با شركت شاهزاده تشكيل شده بود . دختر خانمها در برابر دیدگان مطوفت آمیز پدر و مادر خویش

می‌فکند. حتی در این هنگام، عدهٔ بیشماری از مردم محترم بفکر آن بودند که پس از آنکه دخترانشان سرگرم شدند و تفریح کردند، پیش از آنکه «اتفاقی رخ دهد، در یک فرصت مناسب آنها را ترک کنند. همه‌کس یقین داشت که «باید اتفاقی رخ دهد». بر این دشوار است که وضع روحی «یولیا میخائیلوونا» را توصیف و مجسم کنم. فرصت نیافتم که با او سخن بگویم، هر چند که باو بسیار نزدیک شده بودم. واقعا ورود مرا ملتفت نشده و جواب سلام را نداده بود. رنگش کبود شده بود و از نگاهش حقارت و نفرت میبارید و در این حال نگران و سرگردان می نمود. آشکار بود که با دشواری بر خویش تن تسلط یافته است. اما برای چه و برای که؟ میبایست مجلس را ترک می‌کرد و مخصوصا شوهرش را با خود میرد. اما از جایش تکان نمیخورد. از حالات چهره‌اش پدیدار بود که او «همه چیز را آشکار می‌بیند» و انتظار ندارد که مجلس به خوشی پایان یابد. او دیگر «پتر استیا نوویچ» را نمی‌طلبید (او هم بنوبت خوشی از «یولیا میخائیلوونا» دوری می‌جست؛ او را در آبدارخانه دیده بودم، شاد و سرخوش بود). اما «یولیا میخائیلوونا» همچنان در مجلس رقص مانده بود و حتی با اندازهٔ یک سر سوزن از «آندری آنتونوویچ» جدا نمیشد. تا آخرین لحظه، حتی باعداد این روز، هر اشاره و گفته‌ای که دربارهٔ سلامت همسرش می‌شنید، با نفرت و عشم تکذیب می‌کرد. اما اکنون، میبایست «چشماش را باز می‌کرد». اما من، از همان نگاه نخست می‌بردم که «آندری آنتونوویچ» بیش از باعداد، بیمار مینماید. چنین بنظر میرسد که به مرض فراموشی مبتلا شده و نمی‌داند که در کجا بسر میبرد. گاهی با خشونت سر بر می‌گردانید، مثلا، دربار اینکار را کرد تا مرا ببیند. گاهی، حتی می‌کوشید تا صحبت کند، یک جملهٔ دراز را با صدای بلند آغاز کرد، آنرا تمام نکرد، و تنها باعث شد که یک کلمهٔ پیر آرام و ساکت را که در کنارش ایستاده بود، متوجهش کند. حتی مردم آرام که در تالار سفید بسر می‌بردند، با قیافهٔ درهم و نگران و ترسان از «یولیا میخائیلوونا» دوری می‌جستند؛ حال آنکه، با نگاهی عجیب به شوهرش می‌نگریستند. نگاهی بود که سماجت و صداقت آن با فروتنی همیشگی، هیچ شباهت نداشت.

معتزلماتی بود، «یولیا میخائیلوونا» برای من اقرار کرد،

«همین نکته مرا بیش از هر چیز متأثر کرده بود، و در این هنگام بود که

به وضع روحی «آندری آنتونوویچ» می‌بردم...»

بله، باز هم «یولیا میخائیلوونا» گناهکار بود. محضلا، همین چند لحظه

پیش، هنگامی که از خانه‌اش گریختم، او با «پتر استیا نوویچ» تصمیم گرفته بود که

مجلس رقص را برپا کند و خود در آن شرکت جوید، او بهنگام وعظ و خطابه

باعدادان میبایست از کنار «آندری آنتونوویچ» که حالت عادی نبود، دور نمیشد،

تا یکبار دیگر همه قدرت ناز و غشوهٔ خود را بکار برد. اما، پناه میبرم بغداد

اکنون چه شکوه و عنای میبایست تحمل می‌کرد! و با اینوصف خوشتر بود و

مجلس رقص را ترك نمی‌کرد. آیا غرور و تکبر او را برایتگر و امیت داشت یا اینکه خوش و خواس خود را از دست داده بود؟ من نمی‌دانم. با وجود غرور و تکبری که نشان میداد، چنان شرمیده بود و احساس حقارت می‌کرد که با یکی از زنان رشته گفتگو را استوار کرده بود و لبخند می‌زد، اما آن زن با حیرت و شگفت فراوان با بر زبان آوردن «بله، خانم»، «نه، خانم» خود را از این متخمه نجات میداد و آشکارا از او دوری می‌جست.

از گروه مردم عالیه و سرشناس، تنها يك نفر در مجلس رقص شرکت کرده بود. او همان زنزال باز نشته بود، که من قبلاً فرصت یافته و از او سخن گفته‌ام؛ او همان کسی بود که فردای جنگ تن‌به‌تن میان «استاوروگین» و «گاکا نوو» در خانه خانم مارشال بحث در این باره را آغاز کرده بود. او با وقار و طعنه از میان تالارها می‌گشت، همه‌جا همه‌کس را واداندا می‌کرد، گویی میداد و می‌گوشید رفتارش مانند کسی باشد که بیشتر برای مشاهده اخلاق و عادات مردم آمده است نه برای کسب لذت. بالاخره به «یولیا میخائیلوونا» پیوست و دیگر او را ترك نکرد و گوشید خاطرش را آسوده دارد و دلگرمی کند. مسلماً، او مردی بود مهربان و موقر و پیر، بخشی که همه چیز از او برآزنده بود حتی دلسوزی و شفقت. اما هنگامی که «یولیا میخائیلوونا» می‌اندیشید که این پیر مرد و راج که میخواست با حضور خویش افتخار نصیب مجلس رقص کند، اکنون بر او دل می‌سوزاند و حتی از او «حمایت می‌کند»، بی‌اندازه شرمگین میشد. با این وجود، زنزال از او جدا نمیشد و پیوسته حرف می‌زد.

اینطور می‌گویند که يك شهر نمیتواند بحیات خود ادامه دهد مگر اینکه هفت تن عادل داشته باشد... تصویر می‌کنم که همان هفت تن باشد، عدد صحیح آنرا درست بیاد ندارم. من نمی‌دانم که چند تن که در مرمره این هفت عادل مسلم بشمار می‌روند، افتخار حضور در این مجلس رقص شمارا کسب کرده باشند، اما با وجود حضور آنان، من حس می‌کنم که خطری تهدیدام می‌کند. خام‌زیبا، شماء را خواهید دید. اینطور نیست؟ من با کنایه و رمز سخن می‌گویم، من به آبدارخانه رفتم و خوشنودم که سالم از آنجا بازگشته... «پروخوریچ» عزیز ما بر سر کارش نیست و چنین نظرم میرسد که تا بامداد بالاخره دم و دستکاش را ویران خواهند کرد. وانگهی، قصد من شوخی و مزاح است. من فقط این رقص ادبی را انتظار می‌کنم و سپس به بستر می‌روم؛ این پیر بیمار را عفو کنید، من زود به بستر می‌روم؛ و حتی بشما نصیحتی کنم که بروید و با اصطلاح کودکان «لاله» کنید. اما من، بخاطر جوانان زیبا اینجا آمده‌ام، جای دیگر آنها را با این تعداد بشمار نمیتوانم مشاهده کنم... همه آنها در آن سمت رودخانه زندگی می‌کنند، و مسلماً من هرگز با نجات می‌روم... آن زن افسر... گمان می‌کنم زیباست... و خودش این نکته را میداند... من با این بلبوسك شیطان جرف زدم؛ او خیلی نافلاست... دختران جوان شاداب‌اند، همین وبس، جز نادابی، هیچ چیز دیگر ندارند... با این وجود، با لذت است که من... آنها چند غنچه

شکفته می بینم ، اما لبهایشان کمی کلفت است ... بطور کلی زیبایی چهره های زنان روس ، حماقتی و تناسب ندارد ... آنها به نان کلوچه گرد و بسیار دراز شباهت دارند . مرا می بخشید ، اینطور نیست ؟ ... چشمهایشان زیباست ، چشمالیست که می خندد . این منجه های نوشگفته در این دو سال جوانی یا فرض کنیم سه سال ، دلقق می مانند ... و پس از آن بی تناسب درشت می شوند و در نتیجه شوهرانشان نسبت با آنها بطرزی وقت انگیز بیقید و خونسرد می شوند و این نکته بی اندازه به حل مشکل مسأله زن کمک می کند ... اگر مسأله زن را درست درک کرده باشم ، هوم ! وضع تالار خوبست ، اتاقها با سلیقه ریش شده است ... امکان داشت که وضع آنها بدتر از این باشد ! موزیک هم امکان داشت از این بدتر باشد ... نمی گویم که میبایست بهتر میبود تعداد زنان بسیار کم است ، این موضوع اثر ناشایست بوجود آورده است . من از سر وضع و آرایش مردم حرفی بیان نمی آورم ؛ آنرا نگاه کنید باشلوار خاکسپارش که چگونه بطرزی بسیار زشت می پرد ، خیلی بد است ... اگر از شوق و شادی چنین می پرید ، من او را می بخشیدم ، مثل اینکه دو فروش معل است ... ساعت ده گذشته است حتی برای يك دو فروش دیر وقتست ... دونه در آبشارخانه نزاع کردند . آنها را اخراج نکردند . فکر می کنم هر چند که ساعت ده گذشته است ، باید باز هم اخلاک را برانداخت و نباید به آداب و رسوم مردم توجه کرد . من از ساعت سه حرف نمی زنم ، اگر این رقص تا ساعت سه باید ادامه یابد آنگاه ناچارانده که به نظر عقیده مردم تسلیم شوند ، « وادوار اپتروونا » با این وجود هنوز بوضع خود وفا نکرده ، او هنوز گله را نفرستاده است ؛ هوم برای او ، دیگر مسأله گل وجود ندارد ، ای مادر بیچاره ! این « لیزای » بیچاره ، آیا داستان او با شنیده اید ؟ می گویند که يك موضوع اسرار آمیز در میانست ... و باز هم این « استاوروگین » بازیگر آنست . هوم ! من ترجیح می دهم که بروم و بخواهم ... بی اندازه خواهیم میباید ... پس این « رقص ادبی » کی شروع میشود ؟

« رقص ادبی » بالاخره آغاز شد . در این روزهای اخیر ، هنگامی که در شهر از رقص سخن می گفتند ، بیدار نگه رشته صحبت به « رقص ادبی » کشانیده میشد ، و چون هیچکس نمیتوانست چگونگی آنرا تصور کند ، حس کنجکاوی عظیم همگان را برانگیخته بود . این رقص با عدم موفقیت روبرو شد و مردم باشتیام عظیم خود می بردند !

درهای کنار تالار سفید که تا کنون بسته بود ، ناگهان باز شو چند تن نقابدار ناگهان پدیدار شدند . مردم با حرس و ولع گرد آنها را گرفتند . مردمی که در آبشارخانه جمع شده بودند ، همگی به تالار سرازیر شدند . نقابداران شروع کردند بر قفسیدن . من موفق شدم خود را بر دیفهای نخست برسانم و درست پشت « یولیا » میخائیلوونا و « فن لیبک » و ژنرالها گرفتم . در این لحظه « پتر استیا نوویچ » که تا کنون توی تالار آفتابی نشده بود ، به « یولیا میخائیلوونا » نزدیک شد . مانند شاگرد مدرسه خطا که قیافه گرفت و برای اینکه « یولیا میخائیلوونا » را بیش از پیش

ناراحت کند، این تقلید را ماهرانه انجام داد و آهسته گفت،  
 - من تمام مدت در آیدارخانه بودم و مراقبت می‌کردم.  
 «پولیامیخائیلوونا» از خشم آتش گرفت. چنان غریب‌کشی که محقق مردم‌پشتی‌دند،  
 - چه اندازه بیشترم‌اید، هنوز از فریب و اغفال من دست برنمی‌دارید...  
 «پتراسیانوویچ» از آنجا دور شد و از خوشش بسیار راضی بود.  
 تصور چیزی نفرت‌انگیزتر و بی‌شمی‌تر و مبتذل‌تر از این «رقص ادبی»  
 امکان ندارد. محال بود که بتوان چیزی ابداع کرد که تا این حد با سلیقه مردم  
 ارتباط نداشته باشد، با این وجود، این رقص ابتکار «کلمازینوف» بود. هرچند که  
 نیسی از آنرا «لیونین» یا مسلم‌لنگه که در هفت‌نشین خانه «ویرگنسکی» شرکت  
 کرده بود، سروسامان داده بود. اما «کلمازینوف» این فکر را تلقین کرده بود  
 و حتی چنین می‌گفت که او خواسته بود که مردم نقاب بر صورت بپندند و معلوم  
 نبود که چه نقش خاص و خودسرانه‌ای را می‌خواست بازی کند. رقص‌ادی از شش جفت  
 نقابدار نفرت‌انگیز تشکیل می‌یافت و حتی واضح‌تر بگوئیم، رقص یا نقاب نبود.  
 زیرا آنها مانند مردم دیگر لباس بپوش داشتند. مثلاً، یک مرد سن، با اندام کوتاه  
 و خلاصه مجلس به لباس دیگران، یک ریش‌خاکستری ساختگی بصورت کفناشته  
 بود (تغییرشکلی که بخود داده بود، همین بود و بس)؛ او «می‌رقصید» و سرچای  
 خوش‌شنگ می‌انداخت، حالتی باوقار داشت و گاه و بگاه با صدای متین و خشن  
 فریادی خفیف برمی‌کشید؛ بسیار خوب! این صدای خشن و دور که می‌بایست یکی  
 از روزنامه‌های سرشناس را معرفی می‌کرد. روبروی او دو موجود غول‌آسای ZOX  
 قرار داشتند. این حروف به لباس‌هایشان سنجاق شده بود، اما هیچکس ندانست که  
 این حروف ZOX چه مفهومی دربردارد.

مردی که نه جوان بود و نه پیر و دستکش بدست و عینک به‌پشت داشت و به پاهاش  
 غل و زنجیر واقعی جانیان بسته بود، «فکر افتضار آمیز روسی» را مجسم می‌کرد.  
 او یک کیف زیر پل گرفته بود و معلوم نبود محتوی چه «اوراقی» است. یک نامه  
 سر باز که از خارجه رسیده، از جیب‌اش بیرون آمده بود تا در برابر دیدگان تدوین‌باور،  
 «افتضار و شرافت» خویش را اثبات کند. تمام این مایمل توسط ناظم مجلس بیان  
 میشد، زیرا، مسلماً مردم نمی‌توانستند نامه‌ای را که از جیب‌اش بیرون آمده بود،  
 بخوانند. «فکر افتضار آمیز» با دست راستش جامی را برافراشته بود، گویی قصد  
 داشت که آنرا بیاد کسی با چیزی منوشد. درست‌داستوچپ باو دودختر «تیه‌لیست»  
 با موهای کوتاه، و اما نه و حیران‌گام بر می‌داشتند و روبرو، آقای پنجم می‌خورد که  
 او هم سن بود و لباس بتن و گرزنی بدست داشت؛ او قاعده می‌بایست یک مجله  
 «مخوف» را که در «سن پترزبورگ» انتشار نیافته بود، مجسم می‌کرد و گویی  
 می‌خواست بگوید، «من اکنون ضربه‌ای می‌خوازم و هیچ چیز را امان نمی‌بشم».

۱ - بی‌شک منظور مجله «اخبار مسکو» است که ارگان محافظه‌کاران بود  
 و بوسیله M. N. Kotkov انتشار می‌یافت.

اما با وجود گریز او نمیتوانست سنگینی نگاه و فکر افتخار آمیزه را که از پشت عینک پادشاه دوخته شده بود و می‌گوشید که باو غضب کند، تحمل نماید؛ هنگامی که رقص دو قدم، يك قدم را اجرا می‌کرد، بیج و تاب میخورد و نمیدانست چه باید بکند، تا این حد منتظر می‌رسید که وجدانش او را آزار میدهد ... باری، من، همه این ایداعات احمقانه را نمیتوانم بیاد آورم؛ تمام آنها از همین نوع بودند، قسمی که بالاخره شرمی دردناک سرآم و وجود مرا فراگرفت. بهر جهت همین حالت شرمساری در همه چیزها منعکس بود، حتی در تیره‌ترین چهره‌هایی که از آبدارخانه پدیدار میشدند. يك لحظه، همه مردم با ترویدی خشاکین سکوت کردند و خیره شدند. کسانی که شرمساری می‌بردند بالاخره خشکین شدند و وقیح، اندک اندک، فریاد جمعیت باعث راضی برخاست. صدایی از میان گروه ناشناسی که از آبدارخانه بیرون می‌آمدند، بگوش رسید:

- این حرکت چه معنا دارد؟

- فقط يك عمل احمقانه است.

- صحبت از ادبیات است! از روزنامه «صداء» انتقاد می‌کنند.

- چه درد من میخورد!

- گروهی دیگر چنین گفتوگو می‌کردند:

- اینها باید بسیار احمق و خن باشند!

- نه، اینها خن نیستند، ما خن هستیم!

- چرا تو خری؟!

- من خن نیستم.

- تو که خن نیستی، من هم يك دلیل محکم خن نیستم!

و سه دیگر چنین بحث می‌کردند:

- من نمی‌دانم که چرا مادر و پدرم گذاشته‌ایم و همه آنها را لشو پار نمی‌کنیم.

بر شیطان لعنت!

- همه سالن را زیر و رو کنیم؟

- گروه چهارم چنین می‌گفتند:

- «امیکه‌ها که این اقتضاج را تماشا می‌کنند، خجالت نمی‌کشند؟

- چرا خجالت بکشند؟ تو، خجالت می‌کشی؟

- من هم خجالت می‌کشم؛ چه رسد باو که فرماندار است!...

- اما تو يك خوک پیش نیستی!

زنی که نزدیک «بولامیخائیلوونا» نشسته بود و آشکار بود که می‌خواهد

گفتاش را بشنود با تیشند گفت:

- در سراسر زندگی، مجلس رقصی باین ابتذال و اختضاج ندیده‌ام!...

او زنی بود چهل ساله، قریه و بز که کرده که لباس شب، با رنگهای تند

۱ - یکی از روزنامه‌های محافظه‌کار.

وزنده ، پوشیده بود . همه مردم شهر او را می شناختند اما هیچکس با او مباشرت نمی کرد . او زن بیوه یک کارمند عالیه دولتی بود که یک خانه چوبی و یک استخری ناچیز برایش باقی گذاشته بود . اما او خوب میزیست و دودستگاه و اسب و کالسکه داشت . دو ماه پیش ، به ملاقات «یولیا میخائیلوونا» رفته بود ، اما زن فرماندار نخواست بود که او را ببیند . او بیشمارانه به چشمان «یولیا میخائیلوونا» خیره شد و افزود :

— پیش بینی میشد ...

«یولیا میخائیلوونا» نتوانست خودداری کند و گفت :

— اگر پیش بینی می کردید ، چرا آمدید ؟

زن که از بیحوصلگی بر خود می لرزید گفت :

— حفاقت کردم ...

او سیار دلش میخواست ، مشاجره ای برآورد ، اما اثر الواسطت کرد .

او بسوی «یولیا میخائیلوونا» خم شد و گفت :

— خانم عزیز ، بهتر آنست که مداخله نکنید . ما مزاحم اینان هستیم ،

آنها در غیبت ما بیشتر لذت خواهند برد و سرگرم خواهند شد . شما نقش تان را

بازی کردید ، مجلسی و صبردا افتتاح کردید ، خوب ، حالا آمده شان بگذارید ...

و «آندری آنتونوویچ» حالتی بیجا نیست ... میترسم که اتفاق ناگواری رخ دهد !

اما فکر از کار گذشته بود

همچنان که رقص ادامه داشت ، «آندری آنتونوویچ» ، با تمجیبی خشما گین

به رقص کنندگان می نگریست . هنگامی که مردم به اظهار عقیده پرداختند ، او

با نگرانی ، گرداگرد خویش را نگاه کرد . در این لحظه ، نخستین بار برشی

چهره های را که از سمت آبدارخانه می آمد ، مشاهده کرد : در نگاهش ، تمجیبی بیحد و

اندازه منعکس بود . ناگهان ، مردم خنده را سردادند . رفاصی که نقش روزنامه

مخوف مسکورا بازی می کرد و با گرز مسلح بود ، دیگر برای تحمل نگاه «فکر

افتخار آمیز» را نداشت و نمیدانست که خود را پنهان دارد : ناگهان دستها را

بر زمین گذاشت و یاها را به هوا برداشت و با این حالت بملاقات رقیبش رفت . این

وضع تا از میبایست علامت و نشانه آن میبود که معانی و مقامیم در آن روزنامه مخوف

چاپ مسکو ، بکلی زیر و رو و وارگون گردیده است . چون جز «لیامشین» هیچکس

دیگر نمیتوانست با دست راه برود ، ایفای نقش روزنامه نویسی که با گرز مسلح

بود ، با او را گذار شده بود . «یولیا میخائیلوونا» هرگز پیش بینی نمی کرد که

کسی با دست راه برود . زمانی بود ، در نهایت خشم و غیظ بمن گفت : «این را از من

پنهان داشته بودند .» خنده جمعی ، بخاطر این گوش و کنایه نبود ، بلکه فقط

به این طرز راه رفتن در لباس دامن دار که دو پا در هوا معلق بود ، میخندیدند .

«الفیک» بر خود می پیچید و از خشم می لرزید . او «لیامشین» را نشان داد و

فریاد کشید :

«چلو این آدم هرزه بیسرویا را بگیرند ... او را برگردانید ... پاهای ...  
 پاها را زمین بگذارد و سر را بالا بگیرد ...»  
 «لیامین» بروی پا جست زد ، خنده افزون شد .  
 «لیک» ناگهان فرمان داد ،  
 « همه این بیسروپاهارا که می‌خندند ، بیرون بیندازید !  
 جمعیت باخسوت به اعتراض برخاست ،  
 « هالیجناب ، این گونه سخن گفتن ، درست نیست ...»  
 « هیچکس حق ندارد ، مردم ناسزا بگوید !  
 صدایی از یک گوشه برخاست :  
 « خودت ، احمق ! ...»  
 از انتهای دیگر سالن فرمادی بگوش رسید :  
 « ای طرادان و غارتگران ...»  
 «لیک» ، بارنگ پریده و شتابزده بهانی که صدا بگوش میرسید رو کرد .  
 لبخندی احقانه بر لبانش نقش بست ، گویی که به موضوع پی برده بود یا اینکه  
 چیزی بیاد آورده بود . « یولیامیخائیلوونا » به جمعیت که هیاهو می‌بود ، رو کرد  
 و در حالیکه می‌گوشید شوهرش را باخود از مهلکه بیرون کشد گفت ،  
 « آقایان ! آقایان ، استدعا می‌کنم « آندری آنتونوویچ » را ببخشید ... ،  
 رفتار شما شایسته نیست ... او را ببخشید ... آقایان ، او را معذور دارید ...»  
 با گوشه‌ای واضح شنیدم که « یولیامیخائیلوونا » گفت : « او را ببخشید » ،  
 همه این وقایع یک چشم بهمزدن اتفاق افتاد ، اما کاملاً بیاد می‌آورم که در این لحظه ،  
 درست پس از سخنان « یولیامیخائیلوونا » ، یک دسته از مردم ، وحشتزده بیچاق  
 در خروج روی آوردند ؛ حتی فریادهای مدهوشانه رفت‌انگیز یک زن را بشنیدم  
 دارم ،  
 « آه ! باز هم به افتشاش و آشوب خود ادامه می‌دهند !  
 و ناگهان ، در میان اغتشاش و هیاهو ، یک جیب تازه ترکید ، « باز هم به  
 افتشاش و آشوب خود ادامه می‌دهند !»  
 « حریق ! « ذارچیه »<sup>۱</sup> Zaretschié آتش گرفته !  
 دیگر بیاد نمی‌آورم که این فریاد وحشت‌انگیز از کجا برخاست ، آیا از  
 سالن بود یا از پلکان پشت صحنه ...  
 همیشه چنین اتفاق می‌افتد ، هنگامی که تشویش و نگرانی مکان به‌نهایت  
 حد خود رسید ، من دیگر نمیتوانم آنرا توصیف کنم . قسمت اعظم جمعیت از  
 « ذارچیه » آمده و مالک خانه‌های چوبی خود بودند و با اجاره‌نشین ، مردم به  
 پنجره‌ها هجوم آوردند ، یک چشم بهمزدن پرده‌ها را کنار زدند ، و پرده‌های چلو  
 پنجره را از جا کنده اند . « ذارچیه » در آتش می‌سوخت ! صحت داشت که حریق بر پا

شده بود، اما سه کانون مختلف داشت و همین نکته مرا ترسانیده بود. کسی از میان جمع فریاد کشید :

« عمداً آتش زده‌اند ! کله‌گران «اشیگولین» این کار را کرده‌اند .

چند فریاد مشخص را در یاد نگه داشته‌ام .

« دلم گواهی میداد که آنجا آتش خواهند زد ! در این روزهای اخیر چنین

واقعه‌ای را انتظار می‌کشیدم .

« کله‌گران «اشیگولین» است و پس ... !

« با عید و قصد ما را در اینجا گردآورده‌اند ناخانه‌هایمان را آتش بزنند .

این فریاد آخر که از همه شگفت‌آورتر بود از دهان زنی برخاست : فریادی

بود که از ته دل يك زن مصیبت زده تخرخانه «اشیگولین» بیرون آمده بود . همه

بست در خروج هجوم آوردند . من نمیتوانم بیاورم و از دهانم را که در راهرو

بهنگام جدا کردن پالتوها و روسری‌ها بر پا بود و در آن میان فریادهای زنان

وحشت‌زده و استغاثه دختر خانم‌ها بگوش می‌رسید ، توسیف گتم ، فکر نمی‌کنم که دزدی

و سرقتی اتفاق افتاده بود ، همیشه چنین اتفاق می‌افتد که بیاورم و اغتشاش بعدی می‌رسد که

که چند تن بدون پالتو و لباس گرم باید بیخانه بازگردند ، مدت زمانی بعد ، در

شهر از این دزدی و سرقت سخن می‌گفتند ، «لمبک» و «یولیایخائیلوونا» ، با غلب

احتمال ، بهنگام خروج زیر دست‌وپای جمعیت خردوخمر شدند . «لمبک» دستش

را بجانب جمعیت که بسوی درها می‌شتافت دراز کرد و فریاد کشید :

« جلوه‌مه را بگیر ! همه را بدون امتیاز و بادقت تفتیش کنید ! فوراً ،

بیدرتک !

سالم با سبیل دشنام به او پاسخ داد . « یولیایخائیلوونا » که بی اندازه

نومید شده بود ، فریاد کشید :

« «آندری آنتونوویچ» ! «آندری آنتونوویچ» !

«لمبک» با انگشت ، تهدید کتکان ، « یولیایخائیلوونا » را نشان داد و

فریاد آورد :

« نخست او را توقیف کنید ، اول او را تفتیش کنید ! مجلس رخصت را برای

این تشکیل دادند که شهر را آتش بزنند .

« یولیایخائیلوونا » فریاد گوشخراش بر کشید و بی‌هوش افتاد . محققاً این

بی‌هوشی واقعیّت داشت . ژنرال ومن بکمک او شتافتیم ، دیگران هم در این لحظه

خطر بپا کدک کردند ، حاصه چند زن ، زن بدبخت را از این دوزخ بیرون کشیدیم

و او را در کالسه‌اش خوابانیدیم ، او نزدیک خانه بی‌هوش آمد و نخستین سخن‌اش باز

از «آندری آنتونوویچ» بود . پس از نابود شدن همه امیدهایش ، جز «آندری» -

آنتونوویچ ، هیچ چیز دیگر برایش نمانده بود ، بی دکتر فرستادند . مزبک ساعت

تمام کنار او می‌ایستاد و شاهد ، هم ، ژنرال که دستخوش احساسات جوانمردی و

شرافت نفس شده بود ( هر چند که خودش هم بسیار وحشت‌زده بود ) می‌خواست که سراسر

شب «بستر زن بدبخت را رها نکنند»؛ اما ده دقیقه بعد در یک صندلی راحت در حالیکه بزخک را انتظار می کشید، به خواب رفت. ما او را رها می کنیم تا راحت کند.

فرمانده پلیس که با شتاب مجلس رقص را ترک کرده بود تا به محل آتش سوزی برود، فرصت یافت که «آندری آنتونوویچ» را از امر که بدرآورد و ابتدا میخواست او را به کالسکه «پولیا میخائیلوونا» سوار کند و مخصوصاً اصرار میورزید تا «عالیجناب استراحت کنند». من نفهمیدم که چرا فرمانده پلیس نتوانست «آندری آنتونوویچ» را قانع کند. این نکته صحت داشت که «آندری آنتونوویچ» نمیخواست از آسودگی و استراحت سخنی بشنود، اما این دلیل قانع کننده نبود. باری، باز «ابلیا ایلچ» بود که رئیسش را به درشکه خویش برد. او، زمانی بعد حکایت کرد که در سراسر راه، «لشک» با آدا و اطوار حرف میزد و «او» امری بر زبان میآورد که بخاطر غرابیشان محال مینمود که بتوان آنها را اجراء کرده. وحشت و ترس چنان ناگهان و بیفته فرا رسیده بود که عالیجناب را به هذیان مبتلا نموده بود.

بیفایده است که تعریف کنیم، چگونه مجلس رقص پایان یافت. تنها، ده بیست مردم ساده دل و با آنان چند زن در سالن ماندند. پلیس نبود. آنها نمی گذاشتند که از کسز پرورد، رامشگران که میخواستند فرار را برقرار ترجیح دهند، بدرفتاری می دیدند. سیده دم، تمام «خیمه و خرگاه» «پروخوویچ» و از گونشدا آنان بیمحابا نوشیده و بی پروا «کاماریسکی»<sup>۱</sup> رقصیده بودند؛ آنها اتاقها را کثیف کرده بودند و بوقت برآمدن آفتاب یکدسته از این گروه که کاملاً مست بودند، بجانب مکانهای آتش گرفته شتافتند، تا در این ازدحام و بازار آشفته ناز و شرکت جویند. اما نمی دیگر از این جمع، در اتاقها بسرند و روی نیم تخت های مخمل با فقط روی زمین دراز کشیدند و چنان مست بودند که محالست بتوان نتایج این مستی را تشریح و توصیف کرد. بوقت برآمدن آفتاب، پاهایشان را گرفتند و به خوابان کشانیدند... با این ترتیب جشنی که بتفع اللهای ابالت بر پا شده بود، با پایان یافت.

#### ۴

حریق، مردمی را که از «زارچی» آمده بودند، ترسانیده بود. زین آنها آشکارا میدیدند که چه دستهایی آنرا ایجاد کرده بود. این نکته جالبست که تذکر دهیم که نخستین قربانی که برخاست و آتش سوزی را اعلام داشت، قربانی دیگر

آنها دنبال کرد و این خرابکاری را به کارگران «اشیکولین» نسبت داد. اکنون کاملاً آشکاراست که نامه تن از کارگران «اشیکولین» در میان کسانی که مسبب آتش‌سوزی بوده‌اند، بی‌جسم می‌خورد؛ بقیه یاد در دادگاه تیرگه شدند و با وسیلهٔ انگار موسمی. محقق است که علاوه بر این سه بدبخت (که یکی گرفتار شده بود و بقیه فرار را بر قرار ترجیح داده بودند) «هنگای» نیمیدی بجرم قتل دستگیر شده بود. آنچه را که اکنون مردم تا این لحظه دربارهٔ تل‌واسپ آتش‌سوزی میدانند همین است و پس، اما اگر بخواهیم حدسیات و فرضیات را مورد توجه قرار دهیم، موردی خاص پیش می‌آید.

چه عللی باعث شده بود که این سه بدبخت چنین کاری دست زنند و چه کسی آنها را به اینکار واداشته بود؟ حتی هم اکنون نیز پاسخ به این سئوالات دشوار است.

آتش، بواسطهٔ وزش باد که بسیار شدید بود و همچنین باین علت که همهٔ بناهای «زارچیه» از چوب بود، سرعت همه جا را در بر گرفته بود؛ و انگهی از سه گوشهٔ مختلف آنها روشن کرده بودند، آتش با شدت و قدرتی باورناکردنی سراسر یک محله را در بر گرفته بود (با این وجود، باید تذکر دهیم که دو کانون آتش‌سوزی، بیشتر وجود نداشت و کانون سوم را چنانکه بعد خواهیم دید، در همان آغاز خاموش کرده بودند). اما اخباری که دربارهٔ این مصیبت در روزنامه‌های پایتخت درج شده بود، اغراق‌آمیز بود، تقریباً یک چهارم (و شاید هم کمتر) «زارچیه» طعمهٔ آتش شده بود. مأموران آتش‌نشانی که نسبت به سرعت و تعداد ساکنان شهر، حدستان انگشت‌شمار بود، با فداکاری و سرعت دست به کار شده بودند. اگر باد، درست به هنگام سپیده‌دم نمی‌ایستاد، همهٔ کوششهای مأموران آتش‌نشانی و کمک‌های مردمی و اطلب بی‌هوده بود. یک ساعت پس از آنکه از مجلس رخصت می‌رفتیم و به «زارچیه» رسیدیم، شدت آتش با آخرین حد رسیده بود. سراسر یک خوابان که بموازاات رودخانه بود در آتش می‌سوخت. هوا مانند روز، روشن بود. من هرگز تمام جزئیات حریق را توصیف نمی‌کنم. همه مردم روسیه با اینگونه مناظر آشنا هستند، کوچه‌های بن‌بست مجاور خیابانی که در آتش می‌سوخت، پر از هیاهو و ازدحام توصیف‌ناکردنی بود. گویی که مردم در آنجا، آتش را انتظار می‌کشند؛ ساکنان خانه‌ها امانتشان را بیرون می‌آوردند، اما هنوز تصمیم نگرفته بودند که مسکن خود را ترک گیرند. آنها در خیابان روبروی پنجره‌های خانه‌های خویش، وی متعوق‌ها و لعاها نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند. یک دسته از مردان سرگرم انجام کارهای دشوار بودند؛ هنگامی که خانه‌ها در جهت باد، کنار آتش فرار می‌گرفت، آنها بدون رحمت و شفقت، دیوارها و حتی سراسر خانه را خراب می‌کردند. جز صدای گریهٔ کودکانی که از خواب پریده بودند و زنانی که امانت‌ها را بیرون می‌آوردند، بگوش نمی‌رسید. دیگران با سکوت و پشتکار، فعالیت می‌کردند، جرقه‌ها و شعله‌ها را با آسمان می‌کشید؛ تا آنجا که امکان داشت، آتش را خاموش می‌کردند. ساکنان شهر از هر گوشه

و کنار ، یا شتاب خود را بمیل حریق می رسانیدند . برخی به مأموران آتش نشانی کمک می کردند و دیگران ، همچون تماشاگر ، نگاه می نمودند . يك شعله آتش که در دل شب برمی آفرودخت ، همواره هیجان و شادی پیمراه داشت ، همین نکته ، علت وجودی آتش بازی است ؛ اما بوقت آتش بازی ، هنگامی که شعله های آتش دور از هر گونه خطر با خطوط مرتب تنظیم می راپند و بهم می پیوندند ، احساس شاد و سیک ، همچون يك پیاله شامیانی ، بوجود می آورند ؛ اما يك حریق واقعی ، احساسی کفلا متفاوت ایجاد می کند ، در اینجا ، احساس وحشت و نا امنی فردی ، به احساس شادی و سرور آتش افروزی در دل شب ، می پیوندد و درمراکز عصبی بینندگان ( به این شرط که خود قربانی حادثه نباشند ) یکتوع شور و التهاب ایجاد می کند ، گویی که غریزه خرابکاری آنان را که در زوایای روح هر کس پنهانست حتی در روح آرام ترین خدمتگزاران جزء دولت که زن گرفته و پدر خانواده شده است ، فرامی خواند . این احساس شوم تقریباً به جذبه و شوق بدل میگردد . روزیگر ، «امپران تروفي - موویچ» که برحسب تصادف با نیامارفته و از تماشای حریق شبانه بازگشته بود ، بدن گفت : «یقین نمیدانم که آیا میتوان حرقی را تماشا کرد و احساس یکتوع شادی نمود ؟» مسلماً ، همان دوستدار حریق شبانه ، خود را در دل آتش می افکند تا کودکمی یا پیرزنی را نجات دهد ؛ اما این نکته ، يك جنبه دیگر ساله است .

من به جمع مردم کنجکلو پیوستم و بی اینکه از راه جویا شوم ، بالاخره به مهمترین و خطرناکترین نقطه حریق رسیدم . در آنجا بود که «لمبک» را دیدم ؛ من به «یولیامیخائیلوونا» وعده داده بودم که او را بیایم . او يك نقطه خاص و عجیب را انتخاب کرده بود ، اوردی بقایای يك دیوار ایستاده بود . سمت چپش تقریباً بقاسله سی قدم ، استخوان پندی سیاه يك خانه چوبی که تقریباً کامل سوخته بود و حفره های گشاد بجای پنجره داشت ، برپا بود . سقفش رو ریخته بود و زبانهای آتش در گوته و کنار ، گرد چند تپه زغال شده ، شعله می کشید . بیست قدم دورتر ، در انتهای حیاط ، يك بنای كوچك داشت شعله ور می شد ؛ مأموران آتش نشانی با شتاب سرگرم آتشی نشانند بودند . سمت راستش ، مأموران آتش نشانی و مردم می کوشیدند يك بنای بزرگه چوبی را که بیش از یکبار آتش گرفته بود و میبایست قاعده طسه حریق می گردید ، نجات دهند . «لمبک» ، موردش را بجانب آن بنای كوچك برگردانیده بود . فریاد می کشید و باحرکت دست فرمان میداد و هیچکس بخود زحمت نمیداد که آنرا گوش دهد . ابتدا ، اندکیم که او را در آنجا تنها رها کرده اند و هیچکس بیاد او نیست . اما يك گروه انبوه و شگفت مردم از هر نوع دوست گردند را گرفته بودند و آقایان و حتی اسقف کلیسا باحرکت و کنجکلو ، بسنخانش گوش میدادند ؛ اما هیچکس با او سخن نمی گفت و نمی کوشید که او را از آنجا دور کند . «لمبک» با رنگه پریده و چشمان درخشان ، سخنانی بسیار شگفت آور بر زبان می آورد . سر می برهنه بود و مدت زمانی دراز می گشت که کلاهش را از دست داده بود ، من با وحشت و ترس شنیدم که چنین می گفت ؛

- این، يك توطئه است ! مگر «نیهایست» حاست ! اگر چیزی آتش گرفته میسوزد ، باعثش «نیهایست» میماند .

این سخنان شگفت آور نبود ، اما اینگونه حقایق اند که عموماً موجب نگرانی و تشویش می شوند ، مأموری که در کنارش ایستاده بود ، گفت :

- «عالیجناب ، آیا مایل نیستید که اندکی استراحت کنید ؟ حتی ماندن عالیجناب در این مکان ، خطرناکست .

این شخص را رئیس پلیس مأمور کرده بود تا «آندری آنتونوویچ» را محافظت کند و بهر وسیله که شده او را پناه بازگرداند و بهنگام ضرورت و خطر ، بزور و جبر متوسل گردد ، آشکار بود که اجرای چنین مأموریتی امکان نداشت .  
«آندری آنتونوویچ» تا گهان يك ساعت آتش فشان را روی پام آن بنای کوچک دید و فریاد کشید :

- شهر را آتش زده اند و حالا اشک قربانیان خود را پاک می کنند . باز همان چهارجانی مسلمان ! چهارجانی ولیم ! آن جانی را باید توقیف کرد . او خود را میمان افراد خانواده های شریف جا میزند . برای آتش زدن خانه ها ، از لطمه استفاده کرده اند . این بذلت است ، بذلت آه ! چه احوال سنگینی !

تمام سقف منهدم شده و آتش از هر جانب آن مأمور را دبر گرفته بود .  
- او را نجات بدهید ، نابود خواهد شد ، خواهد مونت ! آتش را خاموش کنید ؟ او آنجا چکار دارد ؟

- عالیجناب ، آتش را خاموش می کند .  
- معالست ، منزها در آتش میسوزد ، نه سقفهای خانه ها ! او را نجات دهید ، آتش را رها کنید ! بهتر آنست که آتش را بمال خود بگذارید ! اینطور بهتر است ! آتش ، خود بخود خاموش می شود ! آه ! باز آنجا کیست که می -  
گریه ! يکه پیرزنست ؟ يکه پیرزنست که فریاد می کشد ! چرا پیرزن را از یاد برده اید ؟

در حقیقت ، از طبقه اول آن بنای کوچک فریاد زنی هشتاد ساله بگوش میرسید ، او خویش بازرگان مالك خانه بود . او را از یاد نبرده بودند ، پیش از آنکه کار از کار بگذرد ، با آنجا بازگشته بود تا از يك اتاق دور افتاده که هنوز آتش بآن سرایت نکرده بود ، رختخواب خود را بیرون آورد ، از دود و دم داشت خفه میشد و حرارت آزارش میداد ، زیرا آن اتاق دور افتاده بالاخره طعمه آتش شده بود ، اما با این وجود می کوشید تا با دستهای ناتوان خویش رختخوابش را از میان جام شیشه شکسته بیرون کشد ، «لمبك» بكمك او شغافت . همه مردم او را دیدند که به پنجره نزدیک شد و گوشه لاف را چنگ زد و با تمام قوا کوشید که آنرا از پنجره بیرون کشد . اما در این لحظه ، تصادفاً تیری از سقف جدا شد و روی بدبخت فرو افتاد ، این ضربه او را نکشت ، انتهای تیر بگردش اصابت کرد و این واقعه پایان دوران درخشندگی او بود ، با دست کم پایان دوران درخشندگی

او دریایالت ما بود. ضربت او را گنج کرد و مدحوش بر زمین افتاد.

بالاخره سبیده دم خاکستری رنگه و تیره فرا رسید. از شدت حریق کلسه شده بود. وزش تند باد آرام گرفت و بید رنگه باران ملایمی شروع کرد. باریدن من در این لحظه در یک قسمت دیگر «زارچیه» بودم. دور از مکانی که «لمبک» مدحوش افتاده بود. سخنان شکفت مردم را شنیدم. آنان می گفتند که در انتهای شهر، در میان یک قطعه زمین بایر، پشت سبزنگریها، یک خانه کوچک چوبی است که بغازگی ساخته شده و همین خانه محقق دور افتاده بود که نخست آتش گرفته بود. اگر این خانه نخست طعمه آتش شده بود، بعلمت فاصله ای که آنرا از خانه های دیگر جدا می کرد، آتش نمیتوانست بخانه های دیگر سرایت کند و سراسر «زارچیه» آتش نمی گرفت و هر چند که باد شدید می وزید، «زارچیه» سالم میماند. چنین نتیجه میشد که این خانه بشتهایی و جدا از خانه های دیگر آتش گرفته بود، وعلی خاص داشت. اما نکته ای که بسیار اهمیت داشت، این بود که به این خانه مهلت داده نشد که سراسر بسوزد و نابود گردد و بهنگام سبیده دم، چیزهایی شکفت انگیز در آن یافتند. مالک این خانه نو که بورژوازی بود که در حومه بسیار نزدیک سبز است، همیشه خطر آتش سوزی را حس کرد، خود را با شتاب به این خانه رسانید و با کمک همسایگان موفق شد که هیزم هایی را که روی دیوار کناری چیده شده بود، پراکنده سازد. اما خانه مستأجرانی داشت، یک کاپیتان که همه مردم شهر او را می شناختند، خواهرش و یک خدمتکار حسن زن، و این همه مستأجر را سر بریده و معتملاً همان شب آنها را چپاول کرده بودند (هنگامی که «لمبک» می کوشید تا لعاف را نجات دهد، رئیس پلیس در اینجا حضور داشت). این خبر بهنگام صبح شایع شد، گروهی انبوه از مردم کنجگو وحشی برخی قربانیان حریق «زارچیه»، با شتاب خود را به زمین بایر برای خانه رسانیدند. ازدحام به اندازه ای بود که با دشواری امکان داشت که بتوافق راه گفتری تنگ دست آورد. برایم بلافاصله تعریف کردند که گلولی کاپیتان را بریده بودند و او روی نیمکتی بالیاس دراز کشیده بود و بسیار احتمال داشت که مرگ بهنگام مستی بی اندازه او فرا رسیده باشد. چنین می گفتند که به اندازه گاوی که ذبح کنند خون از او ریخته بود و بدن خواهرش «ماریا تیموفیونا» با ضربات کارد سوراخ سوراخ شده بود. چند او را روی زمین کنار در، یافته بودند، محتملاً او قتل کرده و با جانی دست بگریبان شده بود. اما آن زن خدمتکار که او هم از خواب بریده بود، سرش را شکسته بودند. بنا به گفته صاحبخانه، کاپیتان صبح روز گذشته مست نزد او میرود تا خودستایی کند و پولش را که تقریباً دوست روبل میشد، باو نشان دهد. کیف سبزرنگ پول کاپیتان را خالی روی زمین یافته بودند، اقامت به صندوقه «ماریا تیموفیونا» دست زده بودند و ونه به زینت نقره ای تمثال مریم. جامه دان کاپیتان هم دست نخورده مانده بود. چنین استنباط میشد که روز شتاب داشته و از کم و کیف کارهای کاپیتان آگاه بوده و تسلط بخاطر پول معتبر زده میدانسته است که کجا باید آنرا بیابد. اگر در همین

لحظه صاحبخانه سر نمیرسید، امکان داشت که تل هیزم خانه را طعمه آتش کند و اجساد بسوزند و خاکستر شوند و آنگاه درک واقعیت دشوار میشد.

چنین بود سخنان مردم درباره این حادثه. نکته‌ای دیگر بر آن‌ها افزودند، این خانه را، آقای «استاوروگین نیکلای وسولودوویچ» فرزند ژنرال، تنها برای کاپیتان و خواهرش اجاره کرده بود. «استاوروگین» قاعده میبایست اسرار و رازیده باشد، زیرا مالک نمیخواست آنرا اجاره دهد و قصد داشت میخانه‌ای در آنجا دائر کند. اما «نیکلای وسولودوویچ» چانه نزده بود و اجاره شش ماه را پرداخته بود. از میان جمعیت شنیده میشد:

- بی دلیل نیست که حریق برپا کرده اند...

اما اکثر مردم مهر سکوت بر لب زده بودند، چهره‌ها تیره و درهم بود، اما من نتوانستم غیظ و خشمی زیاد در آن‌ها بیابم. همه‌ها، با این وجود که هشتان ماجراهای «نیکلای وسولودوویچ» دهان به‌دهان می‌گشت، می‌گفتند که زن متحول همسر شرعی او بوده و دیروز با «دروشی نامشروع»، آن دختر خانه‌ها، دختر ژنرال «دروزدوف» را که یکی از مشخص‌ترین مردم شهر بود، بفائده خود میرود و بدشگاش می‌خواهند به «سن پترزبورگ» شکایت برند؛ و اگر زنش را سر بریده‌اند مسلماً به این دلیل بوده تا او بتواند با «دروزدوف» ازدواج کند، و ... و ... «اسکوروشنیک» در دو ورست و نیمه فیهرواقع بود. بیاد دارم که اندیشیدم که این خبر را با آنجا برسانم. مملکت، نتوانست می‌برد که کسی مردم را تحریک می‌کند، نمی‌خواهم هیچ‌کس را متهم کنم، هر چند که دو تا سه ناشناس را دیدم، از ژمره همان کسان بودند که دیروز آن‌ها را در آیدارخانه دیده بودم و با امداد آمده بودند تا حریق را تماشا کنند، من بیدرتگی آن‌ها را شناختم. مخصوصاً جوانی که قبلاً در ولافر را که کلبکار می‌نمود و موهای مجعد داشت و صورتش بیاض آلوده بود، بیاد می‌آورم. چنانکه بعداً فهمیدم، او چلیسکی بود. او مست نبود، اما، برعکس دیگران که همگی چهره‌های گرفته و درهم داشتند، بنظر می‌رسید که از شادی سرانها نم‌شناخت. او پیوسته با مردم سخن می‌گفت، اما محضاتش را بیاد ندارم. تنها جمله‌ای دراز عاقلانه‌ای که می‌توانست بر زبان آورد، این بود، «برادران، اینها یعنی چه؟ آبا همیشه، بهینطور می‌اندازد؟» گفتارش با حرکاتی نامنظم همراه بود.

## فصل سوم

### پایان يك داستان

#### ۱

از سالن بزرگ «اسکورشنیکی» (همانجا که آخرین دیدار «واروآر ایتر وونا» و «استیان تروخی موویچ» اتفاق افتاد) با يك نگاه، تمام صحنه آتش سوزی دیده میشد.

ساعت شش صبح، «لیزا» برابر آخرین پنجره سمت راست ایستاده بود و آخرین شعله‌های این حریق مانعاً را می‌نگریست. همان‌جا که دیروز که بوقت صبح پوشیده بود، بتن داشت، جامه‌ای بود مجلل برنگه سبز روشن که با تور مزین شده بود، اما اکنون چین و چروك برداشته بود و آنرا با شتاب و بی‌حوصلگی پهن کرده بود. ناگهان بی‌برد که فراموش کرده است که دکمه‌های نیمتنه خود را ببندد، سرخ شد و خودش را جمع و جور کرد و يك شال سرخ رنگ را که به‌نگام ورود روی صندلی راحت انداخته بود، برداشت و آنرا بروی شانه انداخت. موهای دلکش‌اش که آشفته بود از زیر يك روسری به شانه‌های ریخته بود. او خسته و نگران مینمود، اما چشم‌هایش در زیر ابروان درهم کشیده‌اش، می‌درخشید. او به پنجره نزدیک شد و پشانی سوزانش را به شیئه سرد چسباند. در باز شد و «نیکلای و سولودویچ» داخل شد. گفت:

«من يك قاصد تندرو را با اسب فرستادم، تا ده دقیقه دیگر به همه چیز می‌خواهم برسد» می‌گویند که يك قسمت «زارچی» که مجاور رودخانه است و

سمت راست پل قرار گرفته ، سوخته است . حریق جنگام نیمه شب آغاز شده . اکنون بنظر میرسد که کاهش یافته است .

او به پنجره نزدیک نشد و درسه قدیمی «لیزا» ایستاد ، «لیزا» ابتدا پاو توجه نکرد و روی پرنگردانید . «لیزا» با اندوهی خشم آلود گفت :  
- بنا بقویم ، یکساعت دیگر باید آفتاب بسوزد ، آنچنان هوا تیره و تاریک است ، گویی که نیمه شب است .

«استاوروگین» با لیخندی دلشین تذکره داد :

- «همه تقویمها ، دروغ می گویند .»

اما از این گفته خود شرمسار شد و باشتاب افزود :

- «لیزا» ، به تقویم چشم دوختن ، کسالت بار است .

«استاوروگین» ناگهان خاموش شد و از این که دوباره جمله ای بیفصله بر زبان رانده است ، سخت آزرده شد .

لیخندی تلخ بر لبان «لیزا» نقش بست .

- شما چنان فکری بنظر می آید که نمی توانید سخنی دلشین بمن بگوئید . اما ، آرام بگردید ، بمناسبت الآن گفتم ، من همیشه به تقویم چشم میدورم ، تمام کردار و حرکاتم بنا به تقویم انجام می گیرد . از این نکته تعجب می کنید ؟  
«لیزا» آرام از پنجره دور شد و روی یک صندلی راحت نشست .

- خواهش می کنم ، شما هم بنشینید . مامدنی دراز با هم نخواهیم بود و هر چه را که برایم خوش آیند است ، می خواهم بر زبان آورم . شما چرا این کار را نمی کنید ؟

«نیکلای و سولودوویچ» در کنار او نشست و بازوهایش را آرام که اندکی با ترس آمیخته بود ، گرفت .

- «لیزا» ، این حرفهای توجه من را دارد ، بمقصود چیست ؟ «مامدنی» دراز با هم نخواهیم بود یعنی چه ؟ هنگامی که از خواب برخاستی تاکنون ، این دومین جمله مرعوز است که بر زبان میآوری  
«لیزا» خندید و پاسخ داد

... پس شما جمله های مرعوز را شمرده اید ؟ بیاد می آورید ، دیر روز هنگامی که باینجا قدم گذاشتیم من خود را « یک زن مرده » نامیدم ، شما حس کردید که ضرورت دارد که آنرا فراموش کنید ... یا بروی خود نیاورید ...

- «لیزا» ، آنرا بیاد نمی آورم ، چرا « یک زن مرده » باید زندگی کرد ...  
- همین و بس ؟ شما صاحت خود را از دست داده اید ، من در این دنیا به اندازه کفایت زیسته ام و دیگر بس است . آیا « کریستوفورا یوانوویچ »

Christopher Ivanovitch را بیاد می آورید ؟

... نه ، بیاد نمی آورم !

۱ - جمله ایست که از یک نمایشنامه کمدی «گری بویخوف» اقتباس شده ...

«استاوروگین» ابروان را درهم کشید.

«همان «کریستوفور ابوانوویچ» که در «لوزان» بود! او شما را بسیار آزار میداد! در را باز می کرد و عادت داشت که بگوید «یک دقیقه بیش نمی مانم» و سراسر روز را با ما بسز میبرد. نمی خواهم به «کریستوفور ابوانوویچ» شباهت داشته باشم! نمی خواهم سراسر روز اینچا باشم».

چهره اش حالتی ناخوش آیند به خود گرفت

«لیزا» شنیدن این سخنان برایش دردناک است. این ادا و اطوار بوجود خودتان آزار میرساند. چه فایده دارد؟ آخر چرا؟

چشمانش درخشید. فریاد کشید.

«لیزا» قسم می خورم که اکنون بیش از دیروز، آنگاه که به خانه من

قسم گذاشتی، تورا دوست دارم...

«چه اقرار شکستی! مقصود از «امروز» و «دیروز» چیست و با این مقایسه

چه می خواهی بگویی؟

«استاوروگین» نومیدانه ادامه داد،

«تو مرا ترک نخواهی کرد، همین امروز، با هم از اینجا خواهیم رفت!

اینطور نیست!

«آخ» دست را اینطور فشار ندهید، درد می گیرد. همین امروز، با من

بکجا می خواهید بروید؟ تا باز هم در جایی زندگی نوی را آغاز کنید؟ نه، بیهوده

زحمت نکنید!... وانگهی من به اندازه کفایت زیسته ام، لیاقت آنرا ندارم، از

سرمن زیاد است. اگر باید از اینجا برویم، به «مسکو» خواهیم رفت تا دوستان

و آشنایان را ببینیم و از آنان در خانه خود پذیرایی کنیم، ایست آرزوی من، آنرا

می دانید. هنگامی هم که در سوئیس بودیم، از شما پنهان نمیداشتم که به چه می اندیشم.

چون شما ازدواج کرده اید، بنابراین امکان ندارد که به «مسکو» برویم و دوستان

و آشنایان را ببینیم، بنابراین نباید از این سفر سختی بمان آوریم.

«لیزا» پس دیروز را از یاد برده ای؟

«گفته، گفته است».

«امکان ندارد؟ ظالمانه است!

«بگذار ظالمانه باشد! شما راهی جز این ندارید که تحملش کنید!

«استاوروگین» با یخندی مرزبانانه افزود،

«شما انتقام بوالهوسی دیروزتان را از من می گیرید».

«لیزا» سرخ شد.

«چه اندیشه پستی!

«پس چرا «اینهمه خوشبختی» را نصیب کردید؟ آیا حق دارم که به آن

پی برم؟

«نه، منی که از «حق و حقوق» سخن نگویی، پستی و رذالت فرضیه

خودتان را با حماقت افزون نکنید ؟ امروز ابتدا موفق نخواهید شد آیا از تفاوت مردم نمی‌هراسید و نمی‌ترسید که دیرورد «اینهمه خوشبختی» بر شما خرده بگیرند ؟ آه ! اگر چنین است، رحم کنید و به اینکار دست نزنید. شما مسؤول نیستید هنگامی که دیرورد راتاق شمارا باز کردم، حتی نمی‌دانستید که چه کسی قدم به درون خواهد گذاشت ! چنانکه چند لحظه پیش شما گفتم، فقط بواسطه من باعث این اتفاق بوده است. شما می‌توانید گستاخانه به چشمان مردم خیره شوید.

- سخنان تو را این‌گونه، لرزه وحشت بر اندام می‌اندازد. این «خوشبختی» که باختم و غیظی اندازه از آن سخن می‌گویی، از هر چیز برایم بیشتر ارزش دارد. آیا می‌توانم تو را از دست بدم ؟ قسم می‌خورم که دیرورد کمتر دوست می‌دانستم. چرا می‌خواهی این سعادت بزرگ را از دست بگیری ؟ آیا می‌دانی که برای من این امید تازه چه اندازه ارزش دارد ؟ من آن را به قیمت زندگی یک انسان بدست آورده‌ام !

- به قیمت زندگی خودتان یا از آن دیگری ؟

«استاوروگین» ناگهان از جا جهید. نگاه بی‌حرکتی را به «دلیز» دوخت و گفت :

- مقصود چیست ؟

- می‌خواستم بگویم که زندگی خود را به ازای آن پرداخته‌اید یا زندگی مرا ؟ آیا دیگر کمالا سخنان مرا درک نمی‌کنید ؟ چرا اینطور از جا پریدید ؟ چرا اینطور بمن خیره شده‌اید ؟ مرا می‌ترسانید. باز از چه چیز می‌هراسید ؟ مدت زمانی دراز است که می‌برده‌ام که از چیزی می‌ترسید و علی‌الخصوص در این لحظه... خدا با، چرا رنگتان پریده است.

- «دلیز»، اگر تو چیزی می‌دانی، من سوگند می‌خورم که هیچ چیز نمی‌دانم... و هنگامی که گفتم آن‌ها به قیمت زندگی یک انسان بدست آورده‌ام، منظورم اشاره به آن موضوع نبود...

«دلیز» با تردید گفت :

- ابتدا از سخنان شما سر در نمی‌آورم

بالاخره، لبخندی آرام و اندک شمعند بر لبانش نقش بست. «استاوروگین»، آرام نشست و آرنجهایش را روی زانویش گذاشت و چهره‌اش را در دستهایش پنهان کرد.

- اندیشه شومست... هذیانست... ما از دو چیز مختلف حرف می‌زنیم. - من ابتدا نمی‌دانم که شما از چه سخن گفتید... آیا دیرورد نمی‌دانستید که امروز شما را ترک خواهم کرد، میدانستید یا نمی‌دانستید ؟ دروغ نگوئید، آیا آنرا می‌دانستید ؟

«استاوروگین» آهسته پاسخ داد :

- میدانستم...

«پس براین، چه توفی دارید؟ شما می دانستید و «دم» را غنیمت شمردید، آیا دیگر حسابی مانده است تا تصفیه کنیم؟»

«استادروگین» با درد ورنجی عمیق فریاد کشید،

«حقیقت را بمن بگوشت. همان لحظه که در اتاقم را گشودی، آیا خودت میدانستی که قط بکساعت نزد من خواهی گذرانید؟»

«لایزال با نگاهی کینه توز به او نگریست.

«پس درست است که جدی ترین مردان امکان دارد که شکفت آورترین سوالات را پیش بکشند! وانگهی از چه چیز نگرانید؟ شاید عزت نفس شما چیزی داشته باشد، باین علت که نخست یک زن از شما جدا می شود و نه شما از او! و نیکلا هم و سولو دوویچ، میدانید که در این صفت که در خانه شما پس بردم، فرصت یافتن تا خود را قانع کنم که در نظر من شما بسیار بزرگوار و بلند همت آید ... و درست همین نکته است که نمی توانم آنها در وجود شما تحمل کنم!»

«استادروگین» برخاست و چند قدم در اتاق راه رفت.

«بسیار خوب! می پذیرم که با این ترتیب پایان یابد ... اما این ماجرا چگونه اتفاق افتاد؟»

«چه خود خواهی مسخره ای! شما بهتر از هر کس در این دنیا، خودتان آنها میدانید. همه چیز را حساب کرده اید ... من یک دختر خانم ام، قلب من در این پرورش یافته است! بدین ترتیب ماجرا آغاز شد، همه راز و مسا در این نکته است.

... نه.

«در اینجا هیچ چیز وجود ندارد که بتواند عزت نفس شما را پایمال کند و این نکته کمالاً صحت دارد! این ماجرا در «یک لحظه مناسب» آغاز شد و من نتوانستم آنها تحمل کنم. پررور، هنگامی که من در برابر مردم به شما توهین کردم و شما هم جوانمردانه بمن پاسخ دادید، من بخانه بازگشتم و بیدرنگه می بردم که شما باین علت از من دوری جسته بودید که ازدواج کرده بودید و قصد نداشتید به یک دختر جوان اهانت روا دارید و من از این نکته هراس داشتم. فهمیدم که در این حال که از من می پرسید، یا از این من هستم که شما می خواهید از حمایت کنید. می بینید که برای همت بلند و مردانگی شما چه ارزشی قائلم! در این لحظه «پتر استپانوویچ» سر رسید و همه چیز را برایم توضیح داد. او بمن آشکار کرد که یک اندیشه بلند شمارا رد میدارد! و در برابر این اندیشه، او و من پیش از این ارزش نداریم، اما من با این وجود خود را در سر راه شما می یافتم. او بی هیچ قید و شرط می خواست به جمع ما نه بیوندد! او میخواست که جمع ما نه تن گردد و سخنانی و هم انگیزه درباره زورقی که پاروهای از چوب افرا داشت، بیان می کرد و نمیدانم که از کدام ترانه روسی آنها اقتباس کرده بود. من او را ستودم و شاعرش بشمار آوردم و او این تمهید را علی الحساب پذیرفت. اما چون مدت زمانی دراز می گذرد که میدانم

که تصمیم های من بیش از يك دقیقه دوام ندارد ، بیدارنگه تصمیم گرفتم . همین ویس . به اندازه کفایت سخن گفتم و تنها می گفتم بیش از این از من توضیح نخواهید . بالاخره باهم دعوا کردیم و جدا شدیم ! از هیچکس نترسید ، صواب آنرا من بگردن می گیرم . من آدم بدی هستم ، من بوالهوس ، يك زورق شاعرانه مرا فرشته بود... من يك دختر خانم بیش نیستم ... اما میدانید که من گمان میبردم که شما میتونوایر دوستم دارید . يك احمق را پست نیشگارید و این اشکی که هم اکنون فرو میریزم به تمسخر نگرید ! سرایای وجودم در آتش هوس گریستن می سوزد و از خود گله و شکایت دارم ویس . اما بس است ، بس است ! من هیچ کار نمی آیم ، اما شما چنین نیستید هر کدام به کاری سرگرم آیم و باید همچنان بمانیم . در این صورت عزت نفس مان جریحه دار نخواهد شد !

« نیکلای و سولودوویچ » در حالیکه بازوانش را چنگک میزد ، در طول و عرض اتاق بقدمزدن پرداخت و فریاد کشید ،

« تو هم است ، هدیانتس . « لیزا » ، محبوب بیچاره ام ، خودت را بچه تکل در آورده ای ؟

« من باهايم را سوزانیده ام ! همین ویس . شما هم میخواهید بگریید ؟ موقر باشید و خوشبختدار ...

« آه ، چرا ، چرا بیغانه من آمدی ؟ »

« نمی فهمید که با طرح چنین سؤالاتی ، در برابر عقاید صومعه مردم ، خودتان را به چه وضع خنده آور و اغشاک می کنید ! ...

« با این طرز وحشتناک و احمقانه ، چرا خودت را نابود کرده ای ؟ و حالا چه باید کرد !

« آه این « استاوروگین » است که چنین سخنانی می گوید . همان « استاوروگین خون آشام » - بنا به اصطلاح زنی که عاشق شماس و در این مورد شمارا چنین می نامد... گوش کنید ، بیش از این بشما گفته ام ، من سراسر زندگی را در یکساعت از زمان هتمن گز کرده ام و آورده ام ! شما هم ، چنین کنید . هر چند که دلیلی وجود ندارد که چنین کنید ، « لحظات » و « ساعات »ی بی شمار و گوناگون در انتظار شماس .

« همچنین در انتظار تو است ! با تو پیمان مؤکد می بندم که جز تو ، هیچگونه وقت و زمان نمی شناسم !

« استاوروگین » همچنان قدم میزد و نگاه تند و نافذ « لیزا » را که از امید تازه انباشته بود ، و به او خیره شده بود ، ندید . اما این بارقه امید در همان لحظه خاموش شد .

« « لیزا » اکنون به ارزش صداقت و صفای کنونی و باور ناکردنی من می می بردی و میتوانستم آنرا بر تو آشکار کنم ...

« لیزا » با وحشت سخن او را برید و گفت ،

« بر من آشکار کنید ... شما میخواهید چیزی را بر من آشکار کنید ؟ خداوند

از این الهامات و رازگویی‌های شما مرا در امان دارد.

«استاوروگین» استاد و نگران منتظر ماند.

— من باید نزد شما اقرار کنم که آن هنگام، در سوئیس، اندیشه‌ای در ذهنم ریشه دوانیده بود، چیزی مخوف و ناپاک و دلگداز و در عین حال خنده‌آور، که در یک روز مسخره خود را پشمانمایانده، پروچدان شما سنگینی می‌کند... اگر این نکته صحت دارد، بر چند باشید و آنرا بر من آشکار کنید، من شمارا مسخره نخواهم کرد. در سراسر زندگی‌تان شما می‌خندم... آه! باز رنگتان پریده دیگر چیزی نمی‌گویم و پیدرتکه از اینجا می‌روم.

«لیزا» با حُرکتی ناگهانی و تعجب‌آمیز، از سندی برخاست.

«استاوروگین» با نغمه‌ی فریاد کشید:

— آزارم دیده، شکسته‌ام کن، بار ختم و غضب‌ات را بر سر من خالی کن، تو در این مورد حق داری! میدانم که دوست نداشتی و تورا از دست دادم. بله، من دهرها غنیمت شمردم و امیدی را در دل می‌پرورانیدم... مدت زمانی دراز می‌گذشت... این آخرین امید بود... هنگامی که دیروز، تلکوتها، نصیحت‌ها به اناقم غم گذاشتی، نتوانستم در برابر درخشندگی که قلب مرا می‌انداخت پایداری کنم... ناگهان باور داشتم... امکان دارد که هنوز هم باور داشته باشم... — به سفا و پاکدامنی شرافتمندانه شما با همان سفا و خلوص پاسخ دادم، من نمی‌خواهم ضحاک و ویرستار شما باشم! اگر موفق نشوم که همین امروز بمیرم، شاید واقف می‌توانستم که ویرستار باشم، اما اگر ویرستار می‌بودم، از شما پرستاری نمی‌کردم، هر چند که مسلماً شما بزرگ چلاق و یک افلیح بسیار رحبان دارید. همیشه چنین بنظر می‌رسید که مرا به مکانی خواهید برد که در آن یک عنکبوت عظیم و موزی، بزرگی یک انسان، زندگی می‌کند و ما بقیه عمر را بآن می‌تکریم و از آن می‌هراسیم، عشق و جوانی ما کم کم سردی می‌گراید. به «داشنگ» مراجعه کنید هر کجا که بخواهید، او با شما می‌آید.

— حتی در این لحظه، نمی‌توانید که او را بیاد نیاورید!

— «داشنگ»، مگه سلوس بیچاره از جان نبیند باو درود بفرستید. آیا او به نقش که در سوئیس، بهمه‌اش محول کرده بودید نارو نگار پیری شما را حفظ و حراست کند، بی برده است! چه سرگرمی و فسخواری شکفتی! چه دور اندیشی‌های باقلا نه‌ای! آه، آنجا کیست!

یکه در، در انتهای سالن نیبه باز شد. سری پدرون آمد و پیدرتکه پنهان شد.

«استاوروگین» پرسید:

— «آلکسی یگورویچ» تویی!

— نه، منم! «پتر استپانوویچ» دوباره نمی‌ازید نشرد از میان در گذرانید! روز بصری، «لیزا» و تانیکلا یونا، خوب میدانم که هر دوی شما در این سالن

خواهم دید. «نیکلای و سولودوویچ» یک لحظه بیشتر اینجا نمی‌مانم. مجله دارم که دو کلمه باشما صحبت کنم... ضرورت است... فقط دو کلمه!

«استاوروگین» بجانب او حرکت کرد. اما هنوز سه قدم بر نداشته بود که بطرف «لیزا» برگشت.

«لیزا» اگر چیزی شنیدی بدان. من مقصرام.

«لیزا» برخورد لرزید و نگاهش وحشتزده باو انداخت. اما «استاوروگین» باشتاب خارج شد.

## ۲

اتاقی که «پتر استیانوویچ» از آنجا سرش را بیرون آورده و حرف زده بود، یک راهرو بزرگ بعضی شکل بود. «آلکسی بگوروویچ» پیش از ورود او، در آنجا گوش بزننگ و مراقب بود. اما «پتر استیانوویچ» او را از آنجا بیرون فرستاده بود. «نیکلای و سولودوویچ» در سالن را دوباره بست و برای گوش دادن، منتظر ایستاد. «پتر استیانوویچ» نگاهی تند و کنجکاو باو انداخت.

— خوب!

«پتر استیانوویچ» که گویی می‌خواست در اصرار روح مخاطبش نفوذ کند با شتاب گفت:

— می‌خواستم بگویم، چنانکه میدانید، هیچ‌یک از ما دو نفر خطا نمی‌کند. این امر مسلم است. و شما کمتر از هر کسی دیگر خطا می‌کنید. زیرا حادثه‌ای اتفاق افتاده است... خلاصه، از نقطه نظر قانون شما معصوم و محفوظ‌تایید و من عجله کردم که این نکته را بشما بگویم.

— آنها سوختند؟ سرشان را بریدند؟

— سرشان را بریده‌اند، اما سوختند. و همینست که کار را دشوار کرده، اما من بشرانم سوگند یاد می‌کنم که در این واقعه ابتدا دخالت نداشته‌ام. شما آزادید که به من بدگمان باشید، شاید هم بدگمان‌اید! آیا می‌خواهید واقعیت را بدانید؟ توجه کنید که مسلماً من قبلاً چنین اندیشه‌ای را در سر داشتم و خود شما آن را بمن تلقین کرده بودید؛ نه بطور جدی، بلکه برای اینکه بمن آزار برسانید (زیرا شما هرگز حمله‌ای جدی را بمن تلقین نکرده‌اید). اما من تردید داشتم و هیچ چیز دنیا نمی‌توانست مرا به اینکار معمم کند، حتی صاعقه روبل؛ چه رسد باینکه در این حادثه نفسی وجود نداشت، یعنی نفسی برای من، برای من (او شتاب داشت و همچون یک آدم دراج بی‌دری حرف می‌زد). آیا از چگونگی ماجرا آگاهید؟ من از جیب خودم (توجه کنید از جیب خودم) یک روبل از پول شما وجود نداشت، این نکته بسیار

اهمیت دارد ، دقت کنید) و همچنین قبل از دوستی گفتی (خوب دقت کنید ، قبل از دیروز و نه دیروز پس از نیمه روز ، باین نکته توجه داشته باشید) باین «لیبادکین» میخواند ، دوستی وی روپل داده بودم . این ، يك تصادف صعب است ، زیرا در آن هنگام هنوز قطع و یقین نداشتم که «لیناوتانیکلایونا» به شما خواهد پیوست ، من از جیب خودم این پول را پرداختم ، فقط باین دلیل که قبل از دیروز شما خودتان را ب مردم شناسانیدند و راز خود را در برابر آنها فاش کردید ... وانگهی بمن ارتباط ندارد ... این وظیفه شماست ... شما همچون جوانمردان رفتار کردید ... اما اقرار می کنم که این امر همچون ضربتی يك چاق بر منمزم فرود آمد . اما چون همه این ماجراهای اسفناك بالاخره باعث تم و انده و كسالت فراران من شده بود ، توجه کنید که با يكاربردن كلمه فراران ، جدی سخن می گویم ، و بالاخره هم این حوادث به نقشه های من آسیب می رسانید ، من سوگند یاد کردم که هر چه با دا باد ، بیخبر شما «لیبادکین» را به «سن پترزبورگ» روانه کنم ، وانگهی خودش می خواست به آنجا برود . فقط يکه خطا از من سرزد ، من به او پول دادم . و چنان وانمود کردم که گویی از جانب شماست . این يك خطاست یا نه ؟ شاید خطا نباشد ؟ هان ؟ حالا گوش کنید که ماجرا چگونه اتفاق افتاده است ...

«پتراسپانودویچ» ، بهنگام صحبت ، به «استاوروگین» نزدیک شده بود و داشت يقه نیم تنه او را بهنگام می گرفت ( شاید ، با عمد و قصد این کار را می کرد ) .

داستانوروگین» ضربه ای محکم به دست او نواخت .

.. چه می کنید ؟ نزدیک بود دستم را بشکنید . (دوباره به پوراجی پرداخت واپدا از ضربه ای که تحمل کرده بود ، یاد نکرد) این نکته اهمیت دارد که بدانیم چگونه ماجرا اتفاق افتاد . شبانه پول را به او دادم ، باین شرط که او و خواهرش فردای آن شب ، صبح زود عزیمت کنند . این «لیپوتین» بی سرو پا را مأسور کردم که آنها را به ترن سوار کند و روانه نماید . اما «لیپوتین» بی سرو پا احتیاج داشت که در برابر مردم نمایشی ترتیب دهد و آنها را دست بیندازد . شاید ماجرا را شنیده باشید ؟ پس گوش کنید ، گوش کنید ! آن دوبه می گاری می بردازند و آن آشامی را که می دانید می سراپند که نیس از آن ، تراوش ذوق «لیپوتین» است ، حال آنکه او بمن اطمینان داد که آنها را صبح زود روانه کرده است ، لباسی به «لیبادکین» می پوشاند و او را در گوشه ای در يکه اتاق کوچک پنهان می کند تا بيدارنگه بتواند او را به پشت میز خطا به برساند ، اما «لیبادکین» وسیله ای می باید و بطرزی باور نا کردنی و غیر مفرقه مست و لول می شود . سپس همان اختضاحی که ما شاهدش بودیم ، اتفاق می افتد و «لیبادکین» را نیم مرده از آنجا می برند . «لیپوتین» ، در خفا دوست روپل را از او می گیرد و در جیبش مقداری پول خرد باقی می گذارد . اما بدبختانه ، چنین بنظر می رسد که «لیبادکین» قبلا بهنگام صبح ، در جایی که هیچ مورد نداشته است ، پولها را از جیب بیرون می آورد تا لاف بزند و تظاهر کند . و چون «فدکا»

چنین واقعه افتد انتظار می کشیده است پس از آنکه از «گیریلوف» هم چیزهایی می شود (آیا کتابه خود را بیاد می آورد؟) ، تصمیم می گیرد از این وضع استفاده ببرد . اینست واقعیت امر! دست کم ، خوشحالم که «فدکا» پول را بپنجه نیاورده است . بدبخت ، یک هزار روبل را انتظار می کشید ! او مجله داشته است ، او هم از حریق می ترسیده ... باور کنید این حریق برای من ، همچون یک ضربه چاق بود که بر مغزم کوبیده باشند . نه ، فقط شیطان از حقیقت واقعه آگاهست ! چه صبیان و نمرد شگفتی ... توجه کنید ، هیچ چیز را از شما پنهان نمی کنم ، حال آنکه از شما انتظار دارم که مطالبی بسیار بشنوم ... اما ببله ، محنت زمانی دراز می گذرد که این اندیشه در حزمین ریشه دوانیده است ، یک حریق ، با ذوق و سلیقه مردم جور در می آید ! اما من آنها برای یک لحظه حساس ، همان لحظه پرارزشی که همگی ما قیام خواهیم کرد ، اختصاص داده بودم ... حالا آنها با اینکار خویش ، بی اینکه دستوری دریافت کرده باشند ، درست در همان لحظه ای که همگی باید ساکت و آرام بنشینیم و نفسها را در سینه حبس کنیم ، آن را به مرحله اجراء در می آورند ! نه ، این تمردی شگفت آور است ! خلاصه ، هنوز چیزی نمی دانم ، اما از دو کارگر «اشپیگولین» سخن می گویند ، اما اگر بر حسب تصادف ، یکی از جمیع ما در اینکار دخالت داشته است ، وای بر او ! اینکار این معنار را در بر دارد که آنها اخبار را گخته اند ! این روشی پست آزادی خواهی می بندد و بار ، با این حوزه های پنج نفره ، تکیه گاه نیست نامطمئن ، در اینجا ، یک اراده مستبدانه ، یک عشق و شیفگی ضرورت دارد تا بر چیزی محکم و بیرون از قلمرو حوزه ها ، تکیه زند ... در این صورت ، آنها فرمانبردار خواهند شد و بهنگام ضرورت سمییتی کور کورانه از خود نشان خواهند داد . بهر حال ، بهتر از آنست که مردم زیر هر سقفی فریاد بر آورند که «استاوروگین» ناچار بوده است که زش را بسوزاند و شهر بهمین علت به آتش کشانیده شده است .

- پس در زیر هر سقف ، مردم چنین چار می زنند ؟

- می خواهم بگویم ، هنوز نه ، و افراز می کنم که هیچ چیز نشنیده ام ، اما با این مردم و خاصه با سمییت زدگان چه می خواهید بکنید ؟ مردم بزودی احقانه ترین شایعات را دهان به دهان انتشار می دهند . برای انتشار یک شایعه احقانه چندان وقت و فرصت ضرورت ندارد ، اما در واقع شما نباید هراس داشته باشید ، در برابر قانون و اخلاق مقصر نیستید . شما این واقعه را آرزو نمی کردید ! مدارکی وجود ندارد ، یک تصادف بوده است و پس ... به این شرط که «فدکا» سخنان بی پروای شما را در اتاق «گیریلوف» بیاد نیاورد (چه ضرورت دارد که آنها بر زبان بیاورند؟) اما این هم چیزی را ثابت نمی کند . اما درباره «فدکا» ، ما او را دوباره سرچایش می نشانیم . همین امروز به اینکار می پردازم .

- مگر اجساد ذغال نشده اند ؟

- ابتدا این آدم رذل ، آنچنانکه باید و شاید ، نتوانسته است نقشه خود را اجراء کند . اما من خوشحالم که شما را بی اندازه آرام و آسوده می بینم ... زیرا ،

نه تنها شما هیچ گناهی را مرتکب نشده اید ، بلکه از لحاظ اندیشه هم مقصر نیستید... و با وقوع این حادثه ، اقرار کنید که کارهای شما بطرز شگفت آور سرو سامانی می گیرد ، شما ناگهان مردی مجرد می شوید و هم اکنون آزاداید که بایک دختر جوان زیبا که ثروتمندی شگفت دارد ازدواج کنید ، و علاوه بر آن ، او در چنگال شما گرفتار است . می بینید که یک تصادف ساده و حقانانه ، امکان دارد که چه نتایجی حاصل کند ، هان ؟

- احق بشمور ، تهدید می کنی ؟

- آرام بگیرد ، آرام بگیرد... عجب اصطلاحی : « احق بشمور » ! شما میبایست خوشحال می شدید و بجای آن... من مخصوصاً عجله کردم تا شما را هر چه زودتر آگاه کنم... و دلیلی ندارد که تهدید می کنید ؟ من به تهدید احتیاج ندارم ! من به وجود شما با میل و رضای خودتان احتیاج دارم و نه اینکه با ترس و وحشت بستان بیاورم . شما آفتاب و روشنائی هستید... این منم که از شما وحشت دارم نه شما از من ! بنابراین من « ماوریکی نیکلابویچ » نیستم... تصورش را بکنید که من با شتاب با درشکه ، خودم را اینجا رسیدم فکر می کنید که پشت نرده های باغ شما ، آن ته ، آن پشت ، چه کسی را دیدم ؟ « ماوریکی نیکلابویچ » را دیدم با مثل و خیس آب ، قاعده باید شب را اینجا گذرانیده باشد ! چند شگفت آور است ! مردم تا چه حد امکان دارد که عقل و شعور خود را از دست بدهند !

- ماوریکی نیکلابویچ ! آیا حقیقت دارد ؟

- فعلاً حقیقت دارد ، او پشت نرده باغ ، در سیصد قدمی اینجا نشسته بود و... میخواستم که مثل باد از آنجا بگذرم ، اما او مرا دید ، نمی دانستید ؟ در این صورت خوشحالم که آگاهتان کردم ، در هر صورت ، او از خطرناکترین افراد است ، با توجه باین موضوع که او یک تیانیچه با خود دارد و شب را در زیر باران بروز آورده و طبقاً مغزی آشفته و درهم دارد... اندکی به بلایایی که بر سر او آمده است فکر کنید ، ها ، ها ! فکر می کنید که چرا با اینجا آمده است ؟

- مسلم است که « لیزا و نائیکلابوفا » را انتظار می کشد .

- درست است ، اما چرا گمان میبرد که « لیزا » سراغ او خواهد رفت ؟ و وانگهی در زیر چنین باران تندى !... چه آدم احمقى !

- « لیزا » پیدرتنگ سراغ او خواهد رفت .

- توجه کنید ، ای شما فکته ای تازه ! بنابراین... گوش کنید ، رفتار و کردار « لیزا » ، اکنون جهتی دیگر پیدا کرده است ، او به « ماوریکى » چه احتیاج دارد ؟ شما مجردید و آزاد ، و هم چنین می توانید با او ازدواج کنید ؟ او هنوز از این حادثه آگاه نیست ؟ اجازه بدهید او را آگاه کنم و با اشاره يك انگشت همه چیز را سرو سامان دهم . « لیزا » کجاست ؟ لازمست که او هم خوشحال شود .

- خوشحال شود ؟

- چرا خوشحال نشود ؟ بروید و او را آگاه کنید .

و شما گمان می‌برید که او در یارده کشته شدگان ، هیچ چیز را حدس نخواهد زد ؟

«استاوروگین» بطرزی خاص چشمانش را تنگ کرد .

«پتر استیانوویچ» با قیافه‌ای کاملاً احمقانه جواب داد ،

« مسلماً ، او حدس نخواهد زد ، زیرا قانوناً شما تعمیری ندارید . . . چه آدم عجیبی هستید ! فرض کنیم که حتی او حدس بزند ، زن‌ها می‌توانند به همه سابل سروصورت بدهند ، شما هنوز زنان را نمی‌شناسید . علاوه بر مرزینی که از ازدواج با شما بدست می‌آورد ، زیرا که هم اکنون خود را بدنام کرده است - من باز هم درباره « زورق » یا او سخن گفته‌ام ؛ و دیدم که با این زورق بهتر میتوان زمام اختیاری را بدست گرفت ؛ بنا براین می‌پسینید که روحیه این دختر جوان چگونه است . نگران نباشید ، چنان این اجساد را لگدکوب می‌کند که حیرت کنید ، از این گذشته شما کاملاً بیگناهیید ، اینطور نیست ؛ « لیزا ، اینواقه را در ذهن محفوظ خواهد داشت تا بعداً ، فرض کنیم در سال دوم ازدواج ، شما را سرزنش کند . هر زنی که حلقه ازدواج بدست می‌کند ، از این گونه حوادث که از گذشته شوهرش جدا کرده است ، در ذهن نگاهداری می‌کند ، اما یکسال دیگر کی مرده است و کی زنده ، ها - ها - ها . »

« اگر شما در شکه دارید ، او را با خود بخانه « ماوریکی نیکلایوویچ » ببرید . او هم اکنون بدن گفت که دیگر نمیتواند وجود مرا تحمل کند و میخواهد از من جدا شود و مسلماً نمی‌پذیرد که از کالسکه من استفاده کند .

« راستی ، پس واقعیت دارد که او از اینجا می‌رود ؟ بطور این خشک پیش آمده است ؟

« پتر استیانوویچ » ، احمقانه باو نگرست .

« امشب حدس زده است که من او را ایندا دوست نمیداشتم . وانگهی ، او همیشه اینرا میدانسته است .

« پتر استیانوویچ » با حالتی کاملاً حیرت زده جواب داد ،

« آیا شما او را دوست ندارید ؟ اگر چنین است ، چرا در روز هنگامی که باینجا آمد او را پذیرفتید و محبت نمودید ؟ چرا شما که يك مرد آداب‌دان هستید ، آگاهی نکردید که او را دوست نمیداشتید ؟ رفتار پستی را مرتکب شده‌اید ، و ارزش مرا در برابر او چه اندازه خفیف و بی‌مقدار کرده‌اید ؟

« استاوروگین » ناگهان خنده‌ای پر معنا سرداد .

« پتر استیانوویچ » نادان ، بنوبه خویش خندید ؛

« آه ! حدس زده‌اید که من شوخی و مزاح می‌کنم و پس ، همه اینها برای سرگرم داشتن شماست . تصورش را بکنید ، هدینکه شما باینجا آمده‌ید ، بیدرتکه از چهاره‌تان بی‌بردم که يك « بدبختی » بشما روی آورده است . و شاید حتی يك شکست و ناکامی کامل ، هان ؟

( «پراسپانوویچ» با نهایت وجد و سرور با صدای بلند اوامه داد ) ، شرط می‌بندم ، که شما سراس شب را در کنار هم روی صندلی بروز آورده‌اید و بایست و گفتگو دربار تمپایل عمیق اخلاقی ، یک فرصت پر ارزش را از دست داده‌اید... خوب ، مرا ببخشید... بمن چه ارتباط دارد؟ همان دربروز با قطع و یقین میدانستم که این موضوع جز بدینگونه نمی‌بایست پایان یابد. او را قطع باینجهت نزدتان آوردم تا شما را سرگرم دارد و شما ثابت کنید که اگر روزگارتان را با من پس برید ، احساس کالت و اندوه نمی‌کنید ؛ من در سبب مورد از اینگونه سوادم ، برای شما مفید خواهم بود ؛ بطور کلی ، دوست دارم که خوش‌خیمتی کنم . اگر ، در این لحظه ، دیگر به او احتیاج ندارید ، من خوش‌خدمتی خود را انجام داده‌ام و قطع برای این ساله باینجا آمده‌ام ، در هر صورت ..

- پس او را برای من آورده‌اید تا سرگرم کند ؟

- خوب ، چرا اینکار را کرده‌ام ؟

- و باین دلیل اینکار را نکرده‌اید که می‌خواستید مرا مجبور کنید تا زلم

را بکشم ؟

- چه می‌گوئید ؟ آیا شما او را کشته‌اید ؟ چه نقش تأثیر انگیزی بازی

می‌کنید ؟

- تفاوت نمی‌کند ، شما او را کشته‌اید .

- آه ! من او را کشته‌ام ؟ شما گفتم که در این حادثه هیچ دخالت نداشته‌ام .

شما مرا دارید نگران می‌کنید .

- ادامه بدهید ، گفتید ، «اگر دیگر باو احتیاج ندارید ، آنکاه...»

- آنکاه ، مسلماً او را بمن بزرگ‌دانید! او را وادادمی کنم که با «ماوریک»

نیکلایوویچ ازدواج کند ؛ این نکته را هم بدانید ، این من نیستم که او را را-

داشته‌ام تا در پشت دیوار باغ انتظار بکشد ، این نکته را هم تصور نمی‌کنید ؛

می‌دانید ، که در این لحظه از او می‌ترسم ؛ شما بمن گفتید ، «سوار درشکه خود

شوید» ، اما من مثل پاد گنشتم... اگر واقفاً تیانه‌اش را با خود آورده باشد ،

چه خواهد شد ؟ خوشبختانه من تیانه‌ها را همراه آوردم . اینست! (اوتیانه‌های

از جیب بیرون آورد ، آنها نشان داد و بلافاصله پنهان کرد) ؛ بملت درازی راه ،

آنها برداشتم... وانگهی ، بیک چشم به‌مزدن وضع روحی او را برای شما توصیف

می‌کنم ، اکنون ، قلب کوچک او بخاطر «ماوریک» رنج می‌برد... یا لاقلاً باید

رنج ببرد... و میدانید که چیست؟ من اندکی دلم بر حال او می‌سوزد ؛ من دست

او را در دست «ماوریک» می‌گذارم و «لیزا» بیدرنکه بیاد شما خواهد افتاد ، او

رو بروی «ماوریک» شروع می‌کند بمصح و ستایش شما و نامزد گفتن باو ، قلب زنان

را هیچکس نمی‌تواند بخت‌است! باز شما می‌خندید ؛ من خوشحالم که شما را شاد می‌بینم

بسیار خوب ؛ بگذارم من بیدرنکه از «ماوریک» آغاز خواهم کرد ، اما دوباره

دیگران... آنها که کشته شده‌اند... آیا بهتر نیست که اکنون در باره آنها سخن

نگویم ؟ «لینا» بالاخر خودش بی خواهد برد .

«لینا» ناگهان در را باز کرد و گفت :

« به چه چیز بی خواهم برده ؟ کی کشته شده ؟ درباره «ماوریکی نیکلابویج» چه گفتید ؟

« آه ! شما گوش میدادید ؟

« چند لحظه پیش درباره «ماوریکی نیکلابویج» چه می گفتید ؟ آیا او را کشته اند ؟

« آوه ! شما درست نشنیدید ! آرام بگیرد . «ماوریکی نیکلابویج» صحیح و سالم است ، پیدونگا می توانید بفن کنید ، زیرا او اینجاست ، کنار دره ، پشت نرده باغ ... و چنین بنظر میرسد که سراسر شهر در آنجا پسر برده است ، شلانی کفلاً خیس بود ... او مرا دید که باینجا می آم .

«لینا» با شک و تردیدی دردناک افزود :

« راست نمی گوئید ! شما گفتید ، کشته شده ... کی کشته شده ؟

« استاوروگین » ، محکم جواب داد :

« فقط زخم را کشته اند ، با برادرش «لیادکین» و خدمتگارش را ...

«لینا» بطرز وحشتناک رنگش پرید و بیکه خورد . «پتر استیانویچ» شروع کرد بزمزمه کردن :

«لینا ونا نیکلابوونا» ، حادثه ای عجیب و سیاه و کفلاً ابلهانه اتفاق افتاده است ، سرفتی انجام گرفته و بدنیاش قتل نفس رخ داده ، «فدکای» تبعیدی از حریق استفاده کرده و دست باین عمل زده است ، و رفتار این «لیادکین» احبب هم او را تحریک کرده ، زیرا که پول خودش را چپ و راست باو نشان داده بوده است ... من عجله داشتم که این خبر را برسانم ... مانند این بود که سنگی را بر مغزم کوبیده اند ... «استاوروگین» ، هنگامیکه خبر را شنید ، باز حمت خود را سر پا نگاه داشت ، ما بهام مشورت می کردیم ، آیا لازمست فوراً شما را از حادثه آگاه کنیم یا نه ؟

«لینا» با سختی پرسید :

« دیکلای و سولودویچ » ، آیا صحت دارد ؟

« نه ...

«پتر استیانویچ» بیکه خورد و گفت :

« بطور ، نه ؟ باز چه قصدی درس دارید ؟

«لینا» فریاد کشید :

« خدای من ، دارم دیوانه میشوم ؟

«پتر استیانویچ» با تمام قوا فریاد کشید :

« پس بدانید که او هم اکنون دیوانه شده است ، همان زنتش را کشته اند .

نگاه کنید که چگونه رنگش پریده ؟ او سراسر شهر در کنار شما پسر برده و بیک

لحظه شما را ترک نکرده است ! پس چگونه ممکنست باو سوء ظن داشت !

« نیکلای و سولودوویچ ، خدا را شاهد و ناظر خود بدانید و بمن بگوئید که مقصراید یا نه ؟ سوگند میخورم که به گفته شما همچون قول خداوند ایمان دارم و تا انتهای دنیا بدنبال شما خواهم آمده... مثل ریک سکه بدنبال شما خواهم آمده... »

« پتر استپانوویچ » با خشم گفت :

« مرد خیال‌باف ، چرا او را آزار می‌دهی ؟ « لیزا و تا نیکلایونا » قسم میخورم ، اندام را در یک هاون خرد بسائید ، اما باور کنید که او بیگناه است ؛ برعکس ، می‌بیند که او خودش از پای درآمده است و هذیان می‌گوید ؛ او ابتدا مقصر نیست ، حتی از نظر اندیشه و فکر ؛ این حوادث را یککسته راهزنان آفریده‌اند و محققاً در مدت یک هفته همه را خواهند یافت و مجازات خواهند کرد . مسیبان ، « فدای تبه‌بندی و کفر گران «اشیگولین» بوده‌اند ، همه شهر از آنان سخن می‌گویند و من هم ، این عقیده را دارم .

« آیا اینطور است ، آیا اینطور است ؟

« لیزا » در حالیکه می‌لرزید ، جواب را انتظار میکشید ، گویی که می‌خواهد حکم محکومیت خود را بشنود . « استاوروگین » که پسران بازگشته بود ، گفت : « من نکشته‌ام و با آن مخالف بودم ، اما میدانستم که آنها کشته خواهند شد و نفراستم جانان را از اینکار باز دارم !

« پتر استپانوویچ » با لکنت زبان و خشنود ، گویی که دنبال کلمات می‌گردد ، گفت :

« آه ! همینطور است ، پس شما از هیچ چیز هراس ندارید .

دعایش کن کرده بود . « استاوروگین » در وسط سالن ایستاده بود و جواب نمیداد . پادشاه چه یککسته موش را بهنگه گرفته بود و با شیفکی لبخند میزد . « پتر استپانوویچ » با تمام قوا استیجائی را کشید .

« پس صیانت می‌کنید ؟ « هان ؟ اکنون با اینکار سرگرم‌اید ؟ شما از همه مردم چشم می‌پوشید و به دریا به جهنم میرید... اما من بالاخره شما را «منکوب» میکنم ، حتی اگر از من واهمه نداشته باشید .

« استاوروگین » ناگهان بهوش آمد و بالاخره گویی که به وجود « پتر استپانوویچ » پی برده است ، گفت :

« آه ! پس شما میدانید که این چرت‌های را بهم می‌بافید... عجله کنید ، همراه « لیزا » بروید ، دستور دهید یک کالسکه آماده کنند و از او جدا نشوید... عجله کنید ، عجله کنید ، زود ! تا خانه‌اش همراه او بروید ، باین شرط که هیچکس بی‌نبرد... و نگذارید به‌ضاهای اجبار برود... اجساد... او را با زور سوار کالسکه کنید... « آلکسی یگورویچ » ، « آلکسی یگورویچ » !

« صبر کنید ، فریاد نکشید ! « لیزا » هم اکنون در آغوش « مایوریک » است... و « مایوریک » سوار کالسکه شما نمی‌خورد... صبر کنید ! این همه تر از کالسکه است ! او دوباره تپانچه‌اش را بیرون آورد ، « استاوروگین » با حالتی جدی باو

نگریست و با لحنی ملایم و صلیح آمیز گفت :

- خوب ، بی مرا بکشید...

- برو گشو ! عجب درد فکری هستید ! ( «پتراسیانوویچ» از خشم و غیظ می لرزید ) . بنفیده من ، در واقع شما سزاوار کشتن آید ، «لیزا» میبایست به چهره شما تف می انداخت... شما هرگز يك «زورق» نبستید . يك قایق فرسوده سوراخ سوراخ آید ، درست باین درد میخورید که شما را در هم بکوبند ! اکنون میبایست بشود میآید اما خب طینت تان نمی گذارد ! آه ! اگر خودتان می خواهید که گلوله ای در مغز تان جا دهند ، آیا همه چیز برایتان یکسان و بی تفاوت نخواهد بود ؟ «استاوروگین» ، لبخندی عجیب بر لب آورد .

- اگر شما تا این حد دلتك و مسخره نبودید ، شاید شما جواب میدادم . بله... اینکاش اندکی بیشتر هوش و فراست داشتید...

- من دلتك و مسخره ام ، اما نمی خواهم که شما که نیمة اصلی وجودم بشمار می آید ، چنین باشید ! می فهمید ؟

- «استاوروگین» فهمیده بود ، شاید تنها او بود که می توانست بفهمد ، هنگامی که «استاوروگین» به «کاتوف» گفته بود که «پتراسیانوویچ» يك مجنون است ، آیا او متعجب نشده بود ؟

- حالا ، گورتان را کم کنید و از این جا بروید ، فردا شاید تصمیمی بگیرم . فردا بیایید .

- فردا ؟ بله ؟

- چه می دانه ؟ ... کم شوید !

و او سالن را ترک کرد .

«پتراسیانوویچ» تیانجه اش را پنهان کرد و زمزمه نمود :

- با همه اینها ، کارها بیرون فراتر است...

### ۳

از بر اثر «لیزا» تا نیکلایونا» دوید . «لیزا» هنوز چندان دور نرفته بود و فقط چند قدم از خانه دور شده بود . «آلکسی یگورویچ» جلو او را گرفته بود ، او هنوز دنبال «لیزا» راه میرفت و با ادب و احترام خم و راست میشد . لباس پوشیده بود ، اما کلاه بر سر نداشت . با اصرار تقاضا می کرد که «لیزا» حیر کند تا کالسکه برسد . پیر مرد وحشت زده بود و چیزی نمانده بود که بگیرد .

«پتراسیانوویچ» او را کنار زد و گفت :

- بازگرد ، آقا جای میخواهد و کسی نیست که باو جای بدهد .

او بازو پیازوی «لیزاوناییکلایوناه انداخت ، «لیزاه اعتراض نکرد ،  
چنین نظر میسید که ظل خود را از دست داده و هنوز بهوش نیامده است .  
«پتراسپانویچ» زربلب گفت :

«اولا ، ازایشراہ نرویم . ما باید از اینجا بگفتریم نه از برابر باغ ، و ثانیاً  
شما نمی‌توانید پیاده راه را طی کنید ؛ تاخانه‌تان سه‌دست فاصله است و شما حتی  
لباس گرم ندارید ؛ خواهش می‌کنم یک لحظه تأمل کنید ... من ، درشکه دارم واسب  
اینجا توی حیاط انتظار مرا می‌کشد ، بیک چم بهیژدن آنرا به اینجای آورم ، شما  
در پخانه می‌سازد ، قسمی که هیچ‌کس ملتفت نشود ...

«لیزاه» بالحنی ملاطفت آمیز گفت ،

«چقدر شما مهربان اید ...

«هر آدم دلسوزی ، همین کار را انجام میداد ...

«لیزاه» باونگر بست و شکفت زده مینمود .

«آه ! خدایا ، من فکر می‌کردم که این پیرمرد همواره در کنار منست !

«گوش کنید ، من بسیار خوشنودام که شما فعلاً بار اینطور تلقی می‌کنید ،

زیرا همه اینها چیزیک استنباط دهشتناک بیش نیست ، و اگر این نکته را می‌پذیرید  
آیا بهتر نیست که از این پیرمرد تقاضا کنیم تا کالسکه‌ای برای ما آماده کند ؟ او در  
مدت ده دقیقه اینکار را انجام میدهد ... اما ما بازگردیم و در جلو خان عسارت به  
انتظار بمانیم ؛ هان !

«من اولاً می‌خواستم ... این ... جنایتکاران کیجا هستند ؟

«بازیک هوس عجیب ! من درست از همین می‌ترسیدم . نه ، بهتر آنست که

این موضوع را کنار بگذاریم ؛ شما از آن فایده‌ای نمی‌برید ...

«من میدانم آنها کیجا هستند ... خانه را بلدیم .

«از اینکه خانه را بلدید چه نتیجه‌ای می‌گیرید ؟ نگاه کنید ، هوا می‌بارد

و مه گرفته است . ( باز مرا به انجام چه مأموریت خطرناکی واداشته‌اند ؟ ) گوئی  
کنید ، «لیزاوناییکلایوناه» تصمیم بگیرد ؛ بهتر آنست که همراه من با درشکه  
بیانید ، در اینصورت با انتظار من بمانید ؛ زیاد مطمن نخواهم کرد ؛ زیرا اگر باز  
بیست قدم دیگر جلو برویم ، بالاخره «ماوریکی نیکلایویچ» مرا خواهد دید .

««ماوریکی نیکلایویچ» ؛ کجاست ، کیجا ؟

«اگر می‌خواهید با او بروید ، باز چند قدم دیگر همراه شما می‌آیم تا نشان

بدهم که او کجاست . اما من ، نه ، معشکرم ؛ اکنون نمی‌خواهم که او را ملاقات  
کنم .

صورت «لیزاه» گل انداخت و ناگهان فریاد کشید ،

«خدای من ؛ او انتظار مرا می‌کشد !

«چه می‌کنید ، او هنوز هیچ چیز را جو نبرده است ... «لیزاوناییکلایوناه»

هده این سایل بمن هیچگونه احتیاط ندارد ، برایم کلامی تفاوتست و شما میدانید ،

اما با این وجود، من خیر و صلاح شما را طالبم ... اگر «زورق» ماکلیاب نشد و دیدیم که آن قابلیت فرموده و پوسه بهر آنست که نابوداش کنیم ...

«لیزا» فریاد کشید :

— عالیت !

— عالیت ! باشد ! توجه داشته باشید که اشك در چشمانتان حلقه زده است ؟ باید چسارت داشته باشید ؛ نباید با هیچ و پوچ برادران تسلیم شد . در عصر ما ، هنگامی که زن ... آه ! بر شیطان لعنت ( «پتراسپانوویچ» بازحمت اذرا از نفرت خودداری کرد ) . وانگهی ، بر هیچ چیز نباید افسوس خورد ؛ امکان دارد که همه چیز رو برآه گردد . «ماوریکی نیکلابویچ» يك مرد است ... خلاصه ، اوحساس است و كم حرف ، وانگهی این نکته یكی از مزایای اوست ، مسلماً باین شرط که او بروی نبرده باشد .

— عالیت ، عالیت .

«لیزا» خنده ای عصبی سرداد . «پتراسپانوویچ» ناگهان قیافه ای رنجش آمیز بخود گرفت و گفت :

— آه ! «لیزا» و «تانیکلابوونا» ، بر شیطان لعنت ... يك دراست بگویم که من اینکار را انجام ندادم مگر بخاطر ... بمن چه ارتباط دارد ؟ دیروز ، خدمتی را که از من خواسته بودید ، در حق شما انجام دادم و امروز ... بسیار خوب ؛ از اینجا «ماوریکی نیکلابویچ» دیده می شود ، او آنجاست ؛ شما را نمی بیند . «لیزا» و «تانیکلابوونا» ، می دانید چه می خواهم بگویم ، آيا شما «پولینکا کس Polinka Sochs» را خوانده اید ؟

— «پولینکا کس» چیست ؟

— يك نوول است ... وقتی که دانشجو بودم آنرا خواندم ... «کاس» نامی ، يك کارمند بسیار توانگر ، دستور میدهد که زنش را به اتهام زنا در يك خانه ییلاقی توقیف کنند ... آه ! بر شیطان لعنت ، این سایل چه اهمیت دارد ؛ شما خواهید دید که پیش از اینکه بخانه برسید ، «ماوریکی نیکلابویچ» از شما تقاضای ازدواج می کند . او هنوز ما را نمی بیند ...

«لیزا» مانند دیوانه ای ناگهان فریاد کشید :

— آه ! بگذار که «ماورا» همینجا از اینجا برویم ، برویم ، هر جا که باشد ، توی جنگل ، یا توی باغ ؛

او بنا کر بدویدن . «پتراسپانوویچ» بدنبال او دوید .

— «لیزا» و «تانیکلابوونا» ، نرمو و سست عنصر نیاشید ، چرا نمیخواهید که او شمارا ببیند ؟ برعکس ، صادقانه و نشون آمیز ، توی چشمانش خیره شوید ... اگر فراد شما راجع به آن «مسأله» است ... راجع به پاکدامنی شما ... این يك توهم است ، يك فکر عقب افتاده است ... خوب ، کجا میروید ؟ («لیزا» همچنان بدوید ! ) بهتراست پیش «استاوروگین» بازگردیم ، سوار درشکه من شوید ... کجا میروید ؟

کجا میرید؟ اینجا کشتزار است! نگاه کن! دارد زمین می‌خورد.

«پتراستیانوویچ، استاد، دلیرا! همچون پرنده‌ای می‌پرید، بی‌اینکه بداند کجا می‌رود و پنجاه قدم از پتراستیانوویچ، بیش افتاده بود. پایش بیک کلوخ گیر کرد و زمین افتاد. در این لحظه، از پشت سرفریادی مغفوف بگوش رسید و «ماوریکی نیکلایوویچ» که فرار «دلیرا» و افتادنش را دیده بود، از میان کشتزارها بجانب او دوید. «پتراستیانوویچ»، بیک چشم به‌زدن خود را به دربرگه سخانه «استاوروگین» رسانید، ناچار چه زود تر سوار در شکاش شد.

«ماوریکی نیکلایوویچ» که بی‌اندازه وحش زده بود، اکنون برابر «دلیرا» که از زمین برخاسته بود، خسته و دستهایش را در دست گرفته بود. منظره عجیب این دیدار فکرش را مختل کرده بود. چهره‌اش از اذخ خیس بود، او زنی را که می‌پرستید، دیده بود که در این ساعت و در این وقت، ملبس بیک پیراهن - همان پیراهن مجلل دیروز که اکنون محاله و بر اثر سقوطش آلوده شده بود - دیوانه‌وار از میان کشتزارها می‌دود. او نتوانست یک کلمه بر زبان آورد؛ شلانش را بیرون آورد و بادستایی که می‌لرزید، آنرا بروی شانه او انداخت. «ماوریکی» ناگهان فریاد کشید، زیرا حس کرد که «دلیرا» بر دستهای او پوسه می‌زند. فریاد کشید:

- «دلیرا! هیچ کاری از من ساخته نیست، اما مرا از خود نرانید!

- آه! بله، زود از اینجا برویم، مرا رها نکنید. (دلیرا دست «ماوریکی» را گرفت تا او را بدنبال خود بکشانند. وحش زده صدایش را ملایم کرد و ادامه داد): «ماوریکی نیکلایوویچ»، آنجا، من دلجو را داشت و اکنون از مرگ می‌ترسم... من می‌میرم، خیلی زود، اما از مرگ می‌ترسم! (دست «ماوریکی» را محکم فشرد).

«ماوریکی» نومیدانه گرداگرد خویش را نگرست و گفت:

- آه! اینجا کسی را اینجا می‌دیدم! حتی اگر یک راهگذر ناشناس باشد!

الآن یا هایتان خیس خواهد شد... عفتان را از دست بدهید!

«دلیرا» برای اینکه او را دلگرم کند گفت:

- اهمیت ندارد، برویم، وقتی که شما در کنار من هستید، کمتر می‌ترسم، دستم را بگیرد، مرا با خود ببرید... حالا کجا می‌رویم؟ به خانه؟ نه، می‌خواهم جنایتکاران را ببینم... می‌گویند که آن زن را نمر بریده‌اند... او ادعا می‌کند که خودش آنرا مرتکب شده است، اما راست نمی‌گوید، اینطور نیست؟ خودم می‌خواهم، مقتولین را ببینم. بخاطر من این جنایت اتفاق افتاده است... و شب، او بخاطر آنها، محبت مرا از دلش بیرون کرد. من می‌خواهم ببینم و حقایق را بفهم. عجله کنید، عجله کنید، من این خانه را بلدم... آنجا آتش گرفته است. «ماوریکی» نیکلایوویچ: «دوست عزیزم، مرا هفون کنید، مرا، مرا که دامن عفتام آلوده شده است! چرا می‌خواهید از خطایم چشم پوشید؟ چرا گریه می‌کنید؟ کمکم بزنید و همینجا، در وسط کشتزارها، مثل کسی مرا بکشید...

«ماوریکي نیکلایویچ» بالعنی محکم گفت :

«هیچکس، اکنون نمی تواند درباره اعمال شما فتاوت کند. خداوند شما را ببخشد! اما من در نتیجه هیچکس دیگر نمی تواند داووشما باشد.

گفت و گوی آنان چنان عجیب بود که نمیتوان آنرا نقل کرد. و با این وجود آنان بازو در بازوی یکدیگر افکنده بودند و تند راه می رفتند و چنان سرعت قدم بر میداشتند گویی که دیوانه شده اند. آنها بکراست بجل آتش سوزی می رفتند. «ماوریکي نیکلایویچ» هنوز مایوس نشده بود و امید داشت که به کالسه ای دسترس یابد اما هیچکس را در راه خود ندیدند. بارانی ریز، گرداگرد را تیره و تار کرده و همه روشنایی ها و رنگهای گوناگون را در خود فرو برده و همه چیز را بصورت یک توده بیشکل و تار و سرریز رنگ در آورده بود. مدتی دراز می گذشت که آفتاب دمیده بود، اما چنین بنظر میرسید که سبیده دم هنوز سر بر نزده است. و ناگهان، در این مه تیره و سرد، سروکه یک موجود انسانی، بطرزی شکفت آور، پدیدار شد؛ او بجانب آنها پیش می آمد. اکنون که در این باره می اندیشم، گمان می برم که اگر من بجای «لیزا و تانیکلایونا» بودم، آنچه را که دیدم هرگز باور نمی داشتم! اما «لیزا» بیدرنگ آن کسی را که نزدیک می شد شناخت و فریادی شاد برکشید. او «استیان» نرودنی موویچ» بود. او بطور توانسته بود از آنجا بیرون بیاید و چگونه نقشه دیوانه وار خود را اجرا کرده بود؟ ما بعداً به این نکات می خواهیم پرداخت.

فقط تذکر می دهیم که در این صبح او هنوز تب داشت، اما بیماری هم نتوانسته بود او را از حرکت بازدارد. او با قدمهایی محکم و استوار در گلولای پیش می رفت؛ چنین استنباط میشد که قبلاً درباره تصمیم خود، اندیشیده بود؛ تصمیمی بود که در گوشه افزو او بای تعبیری یک آدم گوشه گیر اتخاذ شده بود. لباس سفید تن کرده بود؛ یعنی یک شل آستین دار بود که بایک کمربند چرمی براق و سنگ دار، آنرا تنگ بسته بود. پوتین های نوپا کرده و پاچه شلوارش را در آن فرو برده بود. احتمال داشت که از مدت ها پیش سر و وضع یک «جهانگرد» را چنین تصور کرده بود. چند روز پیش، کمربند و پوتین سابقه براق سر بازاری که بنظر میرسید از پوشیدن آن ناراحت است، فراهم کرده بود. یک کلاه لبه پهن، سرداشت و یک شالیشم شتر محکم بگزدن بسته و یک عصا بدست راست و یک جامه دان کوچک اما بی اندازه انباشته را بدست چپ گرفته بود و بدین ترتیب با بهترین وضع خود را آراسته بود. هم چنین یک چتر باز را بدست راست گرفته بود. در همان کیلومتر اول، حمل این همه چیز او را ناراحت کرده بود؛ چتر، عصا و جامه دان و حتی در کیلومتر دوم خسته شده بود.

«لیزا» با تمجیب دردناک که بمنزله نخستین حرکت شادی بیخودانه او بود، فریاد کشید :

«آیا حقیقتاً شما هستید؟

«لستیان ترویی مودج» بجانب «لیزا» شغاف و گویی که دوچار خطایان شده است فریاد برآورد:

«لیزه، عزیزم، عزیزم، در چنین محو باران، این شما ایست! این روشنائی حرفه آبی می بینید؟ شما بدبختانید، اینطور نیست؟ هیچ چیز را برای ترفیع نکنید، من می فهمم، امام چنان از من سؤال نکنید، ماهمه بدبخت ایم، اما باید گناهان همه را ببخشیم، «لیزا»، آنها را ببخشیم و صیغه آزاد گردیم، برای اینکه دین خود را بدینا ادا کنیم و کفلا آزاد و رها گردیم، باید ببخشایم و ببخشاییم. چرا زانو زوماید؟

«زیرا، در حالیکه با جهانیان وداع می گویم، می خواهم پنشنه شما بدود بگیرم تا بگشاید خود درود گفته باشم، (او گریه را سر داد و در دست «لیزا» را به چشمان اشک آلود خود برد). من در برابر آنچه که در زندگانیتم زیبا بوده، زانو میزنم و آنرا می بوسم و سپاس می گزارم. اکنون وجودم بدو بخش تقسیم شده، آنچه در روانه ایست که بیست و دو سال می اندیشید با آسمان صعود کند! اینجا، هر مردی است و اخورده و لیزان... مطلب است... در خانه یک بازرگان، اگر چنین بازرگانی وجود داشته باشد. (داستان ترویی مودج) که حس میکرد که زانو اش روی زمین نشاء خیس شده است، از جا پرید و فریاد کشید، «لیزه»، شما کفلا خیس شده اید! و چگونه توانسته اید با این پیراهن... و با این سرو وضع از میان کشتزار ها بگریید؟... گریه می کنید؟ بدبخت اید؟ باه! چیز های شنیده بودم... حالا از کجا می آئید؟ (نگاهی شگفت زده به دماور یکی نیکلایویچ، انداخت و این سوال را با شتاب بر زبان آورد). می دانید چه ساعتیست؟

«لستیان ترویی مودج»، درباره قتل که اتفاق افتاده، چیزی شنیده اید؟ آیا حقیقت دارد؟

«امان از این افراد! سراسر شب، روشنائی تپه کلهایشان را تماشا می کردم، آنان، جز این نمیتوانستند رفتاری داشته باشند... (دوباره چشمانش درخشید) من در برابر طایان، در برابر خواب و خیال تم آلود، خود را قناب میفهم، مودم تا هر سوسه را میبیم، آیا در سوسه وجود دارد؟ باه! اکلیت عزیزم، این شما ایست! امر گز شکم منم که روزی شمار از رحین انجام یک عمل شرافتمندانه، ملاقات خواهم کرد... چتر مرا بگیرد، و چرا پیاده راه میروید؟ لستیا، این چتر را بگیرد، و من در این گوشه و کنار در شبکه ای کرایه خواهم کرد. من به این ملت پیام برافشادم که «استازی» (یستی و ناستازی) اگر بر می برد که من قصد عزیمت دارم، توی خیابان داد و فریاد راه می انداخت، تا آنجا که امکان داشت، مخفیانه از خانه بیرون میزدم. نمی دانم، روزنامه «صداء» نوشته است که همه جا راهزنی و چپاول است، اما من اندیشه میم، بسناریشکه انسان قدم در راه گذاشت، احتمال ندارد که بایکد چاهی بر خورد کند! «لیزا» عزیزم، گمان میکنم که گفته ام، کسی را گفته اند. آه! خدای من، حال شما خوبی نیست!

«لیزا»، گویی که دشمن تو ریک پهران حبس شده است، «ماوریکی نیکلابویج» را با خود کشانید و فریاد برآورد:

— برویم، برویم! صبر کنید، داستان تروفی موویج — «لیزا» ناگهان بجا لب او بر گشت — صبر کنید، دوست بیچاره ام، بگذارید دقای خیر بفرماید ارحان کم. شاید بهتر آن بود که دست و پای شمارا محکم ببندند، اما من می خواهم در حق شما دعا کنم. شما هم، قتل اندکی در حق «لیزا»ی بیچاره تان دعا کنید، زیاد خودتان را خسته نکنید. «ماوریکی نیکلابویج» چش این کودگرا باو بازگردانید فوراً به او بازگردانید... خوب، حالا برویم!

آنها بآن خانه شوم رسیدند، درست همان لحظه که انبوه مردمی که آنجا بودند، در بازه داستان و روگین، وفایده ای که از کشته شدن زنش نصیب او می گردیده دام سخن میدادند. اما من این نکته را تکرار میکنم که بیشتر مردم با سکوت گوش میدادند و تکان نمی خوردند. فقط مردم میخواره و ساده لوح، پارا از گلیم خود فراتر می گذاشتند، مانند آن پیشه ور که با شور و حرارت آشوب و جنجال می کرد. این پیشه ور راهی مردم، ساکت و آرام تصور میکردند، اما اگر از چیزی متاثر میشد ناگهان وقار و آرامش خود را از دست میداد و مثل جرقه از جا می پرید. من و «لیزا» و «ماوریکی نیکلابویج» را ندیدیم. هنگامی «لیزا» را دیدیم که در آن دور، توی جمعیت و ول می خورد، اما «ماوریکی نیکلابویج» را ابتدای دیدیم. چنین بنظر میرسید که در یک لحظه او ناچار می شود دو قدم از «لیزا» عقب بماند و بالاخره از او جدا شود. «لیزا» بی اینکه به اطراف خود بنگرد، راهی از میان انبوه مردم باز می کرد و پیش میرفت. همچون آدم تبادری مینمود که از حطب یز شکسته گرفته باشد، مسلماً، بالاخره نظار را بخود جلب کرد. مردم ناگهان سخن آمدند و فریاد کشیدند: «در این لحظه صدایی برخاست، «او... مشوقه داستان و روگین» است» دیگری گفت: «به کشتار آنها قانع نشده اند، باز میخواهند ببینند»

ناگهان، دستی را دیدیم که بلند شد و بر من «لیزا» فرود آمد. «لیزا» بزمین افتاد. «ماوریکی نیکلابویج» فریادی مخوف برآورد و مردمی را که میان او و «لیزا» حایل شده بود، با تمام قوا شروع کرد بکشتن زدن، اما در این لحظه، آن پیشه ور از پشت او پل گرفت. در هیاهو و همه ای که برخاست، نامدنی هیچ چیز تشخیص داده نمی شد. گمان می برم که به «لیزا» که برخاسته بود، ضربه ای بگروارد شد و دوباره افتاد. ناگهان جمعیت از «لیزا» که روی زمین می تپید فاصله گرفت و فضایی تنگ بوجود آورد. «ماوریکی نیکلابویج» کنار او ایستاده بود، فریاد میکشید و می گریست و بازواتش را جنگ میزد. درست بیاد نمی آورم که پس از آن چه واقعه ای اتفاق افتاد، فقط بخاطر می آورم که «لیزا» را از آتجا بردند: من به دنبال او دیدم: او هنوز زنده بود و شاید هنوز و حواش بها بود. سه نفر از زمین مردم بآن پیشه ور دستگیر کردند. این سه نفر تا این لحظه شرکت خود را در این جنایت انکار می کنند و با سماجت ادعا می کنند که اشتباه آن ما را توقیف کرده اند

شاید حق داشته باشند . آن پیشه‌ور را که درحین ارتکاب جرم دستگیر کرده‌اند ، مانند کسی که مشاعرش مختل شده باشد ، هنوز نتوانسته است ، توضیحی روشن بیان کند . من هم ، بعنوان شاهد احضار شدم ، هرچند که از دور ناظر واقعه بودم . من اعلام داشتم که این واقعه برحسب تصادف اتفاق افتاد ، مجرمان ، هرچند که بهیچان آمده بودند ، قاعده می‌بایست منت بوده و شمر خود را از دست داده باشند . من هنوز هم بر این اعتقاد ام .

## فصل چهارم

### يك تصميم بزرگ

۱

كسانی بسیار، در این صبح، «پتراسیانوویچ» را دیده بودند، آنان پیاد می‌آوردند که او شوری بسیار در سر داشت. دو ساعت بعد از ظهر پدیدار «گاکانوف» رفته بود. انبوه مردم، خانه او هجوم می‌آورد. همه در باره این حوادث اخیر، با شور و هیجان پرسش می‌کردند. «پتراسیانوویچ» بیش از دیگران سخن گفت و بالاخره انتظار را بخود متوجه کرد. همگی او را يك «دانشجوی پرسش‌های منفرجه» بشمار می‌آوردند، اما اکنون او از «پولیا میخائیلوونا» صحبت می‌داشت و موضوع شورانگیز بود.

چون او محرم بسیار نزد يك «پولیا میخائیلوونا» بشمار می‌رفت، توانست يك مشت جزئیات ناشنیده و غیرمنتظره را بگوش دیگران برساند؛ با عمد و قصد (و مسلم بلافاصله) چند نظریه عقیده شخصی «پولیا میخائیلوونا» را که دربارهٔ بعضی مردم سرشناس ابراز داشته بود و عزت نفسشان را جریحه‌دار می‌کرد، بیان داشت. سخنانش مبهم و آشفته بود، مانند سخنان مردی بود که چندان خفت طشت ندارد و در برابر لزوم دردناک روشن کردن يك مشت مسائل مشکوک قرار گرفته است و با آن ناشیگری ساده لوحانه‌اش، نمیداند سخن را از کجا آغاز کند و به کجا پایان دهد. هرچنین ناگهان گستاخانه از دهانش پدید که «پولیا میخائیلوونا» از اسرار «استاوروگین» آگاه بوده و خود او همهٔ این دیسپهارا جور کرده است، و باز هم

«بولیا میخائیلوونا» ، خود او را دست انداخته بوده ، زیرا «پتر استپانوویچ» عاشق «لیزا»ی بدبخت بوده است ؛ و با این وجود ، طوری مقدمات فراهم و نقشه چیده می شود که خودش ، «لیزا» را بخانه «استاوروگین» می کشاند . «بله ، بله ، آقایان ، خنده شما بیجااست ، اما من ، انگاش قبلاً میدانستم که این حوادث چنین پایان می یابد !» دربرابر سؤالات اضطراب آمیزی که درمورد «استاوروگین» از او میکردند ، صمیمانه اظهار داشت که بعقیده او ، حادثه ای که برای «لیزادکین» اتفاق افتاده يك تصادف صرف است و خود «لیزادکین» مقصر است ، زیرا که پول خودش را برخ همه کشیده بوده است . این همان نکته ای بود که «پتر استپانوویچ» بر روی آن تکیه می کرد . یکی از شنوندگان باو گوش زد کرد که با این وجود «پتر استپانوویچ» از اینکه «يك نقش کمندی» را بازی کرده ، مقصراست ؛ او در خانه «بولیا میخائیلوونا» ، خورده و نوشیده و حتی خوابیده است ، و اکنون نخستین کسی است که او را متعجب می کند ، و این رفتار ، آنچنانکه می اندیشد ، شایسته و نیک نیست . اما «پتر استپانوویچ» بیدرتگی از خویش دفاع کرد ،

«اگر من در خانه او خوردم و نوشیدم ، باین دلیل نبوده است که پول نداشته ام . اگر آنها با آنجا دعوت می کردند ، من گناهی نداشته ام . خواهرم می گتم بگذارید خودم قضاوت کنم که تا چه اندازه حق شناس بوده ام

بطور کلی ، سخنان او تأثیر نیکو درجمع بخشید ، «مردیست باوه گو و مسلمان» مخبط ، اما نباید او را مسؤول خطاهایی که «بولیا میخائیلوونا» مرتکب شده ، دانست ... برعکس چنین بنظر میرسد که باز خود این شخص می گویشد تا رفتار و کردار «بولیا میخائیلوونا» را تعدیل کند .

ساعت دو ، ناگهان شایع شد که «استاوروگین» که اسمش بیش از همه بر سر زبانها بود ، با ترن ظهیر بطرف «سن پترزبورگ» عزیمت کرده است . این موضوع عجیب بود ؛ همه ای ابروان را درهم کشیدند ، «پتر استپانوویچ» چنان از این خبر بکه خورده که رنگش سرخ شد و با لحن عجیب فریاد کشید ،

«کی جرأت کرده و باو اجازه داده است تا برود ؟» او بیدرتگی خانه «گاکانوف» را ترک نکرد . با این وجود ، سر و کلاهش در دو یا سه خانه دیگر پیدا شده بود .

بهنگام شب ، «پتر استپانوویچ» وسیله ای بر انگیخت و به خانه «بولیا» میخائیلوونا قدم گذاشت . هرچند که در این راه رحمت فراوان کشید . زیرا با این زن نمیخواست او را ببیند . سه هفته بعد ، پیش از اینکه «بولیا میخائیلوونا» به «سن پترزبورگ» عزیمت کند ، این نکته را از دهان خودش شنیدم ، او جزئیات را بمن نگفت ، درحالیکه می لرزید فقط خاطر نشان کرد که «رفتار «پتر استپانوویچ» او را بی اندازه متعجب کرده بوده است .» بعقیده من ، بهنگامی که «بولیا میخائیلوونا» قصد داشته است «اسرار را فاش کند» ، او را ترسانیده و تهدید کرده است که يك «نوطه گر» معرفی اش خواهد کرد . «پتر استپانوویچ» احتیاج داشت که او را

بترسانند ، این نکته يك قسمت از ساخت و پاختها و نقشه چینی های تازه او بود و مسلماً در این لحظه «یولیا میخائیلوونا» بآن پی نبرده بود . و مدت زمانی بعد ، پنج روز پس از آن ، او می برد که بجه دلیل «پتراسیانوویچ» از سکوت اودلهره داشته و از غلیان و غیظ دوباره اش درهراس بوده است .

همان روز ، ساعت هفت و نیم ، بهنگامی که تاریکی فرا رسید ، پنج تن از «افراد ما» همگی درخانه «ارکل» Erkel افسر سابق جمع شدند ، او در يك خانه كوچك دولتی درین بست «فومین» Fomine ، در انتهای شهر زندگی می کرد . ساعت تشكيل جلسه توسط «پتراسیانوویچ» تعیین شده بود و با این وجود او دیر کرده بود ، یک ساعت می گذشت که اعضاء انتظارش را می کشیدند . این افسر سابق ، «ارکل» ، همان افسر جوانی بود که در جلسه خانه «ویرگیسکی» شرکت کرده بود و در تمام مدت مداد بدست گرفته و يك دفتر یادداشت در برابر خود گذاشته بود . مدتی نمی گذشت که او بهسرما آمده بود و درخانه ای که از دو خواهر ، دو پیرزن بورژوا ، اجاره کرده بود ، تنها زندگی می کرد و میبایست بزودی از اینجا عزیمت می کرد . این جوانك عجیب ، بی اندازه خاموش و کم حرف بود ، اومیتوانست ده شب پی در پی در يك جلسه پرس و صدا و در میان گفت و گوها و بحث های بی اندازه هيجان انگیز بی سربرد ، و کامه ای ادا نکند فقط با دقتی یا برجا و با چنان کودکانه خود ، سخنان را بگوید . چهره ای دلنشین و خوشمنه داشت و عضو دوزخ نمیداد . «افراد ما» تصور می کردند که او يك مأموریت خاص کاملاً اجرایی بعهده دارد . آنها اکنون پی برده اند که او هیچگونه مأموریتی نداشته و حدس زده نمیشود که کاملاً بوضع خود واقف میبوده است . او «پتراسیانوویچ» را که اندك زمانی پیش ملاقات کرده بود ، می پرسید . اگر يك مرد قاسد در سلطان سفت با «ارکل» رو برو میشد و بیهانه های نامشخص شاعرانه و اجتماعی به او تلقین می کرد که يك گروه رازین بوجود آورد و باو دستور میداد که برای آزمایشی ، نخستین دهقانی را که می بیند بکشد و اجوالش را سرق کند ، بدون چون و چرا آنرا اجرا می کرد . او در يك شهر دور افتاده يك مادر بیمار داشت و نیمی از ماهانه ناچیز خود را برایش میفرستاد . آه ، این مادر چه بیچاره این سرور بدبخت را در آغوش گرفته بود و چه بسیار بر خود لرزیده و برایش دعا کرده بود اگر من از این افسر زیاد سخن می گویم ، برای اینست که دلم براو می سوزد .

تمام «افراد ما» بهيجان آمده بودند . حوادث شب گذشته آنها را مبهوت کرده بود . آنها وحشت زده بنظر میرسیدند . رفتار و روش افشاح آمیز و آشوبگرانه ای را که از لحاظ رعایت اصول پذیرفته بودند و تاکنون در این راه سعی و مراقبت بسیار بکار برده بودند ، به فرجامی انجامیده بود که برایشان غیرمنتظر بود . حریق شبانه ، قتل «لبیادکن» ، خشونت مردم نسبت به «لبز» ، چنان شگفت آور بود که در برنامه های خود جردنی و پیش بینی اش نکرده بودند . آنها دستی را که رهبرشان می کرد ، با شور و حرارت متهم می کردند که بی اندازه مستبد است و

چندان صداقت و صمیمیت ندارد. خلاصه، آنها در حالیکه «پتر استپانوویچ» را انتظار می کشیدند، چنان بهیچان آمده بودند که همگی قصد داشتند از او بخواهند تا بیک توضیح قاطع تازه بیان کند؛ و احتمال داشت که او دوباره از ابتکار امتناع ورزد چنانکه قبلاً هم اتفاق افتاده بود؛ آنگاه آنها تصمیم گرفته بودند که «حوزه» را متعلل کنند، و بجای آن یک مجمع مخفی بوجود آورند که هدفش «نشر افکار» باشد و این بار بر پایه و بنیان اصول «دموکراتیک و مساوات» بنا گردد. «لیبوتین»، «شیگالوف» و «عالم علم الاجتماع» علی الخصوص از این پیشنهاد، پشتیبانی می کردند. «لباسین» بارشایت و خوشنودی، خاموش بود، «ویس گینسکی» دودل بود؛ او ابتدا میخواست، سخنان «پتر استپانوویچ» را بشنود، سپس تصمیم گرفتند که حرف و سخنهای او را گوش کنند؛ اما او هنوز پیدایش نبود، چنین غلطی باعث میشد که آتش کنجکاوی آنان تیز تر گردد. «دارکل» کاملاً مهر سکوت بر لب زده بود و فقط به جای دادن سر گرم بود و خودش نزد صاحبخانه ها میرفت و جای ادا در قنجان باسینی می آورد، او از سماور استفاده نمیکرد و نمیگذاشت که خدمتکار به اتاق قدم بگذارد. سرؤکله «پتر استپانوویچ» ساعت هشت و نیم پیداشد. او با قدمهای تند به میز گردی که جلوی نیم تخت قرار گرفته بود و افراد جمع گرداگرد آن نشسته بودند، نزدیک شد. کلاهش را بدست گرفته بود و از نوشیدن جای خودداری کرد. قیافه ای شرارت بار، خشن و متفرعن داشت. او از حالات چهره ها مباحثات پیدرتنگ و خفیه میپرسید که آنها قصد «تمرد و عصیان» دارند. او گرداگرد بهمه خیره شد و لیختندی خشمگین بر لب آورد و گفت:

«پیش از اینکه، دهان بسخن باز کنم، شکایت ها و درد دل های خود را مطرح کنید؛ مثل اینکه همه چهره ها گرفته و عیوس است».

«لیبوتین» از جانب همه، لب بسخن گشود. با لحنی که از خشم و فیض لرزان بود، اعلام داشت، «اگر اینطور ادامه یابد، همه نابود می شوند. آه! آنها ابتدا از هر گه نمی هراسند و حتی آماده مرگ اند، اما فقط بخاطر هدف کلی (چند حرکت تحسین آمیز بی چشم خورد). باین علت است که تقاضا دارند که «پتر استپانوویچ» نسبت با آنان صمیمی باشد تا بتوانند قبل از وقوع حوادث، از چگونگی آن آگاه گردند و الا سر نوشتشان بکجا می انجامد؟ (چند حرکت و فریاد تحسین آمیز این گفته را دنبال کرد). چنین کردارها و رفتارها، شرم آور و خطرناک است... گمان نرود که ما تیر سوایم، اما اگر یک نفر تصمیم بگیرد و عمل کند و دیگران آلت فعل باشند، کافایت که آن یک نفر اشتباه کند و دیگران گرفتار گردند و دستگیر شوند.» (فریاد، «بله، بله» برخاست و همگی تصدیق کردند).

«بر شیطان لعنت، شماها را چه میشود؟»

«لیبوتین» خشمگین شد و گفت،

«و این دسیسه های ناجیز و بیهوده آفای «استاوروگین»، با هدف کلی ما چه

ارتباط دارد؟ اومی تواند و آزاد است که بایک رشته مخفی نامعین به مرکز ارتباط

داشته باشد، اگر چنین مرکز خیالی درجایی وجود داشته باشد، اما ما نمیخواهیم چنین چیزهایی را بدانیم و یا بفهمیم و یا این وجود آنها قتل نفس مرتکب شده اند، و پلیس گوش بزننگ و مراقب تمام جزئیات است و سرخ را ده بدست آورد به سوزن می رسد و بالاخره کلافه می راند.

«عالم علم الاجتماع» افزود :

« شما را با «استاوروگین» دستگیر می کنند و سپس همه ما گرفتار می شویم.

«ویر کینسکی» با حزن و اندوه تشبیه گرفت:

« به اینکته برای هدف کلی مفید باشد.

«چقدر احقرانه است! قتل نفس بوسیله «فدکا» انجام یافته است، و تنها

هدفش دزدی بوده، این یک تصادف صرف است و پس!

«لیپوتین» روی درهم کشید و گفت:

«هوم! چه تصادف مسخره ای.

«اگر راستش را بخواهید، گناه بگردن شماست.

«چطور، گناه بگردن ماست!

«شما، «لیپوتین»، ابتداء خودتان در این دسیسه شرکت جستید؛ سپس، اینجا

اساس مطلب است، شما دستور دادند «لیپادکین» را از اینجا دور کنید و پول برای

شما تهیه کردند، و، شما چه کردید! اگر او را از اینجا دور کرده بودید، هیچ چیز

اتفاق نمی افتاد.

«بله، مگر شما خودتان نبودید که مرا باین فکر انداختید که وادارش کنم

ناشمار خود را بخواند؟

«شما را بفکر انداختن، غیر از دستور و فرمان است. دستور این بود که او را از اینجا

دور کنید.

«دستور! این اصطلاحی عجیب است! برعکس، شما دستور دادید که عزیمت

آنها بتأخیر بیفتد.

«اشتباه می کنید. شما علاوه بر آن که يك عمل احقرانه مرتکب شده اید،

نافرمانی هم کرده اید. اما درباره قتل نفس، امریست که قطع به «فدکا» ارتباط

دارد. او به خاطر دزدی تنها دست باین کار زده است. شما شایعات را شنیده و باور

داشته اید، شما را وحشت فرا گرفته است، «استاوروگین» آنچنان که تصور کرده اید، احقر

نیست و او پس از يك ملاقات با معاون فرماندار، ظهر از اینجا رفته است. اگر

رازی در میان بود، وسط روز روشن به او اجازه نمیدادند که به «سن پترزبورگ»

برود.

«لیپوتین» با گرفتگی و آرامش سخن او را مرید و گفت

« ابتدا تأیید نمیکنم که آقای «استاوروگین» خدمتی مرتکب این جنایت

شده است. حتی امکان دارد که مانند من از آن آگاه نبوده، هرچند که من مانند

گوسفندی که دردیگه بیندازد، در این ماجرا خودم را داخل کردم، اما شما بهتر

می‌دانید که از هیچ چیز اطلاع نداشتم.

«پتر استیا نوویچ» نگاهی تیره به او انداخت و پرسید:

«پس به کی تهمت می‌زنید؟»

«خوب! به آن‌ها که احتیاج داشتند که شهر را با آتش بکشانند.»

«بدتر از هر چیز اینست که میکوشید خودتان را تبرئه کنید. وانگهی،

نمی‌خواهید این‌را بشنوید و بدیگران نشان دهید! فقط جهت اطلاع شماست!

او از جیب‌اش نامه‌ی بی‌نام «لیباد کین» به «لمبک» را بیرون آورد و آن را

به «لیوین» داد. او آن را خواند، تعجب کرد و بفکر فرو رفت و به نظر گذار

دستش داد. نامه با سرعت گرد میز گشت. «لیوین» و «تولکاچنکو» (کمیسر ملت)

تأیید کردند:

«درست، خط خودش است.»

«پتر استیا نوویچ» نامه را پس گرفت و تکرار کرد:

«فقط برای اطلاع شما بود، زیرا درباره «لیباد کین» خیلی جوش و خروش

میزدید. آقایان، بدین ترتیب، «فدکا» برحسب تصادف صرف ما را از شریک

آدم خطرناک نجات داد! بینید تصادف چه می‌کند! با عبرت‌آموز نیست!

اعضاء نگاهی تند ردوبدل کردند. «پتر استیا نوویچ» با وقار و تبختر گفت:

«واکنون، آقایان، نوبت منست که از شما سؤال کنم، اجازه بدهید پرسم:

چه ضرورت داشت که بدون اجازه، شهر را با آتش بکشانید؟

همگی با تعجب پرسیدند:

«چطور، ما شهر را با آتش کشانیدیم؟ چه فکر احمقانه‌ای!

«پتر استیا نوویچ» ادامه داد:

«میدانم که شما گمان کرده‌اید که همه چیز برای شما مجاز است، اما این بار

سروکارتان با دیولایامیخائیلوونا و حوادث ناچیز نیست، آقایان، من شما را گرد

آوردم، تا خطری را که احمقانه به خود متوجه کرده‌اید و بجز شماها، به بسیاری

امور دیگر لطمه می‌زند و آنها را تهدید میکند، برایتان توضیح دهم.

«و بر گینسکی» که تاکنون خاموش مانده بود، با غبط و خشم گفت:

«بك لحظه تأمل کند: ما برعکس قصد داشتیم که از شما درباره خود را بی

و تمیضی که بی‌خبر از اعضاء باعث شده که چنین ندایر بسیار جدی و غیر قابل بیان،

انتقاد گردد، توضیح بخواهیم.

«پس، شما انکار میکنید! و من، ثابت می‌کنم که این شماست که حریق

را ایجاد کردید، شما تنها و نه کسی دیگر. آقایان، سعی نکنید دروغ بگوئید، من

اطلاعات صحیح در دست دارم. با ارتکاب چنین بی‌انضباطیها، شما حتی هدف کلی را

به خطر انداخته‌اید. شما بك حلقه زنجیر دربك رشته زنجیر بی‌انها، پیش نیستید

و باید در این میان بك فرمانبر کور، پیش نباشید. با این وجود سه نفر از میان

شما کارگران «اشپیگولین» را تحریک کرده‌اند، تا حریق ایجاد کنند، آنها هیچگونه

دستوری در این مورد، دریافت نکرده بودند، و حریق ایجاد شد.

— سه نفر ۱ به نفر از میان ما 1

— شما ، «تولکاجنکو» ، «پیروز ساعت چهار صبح» «فومکا زوایالوف»  
FomkaZavialof را در «میوسوتیس» Myosotis به اینکار وادار کرده‌اید.  
«تولکاجنکو» از جا پرید و گفت ،

— تند نروید 1 من يك كلمه بیش نگفته‌ام و علاوه بر آن هیچ قصد و نیتی نداشتم ؛ فقط به این دلیل بود که اوصبح آن روز شلاق خورده بود ؛ من بخنان خود ادامه ندادم ، زیرا که او زیاد نوشیده بود . اگر شما مرا بیاد او نمی‌انداختید ، من حتی او را بیاد می‌آوردم و در نظر من مجسم بود . با ادای يك كلمه شهر به آتش نمی‌سوزد ...

— شما به آنکس شباهت دارید که تعجب می‌کرد که چگونه ممکنست يك انبار باروت برای يك جرعه كوچك ، منفجر گردد .

«تولکاجنکو» ناگهان معجز شد و گفت ،

— من در يك گوشه، آهسته زیر گوش اوسخن گفتم؛ چطور شما نوانستید بآن

پی ببرید ؟

— من زیر میز پنهان شده بودم. آقایان، ناراحت نشوید، من به همه اعمال و رفتار آن آگاهم. آقای «لیوتین» ، شما لیختنی شرارت بار پر لب دارید؛ مثلاً من میدانم که سه روز پیش، نیمه شب ، هنگامی که می‌خواستید بخوابید، چندین بار، زنان را در اتاق خود، نیشگون گرفته‌اید .

— لیوتین» ، رنگش پرید و دهانش از تعجب بازماند . ( مدت زمانی بعد ، پی برده شد که «پراسپیانوویچ» از «آگافای» خدمتکار «لیوتین» ، به این راز آگاه شده بود . از همان آغاز باو پول می‌داد تا برایش جاسوسی کند .)

ناگهان «شیگالاف» گفت ،

— می‌توانم حقیقتی را فاش کنم ؟

— فاش کنید .

«شیگالاف» با ظرافت دوباره نشست .

— اگر درست درك کرده باشم — من می‌توان آنرا درك نکردم — شما خودتان در همان ابتدا و سپس مدت زمانی بعد یکبار دیگر با فصاحت زیاد منظره «دروسیه» را که از «خوزه» های پیشمار پوشیده شده بود ، مجسم کردید . هر حوزه درحالی که بهم خویش طرفدارانی بدست می‌آورد و باشعبه‌های جنبی خود که تعدادش بینهایت بود ، توسعه می‌یافت ، هدفش این بود که بوسیله تبلیغات منظم و گوینده روز بروز قدرت و حبشیت مقامات محلی را کاهش دهد ؛ و همچنین بفر تاراضایی را میان مردم بیفشاند ، و بدینسان بوجود آورد و حوادثی بیافریند و هر نوع عقیده‌ای را از هردست ، ریشه کن کند و امیها را به يك آینده بهتر متوجه کند و اگر ضرورت ایجاد کرد ، حریق‌هایی برپا نماید، حریق وسیله‌ای کاملاً توده‌ایست و در يك لحظه

همین کشور را بیدبخش و نوحیدی سوق می‌دهد. آیا اینها همان سخنان شما نیستند که من نوشته‌ام. کلمه به کلمه آنرا بخاطر بسیار و دوباره بیاد بیاورم! آیا این، همان برنامه‌ای نیست که شما بعنوان نماینده کمیته مرکزی به ما ابلاغ کردید و برای ما بسیار تازگی داشت و بوجود آن بشواری امان آوردیم؟

— درست است، اما شما زیاد بآن شاخ و برگ دادید.

— هرکس حق دارد، حرفش را بزند. به ما چنین گفتید که اکنون چندین صد حوره وجود دارد که قسمتی از يك شبکه را که در سراسر روسیه گسترده شده بوجود می‌آورند، و شما به این فرضیه تکیه زدید که اگر هرکس وظیفه‌اش را با موفقیت انجام دهد، سراسر روسیه می‌تواند در يك موعده همین ...  
— آه! بر شیطان لعنت! شما دارید وقت تلف می‌کنید.

«پتراسیانوویچ» از توی صندلی راحت روی خود را برگردانید.

— به میل شما رفتار می‌کنم! خلاصه می‌کنم و با طرح يك سؤال به آن پایان می‌دهم، ما بارها حوادثی آفریده‌ایم، ناراضی مردم را دیده‌ایم، در سقوط تشکیلات اداری محل شرکت جسته‌ایم و بالاخره با دشمنان خویش حریفی را دیده‌ایم. از چه چیز ناراضی هستید؟ آیا اینها برنامه شما نیست؟ ما را به چه چیز می‌توانید متهم کنید؟

«پتراسیانوویچ» با خشم فریاد کشید:

— به تهردا! تا من اینجا هستم، شما نمی‌توانید بدون دستور من قسمی بردارید! بر است! مقدمات نمودن ما فراهم شده است! امکان دارد که فردا یا حتی امشب همگی شما دستگیر شوید! خوب، شمارا آگاه کردم! از یک منبع مطمئن این این خبر را بدست آوردم!

همه دهانشان از حیرت بازماند ...

— تنها شمارا بعنوان مسبب آتش سوزی توقیف نمی‌کنند، بلکه هم چنین بعنوان عضو حوزه دستگیر می‌شوید. آن خائن که می‌خواهد شمارا لو دهد، تمام اسرار شبکه را می‌داند. اینست عملی که مرتکب شده‌اید!  
«لیپوتین» فریاد کشید:

— بی‌شک، استاوروگین، می‌خواهد اینکار را بکند!

— بطور ... چرا «استاوروگین»؟ («پتراسیانوویچ» ناگهان کلامش را برید.) آه! بر شیطان لعنت! (اما بیدرنگه بر خود مسلط شد)، «کاتوف» می‌خواهد اینکار بکند. گمان می‌کنم که همگی شما اکنون میدانید که اوسا بقاصو تشکیلات بوده است. باید اقرار کنم که توسط اشخاصی که او هیچگاه بآنها سوء ظن نمی‌برد، مراقب اعمالش بودم، باشگفتش دریافتیم که او از کمیونیک تشکیلات شبکه آگاه است و ... خلاصه همه چیز را می‌داند. او همه ما را لو خواهد داد تا خودش را نجات دهد. تا این لحظه، او هنوز تردید داشته است و من مراقبش بوده‌ام. اکنون، این حرفی، دستپايش را گشوده است. او جنب و جوش افتاده و دیگر هیچ تردید ندارد. همگی ما

فردا بتوان مسبب آتش‌سوزی و جنایت‌های سیاسی، بوفیف می‌شویم.

— آیا صحت دارد؟ چگونه «کاتوف» به اسرار واقف شده ...؟

همه بی‌اندازه بهیجان آمده بودند

— هر چه گفتم، کاملاً صحیح است! من حق ندارم، راهی که مرا یکتشف این

سر، رهبری کرد، به‌شان‌شان دهم! درحالی‌که این حادثه را انتظار می‌کشیم، من

می‌توانم فقط این خدمت را در حق شما انجام دهم؛ من می‌توانم توسط یک ناشناس، «کاتوف»

را تحت تأثیر قرار دهم، او بی‌اینکه خودش می‌برد، خیانت خود را یک روز بطایر

خواهد انداخت، من جز این اقدام، کاری دیگر از دستم بر نمی‌آید؛ شما می‌توانید

تا پس فردا صبح، با خیال آسوده بسربرید.

همگی خاشوش بودند.

ابتدا «تولکاچنکو» فریاد برآورد:

— او را س به نیست کنیم!...

«لیامشین» باخشم و غیظ درحالی‌که مشت روی میز می‌کوبید، گفت:

— مدت‌ها پیش می‌بایست اینکار را میکردیم!

«لیبوتین» بالکنت زبان گفت:

— چگونه اینکار را انجام دهیم؟

«پتراسپانویچ»، موضوع را قاطعانه و نقشه‌انوار طرح کرد، پس فردا، «کاتوف»

را بهانه‌ای اینکه دستگاه چاپ مضفی را از او بی بگیرند، به مکان دور افتاده‌ای که

دستگاه در آنجا مدفونست بکشانند و با او «تصفیه حساب» کنند. او یک مشت

جزئیات را توضیح داد و اکنون مابین آن‌ها می‌پردازیم و درباره روابط مشکوکی که

بین «کاتوف» و «کمیته مرکزی» وجود داشت و خواننده‌گان قبلاً از آن آگاه شده‌اند،

با شرح و تفصیل بسیار سخن گفت.

«لیبوتین» با اندکی تردید تذکر داد:

— همه اینها بجای خود، درست است، اما چون این، حادثه‌ای تازه از قبیل

حوادثی که اتفاق افتاده، خواهد بود مسلماً افکار را بهیجان می‌آورد ...

«پتراسپانویچ» تأیید کرد:

— بی‌شک، اما همه چیز پیش‌بینی شده. راهی وجود دارد که می‌توان از

هر سوء ظنی اجتناب کرد.

و با همان توضوح و تفصیل از «کیریلوف» حرف زد و از نقشه‌هایش برای خود کشی،

و عهدی که بسته بود که منتظر اشاره و اجازه باشد و یادداشتی باقی نگذارد و در

آن هر چه را که بگویند، بگردن بگیرد (خلاصه آنچه که خواننده‌گان قبلاً از آن

آگاه شده‌اند).

«پتراسپانویچ» به ادای توضیحات خویش ادامه داد:

— قصد پامر جای او برای خود کشی که یک قصد فلسفی است و بقیه من

ابلهانه است، در آنجا منعکس شده است. «آنها»، موافقاً ازجاست می‌کنند و

و مرجع بنفع آن هدف کلی در نظر گرفته می‌شود. آنان پس از اینکه اطمینان یافتند که قصد «کیریلوف» کاملاً جدیست و منافعی را که می‌توان از آن حاصل کرد، پیش‌بینی نمودند، با پول دادند تا بتواند به «روسیه» بازگردد (اوقط می‌خواست که در «روسیه» بماند، علش معلوم نیست) به او مأموریتی دادند و او عهد کرد که آن را انجام دهد (و آن را انجام داد). وانگهی، از او تقاضا کردند که به زندگی خود پایان ندهد مگر هنگامی که آنها لحظه‌اش را تمین کنند. او به انجام همه آنها پیمان بسته است توجه کنید که او به هدف ما دلچسپی دارد، اما وضع او، وضعی خاص است. می‌خواهد وجودش مفید باشد. بیش از این نمی‌توانم پرده‌از روی اسرار بردارم. فردای پس از مرگ «کاتوف»، مزباده‌اش را به او بیکته می‌کنم و او مؤولیت این مرگ را بگردن می‌گیرد. این امر بسیار مقرون بحقیقت است. آنها دوست بوده‌اند، با هم به آمریکارفته‌اند و در آنجا باهم حشاشه و نزاع کرده‌اند، به همه این وقایع در آن یادداشت اشاره می‌شود، و... با در نظر گرفتن اوضاع واحوال می‌توان حوادث دیگر را هم به او نسبت داد؛ مثلاً، نشر اعلامیه‌ها و حتی یک قسمت آتش‌سوزی را؛ من در این باره فکر خواهم کرد. نگران نباشید. در این مورد هیچ شک و تردید وجود ندارد؛ او همه را اسضاء خواهد کرد.

همگی، این توضیحات را با شک و تردید تلقی کردند، داستان بسیار غیر محتمل باورناکردنی بنظر می‌رسید. هر چند که همه کم و بیش از «کیریلوف» مطالبی شنیده بودند و «لیوین» بیش از دیگران با او آشنایی داشت.

«شیگالف» گفت:

— شاید فکرش تغییر کرد و تقاضاست خودکشی کند. چنانکه استنباط می‌شود، او دیوانه است؛ بنابراین نمی‌توان اطمینان داشت.

«پتر استپانوویچ» گفت:

— آقایان، نگران نباشید، او خودکشی خواهد کرد. بنا بر این که با هم گذاشته‌ایم، من یک روز قبل باید او را آگاه کنم، پس همین امروز سراغش خواهم رفت. «لیوین» را دعوت می‌کنم که با من بیاید تا اطمینان حاصل کند. اگر ضرورت ایجاب کرد، همین امشب هنگامی که او از آنجا بازگشت، شما را آگاه خواهد کرد که من راست گفته‌ام یا دروغ. وانگهی، (ناگهان با خشم بی‌اندازه سخنش را قطع کرد، گویی حس کرده بود که برای این اشخاص بسیار ارزش قائل شده و بخود زحمت فراوان داده تا آنرا قانع کند)، وانگهی هر کس که دلتان خواست، بکنید. اگر تصمیم نگیرید، حوزه منحل خواهد شد، و علش فقط نافرمانی و خیانت شما بوده است. در این صورت، ما از هم جدا می‌شویم. اما بدانید که در این صورت، علاوه بر ناراحتی که با خیانت «کاتوف» برایتان ایجاب می‌شود و با تاجی که در بر خواهد داشت، شما یک غم و اندوه ناچیز دیگر را هم باید تحمل کنید، که درباره آن بهنگام تشکیل حوزه با شما سخن گفته‌اند. آقایان، من از شما هراس ندارم ما ... گمان نبرید که هدف من به وجود شما بستگی جدا ناپذیر دارد ... وانگهی، برای من بی‌تفاوتست ...

«لیامین» گفت :

«نه ، ما تصمیم گرفتیم .»

«تولکاینکو» با لکنت‌زبان گفت :

«راهی دیگر وجود ندارد و اگر «لیوتین» درباره «کیریلوف» با اطمینان بدهد ، آنگاه ...»

«ویرگینسکی» در حالیکه بر می‌خواست ، گفت :

«من مخالفم . من با تمام ذرات وجودم با این راه حل خونین مخالفت می‌کنم !»

«پتراسیانوویچ» پرسید :

«اما !»

«چه اما بی ؟»

«شما گفتید اما ... و من منتظر ...»

«منظرم می‌رسد که من نه گفتم اما ... فقط می‌خواستم بگویم که اگر همگی موافق باشند ...»

«و آنوقت ؟»

«ویرگینسکی» خاموش ماند .

«دارکل» ناگهان تصمیم گرفت ، سخن بگوید :

«بعقید من ، میتوان به زندگی «کاتوف» اهمیت نداد ، اگر او به هدف کلی صدمه و لطمه بزند ، فکر می‌کنم که دیگر نباید برای وجودش ارزش قائل شد ... او دست و پای خود را گم کرد و سرخ شد . هر چند که هر کس در افکار خویش مسغرق شده بود اما سخن گفتن «دارکل» چنان بنظرشان غیر منتظر بود که همه با نگاهی شکفت آمیز باو خیره شدند .»

«ویرگینسکی» ناگهان گفت :

«من هدف کلی را انتخاب می‌کنم .»

همه برخاستند . تصمیم گرفته شد که فردا ظهر ، اخبار را یکدیگر برسانند ، اما یکجا گرد نیایند ، آنگاه درباره مقدمات و جزئیات امر ، تصمیم گرفتند . مکانی را که دستگاه چاپ در آنجا مدفون بود ، در نظر گرفتند ، نقش‌ها و وظایف را تعیین کردند . «لیوتین» و «پتراسیانوویچ» بیدرنگ بخانه «کیریلوف» رفتند .

## ۲

«افراد ما» بیدرنگ بشن کرده بودند که «کاتوف» آنها را لو خواهد داد ، اما ، از طرف دیگر ، بی‌پرده بودند که «پتراسیانوویچ» آنها را مانند پیاپی شطرنج بحرکت درآورده است ، و با این وجود ، می‌دانستند که فردا همگی در مکان موعود

حاضر خواهند شد و سرنوشت «کاتوف» تعیین شده است. آنها حس می‌کردند که مانند مگس در تار عنکبوتی بزرگ گرفتار آمده‌اند. آنها از ترس می‌لرزیدند و جفمکن بودند.

اما «پتر استپانوویچ» بی‌شک درباره آنها ظلم و ستم روا داشته بود. اگر او بخود زحمت میداد و ماجرارا با اندکی حقیقت می‌آرامت، همه چیز میتوانست با سادگی و سهولت حل و فسخ گردد. بجای اینکه حادثه را بطریقی غایسته بنگرد و تجزیه و تحلیل کند و آنرا همچون يك امر اجتماعی و یا حادثه‌ای نظیر ماجرای «پروتوس» رومی تلقی کند یا چیزی شبیه باین، او از اسلحه ترس و وحشت دوز افزون استفاده کرده بود و به نهدید که وجود هر کسی را در بر می‌گرفت، متشبث شده بود، و این نکته کاملاً غیر انسانی بود ... مسلماً اصل تنازع بقا معتبر است و همه آنها میدانند، اما در عین حال ...

اما «پتر استپانوویچ» فرصت نداشت که به مسائل اخلاقی و انسانی بیندیشد، زمام اختیار از دستش بدر آمده بود. فرار «استادروگین» او را میبهرت و حیران و سر درگم کرده بود. او دروغ گفته بود که «استادروگین» همان فرماندار را دیده بود؛ حقیقت این بود که او بی‌اینکه از کسی خدا حافظی کند، حتی از مادرش، عزیمت کرده بود و این نکته بی‌اندازه شگفت‌مینمود که او ابتدا نگران نشده بود. (بعلاً، مقامات ما میبایست در این باره توضیح میدادند.) «پتر استپانوویچ»، سراسر روز اطلاعات و اخباری گرد آورده بود، اما نتوانسته بود هیچ چیز بفهمد. هرگز تا این حد دلورایی نشده بود. آیا می‌توانست باین سادگی ناگهان از «استادروگین» چشم پوشد؟ باین دلیل بود که بیا «افرادما» سر مهر و محبت نداشت. وانگهی، آنها دست او را بسته بودند، او قبلاً تصمیم گرفته بود، پدنبال «استادروگین» بشتابد؛ اما سؤال «کاتوف» بیان آمده بود، و او میبایست بهر قیمت که شده، بطریقی قاطع حوزه را استحکام می‌بخشید. «چطور آنها با ما خدا رها کنیم؟ هنوز بلعد می‌خورد». بنظر می‌رسد که طرز استدلال او چنین بود.

اما درباره «کاتوف»، «پتر استپانوویچ» یقین کرده بود که او خیانت خواهد کرد. او در برابر «افرادما» این سؤال را جعل کرده بود، او هرگز چنین چیزی نه شنیده و نه دیده بود، اما بآن مانند دو دوتا چهارتا، یقین کامل داشت؛ بنظرش می‌رسید که در حقیقت هرگز «کاتوف» نمی‌تواند از بحرانی که بطلت مرگ «لیزا» و مرگ «ماریا تیغوفونا» دچارش شده است، خود را خلاص کند، و بالاخره باید تصمیمی اتخاذ نماید. کسی چه میداند، شاید «پتر استپانوویچ» دلایلی در دست داشت که اینطور می‌اندیشید. همه می‌دانستند که او از «کاتوف» متنفر بود. آنها سابقاً با هم نزاع و مشاجره کرده بودند، «پتر استپانوویچ» هرگز توهین را نمی‌بخشید. من یقین دارم که علت اصلی رفتار او، همین نکته بود.

پیاده‌رو شهر ما از آجر و با قلع از چوب است و بسیار تنگ. «پتر استپانوویچ» در وسط پیاده‌رو راه میرفت و عرض پیاده‌رو را اشغال کرده بود و به «لیونین» که

جا نداشت تا قدم بردارد ، توجه نمی کرد ، «لیپوتین» یا میبایست توی دستهای  
«پتراسیانوویچ» راه میرفت یا اینکه توی گل خیابان قدم برمیداشت تا میتوانست  
بخش گفتن ادامه میداد ، «پتراسیانوویچ» ناگهان پیاد آورد که مدت زمانی  
نمی گشت که او هم بدین ترتیب در کنار «استادوگین» که بنهایی توی پیادهرو  
راه میرفت و سراسر آنرا اشغال کرده بود ، قدم برمیداشت و توی گلولای شلنگه  
می انداخت . وقتی که این منظره را پیاد آورد ، از خشوع غیظ نفس بشماره افتاد .

اما «لیپوتین» هم ، بهمین اندازه ، آزرده خاطر شده بود . «پتراسیانوویچ»  
حق دارد که با افرادی آنچنانکه دلخواش است ، رفتار کند ؛ اما با او که پیش از  
دیگران باسرار واقف است و از هر کس بیشتر به کینه عاجز آگاه و تا کنون  
سهم بسازی در حوادث داشته ، هر چند که غیر مستقیم بوده ، چرا باید چنین رفتاری  
در پیش گیرد ؟ او امید داشت که حتی هم اکنون ، در صورت اقتضا ، «پتراسیانوویچ»  
می تواند نابودش کند . اما او از مدت زمانی پیش ، از «پتراسیانوویچ» متنفر  
بود ، نه باین علت که خطری از جانب او تهدیدش می کرد ، بلکه باین علت بود که  
«پتراسیانوویچ» ، تکبر و افاده داشت . اکنون که آنها میبایست در این امر خطیر  
تصمیم می گرفتند ، حس می کرد که خشوع غیظش بیش از مجموع خشوع غیظ دیگرانست .  
افسوس ! او اطمینان داشت که همچون «برده» ای ، پیش از همه در محل موجود  
حاضر خواهد شد و دیگران را با خود بآنها خواهد کشانید . اگر برایش امکان  
داشت که حتی در همین لحظه پیش از فرارسیدن فردا ، «پتراسیانوویچ» را بکشد  
و خودش گرفتار نکرده ، هیچ تردیدی بنفود راه نمیداد .

او کلمات در افکار خود غوطه میزد و بدین ترتیب با سکوت بدنبال جلال  
خوش راه می برد . «پتراسیانوویچ» بنظر میرسید که وجود او را فراموش کرده  
است ، گاهی با آرنج خویش ، بی ادبانه ضربه ای بازمیزد . ناگهان «پتراسیانوویچ»  
در وسط یکی از خیابانهای پررفت و آمد ما توقف کرد و وارد یک دستوران شد .

«لیپوتین» خشمگین شد و گفت ،

«کجا میروید ؟ اینجا یک دستوران است .

«میخواهم یک بیلنگ بخرم .

«آخر اینجا همیشه شلوغ است .

«چه اهمیت دارد ؟

«ما دیر وقت بآنها خواهیم رسید ! ساعت ده است .

«در اینجا کتوته موارد ، دیر و زود معنا ندارد .

«من دیر خواهم کرد . آنها بازگشت مرا انتظار می کشند !

«من چه ارتباط دارم ؟ از شما بعید است و احقانه که بآنها بازگردید .

با وجود همه گرفتاریهایی که دارید ، من هنوز غذا نخورده ام . اما در باره «کیلیوف»  
هر چه دیرتر سراغش برویم ، بهتر است .

«پتراسیانوویچ» ، یک اتاق مخصوص را اشغال کرده ، «لیپوتین» در یک گوشه

توی يك صندلی راحت لعید و باختم و غیظ غذا خوردن او را تماشا می کرد ... پیش از نیاساعت گشت ، «پتراسیانوویچ» ابدأ شتاب نداشت ؛ با اشتها و لذت غذا می خورد و گاهگاهی زنگه را بسدا در می آورد تا دستور دهد خردل یا يك بطری آبجو بیاورند و همچنان مهر خاموشی بر لب زده بود . بنظر می رسید که در افکار خویش غرق شده است . او می توانست دو کار را در آن واحد انجام دهد ؛ با اشتها و لذت غذا خوردن و فکر کردن . «لیوتین» بالاخره چنان کینه و نفرت او را بدل گرفت که نتوانست نگاهش را از او برگزید . این خود یک نوع افسوسگری و تعجب بود . او هر لقمه بیفتگی را که «پتراسیانوویچ» پنهان می فرستاد ، می شمرد ؛ «لیوتین» از طریزی که او دهان را باز می کرد و لقمه را می جوید ، تشنه داشت ؛ حالتی که يك لقمه بزرگ را می بلعید بشطرش نفرت آور می نمود ؛ بالاخره از خود بیفتك بیزار شد ؛ او درست جای را نمی دید و همه چیز در برابر چشمش آشفته و درهم بود ؛ سرش اندکی گیج می رفت ؛ حس می کرد که امواج گرما و سرما به تداوب پشت اش را فرا می گیرند .

– شما بیکار ننشسته اید ، این را بخوانید .

«پتراسیانوویچ» ناگهان، يك تکه کاغذ را بجانب او انداخت . «لیوتین» به شمع نزدیک شد ؛ نوشته کاغذ خوانا نبود ؛ هر خط فلم خوردگی داشت . هنگامی که با شمای نامرسد ، «پتراسیانوویچ» پواش را پیرداخته و خارج شده بود . «لیوتین» توی خیابان ، کاغذ را با و پس داد .

– آخر ا پیش خودتان نگه دارید ؛ من دوباره از آن باشما سخن خواهم گفت . وانگهی ، عقیده شما چیست ؟

سراپای وجود «لیوتین» بلرزه درآمد .

– بعقیده من ، چنین اعلامیه ای ... جز يك یاه و چرند بیمزه چیز دیگری نیست .

خویشا ارش لبس یز شده بود ؛ چنین حس می کرد که کسی او را محکم گرفته است و فشار می دهد . گویی که لرزه های خفیف ، بر سراسر وجودش می دودند .

– اگر ما به انتشار چنین اعلامیهایی تن در دهیم ، بالاخره با اینجا می رسیم که بواسطه حماقت و سبکی که نشان داده ایم ، تحقیرمان کنند .

– هوم ؛ من عقیده ای دیگر دارم .

«پتراسیانوویچ» همچنان با قدمهای محکم راه می پیمود .

– و من ، با عقیده شما مخالف ام ؛ آیا امکان دارد که خود شما آن را نوشته باشید ؟

– شما ازیطاط ندارد .

– هم چنین فکر می کنم که اشعار «شخصیت نامی» چنان ناهایست است که

تصورش را نمیتوان کرد . امکان ندارد که «هرزن» آنرا سروده باشد .

– این، يك افتراء و دروغ است . اشعار پسندیده است .

«دوست عزیز، دروغ می گویی، و این سادگی تو خنده آور است! چنان می نماید که آقای «استاوروگین» و ربایای پلکان قرار گرفته و تو، دریائین پلکان به آقای و بزرگه منشی او حوادث هر روزی مانند یک سکه احقر صوغ می کنی، حال آنکه او تو را لایق نمیداند که تف صورتت ببیند».

«پتر استپانوویچ» خشمگین شد و گفت:

«میدانی که چه؟ و لگزد هرزه نمی گذارم از اینها پایت را بیرون گذاری، و تو را تسلیم پلیس می کنم».

«فدکا» ناگهان از جا پرید، بارقه خشم و غضب در چشمانش درخشید. «پتر استپانوویچ» تپانچه اش را کشید. یک سحنته سریع و نفرت انگیز وقوع یافت. پیش از اینکه «پتر استپانوویچ» فرصت یابد و «فدکا» را نشانه کند، او مشت خود را با حرکتی ماهرانه با تمام قوت اش به چهره «پتر استپانوویچ» نواخت. نخستین ضربه، ضربه دوم و سوم و چهارم را بدنبال داشت... «پتر استپانوویچ» تعادل خود را از دست داد، چشمانش سیاه رفت، چیزی را زرمه کرد و تمام قدر وی کف آتش خانه فرو افتاد. «فدکا» بالحنی پرورمند فریاد کشید:

«خوب، حالا من اشرار پیشا...»

و با حرکتی ناگهانی دستمال پسته خود را که روی نیمکت بود برداشت و از نظر ناپدید شد. «پتر استپانوویچ» خس خس می کرد. «لیپوتین» حتی گمان کرد که او مرده است. «کیریلوف» به آتش خانه شتافت. و فریاد کشید:

«آب، آب»

و بایک تنگه فلزی از سطل آب برداشت و آنرا روی سر «پتر استپانوویچ» ریخت.

او حرکت کرد و سرش را بلند نمود و بانگاهی مات بجلو خیره شد.

«کیریلوف» پرسید:

«خوب! چطور؟»

«پتر استپانوویچ» همچنان باو خیره شده بود و گوئی که او را نمی شناخت؛ اما اینکه «لیپوتین» را دیده که از آتش خانه خارج میشد، لبخندی تلخ بر لبانش پدیدار شد و ناگهان از جاجست و تپانچه اش را برداشت. بجانب «کیریلوف» رو کرد و گوئی که دچار هذیان شده است، گفت:

«اگر فردا بخواهید مثل این «استاوروگین» بدیغت رفتار کنید (کاملاً) رنگش پریده بود و این کلمات را با لکنت زبان و پادهوری ادا می کرد). شما را در آن سر جهان بدار می آوریم... مثل یک تنگ... شما را نابود می کنم... فهمیدید؟»

و با تپانچه اش پیشانی «کیریلوف» را نشانه گرفت. اما، تقریباً بی درنگ، کاملاً حواسش بیجا آمد، دستش را پائین آورد و تپانچه اش را در جیب پنهان کرد و بی اینکه کلمه ای بر زبان بیاورد باشتاب، قدم از خانه بیرون گذاشت. «لیپوتین»

بدنبال او راه افتاد. آنها از همان سوراخ عبور کردند و با اتکاء به پیر از خاکریز گذشتند. «پتر استپانویچ» با قسمهای تند از کوچه بن بست گذشت و «لیپوتین» با دشواری خود را باو میرسانید. «پتر استپانویچ» ناگهان در نخستین تقاطع کوچه ایستاد. با حالتی تهدید آمیز به «لیپوتین» رو کرد و گفت:

- خوب!

«لیپوتین» بیاد تیانه افتاد، او هنوز از خفاخانه صحنه چند لحظه پیش بر خود می لرزید، اما طیر غم میل باطنی اش، جواب از دهانش میرید.

- فکر می کنم... فکر می کنم که با این بیحوصلگی بجایی نمیتوان رسید...

- «دکا» را دیدید که توی آشپزخانه می نوشید!

- چه می نوشید؟ ودکا؟

- بدانید که او آخرین بار بود که در زندگی می نوشید. یشا امر می کند که بهنگام اخذ تصمیمات آینده، بیاد این نکته باشید. حالا، پروردگورتان را گم کنید. قبل از فردا بوجود شما احتیاج ندارم. اما مواظب باشید! حماقت نکنید!

«لیپوتین» باشتاب بخانه خویش رفت.

## ۴

مدتها می گذشت که او یک گفترنامه جعلی دستوپا کرده بود. بسیار شگفت می نمود که این مرد ریزه باریک بین، این مستمگر خانواده، این کرامتد (هر چند که طرفدار «فوریه» بود)، و بالاتر از همه این رباخوار سرمایه دار، مدتزمانی دراز باین فکر عجیب افتاده بود که گفترنامه ای بدست آورد تا بهنگام ضرورت بتواند بخارج از کشور سفر کند، اگر... او مسلماً امکان این «اگر» را می پذیرفت. هر چند که محققاً هرگز نتوانسته بود، معنای این «اگر» را برای خویشتن مشخص کند.

اما اکنون با طرزی ناگهانی، همه چیز مشخص و روشن شده بود. پس از اینکه دیده بود که همچون احققی با وی رفتار کرده اند بکلی نومید شده بود و با این یاس قدم بخانه «دکریلوف» گذاشته بود. اکنون چاره ای جز این نداشت که ترک همه چیز گوید و همین فردا جلای وطن کند. کسانی که حتی هم اکنون با توجه به حقایق روزانه در وقوع این حادثه شکوت میزدند، دارند، راضی جز این ندارند که به سر گذشت تمام مهاجران روسی که در خارج کشور اقامت دارند، توجه کنند. هیچک از آنان با این طرز بسیار عالمانه و بسیار ساده نتوانسته است از کشور بگریزد. همیشه همان حکمروایی توهمات لجام گیسخت وجود داشته است و پس.

لیپوتین همینکه بخانه بازگشت با تاقاش رفت و در را بروی خود بست و جامه داشت را

برداشت و شروع کرد به سر و سامان دادن به کارهای خویش. مخصوصاً سآله پول فکرش را بخود مشغول داشت، چه مبلغ از پولش را می تواند نجات دهد و چگونه! ماکلفه «ضمانت دادن» را بگریریم، زیرا چنانکه اعتقاد داشت، او نمیتوانست حتی یک ساعت از وقتش تلف کند؛ سپیده دم باید او را درجاده بیاورد. همچنین او نمیدانست که چگونه باید سوار واگون شود. او تصمیم گرفته بود که خارج شهر، در ایستگاه دوم یا سوم، سوار تری شود. پیاده خود را بآن محل خواهد رسانید. بهنگامی که بی اراده جامه دانتش را مرتب می کرد و درو بر آن می گردید، یک مشت افکار مغزش را می آشفت، اما ناگهان دست از کار کشید و روی نیم تخت افتاد و آهی طولانی برآورد.

او آشکارا حس کرده و فهمیده بود که با تمام وجود آمادگی که برای عزیمت دارد، آن نیرو را درخود نمی یابد که اکنون تصمیم بگیرد که آیا باید پیش از حادثه «کاتوف» عزیمت کند یا پس از آن؟ او دیگر جز جسمی بی روح و بی حس و یک توده گوشت بی حرکت پیش نبود، که خودش را با اختیار لطف و رحمت یک نیروی خارجی و معضوف گذاشته بود؛ هر چند که او گفتر نامه داشت، هر چند که میتوانست پیش از حادثه «کاتوف» عزیمت کند (و الا چرا اینطور شتاب داشت)، او نه قبل از حادثه «کاتوف» از اینجا میرفت و نه بخاطر «کاتوف»، بلکه محض زمانی پس از حادثه «کاتوف»، قلم تقدیر و سر نوشت چنین نوشته بود: تا فردا صبح، ساعت یازده، اوردوی نیم تخت افتاده و در را بر روی خود بسته و دستخوش اضطرابی تحمل نایذیر بود و هر لحظه لرزه وجودش را فرا می گرفت و از رفتار و حرکات خود حیرت می کرد، ناله می کرد و لحظه به لحظه بی هووش میشد.

در این لحظه ضربه ای را که انتظار می کشید بر او وارد آمد و تصمیمی را که میبایست اتخاذ می کرد، باو تلقین نمود، هنوز در اتاق را باز نکرده و قدم بیرون نگذاشته بود، که از افراد خانواده اش آگاه شد که راهزن فراری «فدکای» تیمیدی، آدمکش شهر، غارتگر کلیا، مسبب قتل های تازه، محرك آتش سوزی که پلیس نومیدانه او را تعقیب می کرد، همین امروز در هفت و رستی شهر در محل تقاطع جاده اصلی و جاده فرعی «زاخارینو» *Zakharino*، جسدهای را یافته اند. او بی درنگ با شتاب از خانه بیرون رفت تا از جزئیات واقعه آگاه گردد. چنین فهمید، اولاً چون سر «فدکا» شکسته، قبلا او را زخمی کرده بودند؛ ثانیاً پلیس به «فوما» همان کارگر «اشپیگولین» شوخی نداشت و حتی بعضی دلایل علیه او در دست دارد؛ هم اوست که باغلب احتمال با «فدکا» هم دست بوده و «لیبادکن» را زخمی و سرقه کرده است؛ آنها در راه بخاطر میلنی هنگفت که محتملاً نزد «لیبادکن» یافته اند و «فدکا» بفتح خود آنرا ضبط کرده بود، باهم نزاع کرده بودند. «لیبوتین» حتی به خانه «پتراسیانوویچ» شغافت، او از خد متنگر و درخفا بی برد که «پتراسیانوویچ» شب را در خانه خود گذرانیده و تا ساعت هشت راحت خوابیده است، و شب گذشته یک ساعت بعد از نیمه شب بخانه آمده بوده است. مسلماً، دیگر دلیلی وجود داشت که درباره قتل «فدکا» فرضیات خارق العاده ای تصور گردد، و قایمی از اینگونه، اغلب

اغلب پایانه‌های چنین‌داری. اما این گفته محترم، «امشب آخرین بار بود که اومی نوشید»  
بیدرتنگ تحقق یافته بود و چنان بر معنا بود که «لیونین» هر گونه شك و تردیدی  
را از یاد برد. ضربه بر او وارد آمده بود، گویی تخته سنگی بر سرش فرود آمده بود  
و او را همیشه خرد و نا بود کرده بود. همینکه بفانه بازگشت در سکوت و خاموشی  
لگدی به‌جامه‌دانش انداخت و آنرا زیر تخت خواب پنهان کرد؛ شبانه‌گاه، او نفسین  
کس بود که ساعت همین به محل موعود رفت تا «کاتوف» را ملاقات کند؛ درست بود  
که گذرنامه، همیشه توی جیب‌اش بود.

## فصل پنجم

### يك زن ماهر

۱

حادثه‌های که برای «لیزا» اتفاق افتاد و سر که «ماریا تیموفیونا»، «کاتوف» را بکلی از پای درآورد، من از دیدار ناگهانی خویش با «کاتوف» در صبح همان روز، قیلاً سخن گفته‌ام چنین بنظر رسید که او بر خویش مسلط نبود و سخت نگران می‌بود. دشمن سخن او گفته بود که شب گذشته، ساعت نه، (یعنی ساعت پیش از حریق)، پیش «ماریا تیموفیونا» رفته بوده‌است. فردای آن شب، رفته بود و با جاساد نگاه می‌اخته بود، اما تا آنجا که من آگاه‌ام، صبح هیچگونه شهادتی نداده بود. با این وجود، در پایان روز، روحش را يك آشفته‌گی واقعی فرا گرفته بود و شاید بتوانم اثبات کنم که در يك لحظه معین هنگام آغاز شب، او خواست تا برخیزد و هر چه را که می‌داند، اعلام کند. معنای این «هر چه» را فقط خودش می‌دانست. صلاً، این اقدام او هیچ چیز را روشن نمی‌کرد و جز این نتیجه‌ای در بر نداشت که خودش را تسلیم پلیس کند. او هیچ معذرتی نداشت تا پرده از راز جنایتی که وقوع یافته بود، بردارد. خودش هم جز جنسیات مبهم، چیزی دیگر نمی‌دانست؛ این جنسیات فقط در نظر خودش واقعیت داشت. اما او آماده بود که زندگی خودش را فدا کند، باین شرط که بتواند «این جنایتکاران را نابود کند» (این درست گفته خود او بود). «پیش‌اشپانویچ» اندکی باین هیجان او پی‌برده بود و می‌دانست که فردا، هنگامی که نقشه نازده آدمکشیش بر مرحله اجرا درآید، چه خطری متوجه

اوست. «پہر استپانویج» ہم بتوبہ خویش، مانند ہمیشہ نسبت باین «افرادیرستہ» سوظنہ داشت و آنہا را تقیر می کرد، مضمناً «کاتوف» را، مدت زمانی می گفت کہ «کاتوف» را بطریق طبع و تقوی احسانہ ای کہ داشت تقیر می کرد؛ وقتی کہ در خارج از کشور بسر میبرد، این اصطلاح را بکار برده بود، او امید داشت کہ نگذارد این آدم مودی ببقدر، دست از پا خطا کند، یعنی او را نامساعدت روز از نظر دور ندارد و حدیثکہ احساس خطر کرد، راہ را بر او سد کند. و باین وجود «جنايتکاران» بطریق حادثہ نامنتظر مدت زمانی اندک نجات یافتند و نمیتوانستند آنرا پیش پشی کنند.

اندکی پس از ساعت هفت (درست همان لحظہ ای کہ «افرادیرستہ» در خانہ در کلہ گرد آمده بودند و با شک و خشم ورود پتر استپانویج را انتظار می کشیدند)، «کاتوف» توی تاریکی در اتاق خود دراز کشیدہ بود، سرش درد می کرد و اندکی تب داشت، او دودل بود، خشمگین میشد، تصمیم می گرفت، بی اینکه بتواند آنرا بسر حلہ اجرا در آورد، سوگند می خورد و حس می کرد کہ با این ترتیب بہ نتیجہ ای نخواہد رسید. اندک اندک، یک لحظہ خویش را از یاد برد و دچار کابوس شدہ او بخوابید کہ باطنای ہفت بہ تخت خوابش محکم بستہ شدہ و نمیتواند حرکت کند، هر چند کہ در سراسر خانہ طنین ضربہای محکم منعکس بود کہ بہ دیوار و در ورود و در اتاق خودش و در قبضی کہ «کیریلوف» زندگی می کرد، می خورد. یک صدای دور و شکوہ آمیز کہ او آنرا می شناخت و از آن رنج می برد می نامید. ناگهان بیدار شد و بنخواست، اما با تعجب دید کہ ضربہای کہ بہ در ورود می خورد، قطع نمیشود و این ضربہا آنچنان کہ در خواب دیدہ بود، محکم نبود، اما همچنان پدیدری و یا بر جا بود؛ صدایی عجیب و تأثر انگیز، هر چند کہ بی چوچہ التماس آمیز نبود، اما بہتر بگوئیم شتاب رده و بیقراری بود، همچنان از پایین نزدیک در ورود بگوش میرسید و با صدایی دیگر آمیختہ بود و این صدا آرام و عادی تر بود. او بنخواست و در پھر را باز کرد و سرش را از آنجا بیرون آورد. بالحنی کہ از وحشت کمالاخن مینمود، فریاد کنید،

— کیست؟

صدایی روشن و محکم از پائین جواب داد،

— اگر شما «کاتوف»اید، خواهش می کنم بی درددل بایستی بگوئید کہ اجازه میدہید من بدرون بیایم یا نہ.

خودش بود، این صدا را خوب می شناخت.

— «ماری»! توئی.

— بلہ، من «ماریا کاتوف» ام، اطمینان داشتہ باشید کہ نمی توانم بدشکستہ بیرون بیش از یک دقئہ دیگر محفل کنم.

«کاتوف» با لحنی آہستہ گفت،

— الآن ... قط میروم ... شمع ...

او بچستو چوری کیریت شقاقت و همچنانکه در اینگونه موارد اتفاق می افتد، توانست آنها را بیاید. شمعدان را از دست گذاشت، همینکه باز صدای شنا بزرده برخاست، پلکان را چهار تا یکی پائین رفت تا در را باز کند.

خانم «ماریا کاتوف» یک کیف نفیسی بسیار سبک و ارزان، که با گل میخهای برنزی مزین و ساخت آلمان بود، بست او داد و گفت:

« لطف بفرمائید و کیفام را بگیریید تا این احق را برایم بیندازم ... بعد دوباره پر خاش کتان بدرشکه چی رو کرد و گفت:

« اینطور فکر می کنم که شما پول بیش می خواهید. اگر یک ساعت کل مرا در این خیابانهای کیف با خود کشانید و سرگردان گردید، تقصیر خودتان بود، زیرا چنین می نماید که این خیابان و این خانه را بلد نبودید. خواهش می کنم این سی کوپک را بپذیرید و اطمینان داشته باشید که یکشاهی بیشتر نخواهم داد. - آه! خانم مزین، تو بودی که بمن گفتی که به خیابان «معراج» بروم!

در صورتی که اینجا خیابان «ایفانی» است ... بن بست «معراج» از اینجا خیلی دور است! من اسم را از یا در آورده ام ...

« معراج»، « ایفانی»، « شما بهتر از من باید این اسمهای احمقانه را بشناسید، شما اینجا ساکن اید، وانگهی، دروغ می گوئید، من بیشترنگه از خانه «فیلیپوف» با شما سخن گفتم و تأیید کردید که آنجا را بلدید. در هر صورت، فردا می توانید به داستان شکایت کنید، اکنون خواهش می کنم مرا آسوده بگذارید. « کاتوف» با حرکتی تند سکه ای از جیب بیرون آورد و به درشکه چی داد و گفت:

« بگیر، این هم پنج کوپک دیگر!

« خواهش می کنم، لطفاً باو پول ندهید.

خانم «کاتوف» داشت خشمگین می شد، اما درشکه چی اسبش را شلاق زد و برای افتاد. «کاتوف» دست او را گرفت و بیرون کشانیدش.

« زود باش «ماری»، زود باش ... همه اینها احمقانه است! چقدر خیس شده ای! آهسته، اینجا بمان! افسوس که چراغ نداریم. پلکان تیز است، مواظب خودت باش. خوب! این اتاق منست ببخشید، چراغ ندارم! فوراً ... او شمعدان را برداشت، و مدت زمانی دراز می کیریت گشت. خانم «کاتوف» وسط اتاق بی حرکت ایستاده بود و کلمه ای بر زبان نمی آورد و انتظار میکشید.

«کاتوف»، اتاق را روشن کرد و شادان فریاد کشید:

« خدا را شکر! بالاخره پیدا شد!

«ماریا کاتوف» به گرد خوش نگرست. بجانب تخت خواب رفت و بالحنی تصفیر آمیز گفت:

« بمن گفته بودند که زندگی فقیرانه ای داری، اما هرگز فکر نمی کردم که تا اینجا فلاکت بار باشد.

«ماریا کاتوف» باوقار زری تختخواب سفت نشست و گفت :

«آه ! چقدر خسته‌ام ! خواهش میکنم، کیف را زمین بگذارید و بنشینید . هر کار دلان خواست نکنید ، اما آنجا بنشینید . یک مدتی کوتاه پیش شما میمانم تا شغلی دست دریا کنم زیرا من هیچکس را اینجا نمی‌شناسم و پول ندارم ، اگر زحمت شما را فراهم میکنم لطفاً فوراً بمن تذکر دهید ! اما اگر یک مرد شرافتمند باشید ، مثل اینست که این کار وظیفه شماست . درصحن حاله فرمایید ، چیزی بفروشم و در هتل زندگی کنم ، قطعی از شما خواهش می‌کنم که خودتان مرا به هتل ببرید ! آه ! چقدر خسته‌ام !

«کاتوف» سرپایش لرزید .

«ماریا» نباید در هتل زندگی کنی ، نباید ! کدام هتل ؟ آخر چرا ؟

او دستهایش را بهم پیوست .

«اگر بتوان از هتل چشم پوشید ، باید به کله‌ها سروامان داد . «کاتوف» بیاد بیاورد که ما در «ژنو» دو هفته و چندروز باهم زندگی‌ناشویی را بسر بردیم و الان سه سال می‌گذرد که از هم جدا شده‌ایم ، وانگهی چندان گفتوگو و مشاجره نکرده‌ایم . اما فکر نکن که من بازگشته‌ام تا حماقت‌های گذشته‌مان را تجدید کنیم . من برای یاضن شغلی باینجا آمده‌ام و اگر این شهر را انتخاب کرده‌ام باین سبب است که همه چیز برایم یکسانست ! من بازگشته‌ام تا از چیزی اظهارندامت کنم خواهش میکنم ، تصورات احمقانه بمنزنان راه ندهید .

«کاتوف» بالحنی نامشخص زیر لب گفت :

«آه ! «ماریا» ، این سخنان کاملاً زائد است .

«اگر اینطور است ، اگر شما آنقدر فهم و درایت دارید که معنی این نکته‌ها بفهمید ، اجازه بدهید بیقرایم که باین سبب یکرامت سراغ شما بخانه‌تان آمدم که شما را هرگز مردی هست بشمار نمی‌آورم و شاید بهتر از برخی ... مردم هست باشید !

چشمانش می‌درخشید . چنین فهمیده میشد که او بملت «یرخی مردم هست» میبایست بسیار رنج برده باشد .

«خواهش می‌کنم ، حرفم را باور کنید ، الان که گفتم شما خوبید ، ابتدا قصد تسکین شمارا نداشتم . من این را صادقانه گفتم ، دربرده سخن گفتن کتابفروان را نمی‌توانم تحمل کنم ... وانگهی ، همه این حرفها و سخنها احمقانه است ! همیشه امید داشتم و میدانم آنقدر خوش و ذکورت دارید که مرا کسل و ناراحت نکنید ... آه ! بی است ! خسته‌ام !

«ماریا» ، بانگهای انباشته از خستگی به «کاتوف» تکرارست . او در انتهای دیگر اتاق ، در پنج قسمی «ماریا» نشسته بود . بسخنان «ماریا» باحسب و شرم گوش میداد ، اما چهره اش را یک احساس ناز و نامشخص ، روشن کرده بود . این مرد قوی و خشن و یکدنده ، بنظر می‌رسید که ناگهان نرم و مهربان شده‌است ، چیزی غیر منتظر

و صبیح در مغزش بجنب و جوش آمده بود. سه سال جدایی، هیچ خاطره ای را از دلش نرانده بود. و شاید در این سال هردفعه به او اندیشیده بود، به «او»، این موجود محبوب که سابقاً به «کاتوف» گفته بود «دوستت دارم». من «کاتوف» را خوب می شناسم و می توانم ادعا کنم که هرگز حتی در عالم خیال، نتوانسته بود بپذیرد که زنی خود را راضی کند و با او بگوید «دوستت دارم». او تا حد زهد و پارسایی، عفیض و پاکدامن بود، گمان می برد که بسیار زشت است تا آنجا که از چهره و خلق و خوی خویش تنفر داشت و خودش را با موجودات کربه و عجیب الخلقه ای که در بازارها می گردانند و پشاشا می گذارند، مقایسه میکرد. باین علت، او تقوی و پاکدامنی را برتر از هر چیز میدانست و معتقداتش را تا حد تمسب گسترش میداد. او بدخو و آندوهناک، متکبر و زودرنج و آندکی پر خرف بود. اکنون این وجود بی مثل و مانند که «کاتوف» را دو هفته دوست داشته بود (او همیشه باین موضوع اعتقاد داشت)، این وجودی که همیشه گمان می برد که برتر از اوست، هرچند که به سرگردانها و نقاط ضعفش پی برده بود، این وجودی که همه خطاهایش را می توانست ببیند (و حتی این موضوع نمی توانست مطرح باشد؛ برعکس، هم این «کاتوف» بود که در حق او تفسیر کرده و خطاکار بود)، این زن، این «ماریا کاتوف» دوباره در کنار او، در برابر او بود ... او نمی توانست از چشمان خود، چنین چیزی را باور کند. این حادثه بسیاری از امور وحشتناک و در عین حال سادت بار را به همراه داشت و او را چنان بهیچان آورده بود که محققاً نمی توانست و شاید حتی نمی خواست، بر خود تسلط یابد. این خواب و خیال بود. اما هنگامی که «ماریا کاتوف» با نگاه خسته و آزرده باش پاؤ نکریست، ناگهان پی برد که این زن که تا این حد برایش عزیز بود، قاعدتاً از چیزی رنج می برد؛ شاید با او توهین شده بود. قلبش فرو ریخت. خطوط چهره «ماریا» را با درد نکریست، مدت زمانی دراز می گذشت که درخشندگی بهار جوانی از این چهره خسته رخت بر بسته بود. درست است که «ماریا» هنوز زیبا بود و در چشمان «کاتوف» یک زیبایی واقعی داشت (در حقیقت، او یک زن جوان بیست و پنج ساله بود، بسیار قوی، بلند بالا، بلندتر از «کاتوف» موهای بلوطی تیره و درخشان داشت و چهره ای رنگ پریده و آندکی دراز و چشمانی درشت و آندوهناک که اکنون برقی تب آلود از آن می درخشید)، اما جوش و خروش و نیروی سرکش و سداقت آیین و پاکدانه ای که «کاتوف» در او سراغ داشت، جایش را به زود خشمی دردناک و بی-بغ و باری مبتذل سپرده بود، از هنوز بآن حادثه نکرده بود و برایش دشوار بود و بر وجودش سنگینی میکرد. اما از اینها گذشته، او بیمار بود «کاتوف» با نداشتن نگاه بآن پی برده بود. با وجود حجب و حیای که داشت، به «ماریا» نزدیک شد و دستهایش را در دست گرفت.

— ماری ... میدانی ... شاید زیاد خسته شده باشی ... خواهش می کنم خشمگین نشو ... آیا موافقی که مثلاً چای بنوشیم؟ جای بسیار نرو می بخشد، میدانی ... موافقی؟

- « موافقی ، چه معنا دارد ! مسلماً موافقم ! چقدر بیهوشی ، درست مانند سابق ! اگر امکان دارد ، یک فنجان چای بنده ! اتفاقات چقدر تشنگ است ! چقدر هوا سرد است !

- آه ! الآن بی هیزه میروم ... هیزم دارم ... یعنی ، اما ... الآن چای آماده میکنم .

او کلاش را برداشت و مسمانه دمش را حرکت داد .

- کجا میروید ، پس ، نوی خانه چای ندارید ؟

- یک لحظه آماده می شود ، یک لحظه ! ، من ... او تیانه اش را که همچنان روی رف بود ، برداشت - میروم تیانه اش را میفروشم یا گرومی گذارم . - چه حماقتی ! این کار وقت زیاد می خواهد ! اگر پول ندارید ، این کیف پول را از من بگیرید . گمان میکنم ، هشت « گرونا » Grivnos « نوی آنست ! همین پس ، اتاق شما مانند بیمارستانست .

- بیول تو احتیاج نیست ! من ... بیدارنگ ... بیک چشم همزدن ... شاید هم تیانه را به گرونگذارم .

او بیکراست باتاق « کیریلوف » شتافت . این واقعه تقریباً دو ساعت پیش از دیدار « پتر استپانوویچ » و « دیوئین » اتفاق افتاد . « کاتوف » و « کیریلوف » در یک خانه زندگی نمیکردند ، تقریباً هیچگاه یکدیگر را نمی دیدند و اگر اتفاقاً بهم برخورد میکردند ، هرگز سلام نمیکردند و سخنی نمی گفتند ، آنها مدت زمانی دراز در آمریکا باهم زندگی کرده بودند .

- کیریلوف ، شما همیشه چای دارید ، آیا الآن هم دارید ! یک سماور دارید « کیریلوف » که در طول عمرش اتاق راه میرفت ( بنا به ادتی که داشت ، سراسر شب اینکار ادامه داشت ) ناگهان ایستاد ، تازه وادرا ورا انداز کرد ، اما بایست وجود چندان متعجب نمیشود .

- چای وقت و سماور هم دارم . اما به سماور احتیاج نیست ، چای داغ است . بنشینید و بنوشید .

- « کیریلوف » ما در آمریکا باهم پس می بردیم ... زخم بازگشته است ... جای را ببینید ... اما سماور لازمست ...

- اگر برای زنتان می خواهید ، سماور لازمست . اما حالا دیر است . من دوتا دارم . قوری را بردارید ! داغ است ! خیلی داغ است . همه چیز بردارید ، قند ، همه قندرا ... نان هم ... زیاد است ! بردارید ، گوشت گوساله هم دارم ! یک روبل هم دارم .

- دوست عزیز ، آنرا بدهید ، فردا به شما پس می دهم . آه ! « کیریلوف » ! همان زن است که در سوئیس بود ! بسیار خوب اینطور که مانند لیمی باتاق من رفتید ، آنهم خوبست .

« کاتوف » قوری را زیر بغل گذاشت و نان و قند را با دوست گرفت و گفت ،

- «کی یلوف؟» اینک می توانستید از خیال باقی های وحشتناک آن دست بردارید و همدیان الحادتان را ترک کنید ... آه، آنکاه چه انسان جالی می توانستید باشید، «کی یلوف»!

- خوب می توان فهمید که زنجان را دوست دارید، حتی پس از سوئیس، اگر پس از سوئیس او را دوست دارید، بسیار خوبست. اگر جای خواستید، بازگردید هر وقت شب می توانید بیایید، من ایضا تمیخواهم. يك سناور جوش اینجاست، این روبل را بگیرید. بروید پیش زنجان. من اینجا می مانم و به شما و به زنجان می اندیشم.

«ماریا کاتوف» سلم بود که خوشنود است، زیرا با شتاب وسایل آشپزاش فراهم شده بود؛ با حرس و ولع نوشیدن جای پرداخت. اما احتیاجی نبود که بی سناور بروند، اوسط نیم قهجان جای نوشید و يك تکه کوچک نان را بلعید، گوشت گوساله را یا تنفر و ترش روی رد کرد. «کاتوف» یا ترس و کمرویی در حالیکه کم کم می کرد، دل بدو را زد و گفت:

- تو بیمار، «ماریا»؛ ناخوش بنظر میرسی.

- مسلماً، بیمارام. خواهش می کنم، بنشینید. اگر چای نداشتید، ار کجا آورید؟

«کاتوف» باختصار درباره «کی یلوف» سخن گفت. «ماریا کاتوف» قبلا چیزهایی درباره او شنیده بود.

- میدانم که او دیوانه است؛ خواهش میکنم در این مورد دیگر حرف نزنید. از اینگونه احمق ها زیاداند! پس، شما به آمریکا رفته بودید؟ میدانستم، آنرا نوشته بودید.

- بله، من ... من درباره ای که بودم آنرا نوشتم ...

- پس است، خواهش میکنم، موضوع صحبت را عوض کنیم. شما طرفدار نژاد اسلاوید؟

- من ... این نیست که من ... چون دیدم که محالست بتوانم روس باشم، طرفدار نژاد اسلاو شده ام.

او لبخندی ناخوش آیند بر لب آورد، لبخند کسی بود که بناچار لطیفه ای بر زبان آورده باشد.

- بنا بر این، شما روس نیستید؟

- نه، روسی نیستم.

- بگفتم، این مطالب احمقانه است. خواهش میکنم، بنشینید! شما را چه می شود که اینطور در طول و عرض اتاق قدم می زنید، فکر می کنید که من تب دارم و همدیان می گویم. گفتید که فقط شما دونفر در این خانه ساکن اید؟

- ما دونفر ... و طبقه پائین ...

- طبقه پائین کوچک! گفتید «طبقه پائین»؟

نه ، چیزی نگفتم .

چطور ، چیزی نگفتید ؟ می‌خواهم بدانم !

می‌خواستم فقط بگویم که ما دو نفر هستیم که در این خانه ساکن ایم ، سابقاً ،

«بیادکن» طبقه پائین زندگی می‌کرد ...

«ماریا کاتوف» ناگهان مشوش شد و گفت ،

همان زنی که امشب سرش را بریده‌اند ؟ وقتی که باین شهر رسیدم ، از

ماجرای آگاه شدم . در شهر شما حریق اتفاق افتاده ؟

بله ، «ماری» ، بله ، شاید من هم که این جنایتکاران دمی بخشم ، دزالتی را

مرتکب می‌شوم .

او برخواست و شروع کرد به قدم زدن و چنان دستش را برکت در آورد گویی که

از خود پیخود شده بود .

اما «ماری» کاملاً مقصود او را درک نکرد . با حواس پرتی به جوابهای

«کاتوف» گوش میداد؛ سؤال میکرد ، اما بجواب توجه نداشت .

در شهر شما چه وقایع مضحکی اتفاق می‌افتد ! آه چقدر پستی و ذالت

است! اینها چند ضرروراند ! خواهش میکنم که بنشینید آه ! چقدر مرا صباغی

می‌کنید !

«ماریا کاتوف» سرش را روی بالش گذاشت ، می‌اندازه خسته میشود .

«ماری» دیگر حرف نمیزنم ... شاید میخواهی بخوابی !

«ماریا کاتوف» جواب نداد و چشماش را بست . چهرهٔ پریدمرنگش ، همچون

مردگان بود . تقریباً بیدرنگ بخواب رفت . «کاتوف» به اطراف خود نگرست ،

شمعدان را برداشت ، بازم یک نگاه اضطراب‌آلود به چهرهٔ زنیکه بخواب رفته

بود ، انداخت و با تمام نیرو دو دستش را بهم فشرد و بانویگیا اتاق را ترک کرد .

«کاتوف» در گوشه‌ای در بالای پلکان ، صورتش را بدو باز گذاشت و ده دقیقه

به‌همین حال ماند ، بی‌اینکه حرکت کند یا کلمه‌ای بر زبان آورد .

اگر صدای قدمهای ناگهانی و احتیاط آمیزی را که دفعتاً از طبقه پائین

برخاسته ، بکوشش نرسیده بود ، مدت زمانی بیشتر باین حال میماند . کسی

از پلکان بالا میآمد . «کاتوف» بیاد آورد که قراموش کرده است در خانه را ببندد .

آهسته پرسید ،

کیست ؟

ناشناس بی‌اینکه شتاب کند و جواب دهد ، همچنان بالا میآمد . بی‌الای پلکان

رسید ، ایستاد ؛ محال بود که بتوان چهره‌اش را در تاریکی تشخیص داد ، ناگهان

سؤال کرد که بالحنی احتیاط آمیز آوا میشد ، بکوش رسید .

«ایوان کاتوف» ؟

«کاتوف» نام خود را بر زبان آورد و دستش را دراز کرد تا جلو ناشناس را

بگیرد ، اما ناشناس دست «کاتوف» را گرفت و ده «کاتوف» از جا پرید گویی که یک لحظه

نفرت انگیز را لمس کرده بود . آهسته و هفتاب زده ، زیر لب گفت ،

« همینجا بمانید ، داخل نشوید ، فعلا نمیتوانم شمارا بیلیزم ، زنبه بازگشته است ، تأمل کنید تا شمع بیاورم .

حکامی که او با شمع بازگشت ، يك افسر جوان را برابر خویش دید . اسمش را نمیدانست ، اما او را قبلا جایی دیده بود . افسر نام خود را پرژیان آورد ،  
- « اركل » ، مرا درخانه «دورگینسکی» دیده اید ؟

- شمارا بیاد می آورم ؛ نشسته بودید و چین می نوشتید ، گوش کنید ( ناگهان خشمگین شد و گویی که بیخود شده باشد باو نزدیک گردید و همچنان آهسته به سخنان خود ادامه میداد ) ، حکامی که همین الان دستها گره تید ، رمزی را آشکار کردند ، اما بدانید ، من همه این رزمهارا مخفی میکنم ... نمیخواهم با آنها آشنا باشم . میخواهم با اردنگه شمارا از یلگان سرازیر کنم ، میفهمید ؟ تازه وارد با لحنی آرام و بی تکلف گفت :

- نه ، من از هیچ چیز سرد نمی آورم و ابدا نمیدانم که چرا شما تا این اندازه خشمگین اید . من وظیفه دارم که مأموریتی را بشما ابلاغ کنم و برای انجام این کار ، باینجا آمده ام ، مخصوصا ، برای اینکه نمیخواستم فرصت را از دست بدهم . شما يك دستگاه چاپ دارید که به شما تعلق ندارد و همانطور که خودتان میدانید ، و باید آنها را بازگردانید ، من مأموریت دارم که فرمان را بشما ابلاغ کنم که فردا ساعت هفت بعد از ظهر ، آنها به «لیوتین» تحویل دهید . غیر از این پیام ، باید بشما اطلاع دهم که هرگز هیچ چیز دیگر را از شما نمیخواهند .

- هیچ چیز دیگر ؟

- مطلقا هیچ چیز دیگر . استغفار شما را پذیرفته اند و همیشه از ما جدا شده اید . بمن دستور داده اند که این امر را «صراحتا» بشما اعلام کنم ،  
- کی بشما دستور داده است ؟

- آنهایی که علامت رمزی را بمن یاد داده اند .

- شما از کشورهای خارج می آئید ؟

- گمان میکنم که این مسأله برای شما باید بی تفاوت باشد .

- آه ؟ بر شیطان لعنت ! در صورتی که بشما دستور داده اند ، چرا زودتر نیامدید ؟

- من میبایست ، تعلیماتی فرا می گرفتم ... من تنها نبودم .

- بله ، بله ، میفهم که شما تنها نبودید ، بر شیطان لعنتا چرا خود «لیوتین» نیامده است ؟

- بنابراین ، فردا ساعت شش بعد از ظهر سراغ شما می آیم و پیاده بآن محل میرویم هیچکس جز ما سه نفر آنها نخواهد بود .

- و درخونتسکی ، آنها خواهد بود ؟

- نه ، او آنها نخواهد بود ، او فردا صبح ساعت یازده ، شهر را ترک میکنند ، «کاتوف» با مشت و پا خشم و غیظ به کفلاش کوبید و گفت :

- خوب این را میدانستم ! این آدم رذل، فرار میکند !  
او بشکر فرو رفت . همچنان آمده بود . «ارکل» با سکوت باو خیره شده بود  
و انتظار میکشید .  
- چطور آنرا تحویل می گیرید ؟ نمی توان آنرا با دگرگی در دست گرفت و  
جا بیا کرد !

- اینکار لزومی ندارد . شما فقط آن مکان را بنا نشان می دهید ؛ بوجود  
آن یقین میکنیم . تقریباً اکنون هم می دانیم که کیاست ، اما درست مکانش را  
نمیدانیم . و شما ، قبلاً آنرا یکی نشان داده اید ؟  
«کاتوف» باو خیره شد .

- اما تو، آدم بی سرو پا ، ولگرد احق، تو هم مثل يك گوسفند نخست سرت  
را توی اینکار داخل کردی ؛ خوب بپله آنها به خون جوان احتیاج دارند ؛ خوب  
ارانشا بروید ؛ آه این رذل همرا گول زد و پا بفرار گذاشت .  
«ارکل» با آرامش و سکون باو خیره شده بود ، اما گویی که چیزی درک  
نمی کند .

«کاتوف» دندان قروچه کرد و گفت :

- «دورخوونسکی» ! دورخوونسکی» گریخته است !

«ارکل» با لحنی آرام و مطمئن گفت :

- او هنوز اینجا است ؛ او نرفته است . فردا میرود . من اصرار کردم که بتوان  
شاهد در آنها حاضر گردد . دستوراتی که بمن داده شده ، این نکته را دربر دارد  
( مانند پسر بچه بی تجربه ای ، این جمله از دهانش پرید ) ، اما بدبختانه بیهانه  
عزیمت ، نپذیرفت ؛ و واقعاً مثل اینست که عجله دارد .

«کاتوف» یکبار دیگر هم سر برداشت تا این آدم احق را با رحم و شفقت  
بنگردد ، اما ناگهان پا دست حرکتی کرد که گویی منایش چنین بود : آیا ارزش  
دارد که بر حال آنها تأسف بخورم ؛ گفت :

- خوب ، خواهم آمد و حالا ، گورتان را گرم کنید ؛

- پس ، سر ساعت شش به اینجا خواهم آمد .

«ارکل» باو مؤدبانه سلام داد و بی اینکه شتاب کند از پلکان پائین رفت .

«کاتوف» نتوانست خود داری کند و گفت :

- احق ... !

«ارکل» از پائین پلکان پرمید ،

- چه گفتید ؟

- هیچ ، پروید .

- گمان میکنم که مطلبی گفتید !

## ۲

دارکل، يك آدم «احمق» بود كه هوش و ذكورت نداشت، اما در عرض يك شعور عادي دارا بود و حتی اندكی خیالت با آن آمیخته بود. او مانند يك آدم متعصب، مانند يك کودک، وجودش را بر «هدف كلي» یا بهتر بگوئیم بر «پتر-استپانوویچ» و «خودنسکی» وقف کرده بود. پس از آن كه «افراد ماه» گرد آمدند و نقش هایی كه میبایست فردا بازی می کردند، تقسیم شد، «داركل» بنا به تعلیماتی كه «پتر استپانوویچ» باو داده، رفتار كرده بود. «پتر استپانوویچ» نقش قاضی را باو محول كرده بود و ده دقیقه تنها با او سخن گفته بود. این وجود توغالی كه قوه تفاوت نداشت و احتیاج داشت كه حواره در برابر اراده دیگری تسلیم كند، برای امور اجرایی، بسیار بكار می آمد. آه! مسلم است كه همه چیز در جهت «هدف كلي» یا «هدف قايی» بكار خیریت. سأل تفاوت نمی كند، زیرا شیفتهای چنین سرشتی نمی تواند فكر و اندیشه ای را بكاربرد مگر اینکه آنها در وجود فکسی دیگر ببیند و یا با صلاح در وجود دیگری تجسم بخشد. «داركل» كه جوانی سربز مهربان و شدیدالتأثر بود، باید از تمام جنایتكارانی كه حیات «كافوف» را تهدید می كردند، سنگدل تر بود، در همین حال كه به «كافوف» كینه شخصی نداشت، در این جنایتشركت هست بود، یعنی اینکه آرامش و سکون حادی خود را از دست بدهد. یکی از دستورهای كه باو داده بودند این بود كه وضع روحی «كافوف» را بررسی كند. هنگامی كه «كافوف»، قوی پلنگان با «داركل» رو برو شد و در همان لحظه اول، بی اینکه محتلا ملتفت شده باشد از هاشا، پرسید كه زنش باز گشته است. «داركل» كه حضور ذهن خدادادی داشت، هیچگونه كنجاكوی نشان نداد، هر چند كه این اندیشه كه این واقعه تازه ممكنست در موقعیت تصمیمهایی كه اتخاذ شده است، تأخیری عظیم داشته باشد، همچون برق از منزش گلشده بود.

در حقیقت، درست بود، این حادثه كفایت می كرد تا «جنایتكاران» را از رفتار و كردار «كافوف» درمان نگاهدارد و در عین حال با آنها كلك می كرد تا از «فرش» خلاص شوند. اولاً، ورود زنش، «كافوف» را متقلب كرده و تیزهوشی و دوراندیشی طویش را از دست داده و بالاخره او را از مسیر جریان حوادث منحرف كرده بود. سایلی دیگر چنان فكر می را بخود مشغول داشته بود كه هیچگونه اندیشه ای درباره امنیت خویش، نمیتوانست در منزش پدیدار شود. برعكس به فرار از ترك «پتر و خودنسکی» بیدارنگه بختین حاصل كرده بود، تا این حد این امر با گمانهای خاصی او مطایقت داشت. با تاق باز گشت، در گوشه ای كه همیشه می نشست، سفر شده، آرنجها را روی میز انون گذاشت و سرش را روی دستهایش پنهان كرد. افكاری اندوهناك به منزش هجوم آوردند.

دوباره اوس بر داهت تا بانوك پا به زنش نزدیک شود، «دخترها، شاید او

فردا صبح تب کند ، شاید الآن هم تب داشته باشد ، مسلماً ، سرما خورده است ؛  
 یارین آب و هوائی سخت عادت نداشته و وانگهی با ترن درجه سوم دریاچه باران سفر  
 کرده است و جز این مثل نازک پوشی دیگر ندارد ... و من بزودی او را ترک خواهم  
 کرد ؛ او را بدون حامی و پشتیبان رها می کنم ؛ و کیفاش را تاغاکن ؛ چقدر  
 کوچک ، سبک ، هرچین و هرچوگ است ، و بیش از ده لیور وزن ندارد ؛ زنگ بپاره ،  
 چقدر خسته است ، چه رنج و مشقت کشیده ؛ او ضرور است ، شکو و شکایت نمی کند ،  
 اما حس می شود که خشمگین و بیقرار است . چه پیشانی صافی دارد و مسطلاً داغست .  
 چه ماهیهای در زیر چشمانش نقش بسته و ... و ... با این وجود چقدر زیباست ، این  
 چهارم و سوماهی دلکشش مانند ...

اما ناگهان چشمانش را بر گردانید ، گویی که در وجود او پتیر از بدبختی  
 و فرسودگی که احتیاج داشت که بکمال او بشتابند ، چیزی دیگر می یافت . « چه امیدنی  
 میتوان داشت ؟ آه چقدر انسان پست و ذلت ؛ او دوباره بهمان گوشه اتاق بازگشت  
 و نشست ، صورتش را توی دستها پنهان کرد و خود را تسلیم همان افکار و همان  
 خاطرات نمود ... و دوباره برق امید در آن دوردست ، می درخشید .

« آه چقدر من خسته ام ؛ » « کاتوف ، این کلمات را که با صدایی ضعیف و  
 فرسوده ادا شده بود ، بیاد آورد . « خدای من ، اکنون که او پیش از هشت گریوناس  
 ندارد ، ترکش کنم ؛ او کیف پولاش را که کهنه و کوچک بود ، بمن داد ؛ او آمده تا  
 شغلی دستوپا کند ، اما چه مقصودی دارد ، این زنان از این روسیه چه می دانند ؟  
 اینها جز کودکانی بوالهوس پیش نیستند . قطعه هوسهایی عجیب در سر دارند که  
 خودشان آنرا بوجود آورده اند . و او خشمگین شد ، زیرا که روسیه با خواب و خیالی که  
 در باره اش در خارج از کشور دیده بود مطابقت نداشت ؛ آه این زنان چقدر بدبخت اند ،  
 آه چقدر بیگناه اند ؛ اما واقعا اتفاق سرد است ؛ »

« کاتوف » بیاد آورد که زشت از سرما شکایت کرده و او وعده داده بود که  
 آتش یغروزد . « هیزم موجود است ، قطعه باید آنرا بیآورم ، بی اینکه او را  
 از خواب بیدار کنم . اینکار آسانست . با این گوشت گوساله چه کنم ؛ شاید هنگامی که  
 برخاست ، آنرا بخورد ... اما باید زیاد صبر کرد . « کریلوف » سراسر شب بیدار است .  
 بروم چیزی بگیرم و او را بپوشانم ؛ او بخوابی عمیق فرو رفته ، اما قاعدتا باید  
 زیاد سردش باشد ؛ »

دوباره بزشت نزدیک شد تا او را نگاه کند ؛ پیرایشش بالا رفته بود و پای  
 راستش را تا زانو نمایان می کرد . ناگهان وحشتزده رو بر گردانید ، کت گرمش را  
 از تن درآورد . « جز نیم تنه کهنه فرسوده دیگر چیزی بن ندارم . بروی او انداخت  
 و گوشتی که به ساق پای برهنه زشت نگاه نکند .

او بسیار وقت تلف کرد تا آتش روشن کند ؛ در حالیکه با نوزد پاره می رفت ،  
 زشت را که بخواب رفته بود ، نمانا می کرد و دوباره با آن گوشه اتاق می رفت و می  
 اندیشید و باز هم به تخت خواب نزدیک می شد ، دو یا سه ساعت سپری شد . ( در این

لسله ، مورخ و نویسنکی ، و «لیوتین» فرست یافته بودند تا با «کیملوف» دیدار کنند).  
بالاخره «کاتوف» در همان گوشه اتاق بخواب رفت . ناگهان ، «ماریا» فریادی کشید ،  
او بیدار شده بود و «کاتوف» را صدا می زد . «کاتوف» مانند یک جانی از جا پرید .

— ماری ، من خوابیده بودم ... آه ! «ماری» ، چند مرتبه دست و پایش را  
«ماریا» برخواست ، گریه کرد و خورش را نگرینست ، گویی که نمیتوانست بفهمد  
که در کجا بر میخیزد ! ناگهان خشمگین شد و گفت ،

— من تخت خواب شما را اشغال کردم و بخواب رفتم . از خستگی مرده بودم !  
چرا بیدارم نکردید ؟ چطور جرأت کردید که فکر کنید که من قصد دارم مزاحم  
شما باشم ؟

— «ماری» ، چطور می توانستم بیدارت کنم ؟

— شما می توانستید و میبایست می کردید ؟ آخر تخت خوابی دیگر ندارید و  
من تخت خوابتان را خراب کرده ام . شما نمی بایست مرا چنین خجالت زده می-  
کردید ؟ فکر می کنید که من آمده ام تا از احسان و بخشندگی های شما استفاده کنم ؟  
خواهش می کنم ، همین لحظه روی تخت خوابتان بخوابید ، اما من ، در آن گوشه ،  
روی صندلیها می خوابم ...

— «ماری» ، من آن اندازه صندلی ندارم و هیچ چیز وجود ندارد که روی  
بیندازی .

— خوب ، ساده است ، روی زمین می خوابم . والا شما باید روی زمین بخوابید .  
من می خوابم روی زمین بخوابم . همین الان ...

«ماریا» برخواست ، همینکه قدم اول را برداشت ، ناگهان گویی که دردی  
جانکده تشنج آور تمام نیرو و اراده اش را از او سلب کرده است ، دوباره روی تخت خواب  
افتاد و ناله ای برآورد . «کاتوف» ، با شتاب خود را پاورساید ، اما «ماری» صورتش  
را نوی پالش پنهان کرد و دست او را گرفت و با تمام قوا آن را فشرده و بهم پیچید . یک  
لحظه طولانی اینکار دوام یافت .

— «ماری» ، عزیزم ، اگر لازمست ، ما اینجا دکتری بنام فرنزل Frenzel  
داریم که من او را خوب می شناسم ... الان برافش میروم .  
— حماقت است !

— چرا حماقت است ؟ «ماری» بمن بگو کجای درد می کند ؟ اگر بگویی ،  
می توان ششاد گذاشت ... مثلا ، روی شکم ... من بدون کمک پزشک می توانم  
اینکار را بکنم ... یا بهتر است شمع خردل بکاربرد ...

«ماریا» سر برداشت و با وحشت پاوخره شد و گفت ،  
— چه فایده دارد ؟

— «ماری» ، چه می خواهی بگویی ؟ (اوستخان «ماریا» را درک نمی کرد)  
از چه حرف میزنی ؟ آه ! خدای من ، کفلا شورم را از دست داده ام . «ماری» ،  
مرا ببخش ، من هیچ چیز نمی فهمم .

آه! ولم کنید! چیزی نیست که بفهمید. و خنده آواراست! (اولیضدی تلخ بر لب آورد). با من حرف بزنید، از هر چه که می‌خواهید صحبت کنید... توی اتاق راه بروید و حرف بزنید. اینطور کنار من نایستید، یا صدیق بار مخصوصاً این‌ها از شما تقاضا می‌کنم.

«کاتوف» به‌هم‌زدن پرداخت، نگاهش را به کف اتاق دوخت و کوشید که به «ماریا» نگاه نکند.

«ماریا»، خواهش می‌کنم، خشمگین نشو. گوشت گوساله داریم... چای هم در دهنم ریخته است... توجه‌اللطفاً پیش، کم‌کم بخورید.

«ماریا»، بازوان خود را با حالتی که غرور و خشم‌اندر بیان می‌کرد، تکان داد. «کاتوف»، زبانش را از لباس و نو می‌دیدی گاز گرفت.

«گوشت کنید، من قسم دارم که بر اساس یک شرکت عاقلانه، یک کارگاه صفای در اینجا فایز کنم. شما اینجا ساکن می‌شوید، چه فکر می‌کنید؟ موفق می‌شوم یا نه؟

«آه! «ماریا»، در شهر ما کسی کتاب نمی‌خواند، و کتاب وجود ندارد. آنها صفای بی‌ه دردشان می‌خورد.

«مقصود از آنها» چه گمانیست؟

«مقصود، خواننده کتاب و بطور کلی مردم اینجا است.

«خوب، پس با صراحت حرف بزنید، «آنها»، آخر «آنها» چه گمانی‌اند؟ معلوم نیست. شما دستور زبان را نمی‌دانید.

«کاتوف» با لکنت زبان گفت،

«روح زبان آنرا تفسیر می‌کند...»

«آه! ولم کنید یا این روح زبان را کسل می‌کنید. ما به خواننده کاری نداریم، آیا مردم اینجا کتاب‌هایشان را صفای نمی‌کنند؟

«خواندن کتاب و صفای کردن آن، دو دوران کفلا مشخص گسترش فکری است! ابتدا، انسان به خواندن عادت می‌کند. البته معتزلمان بداند، قریباً، وقت لازم است، اما با کتاب بی‌فکری می‌کند، آنرا مانند یک شیئی ناچیز بگوشه‌ای می‌اندازد. صفای، پیشرفتی را در بردارد. هر یک صفای را معنا می‌دهد، صفای ثابت می‌کند که نه تنها انسان خواندن را دوست دارد، بلکه کتاب را یک مسأله جدی تلقی می‌کند. مردم دروسیبه هنوز باین مرحله نرسیده‌اند؛ معتزلمان دراز می‌گردد که مردم اروپا کتاب‌هایشان را صفای می‌کنند.

«هر چند که می‌خواهید که اظهار فضل کنید، اما چندین بیجانی گوئید! این لکته مرا بیاد روزگار گذشته می‌اندازد! سه سال پیش، شما گاهی بی‌یار حضور و من از خود نشان می‌دادید.

«ماریا» این جمله را با همان لحن ریاس آور و با الهوسانه بر زبان آورده بود. «کاتوف» که کفلا متأثر بنظر می‌رسید گفت،

— ماری، ماری، اوه، ماری! انگش میداستی که در این سال چه بر من گذشت! اینطور شدیم که چون عقیده‌ام را عرض کرده بودم، مرا تحقیر می‌کردی. آخر من از کی جدا شده‌ام! از دشمنان زندگی و افسی، از لیسر الجای فرسوده و تو خالی که از استقلال وجود خویش و احمه دارند، از نوکران اندیشه، از دشمنان شخصیت و آزادی، از اداخان ناتوان که سنگه فضولات و کثافات را بر سینه می‌کوبند. در وجود آنها چه چیز بعنوان یافتن صفت و ناتوانی، بی‌مایگی، بی‌لیاقتی بی‌اندازه بود؟ او مشافه و بسیار ردیلا نه، یک تساوی حاد است آینه که از جناب و مشاعت بویی نبرده است. آنچنان تساوی که یک نوکر آن را درک میکند ... و نکته اصلی اینست که همه آنها مردمی بدبخت و شرور اند!

«ماریا، بالحنی بیمارگونه و بریده گفت،

— بله، مردم شرور و بدبخت بسیار اند.

او همچنان بی‌حرکت، دراز کشیده بود، گویی که از هر چیزی کینه و جنبش و احمه داشت، سرش روی بالش قرار داشت و اندکی کج می‌نمود، نگاهش خسته اما درخشان بود و به سقف دوخته شده بود. رنگش پریده و لبهایش خشک و سخت بود.

«کاتوف، پرسید:

— «ماریا»، می‌فهمی که چه می‌گویم.

«ماریا» خواست علامت نفی سر را تکان دهد، اما ناگهان همان تشنج چند لحظه پیش گریبانش را گرفت. دوباره صورتش را در بالش پنهان کرد و یک دقیقه تمام دستهای «کاتوف» را که از وحشت دیوانه شده بود، چنان فشرد که درد گرفت.

— «ماری، ماری؟» شاید بیماری ات جدی باشد! ماری!

«ماریا» دوباره به پشت خوابید و با قیظ و خشم گفت:

— پس کن، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم. شمار این خطر میدارم که بمن نگاه کنی، رحم و شفقت تان بدرد من نمی‌خورد! تویی اتاق لقم بزنی و از هر جا و از هر چه که می‌خواهی حرف بزنی ...

«کاتوف» که کاملاً دست و پای خویش را گم کرده بود، زیر لب چیزی گفت.

«ماریا» با اینجوسلگی حقارت‌بار، سخنش را برید:

— اینجا، چه شغلی دارید؟

— در دفتر یک بازرگان کلر می‌کنم. اگر اراده کنم و از ته دل بخواهم، می‌توانم

اینجا پول زیاد بفست آوردم

— خوشا حال تان ...

— آه! «ماری»، باز چه خیالی می‌کنی؟ از این حرف منظوری نداشتم ...

— دیدم! باز چه می‌کنید؟ چه چیز را تبلیغ می‌کنید؟ شما نمی‌توانید تبلیغ

نکنید! این خوی و خصلت شماست.

— «ماری»، من خدا را تبلیغ می‌کنم ...

— یعنی او را که خودتان اعتقاد ندارید. هرگز نتوانسم این اندیشه را

درگ کم .

- «ماری» ، بگذار بوقت دیگر، زمانی بعد ...

- این «ماریاتسوفیونا» کی بود .

- «ماری» ، وقت دیگر درباره اوصحت خواهیم کرد .

- خواهش میکنم مرا صحت و دلالت نکشید ! آیا درست است که میتوان این واقعه را نتیجه جنایت این افراد دانست ؟

«کاتوف» دندان فروجه کرد و گفت ،

- کاملاً درست است .

«ماری» ، ناگهان سر برداشت و فریادی دردناک برکشید ،

- منی خواهم در این خصوص با من حرف بزنید ، دیگر ، هرگز در این باره

سخنی بر لب نیاورید ، هرگز ، هرگز !

او دوباره روی بالشی افتاد و همان درد تشنج آلود وجودش را فرا گرفت ، اما اکنون ناله های ترساننده و فریاد بدل گردیده بود . او «کاتوف» را که بسوی خیمه شده بود ، از خود راند و با هیجان امایدون ناله گفت ،

- آه ! چقدر غیر قابل تحمل است !

- «ماری» ... هرگز دلت نخواهد ، انجام میدهم ... الآن قدم میزنم ،

صحت میکنم !

- پس چطور نمی فهمید که دارد شروع میشود !

- «ماری» ، چه چیز دارد شروع میشود ؟

- چطور میتوانم بدانم ؟ آیا من چیزی از آن سرد میآورم ، پراونفرین باد !

از هم اکنون لعنت بر او !

- «ماری» ، اینک بمن می گفتمی که چه چیز دارد شروع میشود ؟ والاس ، چطور

میتوانم بی بیم ؟

- شاید و راجح محض هستید و بس ! لعنت بر سراسر جهان باد !

- «ماری» ، ماری» !

«کاتوف» واقفاً اندیشید که «ماریا» به چگون مبتلاده است .

«ماریا» برخاست و باشاراتی بیزار گونه که تمام خطوط چهره اش را درهم ریخته بود ، به «کاتوف» خیره شد و گفت ،

- پس هنوز نمی برده اید که این درد زایمان است ، پیش از اینکه بدنیا بیاید ،

لعنت بر این کودک !

بالاخره «کاتوف» بی بره که موضوع از چه قرار است و بی درنگ بخود آمد

و با تصمیمی بابر جا کلاش را برداشت و گفت ،

- ماری .... ماری .... چرا زودتر نگفتمی !

- وقتی که اینجا آمدم ، چطور میتوانستم بفهمم ! اگر میدانستم اینجا

من آمدم ؟ بمن گفته بودند که ده روز دیگر باید انتظار بکنم ! کجا مورید ! شما

اجازه نمی‌دهم...

- بی يك ماما میروم! میروم تپانچه‌ام را بفروشم. حالا پول از هر جین واجب‌تر است.

- هیچ کار نکنند! بشما اجازه نمی‌دهم که بی يك ماما بروید. کسی را، پیرزنی را، پیدا کنید و بیا آورید. من هنوز هشت «گریوناس» توی کیف دارم. دهاتی‌ها بهتر از ماما پیچ را دنیا می‌آورند... و اگر تر کنید، چه بهتر...

- خوب، من يك زن، يك پیرزن را باینجا می‌آورم! فقط، به‌طور می‌توانم تو را تنها بگذارم و بروم، «ماری»؟

اما «کاتوف» بی‌برد که با وجود بیچارگی و نومی‌دبی که «ماریا» چند لحظه پیش به‌نگامی که کمک می‌خواست، از خود نشان‌داد، بهتر آنست که او را تنها بگذارد؛ آنگاه پلکان راجهارتابکی پائین رفت و به ناله‌ها و فریادهای خشم‌آلود «ماریا» گوش‌نهاد و بر سرعت قدمهای خود افزود.

### ۳

ابتدا، نزد «کریلوف» حشمت، یکساعت صبح مانده بود. «کریلوف» میان اتاق ایستاده بود.

- «کریلوف»، زنم می‌خواهد بزاید!

- یعنی، چطور؟

- او دارد می‌زاید! می‌های دنیا می‌آورد!

- آیا اشتباه نمی‌کنید؟

- آه! نه! او بی‌خواب می‌خورد! باید زنی را، پیرزنی را فوراً و بی‌مصلی

پیدا کنیم... آیا کسی پیدا می‌شود؟... همیشه در خانه شما از این جور آدم‌ها بودند؟

- «کریلوف» باخونسردی جواب داد:

- افسوس می‌خورم که خودم نمیتوانم بچه دنیا آورم... منظورم این نبود

که بگویم دنیا بیا آورم، می‌خواست بگویم برای نام یا... نه، نمیتوانم درست مطلب

خود را توضیح دهم.

- یعنی شما نمی‌توانید در امر زیاده‌ان کمک کنید؟ من ایشان می‌خواستم بگویم.

من يك ماماچه، يك پیرزن، يك خدمتکار، يك پرستار... می‌خواهم.

- پیرزنی هست، فقط شاید فوراً نتوانیم باو دسترس بیابیم... اگر اجازه

بدهید، من میتوانم جای او را بگیرم...

- آه! این امکان ندارد، الان پخته «ورس گینسکی» قابل می‌شتابم...

- زن پستی است!

درست است، «کیریلوف»، اما او بهتر از دیگران است. آه! بله، تولد یک موجود تازه، چنین راز بزرگه، اکنون با عتک حرمت توأم شده و عادی و شرف بهمه راه ندارد و بطرزی نفرت انگیز و با فحش و غاسرا استقبال می‌شود. آه! او آنرا قبلاً نفهمیده است...

اگر اجازه بدهید، من...

نه، نه! تا من با شما می‌روم (آه! این «ویرگینسکی» را خواهم آورد)، خواهش می‌کنم، گاهی که به پیلگان من نزدیک شوید و آرام گوش دهید؛ اما با تاق او وارد نشوید، او را می‌ترسانید! بهیچوجه داخل نشوید، فقط گوش دهید، در صورت اقتضا اگر چیزی در هفتناک اتفاق افتاد، آنکاه داخل شوید.

فهمیدم، اینهم یک درویش دیگر! بگیری؟ می‌خواستم فردا یک مرغ بخرم اما دیگر احتیاج ندارم، عجله کنید، عجله کنید، آنجا سوار سراسز شب می‌جوشد.

«کیریلوف» از نقشه‌هایی که برای «کاتوف» چیده بودند، هیچ چیز نمی‌دانست و پیش از آنکه خطر او را در کام خود فرو برد، هرگز از آن آگاه نشد. او فقط میدانست که بین «کاتوف» و «این افراد» یک خرده حساب قدیمی وجود دارد که باید تصفیه گردد. هر چند که به کمک اطلاعاتی که دریافت می‌کرد (و این اطلاعات کاملاً سطحی بود، زیرا او در هیچ چیز دخالت جدی نداشت) توانسته بود خود را نفوذ هر آشی بکند، اما مدت زمانی می‌گذشت که همه چیز را رها کرده بود. او هر گونه «مأموریتی» را رد می‌کرد و از هر کاری و منصوبه‌ای از «هدف کلی» کناره می‌گرفت و واقعاً همچون یک ناظر و تماشاچی زندگی را می‌گذرانید، «پتر و درخوونسکی» کاملاً بجا «لیبیوتین» را دعوت کرده بود که از «کیریلوف» دیدار کند، تا با او اطمینان دهد که در صورت اقتضا، «کیریلوف»، موضوع قتل «کاتوف» را بگردن خواهد گرفت؛ با این وجود، «پتر استپانوویچ»، شکامی که با «کیریلوف» بیعت می‌کرد، در این باره هیچ چیز نگفته و حتی با آن اشاره‌ای هم نکرده بود، زیرا احتمالاً اینکار را عاقلانه نمی‌دانست و وانگهی به «کیریلوف» اعتماد نداشت. او افشای این راز را به فردا گذاشته بود، به هنگامی که کار از کار گذشته باشد و آنکاه برای «کیریلوف» «بی تفاوت» بود؛ «پتر استپانوویچ» کارها را اینگونه سرو سامان داده بود. از آن طرف «لیبیوتین» بی‌برده بود که با وجود همه عهد و پیمان‌ها، درباره «کاتوف» چیزی نگفته نشد، اما آنچنان آشفته بود که نتوانست اعتراضی کند.

«کاتوف»، مثل باد به جانب خیابان «فورمی» شتافت و باین فاصله لعنت می‌فرستاد و برای آن پایانی تصور نمی‌کرد.

مبایست مدتی دراز در خانه «ویرگینسکی» را می‌گرفت. زمانی دراز می‌گشت که همه خوابیده بودند. «کاتوف» بدون رعایت آداب و رسوم، با تمام قوا پی‌در پی در را کوفت. سگ معاف توی حیاط جست و خیز می‌کرد و عمو و خشمگین‌اش بگوش می‌رسید؛ سگ‌های خیابان باو جواب می‌دادند، یک کتسرت واقعی آواز سگها بود... بالاخره از پشت پنجره، صدایی آرام که هیچگونه آثار دشنام در آن

مشهود نبود بگوش رسید :

«کی اینطور ز در می گوید؟ چه می خواهید؟»

صدای «ویرگینسکی» بود . در پیچه نیمه باز شد ، روزنه هم . صدای زنی خشمگین بر خاست و این بار کفلا لعش و ناسزا از آن پدیدار بود ، صدای پیرم دختری بود ، همان خویش «ویرگینسکی» .

«من «کاتوف» ام . ز نیم باز گشته و دارد وضع حمل می کند ...»

«بمن چه که او وضع حمل می کند؟ گورتان را گم کنید!»

«من بی «آرینا» پروخوروونا» آمده ام ، از اینجا نمی روم تا او را با خود ببرم!»

«او نمیتواند بخانه هر کس و نا کس برود ... برای شب حق الزحمه ای خاص

دارد . پیش «ماکچلیف Makcheliyev» بروید و اینقدر سرو صدا راه نیندازید.

صدای «ویرگینسکی» بگوش می رسید که می گویند او را آرام کند ، اما

پیرم دختر تمکین نمی کرد و نمی خواست تسلیم شود . «کاتوف» باز فریاد کشید ،

از اینجا نمی روم .

بالاخره «ویرگینسکی» بر پیرم دختر پیروز شد و فریاد کشید:

«صبر کنید، خوب، صبر کنید!» «کاتوف» ، خواهش می کنم پنج دقیقه تأمل

کنید تا من بروم و «آرینا» پروخوروونا» را بیدار کنم و تقاضا می کنم دیگر در را

نکوبید و فریاد نکشید... آه، چقدر وحشتناک است.

«آرینا» پروخوروونا» پس از پنج دقیقه طولانی پدیدار شد ، صدایش از پشت

در پیچه بگوش رسید .

«زنجان باز گشته است؟»

«کاتوف» بسیار تعجب کرد ، زیرا لعن صدایش ابتدا موزیانه نبود ، فقط

مانند همیشه تحکم آمیز بود؛ اما «آرینا» پروخوروونا» نمیتوانست طوری دیگر سخن

بگوید.

«بله، زنجان، او وضع حمل می کند...»

«ماریا ایگناتیونا» Maria Ignatievna :

«بله، خود او، «ماریا ایگناتیونا»!»

سکوت برقرار شد . «کاتوف» انتظار می کشید ، از توی خانه ، صدای نجوا

بگوش می رسید ، باز خانم «ویرگینسکی» می رسید ،

«خیلی وقت است که او اینجا آمده است؟»

«همین امشب، ساعت هشت؟ خواهش می کنم، عجله کنید .»

باز هم صدای نجوا بگوش می رسید ، گویی مشورت می کردند .

«گوش کنید، آیا اشتباه نمی کنید؟ آیا خود او شمارا می فرستاد؟»

«نه ، او مرا با اینجا نفرستاد ، او فقط يك زن ، يك ماماچه میخواست تا

خرجی بگردن من نیندازد . اما شما فکرش را نکنید ، حق الزحمه نان را

می پردازم .»

خوب، خواه حق الزحمه‌ام را بنحید و خواه نه، می‌آیم. من همیشه به احساسات ممتاز دارم اینیاتیونا احترام می‌گذارم، هرچند که شاید او مرایاد نیاورد. آیا مقدمات کار را فراهم کرده‌اید؟

هیچ چیز را فراهم نکرده‌ام، اما فراهم خواهم کرد...

هنگامی که «کاتوف» بطرف خانه «لیامشین» حرکت، اندیشید.

چنین مردی، هنوز امکان دارد که بزرگواری داشته باشد. بنابراین بسیار، انسان و اعتقاداتش دو سائله کاملاً متفاوت‌اند. شاید من نسبت به آنها خطاکرم... همه خطاکاراند و اینکاش فقط می‌توانستند آنها را باور کنند...

او مدتی دراز در خانه «لیامشین» را نکوبید. «کاتوف» باتسجب دید که او بلافاصله در چهار بازکرد و پای برهنه از تخت‌خواب پائین جست و لباس پوشیده بود و باین ترتیب خطر سرماخوردگی تهدیدش می‌کرد؛ او بسیار نازک و نارنجی بود و پیوسته از سلامت خویش مراقبت می‌کرد. اما این شب تاب و کوش بزرگی او یک علت دیگر داشت. «لیامشین» سراسر شب را بر خود لرزیده و بخواب نرفته بود، از جمله «افراد» متأثر بود، هر لحظه یک حلافت می‌دادی و کاملاً نامطمئن بود. انتظار می‌کشید خبری خفایانی که به «کاتوف» نسبت می‌دادند بیش از هر چیز دیگر او را آزار و شکنجه میداد... و حالا در خانه و پنجره‌اش را بشدت می‌کوبیدند و گویی قصد داشتند.

همینکه «کاتوف» را دید، چنان ترسید که در پیچه را بست و خود را توی تخت‌خواب انداخت. «کاتوف» شروع کرد به کوبیدن در و فریاد کشید...

«لیامشین» هر چند که حس می‌کرد که از وحشت برجایش می‌خکوب شده است، باین وجود بالحنی تهدید آمیز فریاد کشید:

چگونه جرأت می‌کنید در دل شب اینطور در را می‌کوبید.

این جملها دودقیقه بیش از اینکه نصیب بگیرد که در پیچه دوباره باز کند، بر زبان آورده بود، او باخبره اطمینان یافته بود که «کاتوف» تنها آمده است.

این نپایه‌تان! آنرا پس بگردید و پانزده دویل مرا بنحید.

چه می‌گویید؟ مست‌اید؟ این سرعت و چپاول است؛ از سر ما بیخ کردم! صبر کنید تا خود را بایک شمد ببوشان.

فوراً پانزده دویل را بنحید! اگر آنرا بنحید تا سیصدم فریادمی کشم و در را می‌کوبم، الآن شیشه در را می‌شکنم.

اگر من کمک بطلبم، آنوقت چه؟ شما را توقیف خواهند کرد.

مرا لال تصور کرده‌اید؟ من نمیتوانم کمک بطلبم؛ کی از پلیس باید بیشتر بترسید، شما یا من؟

و شما، این اندازه فکرتان کوچک است؛ میدانم که مقصودتان چیست و به چه چیز اشاره می‌کنید... صبر کنید، لطفاً صبر کنید! در این دلشبه کی پولدارد! اگر مست نیستید، بیول چه احتیاج دارید؟

زنم باز گفته است. دویل آنرا بشما بخشیدم، حتی بکار هم با آن تیر

اندازی نکرده‌ام، تیانچه را پس بگیرد.

«لیامین» بی‌اراده دستش را از دریچه بیرون آورد و تیانچه را گرفت؛ بعد، یک لحظه صبر کرد، دوباره سرش را از دریچه بیرون آورد و چیزی زمزمه کرد، گویی که خلاف میل باطنی‌اش بود و حس کرد که سر ما درمنزاستخوانش نفوذ کرد.

«دروغ می‌گوئید! این زن‌تان باز نگشته است... فقط می‌خواهید به گوشه‌ای بگریزید و خود را نجات دهید.

«چقدر احمق! کجا بگریزم؟» «بیرون و خونسکی» شما می‌گریزد، نه من! همین الآن به خانه «ورگریشکی» قابله رفته بودم و او پندرتنگ پذیرفت که بخانه من بیاید... می‌توانید از او سؤال کنید، زنم درد می‌کشد. بیول احتیاج دارم. پول بدهید!

این جمله، مانند درخشش برق، ذهن «لیامین» را روشن کرد. همه چیز وضعی دیگر بخود گرفت، اما هنوز ترس باو اجازه نمی‌داد که درست بیندیشد.

«آخر، شما که بازنتان زندگی نمی‌کردید؟

«اگر چنین سؤالانی بکنید، من‌تان را داغون می‌کنم!

«آخندایمن، مندرمی‌خواهم، فهمیدم... تصور می‌کردم... فهمیدم، فهمیدم... آیا واقعه آرینا پرخور و دونا» بخانه شما می‌رود؟ الآن گفتید که او با تاجارفته است. می‌دانید که راست نمی‌گوئید! شما هر لحظه دروغ می‌گوئید!

«در این لحظه، امکان دارد که او در کنار زن من باشد، و قهرا تلف نکنید، من قسمی نفارم که شما این اندازه احمق‌اید!

«درست نیست، من احمق نیستم. مرا ببخشید، هیچ‌کار از دستم برنیاید... دوباره با دستاچکی، سومین بار خواست دریچه را ببندد؛ اما «کاتوف» چنان فریاد کشید که او ناچار بلافاصله سرش را بیرون آورد.

«شما خیال دارید به شخص من سوء قصد کنید؟ از من چه می‌خواهید؟ چه گفتید؟ واضح می‌گوئید. و خوب توجه کنید که دردل شب مزاحم من شده‌اید.

«گوساله، پانزده روپل می‌خواهم!

«اما من، شاید نتوانسته باشم که تیانچه را پس بگیرم! شما هیچ‌گونه حقی ندارید. این را خریده‌اید و معامله انجام گرفته، دیگر هیچ‌گونه حقی ندارید. من در این وقت شب نمیتوانم چنین میلی را فراهم کنم! این پول را از کجا بیاورم؟

«تو همیشه پول داری. یهودی کشید، چون تو را می‌شناختم، ده روپل آنرا بگو بستم.

«پس فردا، درست بوقت ظهر بیایید، می‌فهمید، آنوقت همه پول را بشما می‌دهم، خوب؟

«کاتوف» باعیط و خشم دیوانه‌وار، سومین بار به پنجره کوید.

- ده روبل بمن بدهید و فردا صبح زود پنج روبل دیگر را -  
 - نه، پس فردا صبح پنج روبل را میهم : قسم میخورم که فردا نمیتوانم  
 این پول را فراهم کنم. بهتر آنست که فردا بایشان نیایید...  
 - بدبخت بچه‌ها، ده روبل را بده بمن !  
 - دیگر چرا بمن بدو پیراه می گوئید؟ تأمل کنید، چراغ لازمست : مواظب  
 باشید، شیشه‌ها شکستید... کی تاکنون چنین وقتش فحش و بد و پیراه بر زبان  
 آورده است ! بگریزد !  
 او یک تکه کافه را از شکاف پنجره رد کرد. یک اسکانس پنج‌روپلی بود.  
 - حقیقه، بیش از این نداشتم، اگر دلتان خواست، سرها ببرید... پس فردا  
 بیش از این مبلغ میتوانم بشما بدهم، اما حالا نمیتوانم...  
 «کاتوف» فریاد کشید ،  
 - از اینجا نروم...  
 - خوب، بگریزد، باز هم اینرا بگریزد، باز هم، اما یکشاهی بیشتر نمیدهم.  
 شما میتوانید گلوریتان را پاره کنید و فریاد بکشید ، هرگز بکشید ، بیش از این  
 نمیدهم !  
 «لیامشین» درمانده و نومید شده بود و قطرات درشت عرق بر چهره‌اش  
 نشسته بود. دوباره دو اسکانس یک‌روپلی از شکاف پنجره رد کرده بود. «کاتوف»  
 چمدان هفت روبل دریافت کرده بود.  
 - مرد مشورت ببرد! فردا می‌آیم! «لیامشین» اگر هشت روبل دیگر را بمن  
 ندی، له و لوردهات می‌کنم .  
 «لیامشین» بی‌درنگه اندیشید : «احمق» اگر در خانه نیاشم ، آنوقت چه  
 می‌کنی ؟  
 و پشت سر «کاتوف» که پازا بندو گذاشته بود، فریاد کشید،  
 - تأمل کنید! تأمل کنید ! صبر کنید ، باز گردید . خواهش می‌کنم ، بمن  
 بگوئید که آیا راست است که زنان بازگشته  
 «کاتوف» دندان فروجه کرد و گفت :  
 - احمق !  
 و باشتاب بسوی خانه دوید .

باید تذکر دهیم که «آرینا پر و خوب و روان» از نقشه‌هایی که در جلسه شب گذشته  
 طرح شده بود، هیچ چیز نمیدانست. «ویرگیسکی» ، هنگامی که بخانه بازگشته

بود، حیران و مبہوت بود و جرأت نکرده بود از راز تصمیمی که گرفته شده بود، برده بردارد؛ اما نتوانسته بود از ابراز این نکته خودداری کند که «ورخوونسکی» می برده است که «کاتوف» قصد خیانت دارد و می خواهد همه را لودهد، باین وجود افزوده بود که او چندان باین موضوع اعتقاد ندارد. «آرینا پروخوردوونا» بی اندازه وحشت کرده بود. باین دلیل بود که هنگامی که «کاتوف» باشتاب بسراغ او آمد، باین وجود که سراسر شب گذشته بر بالین یک زانو بیدار مانده و خستگی او را از یاد آورده بود، تصمیم گرفت که بیدارنگ بماند و او برود. او همیشه اعتقاد داشت که از این «کاتوف» کتیف بر می آید که یک هستی و خیانتی را مرتکب گردد؛ اما ورود «ماریا ایشتاتیوونا» سبب شد که این مسأله را از نظر و زاویه دیگر مورد دقت قرار دهد. وحشت «کاتوف»، لمن تومیدانه اش که کمک می طلبید، محتلاً این معنا را در برداشت که در احاسانات این جانی، انقلابی رخ داده است، این شخص که تصمیم گرفته بود که خودش را تسلیم مقامات دولتی کند تا بهر قیمت که شده دیگران را ناپرد نماید، اکنون وضعی دیگر و لحظی دیگر داشت. خلاصه، «آرینا» پروخوردوونا تصمیم گرفت که با یحشمان خویش همه چیز را ببیند و درک کند. «ویرگیسکی» از این تصمیم بسیار خوشنود شد، گویی که یک وزنه پنج پوندی را از روی شانه اش برداشته اند، حتی یک لحظه امیدوار شد، وضع و حیات «کاتوف» با تصورات و فرضیات «ورخوونسکی»، متناقض است.

«کاتوف» اشتباه نکرده بود، هنگامی که قدم بخانه گذاشت، «آرینا» پروخوردوونا بر بالین «ماریا» حاضر بود، او تازه از راه رسیده بود. «آرینا» پروخوردوونا، «کیریلوف» را که در پائین پلکان ایستاده بود، باحرکتی حقارت آمیز از آجا دور کرده و باشتاب بسراغ «ماریا» رفته بود، اما «آرینا» پروخوردوونا را نشناخته بود، او «ماریا» را در وضعی بسیار وخیم یافته بود، باین معنا که خشمگین و موش بود و یاس جانکاه وجودش را فرا گرفته بود، پنج دقیقه پیش طول نکشید تا توانست تمام اعتراضات و اشکالات میسار را از بین ببرد. همان لحظه که «کاتوف» قدم با تاق گذاشت، «آرینا» پروخوردوونا به «ماریا» می گفت:

— چرا لجاجت می کنید و دائم می گوئید که نمی خواهید صحیح و سالم وضع حل کنید؟ کلاً احمقانه است، تقاضا شما باعث شده که این افکار نادرست در مزنتان ریشه بچوانند. شما که یک پیرزن، یک ماماچه دلتان می خواهد باید بدانید که پنجاه درصد احتمال خطر می رود و وانگهی مشکلات و مضارح شما بیش از وقتی است که یک قایقی ماهی در کنار شما باشد. وانگهی، از کجا می دانید که حق الزحمه من گرانست؟ شما بعداً بمن پول خواهید داد، و من زیاد هم مطالبه نمی کنم، وانگهی موقعیت خود را ضمانت می کنم. اگر من در کنار تان باشم، نخواهید مرد، امثال و نظایر آن بسیار اتفاق افتاده. و بعد، اگر اجازه بدهید، بچرا همین فردا به شیرخوارگاه میفرستم و سپس به پرورشگاه تا بزرگ شود، همین و بس. و شما، محالاً می شوید، شغل آبرومند بدست می آورید و در مدتی اندک تمام پولهای مرا که

«کاتوف» برای شما خرج کرده است. باو برمی گردانید، وانگهی مبلغ هنگفتی نخواهد بود.

— درد من از اینها نیست... من حق ندارم مزاحم او شوم.

— اینها احساساتی اند عقلانی و اجتماعی، اما فکر کنید که اگر «کاتوف» بخواند، حتی اگر بمقداری ناچیز باشد، از افکار موهوم خویش دست بردارد و مردی عاقل گردد، هیچ چیز را از دست نخواهد داد و زیان نخواهد کرد. او فقط باید حیاقت نکند و زبان خویش را نگاهدارد و در سراسر شهر جار نکشد؛ اگر جلو او را نگیرند، امکان دارد که پیش از سیده دم در خانه همه یزیشان مارا بکوبد و همه را آگاه کند، مگر همه سکهای خیابان مارا بیدار نکند؛ اما هیچ به یز شک احتیاج نیست؛ گفتم که من مسؤولیت را بگردن می گیرم، شما می توانید یز زن را بجای کلفت استخدام کنید، اینکار چندان گران تمام نمیشود؛ وانگهی، «کاتوف» هم ممکنست مفید واقع شود و تنها نباید کارهای ابلهانه از او سر بزنند. او دست دارد، پا دارد، میتواند به درواخانه برود و بیاید، بی اینکه با یزرگواری و بلندبخت خویش احساسات شمارا جریحه دار کند، اگر بتوان نام آنرا یزرگواری و بلندبخت گذاشت. آیا او نبوده است که شمارا باین وضع دچار کرده؟ آیا او نبوده که بخاطر هدف خود پستندانه ازدواج باشد باعث شده که با آن خانواده ای که در آن باسنت للگی کار می کردید، قطع رابطه کنید؛ ما همه اینها را میدانیم... وانگهی او بخانه ما شتافته و چون دیوانه ای، توی خیابان عربده کشیده است؛ من منت بر کسی نمی گذارم و اگر آمده ام، فقط بخاطر شما بوده است و آنهم برای رحمت اصلیت که همه اقربا ما باید بیکدیگر کمک کنند. من پیش از اینکه قدم از خانه بیرون گذارم، این نکته را باو تذکر دادم. اگر بمقتضای شما وجود من زیاد است، خوب، خدا حافظا فقط یک بدبختی بزودی فرا میرسد و بسادگی میتوان جلو آنرا گرفت...

«آرینا پروخوروونا» حتی از روی میندیش برخاست.

«ماری» چنان خود را بیکس و تنها می یافت و چنان درد می کشید و راستش را بگوئیم، از حادثه ای که بزودی رخ می داد چنان واهمه داشت که جرأت نکرد خانم «ویرگینسکی» را بگذازد تا برود. اما این زن را ناگهان نفرت انگیز یافت؛ سخنانش با آنچه که از ذهن «ماری» می گذشت، کاملاً تناقض داشت. اما ترس از مرگ احتمالی، در زیر دست یک ماهای بی تجربه، قوی تر از تنفر بود. در عوض، از این لحظه بعد، از «کاتوف» بیشتر ایراد می گرفت و باو بیشتر خشمناک نشان میداد. بالاخره کار با آنجا رسید که نه تنها به «کاتوف» اجازه نمیداد که باو بنگرد، بلکه می گفت که رویش را بر گرداند. در پیش از پیش شجاعت یافت، نفرین ما و دشمنهایش بیش از پیش فروزی حیافت. «آرینا پروخوروونا» گفت:

— آه! ما الآن او را مرخص می کنیم، او چنان آشفته است که شما را می ترساند؛ مثل مرده رنگ بصورت ندارد؛ با شما هستم آقای «کاتوف»، برای شما،

آدم بکندند، چه اهمیت دارد و چه فرق می کند ، بمن بگوئید ، خواهر می کنم !  
چه مضحکه ای !

«کاتوف» جواب نداد . او تصمیم گرفته بود که جواب ندهد .  
- من پدران جاهلی را دیده ام که در چنین مواقع ، دیوانه می شوند ! اما اینطور  
آدمی را کشتی دیده ام ...  
«ماری» فریاد کشید ،

- بن کنید ، یا بگذارید بپریم ! بگذارید خاموش بماند ! من اینطور دلم  
میخواهد ...

- اگر عقلمان را از دست نداده باشید ، اینطور نمیتوانید خاموش بمانید ؛  
و من چنین می فهمم که شما عقلمان را از دست داده اید . وانگهی ، ما باید از آنچه که  
لازم داریم ، صحبت کنیم ؛ بمن بگوئید ، آیا چیزی را آماده کرده اند ؟ «کاتوف»  
بن جواب بدهید ؛ «ماری» اکنون نمیتواند باین امور بیندیشد .  
- بگوئید چه میخواهید .

- پس ، هیچ چیز آماده نیست .

خانم «ویرگینسکی» ، اشیاء ضروری را نام برد و باید از حق و حقیقت نگنوریم  
و بگوئیم که او بعد ازل چیزهای ضروری که حتی به مسکنت و فقر نزدیک بود ،  
اکتفاء کرد . بعضی چیزها در اتاق «کاتوف» پیدا میشد . «ماری» کلیدی بیرون آورد  
و آنرا به «کاتوف» داد تا کیفاش را باز کند و بعضی چیزها را بردارد . دستهای  
«کاتوف» می لرزید و مدت زمانی دراز سیری شد تا «کاتوف» توانست قفلی را که  
با آن آشنا نبود ، باز کند . «ماری» کاسه شیرش لبریز شد ، اما هنگامی که «آرینا»  
پروخوروونا از جا پرید تا کلید را از دست او بگیرد ، «ماری» بهیچ قیمت نمیخواست  
اجازه دهد که او توی کیفاش را ببیند و با گریه و زاری اصرار ورزید که «کاتوف»  
آنرا باز کند .

میبایست بعضی لوازم را از اتاق «کیریلوف» میآوردند . اما «کاتوف» هنوز  
پایش را از اتاق بیرون نگذاشته بود که «ماری» با لحنی خشمگین ، او را صدا زد .  
او آرام نگرش نکرد . «کاتوف» مثل باد از پلکان با اتاق بازگشت و باو  
توضیح داد که يك لحظه میروند تا چیزهای ضروری را بیاورد و بیدرتنگ بازمی گردد .  
«آرینا» پروخوروونا با لحنی مسخره گفت :

- خانم عزیز ، زندگی کردن باشما بسیار دشوار است ؛ گاهی او باید درویش را  
بدیوار بگرداند و شما را نگاه نکنند و گاهی نباید پایش را از اتاق بیرون گذارد  
و الا گریه می کنید . بالاخره تصور می کنند که ... چه بگویم ... اوه ، اوه ، اوه ،  
ناراحت نشوید ، اشك نریزید ، شوخی کردم .

- او حق ندارد ، هیچ گونه تصویری داشته باشد !

- صبر کنید ! اگر ام دیوانه وار عاشق شما نبود ، گرد شهر نمی گشت و جار  
نمی کشید و تمام سگهای خیابان را بیدار نمی کرد ! يك تنجی خانه مرا خرد کرد !



«کاتوف» ، «کیریلوف» را دید که همچنان در طول و عرض اتاق قدم میزدند ؛ چنان سر بهوا و گیج بود که ورود خانم «کاتوف» را از یاد برده بود ؛ «کیریلوف» می بیند که چیزی بفهمد بخنان «کاتوف» گوش داد . ناگهان همچون کسی که فقط برای يك لحظه اندیشه ای که وجودش را مسخر کرده است ، با کوشش از یاد ببرد ، بخود آمد و گفت ؛

« آه ، بله ، بله ... «ماماچه» ... زن شما با يك «ماماچه» ؛ صبر کنید ، آن زن و «ماماچه» ، آیا اینطور نیست ؛ یادم می آید ؛ بآنجا رفتم ، پیرزن آمد ، مشکل کرد ... این پستی را بردارید . باز چه میخواهید ؟ بله ... «کاتوف» صبر کنید . آیا لحظات هم آهنگی و نظام کامل را درک کرده اید ؛ - «کیریلوف» ، شما نباید شب زنده داری کنید .

«کیریلوف» بخود آمد و شگفت این بود که از مواقع نادری بسیار بهتر سخن می گفت ؛ چنین اشتباه میشد که همه این مطالب را مدت زمانی دراز منظم و مرتب کرده و شاید هم یادداشت برداشته است .

«لحظاتی وجود دارد ، باین معنا که پنج یا شش لحظه در آن واحد فرامیرسد ، که شما ناگهان وجود نظام و هم آهنگی تمام و کمال را که کاملاً تحقق یافته است ، احساس می کنید . این نظام و هم آهنگی ، از آن دنیا نیست ؛ میخواهم بگویم که از آسمان فرا میرسد ، اما يك انسان در زندگی روزانه اش ، نمیتواند آثار تحمل کند . باید جسم را تغییر داد یا باید مرد ؛ این يك احساس روشن و غیر قابل بحث است . گویی که ناگهان احساس می کنید که طبیعت بشما می گوید ، بله ، همه اینها درست و بجا است ؛ خداوند ، هنگامی که جهان را آفرید ، بعد از هر روز خلقت می گفت ، بله ، درست و بجا است ، کامل است ؛ این گفته ، ابراز رقت و تأثر نیست ، بلکه فقط ابراز شادی است - شما قلم غفور بر هیچ چیز نمی کشید ، زیرا دیگر چیزی وجود ندارد که مورد بخشایش قرار گیرد . شما دیگر دوستی و محبت را احساس نمی کنید ، این برتر از عشق است ؛ و آنگاه این نکته دشتناک است که این احساس بی اندازه روشن است و شادویی عظیم در بر دارد ؛ اگر این احساس پنج ثانیه ادامه یابد ، روح بشری یاری ستیزگی با آن را ندارد ؛ باید محو و نابود شود . من در این پنج ثانیه ها ، يك زندگانی کامل را می رابم و بخاطر آن ، زندگی خاکیم را فدا می کنم . زیرا این زندگی در برابر آن ارزشی ندارد . برای اینکه بتوان این احساس را ده ثانیه تحمل کرد ، باید جسم تغییر یابد . گمان می کنم که انسان باید از تولید مثل دست بردارد ، کودکان بچه درد میخورند ؛ اگر به هدف رسیده ایم ، دیگر چرا باید بزندگی ادامه دهیم ؛ انجیل بما یاد میدهد که پس از رستگاری ما

دیگر تولیدمثل نمی‌کنیم، زیرا همانند فرشتگان خدای مهربان شده‌ایم. این يك كتابه است. آیا زن شما چچه میزاید؟

- «کیریلوف»، اغلب این احساس بشما دست می‌دهد؟

- هر سه روز یکبار یا هر هفته یکبار.

- آیا شما بیماری صرع ندارید؟

- نه.

- پس مبتلا خواهید شد! «کیریلوف»، مواظب باشید، اینطور ششیده‌ام که

صرع درست همین ترتیب آغاز می‌شود. يك بیمار این احساس خود را پس از حمله بیماری صرع با ذکر جزئیات برایم نوشته است، کاملاً همانند احساس شماست، پنج ثانیه، و اومی‌گفت که بیش از این نمیتوان تحمل کرد. کوزه پیمبر عرب را بیاد بیاورید که هنوز خالی نشده بود که او سوار بر ابعش گرد بهشت را گشته بود. کوزه، همان پنج ثانیه‌هاست، این نکته همان احساس نظام و هم‌آهنگی شما را کاملاً بیاد می‌آورد و پیمبر عرب بصروع بود! «کیریلوف» مواظب باشید، به بیماری صرع مبتلا خواهید شد!

«کیریلوف» آرام‌خندید و گفت،

- فرصت اینکار را ندارم...

## ۶

شب بیایان می‌رسید. «کاتوف» را بیرون می‌فرستادند، باو دشنام می‌دادند، صدایش می‌زدند. «ماری» آخرین دم حیات و وحشت مرگ را حس می‌کرد. او فریاد می‌کشید که «بهر قیمتی که شده» می‌خواهد زندگی کند و از مرگ بیم دارد. پیوسته تکرار می‌کرد، «نمی‌خواهم». اگر «آرینا پروخوروونا» نبود، وضعی ناگوار پیش می‌آمد، بالاخره اندك اندك، او کاملاً بر بیمار مسلط شد. «ماری»، همچون کودکی، سخنان و تذکرات او را اطاعت می‌کرد. «آرینا پروخوروونا» با خشونت بر او تسلط یافته بود، نه با نوازش، در عوض، با استادی و مهارت کار می‌کرد. سپیده می‌دید. «آرینا پروخوروونا» ناگهان تصور کرد که «کاتوف» از اتاق بیرون رفته و دریلگان براز و نیاز با پروردگار پرداخته است، آنگاه شروع کرد بخندیدن. «ماری» هم خندید، خنده‌ای بود شرارت‌بار و مسخره‌آمیز، گویی که این خنده میتواندست تسکین‌اش بخشد. بالاخره «کاتوف» را از اتاق بیرون راندند، صبح فرا رسیده بود، صبحی سرد و نساك. «کاتوف» چهره‌اش را بدبووار تکیه‌داد، درست مانند شب گذشته، هنگامی که «ارکل» بدبداشت آمده بود. همانند برگی می‌لرزید و می‌ترسید که بیندیشد، اما ذهن‌اش به هر چیزی که از خاطرش

می‌گفت، چنگه می‌زد و درمی‌آویخت، گویی که خوابی دید. اندیشه‌های گوناگون هر لحظه سراسر وجودش را فرا میگرفت و مانند نخی پوسیده، پیدونگه از هم می‌گسید. از توی اتاق، دیگر صدای ناله و فریاد بگوشش نمی‌رسید، بلکه روزه‌های وحشتناک حیوانی زخمی‌شده میشد که باورناکردنی و تحمل‌ناپذیر بود. خواست سوراخ گوشهایش را ببیند، نتوانست و بی‌انودرآمد و بی‌اراده تکرار کرد: «مریم» (ماری)، «مریم» (ماری) آن‌گاه فریادی تازه بگوشش رسید، او بی‌خود لرزید و از جا پرید، فریاد ضعیف و ناتوان کودکی بود، صلیبی رسم کرد و خود را توی اتاق انداخت. توی دستهای «آرینا پروخوروونا» موجودی کوچک، سرخ‌پوش چروک، بی‌اندازه ناتوان که همچون ذره گرد و غبار دستخوش آندک وزش باد میشد، دست و پا می‌زد و فریاد می‌کشید، فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست، گویی که او هم در این زندگی حقی دارد... «ماری» بی‌هوش بنظر می‌رسید، اما پس از یک لحظه چشانش را گشود تا نگاهی عجیب به «کاتوف» بیند، این نگاه بنظرش تازه آمد، اما حواسش بجا نبود که بفهم آن بی‌برد، هرگز سابقاً چنین نگاهی را احساس نکرد- بود، «کاتوف» بالحنی بسیار گونه بر می‌دید.

.. آیا سراسر است، سراسر است؟

«آرینا پروخوروونا» که سرگرم قنداق کردن کودک بود، جواب داد:

.. بله، شیطانگر است!

«آرینا پروخوروونا»، هنگامی که از این‌طور فریادها یافت، پیش از این‌که کودک را روی تختخواب میان بالش‌ها بخواباند، یک لحظه او را بدست «کاتوف» داد. «ماری» با حرکت سر، به او اشاره‌ای نامحسوس کرد؛ گویی که از «آرینا پروخوروونا» واهمه داشت. «کاتوف»، پیدرتنگه بفهم آن بی‌برد و به رایش برد تا بمادرش نشان دهد. لبخندی پر لیان «ماری» نقش بست. با صدایی ضعیف و ناتوان زیر لب گفت:

.. چقدر زیباست!

«آرینا پروخوروونا»، نگاهی به چهره «کاتوف» انداخت و بالحنی شاد و بهروز گفت:

.. مرده شورا! بین چطور دارد کودک را نگاه می‌کند. چه قیافه‌ای بخود گرفته!...

«کاتوف» که سخن «ماری» را درباره کودک شنیده بود، کاملاً خوشنود می‌نمود و شاد و مبهوت، زیر لب گفت:

.. «آرینا پروخوروونا»، خوشحال باشید، این شادی عظیم است...

«آرینا پروخوروونا»، درحالی‌که میرفت و می‌آمد و مانند یک جانی محکوم با اعمال شاقه کار می‌کرد و نظم و ترتیب میداد، باخوشرویی گفت:

.. برای شما، این چه شادی عظیم است؟...

.. تولد یک موجود تازه، یک‌تراز است، یک راز بزرگ و توصیف‌ناپذیر،

«آرینا پر و خور و نوا» ، افسوس که شما این نکته را درک نمی کنید !  
 بلافاصله زبان «کاتوف» به لکنت افتاد ، کلماتش میهم و پرشور بود ، گویی که  
 نکته ای منزاش را می آشفست و علی رغم آواز ذهنش می گریخت .  
 - آنها دور تا بودند ، و اکنون ناگهان سومی فرا می رسد ، یک موجود تازه ،  
 کامل و تمام ، آنچنان که دست بشر نمی تواند بیافریند ، یک اندیشه تازه ، یک عشق  
 تازه ، که حتی ترسناکست ... و هیچ چیز در دنیا عظیم تر از این امر نیست .

- چقدر چرند می گویند ! این ادامه گسترش عضوی است و پس ، هیچ رازی  
 وجود ندارد . «آرینا پر و خور و نوا» با خوشنودی و رضایت ، از ته دلمی خندید .  
 اگرما عقیده شما را باور داریم ، هر مگسی ، رازی را در بردارد . اما گوش کنید ،  
 کودکانی که زیادی اند ، نباید بدنی قدم گذارند . اول خود را آنچنان اصلاح کنید  
 که آنها زیادی نباشند و آنگاه تولید مثل کنید . والا ، پس فردا ، باید او را به  
 شیرخوارگاه فرستاد ... و انگهی این امر ، جبر است ...  
 «کاتوف» نگاهی را یکف اتاق دوخت و گفت ،  
 - هرگز این کودک مرا ترک نخواهد کرد تا به شیرخوارگاه برود .

- او را می پذیرید !  
 - بله ، او فرزند منست !

- مسلماً ، بنابراین او یک «کاتوف» است و شما نباید خود را همچون مردی  
 نیکوکار بشمار آورید . راهی نیست که انسان بتواند ازوراجی و بیهوده گویی چشم  
 ببوشد ! خوب ، خوب ، دوسان من ، کار تمام شد - او همه چیز را سرو سامان داده  
 بود - حالا دیگر باید بروم ، من باز هم ، پیش از ظهر و شب با اینجا می آیم ، اکنون که  
 همه کارها بخوبی و خوشی پایان یافت ، باید به این بیماران دیگر بروم ، مدتی می-  
 گذرد که آنها انتظار مرا می کشند ... «کاتوف» درخا بن خود ، در آن گوشه و کنارها  
 کلفت پیری دارد . اما شما که شوهر «ماری» هستید کارها را بدست آن پیرزن می یارید  
 و از کنار او دور نشوید ، نزد آرینا بمانید باز هم ممکنست وجود شما بدرد بخورد ،  
 گمان می کنم ، «ماریا اپتانیوونا» شما را از خود نرانند ... خوب ، خوب ،  
 شوخی کردم .

در آستانه در کوچه ، به «کاتوف» که او را حثایت مینمود ، رو کرد و افزود ،  
 - به اندام سر از زندگیم ، از دست شما خندیدم ، من دیگر از شما پول نمی گیرم ،  
 آنقدر خندیدم که در خواب هم خوابم دید ، در عزمم ، کسی را مضحک نرازد شما  
 در امشب ، ندیده ام .

«آرینا پر و خور و نوا» ، با خوشنودی کامل ، از آنجا رفت . وضع ظاهر «کاتوف»  
 و سخنانی را که بر زبان آورده بود ، سریع و آشکار بیان می کرد که این مرد که خود  
 را آماده می کرد که پدر شود ، دیگر چز کهنه ای به مصرف پیش نبود . هر چند که می  
 توانست راه نزدیکی تر را پیش گیرد و به این بیماری دیگر حاضر شود ، اما مخصوصاً  
 برایش را دور کرد تا شهرش را از این موضوع آگاه کند .

«کاتوف» با حجب و کمروزی گفت ،

«ماری» ، «آرینا» و «خوردوونا» بنودستور داده که بلافاصله بنمایان ، اما ، اینطور می بینم که اجرای این دستور برای تودشوار است . من اینجا ، نزدیک پنجره میمانم و تورا مراقبت می کنم ...

«کاتوف» روی یک نیم تخت کنار پنجره نشست ، قسمی که «ماری» نمی توانست او را ببیند . هنوز یک دقیقه نگذشته بود که «ماری» ، بالحنی تحقیرآمیز او را طلبید تا از او بخواهد که بالتراش را مرتب کند . او به مرتب کردن بالتر پرداخت . «ماری» خشمگین بود و به دیوار نگاه می کرد .

«نه اینطور ، آه» (نه اینطور) چقدر ناشی هستی !

«کاتوف» باز آن را مرتب کرد . «ماری» درحالی که می کوشید به «کاتوف» نگاه نکند ، ناگهان با خشونت گفت ،

«بیاثید اینجا ...»

«کاتوف» یکم خورد ، اما بسوی او خم شد .

«بازهم ... نه اینطور ... نزدیکتر» . ناگهان بازوی چپ او را بگردنش همایل کرد و او را دفاً بسوی خویش کشانید و «کاتوف» یکم بوسه مهرآمیز و سوزان بر پیشانی خود حس کرد .

«ماری» ... !

لبهای «ماری» می لرزید ، می کوشید بر خود تسلط یابد ، اما ناگهان نیم خیز شد ، چشمانش درخشید و از دهانش پدید ،

«نیکلای استاوروگین» یک آدم رذل است !

«ماری» ، با ضف و سستی دوباره روی تخت خواب افتاد ، چهره اش را در بالتر پنهان کرد و دستهای «کاتوف» را پشت فشرده و با عصبانیت گریه را سرداد .

از این لحظه ، «ماری» نمیخواست که از «کاتوف» جدا شود ، او خواهش کرد که «کاتوف» در کنارش بنشیند . «ماری» نمیتوانست زیاد صحبت کند ، اما همچون دیوانه ای لبخند میزد و او را می نگریست . بنظرش میرسید که دختر کی بیخیال شده است ، همه چیز در وجود او ، زندگانی نویافته بود . «کاتوف» مانند پسر بچه ای می گرست و با یاخشوت و شور و شوق ، سخنانی نامفهوم بر زبان میآورد ، او دستهای «ماری» را فرق بوسه کرد ، «ماری» با شیفگی سخنان او گوش میداد ، شاید آنرا درک نمی کرد ، اما یاد دستهای ناتوان خویش ، موهای «کاتوف» را نوازش می کرد و آنها را مرتب مینمود و میستود . «کاتوف» از «کیریلوف» حرف میزد و میگفت که «ماری» و او اکنون یک زندگی «تازه و دائم» را شروع خواهند کرد ، با او از خدا سخن می گفت و عقیده داشت که همه چیز کمال است . آنها شوری برداشتنده و نوزاد را دوباره ببغل گرفتند تا او را ستایش کنند . «کاتوف» ، کودک را در بغل گرفت و گفت ،

«ماری» ، دیگر آن هدیان و بیهوده گویی سابق ، شرم و خجلت و همه کتابیات

پایان یافت. کار می‌کنیم و یک زندگی تازه برای هر سه نفرمان ترتیب می‌دهیم، بله،  
بله... آه! بله، «ماری»، چه اسمی برای او انتخاب کنیم؟

ناگهان اندوهی عمیق بر چهره «ماری» سایه افکند و با تصحّب تکرار کرد،  
«برای او؟ برای او چه اسمی انتخاب کنیم...»

ماری دستهایش را بهمینوست و نگاهی سرزنش‌بار باو انداخت و سرش را نوی  
بالش پنهان کرد. «کاتوف» با وحشتی دردناک فریاد کشید:

«ماری»، تو را چه میشود؟

«تو جرأت کردی که... آه! ای ناسپاس!»

«ماری»، مرا ببخشی، «ماری»... فقط پرسیدم که او را چه صدا بزنیم؟

من نمیدانم...

«ایوان، ایوان!» (او صورتش را که سرخ و از اشک خیس شده بود،  
برگردانید). چطور توانستید این فکر را بمنز خود راه دهید که او را با اسمی دیگر  
بنامیم، یک اسم وحشتناک!

«ماری»، آرام بگیر! آه! چقدر تو عصبانی هستی!

«باز هم یک خستونت و ناسزا بهی دیگر! پس شما عقیده دارید که من عصبانی  
هستم؟ قسم می‌خورم که اگر گفته بودم او را با آن اسم وحشتناک بنامیم، بی‌اینگه  
ملتفت باشید آن را می‌پذیرفتید... آه! چقدر همه شما پست و فرومایه‌اید،  
همه تان، همه...»

حسناً، یک لحظه بعد آنها آشتی کردند. «کاتوف» او را قانع کرد که بخوابد.  
او بدو ابرفت، اما دست «کاتوف» را رها نکرد؛ گاهگاه بیدار میشد، باو نگاه میکرد،  
گویی که «میتزمید» «کاتوف» رفته باشد، سپس دوباره بخواب میرفت.

«کیریلوف» کلفت‌اش را فرستاد تا به «کاتوف» تبریک بگوید و بعد برای  
«ماریا ایلیاتیونا» جای گرم، کتلت تازه، سوپ و نان سفید فرستاد. بیمار با اشتیهای  
تمام سوپ را خورد. پیرزن قنداق کودک را عوض کرد. «ماری»، «کاتوف» را ناچار  
کرد که چند تا کتلت بخورد.

زمان می‌گذشت. «کاتوف» بالاخره سرش را روی بالش «ماری» گذاشت و  
روی صندلی بخواب رفت. «آرینا پر و خور و دونا»، هنگامی که وارد شد، «کاتوف» را  
در اینحال دید. او آنها را با شادی بیدار کرد، دستورهایی به «ماری» داد، بچه‌ها  
معاینه کرد و دوباره به «کاتوف» سفارش نمود که «ماری» را ترک نکند. بعد باز هم  
بالحنی که اندکی حقارت‌بار و غرورآمیز بود زن و شوهر را ریشخند کرد و شاد و خوشحال  
مانند چند لحظه پیش، آنها را ترک کرد.

هنگامی که «کاتوف» بیدار شد، هوا کاملاً تاریک شده بود. او با اشتاب شمع را  
روشن کرد و سراغ پیرزن رفت، اما هنوز قدیم روی پلکان نگذاشته بود که صدای  
پای او را متعجب کرد؛ کسی آرام و بدون صیله از پلکان بالا می‌آمد. «او در آن!» بود.  
«کاتوف» بازوی او را گرفت و او را بطرف در عقب کشید و آهسته گفت:

داخل نشوید ! همینجا بمانید ، الان می‌آیم ؛ کمالا شمارا از یاد برده بودم ! گوی وظیفه دارید که وجود خود را بر رخ من بکشید .  
چنان شتاب داشت که باتاق «کیریلوف» رفت و پان اکتفاء کرد که پیرزن را صدا بزند . «ماری» از اینکه میدید ، «کاتوف» امکان دارد که او را تنها بگذارد خشمگین و نومید شد . «کاتوف» با شور و هیجان توضیح داد :  
- اما ! این آخرین بار است ! و آنگاه ، مادر یک راه تازه گام می‌گذاریم هرگز ، هرگز دیگر وحشت و ترس گذشته را بیاد نخواهیم آورد .  
«کاتوف» ماری را بادشواری قانع کرد و باز قول داد که ساعت ه بازمی‌گردد . او با مهر و با محبت «ماری» و سپس کودک را بوسید ، و با شتاب از پلکان پائین رفت و به «ارکل» پیوست .  
آنها می‌بایست به باغ «اساوروگین» به «اسکورشنیک» می‌رفتند ، دستگاه چاهی که یکسال ونیم پیش به «کاتوف» سپرده شده ، در آنجا مدفون بود . آنجا ، مکانی بود دست نخورده و بایر که در انتهای باغ درحاشیه یک جنگل مستوی قرار داشت ؛ این محل کاملاً دور افتاده بود و با قصر فاصله بسیار داشت . تاخانه «فیلیوف» سه ورست ونیم و شانزدهم چهار ورست راه بود .  
- پیاده می‌رویم ؛ بهتر است یک درشکه بگیریم .  
«ارکل» اعتراض کرد ؛  
- مگر از شما خواهش می‌کنم که اینکار را نکنید . مخصوصاً در این باره تأیید کرده‌اند . درشکه‌چی خودش یک شاهد محسوب میشود .  
- بر شیطان لعنت ! برایم بی تفاوتست . باین شرط که غایبم پاریان باید آنها با قدمهای تند براه افتادند .  
- «ارکل» ، عزیزم ، آیا هیچوقت خوشبخت بوده‌اید ؟  
- «ارکل» با کنجکاو گفت ؛  
- چنین بنظر میرسد که شما در این لحظه به اوج خوشبختی رسیده‌اید .

## فصل ششم

### يك شب پر حادثه

۱

«ویر گینسکی» دو ساعت پیش از ظهر را برای این کار صرف کرد که برود و تمام «افرادما» را ببیند و آنها را آگاه کند که «کاتوف» محصل خیانت نخواهد کرد، زیرا زنی آمده و بچه‌ای بدنیا آورده است؛ «با توجه به حواطف انسانی» نمیتوان پذیرفت که او در این لحظه خیانت کند. اما جز «ارکل» و «لیامشین» کسی دیگر را ندیده بود و بدین سبب تأسف می‌خورد. «ارکل» به سخنان او تا انتها گوش داده بود و بی اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد به چشماش خیره شده بود. در جواب این پرسش که «آیا اوساعت شش با شما میرود»، «ارکل» با لبخندی شیرین گفته بود که «مسلماً به آنجا می‌رود».

«لیامشین» دراز کشیده و چنانکه می‌گفتند جداً بیمار بود و سرش را زیر شمد پنهان کرده بود. از دیدار «ویر گینسکی» متوحش بنظر میرسید؛ هنوز اولب از لب بر نداشت؛ بود که «لیامشین» دستهایش را از زیر شمد تکان داد و خواهش کرد آسوده‌اش بگفانند. با این وجود، تمام داستان «کاتوف» را گوش داد و با شگفتی بسیار فهمید که «ویر گینسکی» هیچکس را در خانه نیافته بوده است. همچنین بنظر میرسید که «لیامشین» از واقعه مرگ «فدکا» آگاه است (از «لیونین» شنیده بود)، و با شتاب عاجزانه را برای «ویر گینسکی» نقل کرد، و چنان شور و هیجان داشت که کلمات را می‌جوید و «ویر گینسکی» هم بنوبه خویش بسیار تعجب کرد. هنگامی که او همان

سوال را مطرح کرد و از «لیامتن» پرسید: «باید با آنها رفت یا نه»، او دستهایش را تکان داد و دوباره فریاد کشید: «اینگار با او ارتباط ندارد و هیچ چیز نمیتواند آسوده اش بگذارد».

«برگینسکی» خسته و فرسوده و مشوش پناه بازگشت؛ لزوم پنهان داشتن این راز از خانواده اش، نیز او را ناراحت کرده بود؛ او عادت داشت که همه چیز را برش بگوید و اگر به منز فرسوده و آزرده اش دوهین لحظه اندیشه ای تازه یعنی طرحی که همه چیز را آشتی میداد، رسوخ نیافته بود، او هم مانند «لیامتن» به پشیمانی میرفت. اما این اندیشه تازه چنان باو نیرو داده بود که با پیگیری بسیار آن ساعت موعود را انتظار می کشید تا قبل از موعد مقرر در آن محل حاضر شود.

آنجا، مکانی بود شوم و حزین آور، در انتهای قصر طیم «استاوروگن» من بعداً با آنها رفتم تا این محل را ببینم، در این شامگاه پائینی آنجا بسیار حزین آور میشود؛ از این مکان جنگل کهن فرق شروع میشد، صنوبرهای کهنسال و طیم، همچون لکنهای تیره و مبهم، از زمینه سیاه افق جدا می شدند، هوا چنان تاریک و ظلمانی بود که در فاصله دوقسمی، چیزی دیده نمیشد.

«پتر استیانوویچ»، «لیپوتین» و «سی» «ارکل» فانوس آورده بودند. پیش از این، دست بشر قادر به یقوارهای باقلوه سنگهای در اینجا موجود آورده بود و معلوم نبود که در چه زمان ساخته شده و برای چه امیز و نیامکت ها که سابقاً این غار را زیست میداد، مدت زمانی می گذشت که پوسیده و خاک شده بودند. در دو پست قسمی این مکان، سومین استخر باغ واقع بود. این سه استخر درست در برابر قصر قرار داشتند و بفواصل ممتد تا انتهای باغ ساخته شده بودند. چنین تصویری دشوار بود که ساکنان این قصر مشرک بتوانند صدایی یا فریادی یا حتی صفی گلوله تپانچه ای را بشنوند. پس از زمیت «نیکلای سولودوویچ» و «آلکسیه گورویچ»، پنج یا شش نفر بیشتر در این قصر زندگی نمی کردند و خلاصه قصر مشرک بود. بهر صورت، با غلب احتمالات می توان چنین تصور کرد، که حتی اگر کسی از ساکنان دور افتاده قصر، صدایی یا فریاد استمدادی، می شنید، می ترسید و هیچیک از آنان هوس نمی کرد که اتفاق گرم خود را ترک کند و بکنک بپاشد.

ساعت شش و بیست دقیقه، تقریباً همه گرد آمده بودند، جز «ارکل»، که مأمور بود که «کاتوف» را با خود بیاورد. این بار «پتر استیانوویچ» سروقت حاضر شد. او همراه با «تولک چنکو» مر رسید. «تولک چنکو» آشفته و نگران بنظر میرسید؛ همه قدرت عاریتی و خود ستایی گستاخانه اش، نا پدید شده بود. یک سر سوزن از «پتر استیانوویچ» جدا نمیشد و گویی که ناگهان حتی فدایی او شده بود؛ هر لحظه، با قیافه ای جدی بیخ گوش او چیزی نجوا می کرد؛ اما «پتر استیانوویچ» با جواب نمیداد یا برای اینکه او را از سر خود باز کند، چیزی زیر لب زمزمه می کرد.

«شیگالتف» و «زیرگینسکی» پیش از همه حتی پیش از «پتر استیانوویچ»، آمده بودند؛ همینکه او سر رسید، آنها چند قدم عقب رفتند و ساکت ماندند و چنین

و انمود کردند که به چیزی می‌اندیشند. «پتراسیا نوویچ» فانوس‌اش را بلند کرد تا آنها را با دلتی اهانت‌بار و راننداز کند. او اندیشید، «آنها می‌خواهند حرف بزنند».

«پتراسیا نوویچ» از «ویر گینسکی» پرسید،  
 - «لیامشین» اینجا نیست؟ کی گفت که او بی‌م‌از است؟  
 سروکلۀ «لیامشین» ناگهان از پشت یک درخت پدیدار شد و گفت،  
 - من اینجا هستم!  
 او یک پالتو گرم‌پوش داشت و خود را بایک بالاپوش پوشانیده بود، بقسمی که حتی با کمک فانوس، خطوط چهره‌اش تشخیص داده نمیشد.  
 - پس، «لیپوتین» هنوز نیامده است؟  
 اما «لیپوتین» بی‌سرو صدا از غار بیرون آمد. «پتراسیا نوویچ» دوباره فانوس‌اش را بلند کرد.

- چرا پنهان شده‌اید؟ چرا زودتر به جمع نپیوستید؟  
 «لیپوتین» بی‌اینکه محتملاً بفهمد چه می‌گوید، جواب داد:  
 - گمان می‌کنم که همه ما آزادی خود را هنوز از دست نداده‌ایم! یعنی آزادی جنبش و حرکت را.  
 «پتراسیا نوویچ» نخستین بار صدایش را بلند کرد و این امر از خود را بخشید (تا این لحظه آهسته سخن گفته بود).

- آقایان، گمان می‌کنم که خوب درک می‌کنید که ما نباید دو دل باشیم و درنگ نکنیم. در روز، همه چیز گفته شد و تجزیه و تحلیل گردید؛ موضوع روشن و مشخص است. اما من از بعضی چهره‌ها چنین فهمیدم که شاید کسی بخواهد نکته‌ای را توضیح دهد، در این صورت، خواهش می‌کنم عجله نکنید؛ بر شیطان لعنت! وقت می‌گذرد، مرحله می‌کنست که سروکلۀ «ارکل» بالاو پیدا شود.

«تولکاچنکو»، بی‌اینکه ضرورت داشته باشد، گفت:  
 - «ارکل» حتماً او را با خود می‌آورد!...

«لیپوتین» که گویی همچنان بی‌نمیبرد که چرا سؤال می‌کند، گفت:  
 - اگر اشتباه نکرده باشم، ابتدا موضوع تحویل دستگاه چاپ مطرح میشود...  
 - مسلماً، نباید آنرا فراموش کرد. («پتراسیا نوویچ» فانوس‌دایر بر پیشانی‌اش گرفت.) در روز تصمیم گرفتیم که از نظر ظاهر و شکل کار چنین عمل کنیم، او مکانی را که دستگاه چاپ زیر خاک مدفونست نشان میدهد، بعد خودمان آنرا از زیر خاک بیرون می‌آوریم. میدانم که در ده‌قدهمی یکی از گوشه‌های قارزیر خاک پنهانست... اما بر شیطان لعنت... «لیپوتین» چطور این فرار و مدار را فراموش کرده‌اید؟ موافقت کردیم که ابتدا شما تنها در برابر او ظاهر شوید و بعد ما از مکان‌های خود بیرون می‌آئیم... عجیب است که دوباره سؤال می‌کنید، یا فقط می‌خواهید چیزی گفته باشید؟

«لیپوتین» با قیافه‌ای درهم و گرفته، ساکت ماند، همه خاموش بودند.  
زوزه باد از نوك درختان صنوبر بگوش میرسد. «پتر استپانوویچ» با بیحوصلگی گفت:

«آقایان، با این وجود امیدوارم که هر کس وظیفه‌اش را انجام دهد...  
«ویرگینسکی» که کاملاً بهیچان آمده بود درحالی که شتاب داشت و بادشواری  
کلمات را ادا می‌کرد و دستهایش را تکان میداد، ناگهان گفت:

«من میدانم که زن «کاتوف» بازگشته است و چه‌ای بدنیآ آورده. با توجه  
بمواظف بشری، می‌توان اطمینان داشت که او دیگر خیانت نمی‌کند و ما را لو نخواهد  
داد... من رفتم تا همراه آگاهانم، اما هیچکس خانه نبود... اکنون دیگر ضرورت  
ندارد، شاید...

او سختی را برید، نفس‌اش تنگ شده بود، «پتر استپانوویچ» باو نزدیک  
شد و گفت:

«آقای «ویرگینسکی»، اگر شما ناگهان خوشبخت و سعادت‌مند شوید البته  
درباره خیانت صحبت نمی‌کنم. آیا اجرا و يك كار پرستۀ اجتماعی را که پیش از  
خوشبخت شدن بآن اندیشیده و آنرا همچون وظیفه‌ای تلقی کرده و باوجود خطرو  
از دست دادن خوشبختی انجامش را فریضه خود دانسته بودید، بتأخر می‌انداختید؟  
«ویرگینسکی» باشور و حرارتی ابلهانه جواب داد:  
«نه، بهیچ قبحی، آنرا بتأخیر نمی‌انداختم...»

«شما ترجیح میدادید که دوباره يك بدبخت باشید نه يك پست و رذل؟  
«بله، بله، کاملاً برعکس، من... میخواستم پست و رذل باشم... یعنی  
نه... نه پست و رذل، بلکه کاملاً بدبخت...»

«پس بداند که «کاتوف» این عمل لو دادن ما را يك وظیفه اجتماعی میدانند  
و آنرا همچون يك فریضه بزرگ اخلاقی بشمار می‌آورد و حال ممکنست تصور کنید که  
«کاتوف» با این اقدام، خودش را هم بخطر می‌اندازد؛ درست است که دولت بغاظر این  
رفتارش نسبت با گذشته‌های فراوان میکند، اما چنین آدمی هرگز از اندیشه خود  
دست برنمیدارد. خوشبختی برای او معنا و مفهومی ندارد، مدت زمانی بعد، يك  
روز بخود می‌آید و ضعف و ناتوانی خویش را ملامت میکند و بالاخره همه را لو  
میدهد. وانگهی، من در این قضیه که زرش پس از سه سال غیبت بازگشته و بهیچ  
داستاوروگین» را در اینجا بدنیآ آورده است، خوشبختی نمی‌بینم.  
«شیگالف» با ساجت گفت:

«هیچکس در این مورد به سؤال لو دادن پی نمیرود...

«پتر استپانوویچ» فریاد کشید:

«من، پی برده‌ام، او ما را لو خواهد داد و همه اینها احمقانه است...

«ویرگینسکی» باشور و هیجان گفت:

«ومن، مخالفم... با تمام قوا مخالفت می‌کنم... میخواهم... ایست آنچه

را که من می‌خواهم، هنگامی که او یا اینجا آمد، همه از مخفی گاه‌های خود بیرون می‌آئیم و از او پرس و جو می‌کنیم. اگر حقیقت داشته باشد که پشیمان شده است، در این صورت شرافت خود سوگند یاد می‌کند که دست باینکار نخواهد زد، آنگاه می‌گذاریم تا بیرون. در هر صورت باید او را مجادله کرد، و ما ابتدا پنهان نمی‌شویم تا بلافاصله با وحمله کنیم.

— به این «قضیه» باید سوگند شرافت پایان دادن، نهایت حماقت است! آقایان، بر شیطان لعنت، چقدر طرز تفکر شما احمقانه است و آنهم در چنین لحظه‌ای...

و در این لحظه خطر، چه نقشی را می‌خواهید بازی کنید؟

«ویر گینکی» تکرار کرد:

— من مخالفم، من مخالفم...

— لاف! اینطور بلند فریاد نکنید، صدای علامت رمز را نخواهیم شنید! آقایان «کاتوف» (بر شیطان لعنت! این حرف و سخنها در این لحظه چقدر احمقانه است!) قبلاً بشما گفته‌ام که او طرفدار نژاد اسلاو است، یعنی در زمره احمق‌ترین مردم دنیاست... شما فقط مرا از راهی که در پیش گرفته‌ام، منحرف می‌کنید! آقایان، «کاتوف» مردیست تندخو و با این وجود خواه ناخواه ضرر جمعیت شده است! تا آخرین دقیقه امید داشتم که بتوانم از وجود او، همچون یک آدم تندخو، به نفع «هدف کلی» استفاده کنم با وجود دستورهای که درباره او بمن رسیده بود، مرا قیاس بود و رعایت حالش می‌کردم. صد بار با او منادار کردم. حال آنکه بزحمتش نمی‌ارزید. اما بالاخره می‌خواهد خیانت کند... مرده شورش بیردا هیچ‌یک از شما حق ندارد میدان را خالی کند! اگر دلان خواست، می‌توانید او را در آغوش بگیرید، اما حق ندارید سر نوشت «هدف» را به لطف و مرحمت یک سوگند شرافت، بسپارید! اینها خواه سفارشانند و کسانی که خود را به حکومت فروخته‌اند، چنین اعمالی را مرتکب می‌شوند.

«لیوتین» گفت:

— حکومت، چه کسی را از میان ما خریده است؟

— شما را، شاید «لیوتین». اگر من بجای شما بودم، حکومت می‌کردم، بنا به سادستان فقط می‌خواهید حرفی زده باشید، آقایان، آنها که خود را فروخته‌اند، همان کسانی هستند که در لحظه خطر می‌ترسند. همیشه یک آدم احمق پیدا میشود که آخرین لحظه، ترس و جورش را فراموش می‌گیرد و میرود جار می‌کشد: «آه! مرا ببخشید، من بقیه افراد را بشما تسلیم خواهم کرد، اما آقایان، بدانید که اکنون هر چقدر خیانت نکنید، شما را دیگر نخواهند بخشید. حتی اگر قانون تخفیف مجازات شامل حال شما شود، باز هم به سبیری تمییدتان نمی‌کنند، و انگهی مجازاتی دیگر انتظار شما را می‌کشد. و این مجازات سخت‌تر از مجازات حکومت است.

«پتر استپانوویچ» بسیار خشمگین شده و بیش از اندازه لازم سخن گفته بود. «شیکانف» به قدم بجانب او برداشت. و با الحس مطمئن و منطقی، چنانکه حادثه او

بود، گفت:

«من باین موضوع از دیشب تا کنون اندیشیده (و گمان می‌کنم که اگر او سر آغاز سخن و یا یک کلمه از خطابه منطقی خود را نفی می‌داد، زمین دهان باز می‌کرد و او را فرو می‌برد) و اطراف و جوانب کار را نگریسته‌ام و باین نتیجه رسیده‌ام که این توطئه قتل نه فقط اتلاف وقت پر ارزش است که می‌توان از آن منطقی‌تر و مفیدتر استفاده کرد بلکه انحراف است شوم از راه راست، انحرافی که همیشه به «هدف» زبان رسانیده و بسط نفوذ افراد گنج و خرق که بیشتر سیاستمدار بوده‌اند نه سوسیالیست، ده‌ها سال امکان موفقیت آنرا سلب کرده‌است. من قطب باین منظور باینجا آمده‌ام که به این تصمیم اعتراض کنم و همه چیز را پاک و متزه نمایم، و بلافاصله پیش از آن لحظه که نمیدانم بچه علت آنرا «لحظه خطر» نامیدید، کناره گیرم. اگر از اینجا می‌روم، نه از خطر می‌ترسم و نه به «کانون» آهنگان مهر و محبت فراوان دارم که بخواهم او را در آغوش بگیرم، بلکه فقط بدین سبب است که سرپای این ماجرا، از ابتدا تا انتها، یا برنامه من تناقض آشکار دارد. اما در مورد خیانت کردن و خود را بهر کسی و نا کس فروختن، از جانب من خاطرات می‌تواند کاملاً آسوده باشد، هرگز خیانتی اتفاق نخواهد افتاد.

او به جمع پشت کرد و براه افتاد. «پراسپانویچ» تپانچه‌اش را بیرون آورد و فریاد کشید:

«بر شیطان لشت، او در راه به «کانون» میرسد و از ماجرا آگاه می‌شوند.

صدای ماشه تپانچه بگوش رسید و «شیکالف» روی برگردانید و گفت:

«اطمینان داشته باشید که اگر من در در راه «کانون» را ملاقات کنم، شاید باو سلام

کنم، اما از ماجرا آگاه نمی‌شود.

«اما آقای «فوریه» بدانید که ممکن است برایتان گران تمام شود...

«خواهی می‌کنم که توجه داشته باشید که من «فوریه» نیستم. اگر مرا با

این منق گوی محض و کم‌صق اشتباه می‌کنید، بر من ثابت می‌شود که از نوشته من که با اختیارتان گذاشته‌ام، چیزی درک نکرده‌اید. اما اگر بخواهید اقدام بگیرید، بشما می‌گویم که اشتباه می‌کنید که تپانچه خود را بروی من می‌کشید؛ در این لحظه این کار به ضرر شما تمام می‌شود. اگر فردا یا پس فردا، مرا به قتل تهدید می‌کند، باز هم یکبار دیگر می‌گویم، از کشتن من هیچ چیز علیه‌تان نمی‌شود، مگر ناراحتی و تشویش بیهوده. اگر من هم بمیرم، شما بالاخره، دیر یا زود عقاب من را خواهید پذیرفت! خدا حافظ!

در این لحظه، از نوی باغ و از جانب استخر، از دوست قدسی، صدای موت بگوش رسید. همچنانکه شب گذشته قرار گذاشته بودند، «لیپوئین» بدرنگه با صدای سونی دیگر بآن جواب داد (او بدعان بی‌دندان خویش چندین اعتماد نداشت. صبح همین روز از بازار یکسوت گلی به‌گانه خریده بود). «ارکل»، درین راه،

به «کاتوف» تذکر داده بود که علامتی داده خواهد شد، و او هیچگونه گمان بد نبرد.

«شیگالف» آهسته گفت:

«نگران نشوید، من از راهی دیگر میروم و آنها مرا نخواهند دید».

و بر اینکه شتاب کند براه افتاد و در تاریکی باغ ناپدید شد.

امروز، همگی جزئیات این حادثه شوم را می دانند. ابتدا، «لیپوتین» نزدیک غار به استقبال «دارکل» و «کاتوف» شتافت، «کاتوف» سلام نکرد و باو دست نداد، بلافاصله با صدایی بلند و شتابزده لب پسختن گفت:

«بسیار خوب! بیل کجاست؟ یک فانوس دیگر ندارید؟ نرسید، هیچکس

اینجا نیست. اگر اینجا تویی خالی کنی، هیچکس از ساکنان «اسکورشیکی» نخواهد شنید! اینجا است، در همین نقطه»

او درست در ده قسمی گوشه پشت غار که به شکل منتهی می شد، پایش را بر زمین کوفت. در این لحظه، «تولکاچنکو» که پشت یک درخت پنهان بود، به پشت او برید.

«دارکل» آن رنجهای او را گرفت و «لیپوتین» از روی او جست. این سه تن، با کمک یکدیگر، بیک چشم بهم زدند و او را روی خاک افکندند و بیحرکت نگاه داشتند. «پتر استپانوویچ» با تپانچه اش، بنوبه خویش پمپان آمد. چنین ترمیم می کنند که «کاتوف» فرصت یافت سرش را برگرداند و حتی او را شناخت. سه فانوس، این صحنه را روشن می کرد. «کاتوف» ناگهان فریادی کوتاه و باس آور بر کشید. اما آنها باو مهلت ندادند تا فریاد بکشد. «پتر استپانوویچ» لوله تپانچه اش را روی شقیقه اش گذاشت و ماشه را کشید. تپانچه با صدایی خفیف خالی شد؛ ساکنان «اسکورشیکی»، ابتدا صدایی نشنیدند. اما «شیگالف»، صدای خالی شدن تپانچه را شنید؛ او هنوز سبب قدم برنداشته بود و توانست هم صدای فریاد و هم صدای تیراندازی را بشنود. اما آنطور که حدت زمانی بعد نقل کرد، باز نگشت و حتی توقف نکرد. «کاتوف» با همان تیر نخست جان داد. تنها «پتر استپانوویچ» بود که نمی گویم خوشسردی اش را بلکه خویشتنداری اش را حفظ کرد. او کنار جسد زانو زد و با حرکاتی تند اما مصمم جیبهایش را گشت.

او پولی نیافت (کیف پول زیر بالشی «ماریا اینیاتیونا» جا مانده بود)؛ فقط دو یا سه کاغذ پاره بی ارزش در جیبهایش پیدا شد. یک نامه اداری، نام یک کتاب و صورتحساب یک رستوران کشور بیگانه که خدا میداند چگونه دو سال در جیب او مانده بود. «پتر استپانوویچ» این اوراق را توی جیب خود پنهان کرد؛ هنگامی که ناگهان می برد که دیگران در یک نقطه جمع شده اند و بر اینکه حرکت و جنبشی نکنند، جسد او را انداز می نمایند، شروع کرد بدشنام دادن و با لحنی شرارت بار و زنده آنها را تهنیت کرد. وقتی که «تولکاچنکو» و «دارکل»، بهوش آمدند و بواقیقت امر می بردند، دو تکه سنگی را که صبح همان روز آماده کرده بودند و هر یک بیست

نیور وزن داشت، داشتار آوردند. سنگها قبلاً حاضر همیا شده بود، باین معنا که يك طناب محکم بهریک بسته شده بود. چون تصمیم گرفته شده بود که جسد را در نزدیكترین اسفنج بیندازند: آنها سنگها را به پا و گردن قربانی بستند. تنها «پتراستیانوویچ» فعالیت می کرد، «تولکچنکو» و «ارکل» کاری جز این نداشتند که سنگ را بدست «پتراستیانوویچ» بدهند، «ارکل» نخست سنگ را باور داد و او در حالیکه عرق میریخت و بدو برآه می گفت، «بایک طناب پاهای جسد را بست و سنگ او را با آن پیوست، حال آنکه «تولکچنکو» سنگ خویش را در دست گرفته بود و مؤدبانه بجلو خم شده و آماده بود که بوقت مقتضی بدون درنگ بار سنگین خود را تحویل دهد. این فکر بخاطرش نرسید که سنگ را بر زمین گذارد و منتظر بماند، هنگامی که هر دو سنگ بجسد بسته شد، «پتراستیانوویچ» از زمین برخاست تا چهارمهای جنایتکاران را رواندازد، اما در این لحظه، حادثه ای شگفت و غیر منتظر اتفاق افتاد و همه را مبهوت کرد.

همانطور که گفتیم، هیچکس حرکت نمیکرد و کاری انجام نمیداد. جز «ارکل» و «تولکچنکو» که مختصر جنب و جوش داشتند. هنگامی که همه بر روی «کاتوف» پریده بودند، «ویرگیسکی» که ناظر این صحنه بود، نه به «کاتوف» نزدیک شده و نه در نگاهداشتن او کمک کرده بود. اما «لیامشین»، هنگامی که تیر خالی شده بود، بجمع پیوسته بود. بلافاصله، وقتی که جسد را آماده می کردند و شاید دهم دقیقه طولانیامید. همگی گویی که يك قسمت از عفن و شعور خود را از دست داده بودند، همه در یک نقطه گرد آمده بودند و بجای احسان نگرانی و دلهره، فقط مبهوت و حیران بنظر میرسیدند. «لیووتین» کنار جسد ایستاده بود، پشت او، «ویرگیسکی» از بالای شانه هایش، بانگاههای متجسس بجسد می نگرست و برای اینکه بهتر ببیند حتی روی پنجه های پا بلند شده بود. «لیامشین» پشت «ویرگیسکی» پنهان شده بود و با مراقبت کامل به صحنه نگاه می کرد و گاه بگاه کلاهش پدیدار میشد و بیدرتنگ پنهان می گردید. هنگامی که سنگ را بسته شد و «پتر استیانوویچ» از زمین برخاست، «ویرگیسکی»، سرایش بلرزه درآمد و دستها را بهم پیوست و فریادی بلند و دردناک برکشید:

... نه، نباید اینکار کرد، نباید، نباید...

شاید او میخواست، باین فریاد شگفت آمیز خود سخنی بیفزاید، اما «لیامشین» باو مهلت نداد؛ از پشت او را گرفت و با تمام قوا در بفل فشرده و فریاد هایی گوشخراش و سمانه بر کشید، در نزدیکی لحظاتی دهشتناک وجود دارد که انسان ناگهان فریادهایی بیخودانه بر می کشد، آنچنانکه نامأنوس می نماید و نا این هنگام نظیرش را کسی از او نشنیده است؛ این امر، گاهی تأثیری وحشتناک بهمراه دارد. فریادهای «لیامشین» بشری نبود، او «ویرگیسکی» را بیش از پیش در آغوش میفشرد و بی درزی روزه می کشید و چشمانش را گرد و دهانش را گشاد کرده بود و گویی که میخواهد طبل زدن را تقلید کند، پاهایش را محکم بزمین می کوبید.

«ویرگینسکی» چنان وحشت کرد که فریادی دیوانه‌وار برکشید و کوشید تا خود را از فشار آغوش «لیامشین» خلاص کند و با غیظ و خشم شرارت‌بار که در او سابقه نداشت، به پشت او تانبا که در دسترسش بود، چنگ میزد و مشت می‌نواخت. بالاخره «ارکل» به کمک او شافت تا از شر «لیامشین» خلاص‌اش کند. اما هنگامی که «ویرگینسکی» وحشت‌زده بگوشه‌ای پناهنده شد، لیامشین ناگهان «پتراستیانوویچ» را دید، باز زوزه کشید و خود را بروی او انداخت. پایش بچسب خورد و روی «پتراستیانوویچ» افتاد و او را چنان با قوت و قدرت در آغوش گرفت و سرخوش را بر سینه‌اش فشرد که نه «پتراستیانوویچ»، نه «تولکاجنکو» و نه «لیپوتین»، هیچ‌کدام نتوانستند در نخستین لحظه کاری انجام دهند. «پتراستیانوویچ» فریاد کشید، تهدید کرد و با مشت بر سرش کوبید، بعد، با هزاران زحمت خود را از چنگ او خلاص کرد و تپانچه‌اش را کشید و دهان لیامشین را شانه کرد. «تولکاجنکو»، «ارکل» و «لیپوتین» دستهای «لیامشین» را محکم گرفته بودند. اما او با وجود تهدید تپانچه، ده چنان زوزه می‌کشید. بالاخره «ارکل» دستمالی را گلوله کرد و توانست آنرا در دهان او بچاند و فریادش را ببرد. در این اثنا، «تولکاجنکو» با یک تکه باقیمانده طناب دستهایش را محکم بست.

«پتراستیانوویچ» با شگفتی اضطراب‌آلود به این دیوانه نگر بست و گفت:

- خیلی عجیب است ...

او مبهوت و حیران می‌نمود و با گرفتگی خاطر افزود:

- من او را جور دیگر تصور می‌کردم.

«ارکل» را نزد «لیامشین» گذاشتند. میبایست کارچند را یکسر می‌کردند، آنقدر نمره زده‌شده بود که این خطر که کسی صدایشان را شنیده باشد، آنها را تهدید می‌کرد. «تولکاجنکو» و «پتراستیانوویچ» فائوسها را برداشتند و سرچمد را گرفتند و «لیپوتین» و «ویرگینسکی» یابش را. آنها را از زمین برداشتند. این بار که دو تکه سنگ بزرگتر افزوده بود، سنگین بود و میبایست یک فاصله دو پست قدمی راه می‌کردند. «تولکاجنکو» و «پتراستیانوویچ» را از دیگران بود؛ او توصیه کرد که «هم‌اکنون» قدم بردارند، اما هیچ‌کس جواب نداد و هر کس بعلیل خویش راه می‌پیمود. «پتراستیانوویچ» سمت راست راه می‌رفت و سرچمد را روی شانه گذاشته بود و بجلو ختم‌انده و سنگ را با دست چپ گرفته بود. نیمه‌راه طی شد، «تولکاجنکو» در این انقباض نبود که باو کمک کند و سنگ را بگیرد؛ بالاخره «پتراستیانوویچ» بنا کرد باو دشنام دادن. صدایی که از گلویش بیرون می‌آمد کوتاه و بریده بود. همه بنا سکوت همچنان چند را حمل می‌کردند و هنگامی که به استخر رسیدند، «ویرگینسکی» که در زیر بار سنگین جسد پشت‌اش دوتا شده بود و از حمل چنین محموله‌ای خسته بنظر میرسید، با همان صدای بلند و دردناک، ناگهان فریاد کشید:

- نه، نباید اینکار را کرد، نباید، نباید...

کناره سودین استخر «اسکورشنسکی» که جسد را بآن مکان منتقل کرده

بودند، یکی از دست نخورده ترین و بیعیاصل ترین نقاط این باغ بود، خاصه در این فصل، در سراسر کتاره استخر از نوبی آب علف روئیده بود. فانوس را زمین گذاشتند، جسد را تاب دادند و در استخر انداختند. صدای افتادن جسد که با آوایی ممتد و گوشخراش همراه بود، شنیده شد. «پتراستیا نوویچ» فانوس را بلند کرد، همه پشت او گرد آمدند و با کنجکاوئی نگاه می کردند که چگونه جسد غوطه میخورد، اما دیکر هیچ چیز نمی دیدند، سنگینی وزنه ها یکر است آنرا به ته استخر رسانیده بود. امواجی که بر اثر سقوط جسد بر روی آب پدید آمده بود، با سرعت نابود شد.

پتراستیا نوویچ گفت:

« آقایی، اکنون ما از هم جدا می شویم. چون از انجام يك وظیفه ای که آزادانه بعهده گرفته بودید، فارغ شده اید، بی هیچ شك باید يك شادی غرور آمیز را احساس کنید. اگر اکنون دستخوش هیجان و اضطراب اید، من هیچ تردید ندارم که فردا، این شادی را احساس خواهید کرد؛ اگر جز این باشد، شرم آور است. اما هیجان شرم آوری که وجود «لیامشین» را فرا گرفت، عقیده دارم که باید آنرا يك نوع هدیان تلقی کرد، و انگهی اینطور که گفته شد او از صبح امروز بیمار بوده است، و شما، آقای «ویرگینسکی»، اگر يك لحظه، آزادانه بیندیشید، بشما ثابت می شود که به خاطر مصالح عموم و هدف کلی حق نداریم که بیک سوگند شرافت اکتفاء کنیم و بآن متکی شویم و آنچنانکه ما رفتار کردیم، باید رفتار کرد. آینده ناچار بما ثابت خواهد کرد که خیانت در میان بوده است. من با طیب خاطر، این گوشه و کنارهایشان را فراموش می کنم. اما هیچگونه خطری دیگر وجود ندارد. اگر مواظب رفتار خود باشید، هیچکس بشما گمان بد نخواهد برد؛ بطور کلی همه چیز بخود شما ارتباط دارد، به ایسانی که همان فردا، امیدوارم در وجود شما ایجاد شود. و انگهی شما حوزه ای از افراد آزاد تشکیل داده اید و يك هدف را دنبال می کنید، باین منظور که در لحظات حساس تمام نیروهای متفرق خود را گرد آورید و بهنگام ضرورت، مراقب یکدیگر باشید. هر يك از ما باید احساس مسئولیت کند. شما را فرا خوانده اند، تا يك هدف کهنه را که از بس ساکن و بی حرکت مانده، یک زده و بوی ناگرفته است، نو کنید و بآن زندگی تازه ببخشید؛ همیشه این نکته را در برابر دیدگان داشته باشید، تا شما جرأت و جسارت دهد. تمام کوشش هایمان باید به يك نقطه منتهی شود و يك امر را انتظار بکشید؛ که همه چیز فرو میریزد. حکومت، اخلاق، جز ما کسی دیگر نمی ماند و ما رسالت داریم قدرت را بنیست گیریم؛ آنگاه از وجود کسانی که هوش و فراست دارند استفاده می کنیم؛ آنانکه هوش و فراست نداشته باشند، برگردان شان بار می نهیم و از آنها کار می کشیم. امیدوارم که این نکته شما را حیران و مبهور نکند؛ باید در تربیت این نسل تجدید نظر کنیم تا لیاقتش را اوری و بدست آوریم. هنوز هزاران هزاره کاتوف وجود دارد. ما تشکیل دانی بوجود می آوریم، تا قدرت را بنیست گیریم؛ کاملاً شرم آور است که چیزی را که در دسترس شماست و شما

نگاه می‌کند و بزبان حال می‌گوید که من انصرف کن، شما آنرا به تملک خود در نیاورید. اکنون، بخانه «کیریلوف» می‌روم؛ فردا صبح، پیش از آنکه او بمیرد، آن مدرک را که بمقامات صلاحیت‌دار خواهد نوشت، بما می‌دهد و تمام گناهان را بگردن می‌گیرد. هیچ چیز اطمینان بخشی از این ساخت و پاخت نیست، ابتدا، او با «کاتوف» نزاع می‌کند؛ آنها در آمریکا با هم پس می‌برده‌اند، پس نزاع آنها منطقی است. همه می‌دانند که «کاتوف»، عقیده‌اش را تغییر داده بود؛ پس کی‌ت و دشمنی آنها، نزاع و خصومتی است بر سر عقاید؛ این نزاع و خصومت از آنها ناشی می‌شود که «کیریلوف» می‌ترسد که «کاتوف» خیانت کند و همه را لو بدهد و در نتیجه يك بنفش کشته بوجدود می‌آید. همه اینها با صراحت و روشنی بیان می‌شود. بالاخره، ذکر می‌کند «فدکا» در اتاق او، در خانه «فیلیوف» سکونت داشته است، و در نتیجه هر گونه بدگمانی را از شما دور می‌کند؛ آنگاه این کلمه‌ها را بکلی از حقیقت بدور می‌افتد آقایان، ما فردا یکدیگر را نمی‌بینیم، برای انجام کاری در این ناحیه، تا جادم مدتی از شما دور باشم. اما پس فردا، دستورهای مرا دریافت خواهید کرد. شما سفارش می‌کنم که سراسر فردا را در خانه بمانید. حالا، ما از هم جدا می‌شویم و دوباره از راه‌های مختلف به شهر بازمی‌گردیم. شما، «تولکاجنکو»، خواهر می‌کنم مراقب «لیامشین» باشید و او را بخانه‌اش برسانید و مخصوصاً با او بفهمانید که نخست خودش قربانی ضمیمه نفس‌اش نخواهد شد. آقای «ویرگیسکی» نمی‌خواهم در اعمال و رفتار آنان تردید داشته باشم و همچنین اطمینان دارم که خورشاوند شما، «شیگالف»، خیانت نخواهد کرد؛ اما فقط بر رفتار او تأسف می‌خوریم، اما چون هنوز اعلام نداشته‌است که قصد دارد جمعیت مارا ترک کند، زود است که او را از یاد ببریم. بسیار خوب! آقایان، کمی عجله کنید؛ هر چند که با يك مشت مردم احقاق و ساده‌سر و کارداریم، احتیاط کردن، ضرر ندارد...

«ویرگیسکی» با «دارکل» براه افتاد. «دارکل»، هنگامی که «لیامشین» را بدست «تولکاجنکو» می‌سپرد، به «پتراسیانوویچ» گفت که او شعورش بجا آمده آمده و از رفتار خود پشیمان است و عذر می‌خواهد و اطمینان می‌دهد که خودش هم از کردار و رفتارش آگاه نبوده‌است. «پتراسیانوویچ» تنها براه افتاد، طولانی‌ترین راه را که از کناره روبروی امتحان‌ها می‌گذشت و به برابر قصر می‌رسید، انتخاب کرد. در نیمه راه «لیپوتین» باو پیوست و باعث تعجب‌اش شد.

«پتراسیانوویچ» «لیامشین» ممکنست ببا خیانت کند؟  
 نه، هنگامی که شعورش بجا آمد، می‌فهمد که اگر خیانت کند، نخست زندگی خودش را خطر تبعید به سیبری تهدید می‌کند؛ حالا هیچکس خیانت نخواهد کرد؛ حتی شما.

و شما چگونه؟

بی‌شک، نخستین حرکت خیانت آمیز را که از شماها بینم، همگی را بزدان می‌اندازم و شما این را می‌دانید، اما شما خیانت نخواهید کرد. برای

همین بود که دورست بدنیاال من آمدید ؟

- «پتر استیا نوویچ» ، «پتر استیا نوویچ» ! شاید دیگر هرگز هم را نبینیم .

- از کجا باین فکر افتادید ؟

- يك نكته را بمن بگوئید .

- خوب ! چه نكته ای ؟ وانگهی ، میخواهم به بینم که شما چگونه در میروید ...

- تنها ، يك جواب میخواهم و راستش را بگوئید ! آیا در دنیا تنها حوزه ها

وجود دارد یا اینکه حقیقت دارد که صدها حوزه دیگر هم یافت می شود ؟ «پتر

استیا نوویچ» ، من برای پاسخ این پرسش اهمیتی خاص قائلم .

- از هیجان شما ، این نكته را درك می كنم . آیا می دانید که شما از ویلیمین ،  
خطرناکتر اید .

- بله ، میدانم ، اما این پاسخ ، پاسخ شما را میخواهم !

- چه قدر احمقید ! حالا برای شما چه اهمیت دارد که يك حوزه وجود داشته  
باشد یا هزاران حوزه .

«لیوین» با هیجان گفت :

- پس ، يك حوزه بیش وجود ندارد ! خوب ! شما میدانستم ! مدت زمان نیست

که اینرا میدانستم ! يك حوزه تا این ساعت ...

و بی اینکه پاسخی را انتظار بکشد ، به «پتر استیا نوویچ» پشت کرد و در دل  
شب ناپدید شد .

«پتر استیا نوویچ» يك لحظه اندیشید و مصمم گفت : «نه ، هیچکس خیانت

نخواهد کرد ، اما باید تنها يك حوزه وجود داشته باشد و از من پیروی کند ، والا ...

در همین حال چه مردم احمقی !»

## ۴

«پتر استیا نوویچ» ابتدا بخانه رفت و یادقت و بی شتابزدگی جامه دانش را  
پوشید . حیایست باترن سریع السیر ساعت شش صبح سفر می کرد . این ترن بکبار در  
هفته حرکت میکرد و زمانی اندك می گذشت که بتوان آن آزمایش بکار افتاده بود .  
هر چند که او به «افراد ما» اطلاع داده بود که در این ناحیه سفر خواهد کرد و سفرش  
چندان بطول نخواهد انجامید ، اما بلافاصله آشکار شد که مقاصدش جز این بود .  
همینکه از کار جامه بان فارغ شد ، پول صاحبخانه را که قبلا با اطلاع داده بود پرداخت ،  
و با درشکه بخانه «ارکر» که با ایستگاه راه آهن چندان فاصله نداشت ، رفت ، و  
بعد از آن ، یکساعت بصبح بخانه «کریلوف» شافت و از همان معبر مخفی که «فدکا»  
استفاده می کرد ، وارد شد .

«پتر استیانوویچ» فوق‌العاده کج خلق بود. علاوه بر نارواییهای جانکاهی که تحمل می‌کرد (هنوز نتوانسته بود درباره «استاوروگین» چیزی بفهمد) بنظر میرسید - من با قطع و یقین نمی‌توانم اثبات کنم - که در این روزمخفیانه آگاه شده بود که در آینده بسیار نزدیک، خطری او را تهدید می‌کند (این آگاهی باغلب احتمالات از همین پترزبورگ رسیده بود). طبیعتاً اکنون در شهر ما افسانه‌هایی بیشمار که باین زمان ارتباط دارد، دهان به‌دهان می‌گردد. قطعاً آنها که باید حقایق را بداند، بکنه امور واقف‌اند و بس، والا کسان دیگر فقط ظواهر را می‌بینند. بمقیدهٔ ناجیز من، «پتر استیانوویچ» در جاهای دیگر اشتغالات و مناسبات داشت و اخباری کسب کرده بود. با وجود شک آشکار ویاس آور «لیپوین»، من حتی اعتقاد دارم که مثلاً در بایستخ‌ها دریا سه حوزه دیگر وجود داشت یا اینکه، بدون حوصله‌ای دیگر هم، «پتر استیانوویچ» می‌توانست ارتباطاتی داشته باشد که شاید هم بسیار اهمیت داشت. هنوز سه روز از عزیمت او نگذشته بود که از همین پترزبورگ، شهر ما دستور رسید که پید رنگ او را توقیف کنند. نمیدانم که این دستور بطاظر امالی بود که در شهر ما مرتکب شده بود، یا در جاهای دیگر. این دستور در لحظه‌ای مناسب صادر شد و بر شدت ترس و وحشتی که اندکی خارق‌العاده بود و گریبان مقامات شهر ما و مردم را گرفته بود و باخیر قتل «کاتوف» دانستند و اوضاع را حوالی که بدنبال آن پیش آمده، همراهِ مبهوت و حیران کرده بود، افزوده بود. این قتل اسرار آمیز و پرمعنا جام وقایع یوج و احمقانه‌ای که در شهر ما اتفاق افتاده بود، لیسز کرد، اما دستور دیر رسید؛ «پتر استیانوویچ» بانام مستعار در همین پترزبورگ، بسر می‌برد. او همینکه وضعا مناسب دید، بی‌یک چشم به‌مزدن بطارح از کشور گریخت ... وانگهی، من از وقایع بطرز وحشتناک پیشی گرفته‌ام.

«پتر استیانوویچ» با حالتی ترارت‌بار و تحریک‌آمیز، قدم باناق «کیریلوف» گذاشت. علاوه بر کار اصلی که داشت، گویی میخواست هنوز از چیزی انتقام بگیرد و کاسه خشم و غیظ و دق‌دلی خود را بر سر «کیریلوف» خالی کند. «کیریلوف» از ورود او خوشحال شد؛ چنین نهمیده می‌شد که مدتی دراز و بای صبری تب‌آلود، انتظار او را می‌کشیده است. چهره‌اش رنگ پریده‌تر از معمول بود. نگاه چشمان سیاهش بی‌حرکت و سنگین بود.

برای‌نکه از گوشه نیم‌تخت خود برخیزد، آهسته گفت:

«گمان می‌کردم که دیگر نخواهید آمد! ...»

«پتر استیانوویچ» پیش از اینکه آواز سخن کند، برابر او ایستاد و پاویقت چهره‌اش را ورنه‌انداز کرد!

«خوب، همه چیز در راه است و ما از مقاصد خود میان چشم‌نی‌روشم. شما یک آدم بی‌خوارید! (بالحنی که تسخری بدخول‌خانه در آن نهفته بود، افزود) خوب، اگر دیر آدمم، بشعشعاست، از این سه ساعت مهلت استفاده کرده‌اید. - احق، نمی‌خواهم از تو مهلت بپذیرم و تو نمیتوانی آنرا بمن هدیه کنی ...»

«پتراستیا نوویچ» بکه خورد ، اما بید رنگه بر خوش ملط شد ،

- بطور ؟ چقدر زود رنج شده اید آه ! چقدر همه صیانی هستیم ؟ ( با همان لحن نفوق آمیز ریش آدرافزود ) ، در چنین لحظه ای باید آرام تر باشید . بهتر آنست که خودتان را «کلب» تصور کنید و مرا فقط يك موش که نمیتواند بشما آزاری برساند ! دیروز هم ، این نکته را بشما فارش کردم .  
- نمی خواهم تورا يك موش بشمار آورم .

- چه میخواهی بگویی ؟ تعارف می کنی ! وانگهی ، جای سرد شد ، یس همه چیز دگرگون شده نه ، اینجا ، چیزی در جریانست که نمیتوان بآن اعتماد کرد .  
باه ! توی بشقاب لزدیک پنجره چه می بینم ( آویزه پنجره نزدیکشند ) . آه ! يك مرغ یا برنج !... چرا دست نغورده است ؟ پس ، ما در چنان وضع روحی بسر می بریم که حتی مرغ ...

- من خورده ام ! بشما ارتباط ندارد ... خفه شوید !

- آه ! مسلماً ، این موضوع بی تفاوتست ! اما برای من بی تفاوت نیست ... تصور کنید ، من تقریباً شام نغورده ام و اگر آنطور که فکر می کنم شما باین مرغ احتیاج نداشته باشید ... هان ؟

- اگر میلان می کشد ، آنرا بخورید ...

- بسیار متشکرم و جای بطور ...

لورده آنطرف نیم تخت ، يك چشم بهمزدن پشت میزنشست و با اشتیای غار قیامت به بشقاب غذا حمله برد و در همین حال قربانی خویش را از نظر دور نینداخت . « کیملوف » همچنان با تنغری خشم آگین باو می نگریست ، گویی که نمی توانست چشم از او برگردد .

«پتراستیا نوویچ» که همچنان بنفاد خوردن مشغول بود ، ناگهان گفت ،  
- خوب ! آن موضوع چه میشود ؟ برعده خود عمل می کنیم ؟ و آن نوشته بطور !

- لعنت تصمیم گرفته ام و همه چیز برای من بی تفاوتست . آنرا خواهم نوشت .  
و اعلامیه را بطور !

- بله ، اعلامیه حام لازمست . وانگهی ، در موردی که همه چیز برای شما بی تفاوتست ، من آنرا بشما دیکته می کنم . آیا واقفاً مضمون آنها ، در چنین لحظه ای امکان دارد که شما را نگران کند ؟  
- این نکته بهر ارتباط ندارد ...

- بله ، مسلماً ، وانگهی ، چند سطر پیش نیست ، که شما با «کاتوف» اعلامیه پخش می کردید ، مخصوصاً با کمک «قدکا» که به آهارتمان شما پناهنده شده بود . این نکته اخیر ، یعنی مسأله «قدکا» و آهارتمان شما بسیار اذیت دارد و حتی از همه مطالب مهم تر است . می بینید که من باشما صادقانه سخن می گویم .  
- کاتوف ؟ چرا کاتوف ؟ من درباره «کاتوف» ابداً چیزی نخواهم نوشت !

« باز شمارا چه می‌شود ؟ برایتان چه اهمیت دارد ! شما دیگر نمی‌توانید با او صدمه‌ای بزنید .

« زنش بازگشته . بیدار شده و کسی را با اتاق من فرستاده و از حال شوهرش جویا شده .

« کسی را پیش‌شما فرستاده تا از حالتش جویا شود ؟ هوم ... بد شد . باز هم ممکنست کسی را بفرستد ؛ هیچکس نباید بداند که من اینجا هستم .

« پتراسیتیا نوویچ » نگران شده بود .

« او نخواهد فهمید ، خوابیده‌است ؛ « آرینا ویرگینسکی » فایله ، پیش‌اوست .

« امیدوارم که چیزی نشنود ؛ بهتر آنست که در را ببندیم ...

« اهمیت ندارد ؛ زن « کاتوف » چیزی نمی‌شنود ؛ اگر « کاتوف » باینجا آمد

شمارا نوی اتاق دیگر بنه‌ان می‌کنم .

« « کاتوف » دیگر نمی‌آید ؛ و شما می‌نویسید که بملک حیانتی که « کاتوف » مرتکب شده بوده ، امشب ؛ با او نزاع کرده و باعث مرگش شده‌اید ؛

« او مرده ؛

« کیری یلوف » از روی نیم‌تحت برخاست .

« امشب ساعت هشت ، یا بهتر بگویم ، دیشب ، زیرا نیمه شب گذشته‌است .

« نو او را کشته‌ای ... و در روز چینی چیز کرا احساس می‌کردم ...

« شما احساس می‌کردید ؛ بله ، با همین تیانهجه ( تیانهجه‌اش را بیرون آورد ، گویی که می‌خواهد آنرا نشان بدهد ، اما دیگر آنرا در جیب نگذاشت و همچنان آنرا بدست راست گرفته بود ، گویی که آماده‌است تا از مرافقای جلوگیری کند ) ؛

« کیری یلوف » شما آدم عجیبی هستید ؛ خودتان خوب می‌دانستید که این مردک

احمق . جز این نمیتوانست سر نوشتی داشته باشد ، پیش‌بینی کردن ضرورت نداشت ،

چندین بار شما گفته بودم . « کاتوف » قصد داشت خیانت کند ؛ من مراقباش بودم ؛

امکان نداشت که بتوان او را آزاد گذاشت تا نقشه‌اش را اجراء کند . شما هم ،

« دستور هایی دریافت کرده بودید ، تا مراقباش باشید ؛ سه هفته پیش ، خودتان بدین

اظاز دادید ...

« خفه شو ؛ تو از او انتقام گرفتی ، برای اینکه در « ژنو » بصورت

نف انداخته بود .

« باین علت بود یا بدلتی دیگر ؛ بدون هیچ پرده‌پوشی باید بگویم که علل

بسیار داشت . چرا اینطور از جا پریدید ؛ چه قیافه‌ای بخود گرفته‌اید ؛ او هوای

اینطور ...

« پتراسیتیا نوویچ » از جا برخاست و تیانهجه‌اش را همچنان بدست داشت ، زیرا

« کیری یلوف » ناگهان تیانهجه‌اش را که از صبح پروآماده بود ، از روی پنجره برداشته

بود . « پتراسیتیا نوویچ » حالت دفاعی بخود گرفت . و با تیانهجه‌اش « کیری یلوف » رانگانه

کرد . « کیری یلوف » ، خنده‌ای شرادش بار سرداد .

جانم، اقرار کن که چون دیدی قصد دارم تو را بکشم، تیانچه‌ها را بدست گرفتی ... اما تو را نخواهم کشت ... هر چند که ... هر چند که ...  
 او دوباره «پتر استپانوویچ» را نشانه گرفت، گویی که نمی‌توانست از لغت تصور جان دادن «پتر استپانوویچ» چشم‌پوشد. «پتر استپانوویچ» که همچنان بحالت دفاع ایستاده بود، می‌پاینگه به‌ماشه فشار می‌آورد تا آخرین لحظه انتظار می‌کشید این خطر را حس می‌کرد که هر لحظه امکان دارد، گلوله‌ای منفرد و متلاشی‌کننده، انجام چنین کاری از این دیوانه‌بید نبود. اما بالاخره دیوانه دستش را پائین آورد و سراپا می‌لرزید و حالت خفقان داشت و نمی‌توانست حرف بزند.

... بازی دیگری است!

«پتر استپانوویچ» هم تیانچه‌اش را پائین آورد.

... خوب میدانستم که شما را در می‌آورید، میدانید که فقط خودتان را بخطر انداختید ویر؟ نزدیک بود، گلوله‌ها را رها کنم.

او دوباره با آرامش خاطر بسیار روی نیم‌تخت نشست و با دستی که مع‌الوفه ارزشی خفیف داشت، چای ریخت. «کی‌ریلوف» تیانچه‌اش را روی میز گذاشت و بقدمزدن پرداخت.

... نخواهم نوشت که کاتوف را کشته‌ام و ... حالا نمی‌خواهم هیچ چیز بنویسم.

کافد نوشتن ابتدا مطرح نیست ...!

... نخواهید نوشت؟

... نخواهم نوشت!

... چه پستی و رذالتی، چه حماقتی! (صورت «پتر استپانوویچ» از خشم و فیض سیاه شده بود.) وانگهی، اینرا پیش‌بینی می‌کردم! بدانید که نمی‌توانید مرا غافلگیر کنید، هر کار دلتان خواست، بکنید. اگر می‌توانستم شما را بازور و جبر بابتکار وادارم، لفظهای درنگ نمی‌کردم. شما يك آدم دزدانید. ( «پتر استپانوویچ» دیگر نمی‌توانست خودداری کند.) هنگامی که شما از مایول خواستید قول دادید که کاملاً با اختیار ما باشید ... فقط از اینجا در تگر بادست خالی بیرون نمی‌روم. دست‌کم باید ببینم که چگونه شما منفرتان را متلاشی می‌کنید.

... دلم می‌خواهد که هم‌اکنون از اینجا بروی بیرون.

«کی‌ریلوف»، مصممانه برابر او ایستاد.

... نه، امکان ندارد. ( «پتر استپانوویچ» دوباره تیانچه‌اش را بدست گرفته بود.) اکنون بعزت خیانت و رذالت امکان دارد که هم‌را لوب‌بند «هنر فردا» را بخواهید واد، تا دوباره بشما پول بدهند. مردمشورتان را بپیردا انتخاب می‌چگون شما، همه کاری از دستشان بر می‌آید؛ فقط، فرصت نخواهید یافت که اینک را بکنید من همه چیز را پیش‌بینی کرده‌ام، اگر شهادت نداشته باشید و بخواهید از تصمیم خود چشم‌پوشید، از اینجا نخواهم رفت مگر اینکه ببینم که با حسن تیانچه منفرتان متلاشی شده است، درست مانند این «کاتوف» بدبخت، مرده خودتان بپیردا!

آه! توقف می‌خواهی که خون مرا هم ببینی؟

خوب توجه کنید که این امر بملت خیانت نیست، برای من تفاوت است! من انجام آنرا فقط باین علت از شما می‌خواهم تا از اصلی که معتقدید اطمینان حاصل کنم... می‌بینید که به هیچکس نمیتوان اعتماد کرد. من از خیالباویهای شما درباره خودکشی ابتدا چیزی درک نمی‌کنم. این من نبوده‌ام که آنرا ابداع کردم، خود شما بوده‌اید، و آن هم پیش از اینکه با من آشنا شوید؛ پیش از اینکه از این اصل خود با من صحبت کنید، در خارج از کشور با افراد ما در این باره بحث کرده بودید. و این نکته را خوب توجه کنید، هیچک از آنان چیزی از شما نپرسیده بود و هیچکس شما را نمی‌شناخت؛ و خود شما بودید که درد دل احساساتی خود را نزد آنها برده بودید. پس آنها که با موافقت شما وبعد با پیشنهاد شما (مخصوصاً باین کلمه پیشنهاد تکیه می‌کنم) بک طرح اجرایی را ریختند که دیگر هیچکس نمی‌تواند آنرا تغییر دهد، خطایی نکرده‌اند، چنان در اعمال و رفتار خود زیاده روی کرده بودند که اکنون آنرا از اند می‌رانید. اگر اتفاق افتاد که عقلمانرا از دست دادید و فردا رفتید و ما را لو دادید، آنوقت آن راه سستی و زبونی ما نسبت نخواهند داد؛ نه، شما تمهید سیرده‌اید، قول داده‌اید، پول گرفته‌اید، نمی‌توانید منکر شوید...

«پتر استپانوویچ» بهیچان آمده بود، اما مدتی می‌گفت که «کیریلوف» دیگر با وگوش نمیدارد، و متفکرانه در طول و عرض اتاق راه میرفت.

دوباره برابر «پتر استپانوویچ» ایستاد و گفت:

— من بر «کاتوف» افسوس می‌خورم.

— من هم، شاید، و حقیقه...

«کیریلوف» باحرکتی که کاملاً نهید آمیز بود و هیچگونه ابهام نداشت فریاد کشید و گفت:

— جانی، خفه شو! می‌کشت!

«پتر استپانوویچ» برخاست و دستش را برابر خود گرفت، گویی که میخواهد خود را از ضربه او حفظ کند و گفت:

— براه، براه، راست می‌گوئید، دروغ گفتم، هرگز بر او افسوس نمی‌خورم؛

دیگر بی‌است، بی‌است.

«کیریلوف» ناگهان آرام گرفت و دوباره به نفس زدن پرداخت.

— من آنرا بتأخیر نخواهم انداخت، همین الان میخواهم خودم را بکشم؛ همه بی‌اندازه دزدانند!

— بسیار فکر خوبیست! مسلماً، همه دزدانند، یک مرد مصلح چقدر باید در این دنیا رنج بکشد!...

— احقر! من هم دزد ام، مانند تو، مانند دیگران! من یک مرد مصلح نیستم! مصلح در هیچ‌جای دنیا وجود ندارد.

— بالاخره باین نکته پی بردی! پس تاکنون با این همه هوش و ذکاوت نفهمیده

بودی که همه یکسان اند، نه بهتر وجود دارد نه بدتر، فقط یکی باهوش است و دیگری بیهوش، و اگر همه رذل اند (این مسئله هم احمقانه است) پس کس یافت نمی‌شود که رذل نباشد.

آه! پس تو دیگر مزاج نمی‌کنی! («کیریلوف» باجهت و حیرت باومی-نگریست). تو با شور و حرارت و بی‌تکلف سخن می‌گویی، آیا امکان دارد که افرادی نظیر تو بتوانند معتقداتی داشته باشند؟

«کیریلوف»، هرگز نتوانستم بفهمم که چرا می‌خواهید خودکشی کنید. قطع میدانم که به خاطر رعایت اصول است... اما اگر حتی نمی‌کنید که احتیاج دارید که خود را تسلی و تسکین دهید، می‌خواهم بگویم که من با اختیار شما هستم... قطع فرصت را نباید از دست داد... چه ساعتی است؟

«پتراستپانوویچ» به ساعتش نگاه کرد و سیگاری آتش زد و گفت:

«او هو! ساعت دواست!»

«پتراستپانوویچ» اندیشید، «مثل اینکه هنوز میتوان امید نوافقی داشت».

«کیریلوف» با لکنت زبان گفت:

«چیزی ندارم بنویسم».

«بیاد می‌آورم که سال‌ها خدا مطرح بود! یک بار، حتی دوبار، او را برابیم توصیف کردید. اگر خودتان را بکشید، خدا می‌شوید... آیا اینطور است؟»

«بله، خدا می‌شوم!»

«پتراستپانوویچ» حتی لبخند نزد. او منتظر بود. «کیریلوف» با نگاهی پر معنا با او نگریست.

«شما یک سیاستمدار حیل‌گر، یک دسیسه‌گرارید، می‌خواهید مرا در تاروپود فلسفه و دردنیای جذب و شوق گرفتار آورید و آنگاه که غیظ و خشم من تسکین یافت، باین ترتیب با من آشتی کنید؛ و وقتی که با شما بر سر مصالح و منافع آمدم از من بخواهید که آن یادداشت را بنویسم و اقرار کنم که «کاتوف» را کشته‌ام».

«پتراستپانوویچ» با سادگویی که تقریباً عادی می‌شود جواب داد:

«چنین باشد؛ من همان آدم بدبختی هستم که اشاره کردید؛ اما «کیریلوف» در این دم آخر، آیا همه چیز برای شما یکسان نیست؟ بالاخره همین بگوئید که چرا ما با هم دعوا می‌کنیم؟ شما چنین هستید و من چنان، و این کشمکش ما را یکجای می‌کنند؛ و انگی، ما هر دو زن...»

«رذلایم!»

«بله، همانطور که گفتید، رذلایم. می‌دانید که همه اینها فقط استواری با الفاظ».

«سراسر زندگی‌ام آرزو داشته‌ام که همینطور باشد، اگر زندگی کرده‌ام. باین علت است که نمی‌خواستم زندگی‌م چه‌کامه و لفظ چیزی دیگر باشد، هر روز...»

- بنابر خوب! هر کسی نفع خود را می جوید ... ماهی ... می خواهم بگویم.  
هر کسی يك گونه آسایش و قوت قلب می جوید ... همین است و بس . مدت زمانست که  
باین نکته می برده ام .  
- گفتی ، قوت قلب ؟

- باز می خواهی درباره لفظ جر و بحث کنی ؟  
- نه ، خوب نکته ای را بیان کردی ، قوت قلب ! پس ، خدا ضرورت دارد ،  
بنابر این وجود دارد !

- دیگری است !  
- باین وجود ، میدانم که خدا وجود ندارد و نمی تواند وجود داشته باشد .  
- بسیار محتمل است !  
- آیا تاکنون می نبرده ای که آنکس که این دو ادراک را دارد نمی تواند  
زنده بماند ؟

- باید خودش را بکشد !  
- آری هنوز نفهمیده ای که اگر کسی خودکشی کند ، فقط باین علت است و  
بس ! آری می نبرده ای که در میان حیواناتها انسان ، امکان دارد که يك تن یافت شود  
که نخواسته باشد آنرا تحمل کند .  
- فقط به يك چیز می برده ام ، شما دودل بنظر میرسید ؛ بسیار ناخاسته است .  
« کریلوف » این سرزنش را نشنید و با گرفتگی خاطر در طول و عرض اتاق  
بندباز ادامه داد و گفت :

- « استاوروگین » هم قربانی يك فکر و اندیشه شد !  
- چگونه ؟ ( « پتر استانوویچ » گوشه اش را نیز کرد ) چه فکر و اندیشه ای ؟  
- شما چیزی گفته است ؟  
- نه ! آنرا حدس زدم . اگر « استاوروگین » مؤمن باشد ، ایمان ندارد که  
مؤمن است . اگر مؤمن نباشد ، ایمان ندارد که ایمان ندارد !  
« پتر استانوویچ » که از این گفت و گو بهیجان آمده بود و « کریلوف » را  
که کاملاً رنگش پریده بود بانگاه دنبال می کرد ، بالحنی خشن زیر لب گفت :  
- بله ، اما در وجود « استاوروگین » چیزی عاقلانه تر از این که گفتید  
وجود دارد .

او اندیشید : « پتر سلطان لعنت ، خودش را نخواهد کشت ! مدتها پیش باین  
نکته واقف شده بودم ؛ يك بیماری روحی دارد نویسی ! همه شان ، چه مردمان پست  
و ردلی اند ! »

تا کمان « کریلوف » گفت :

- تو آخرین کسی هستی که من او را می بینم . نمی خواهم با خاطره بد از تو  
آ - ضرب المثل است ، « ماهی در جست و جوی آب عمیق است و انسان در  
جست و جوی نفع خویش » -

جدا شوم .

«پتر استپانوویچ» بلافاصله پاسخ داد: دوباره اندیشید، «بازچه‌درس می‌پروراند».

«کیریلوف»، باورکن که شخصا پاتو ضاد و دشمنی ندارم و همیشه ...  
 - تو رذلای، تو یک روشنفکر قلاهی هستی. اما من، نظیر توام، من خودم را می‌کشم و تو، زنده خواهی ماند ...

- یا به‌صورت دیگری، شما می‌خواهید بگوئید که من آنچنان رذلام که می‌خواهم زنده بمانم .

«پتر استپانوویچ» هنوز نتوانسته بود بفهمد که ادامه چنین گفت و گویی در این لحظه حساس مفید است یا نه ، بنابراین تصمیم گرفت که اختیار آنرا « بدست اوضاع و احوال بسپارد . » اما لحن تفوق آمیز و سرزنش بار آشکاری که همیشه «کیریلوف» هنگام روبروشدن با او داشت ، خشمگین و ناراحتش می‌کرد و اکنون بیش از هر وقت دیگر بشم آمده بود، محتملا باین علت بود که «کیریلوف» را که می‌بایست تا یکساعت دیگر می‌برد «پتر استپانوویچ» هنوز این نکته را از نظر دور نمیداشت) انسانی نیمه مرده بشمار می‌آورد و باو حق نمیداد که تخریب و تکبر داشته باشد .

- گویی که شما در برابر من از قصد خویش لاف می‌زنید و آن را برخ من می‌کشید ؟

- همیشه تعجب کرده‌ام که چرا همه مردم زنده اند ؟  
 «کیریلوف» این تذکر «پتر استپانوویچ» را نشنیده بود .  
 - هوم ! اینهم ، اندیشه ایست ، اما ...  
 - احسب که چرا سخنان مرا تصدیق می‌کنی تا رانم کنی. خفه شو، هیچ چیز نمی‌فهمی . اگر خدا وجود ندارد ، من خدا هستم !

- این همان نکته است که هیچگاه بآن پی نبرده‌ام ؟ چرا شما خدائید ؟  
 - اگر خدا وجود دارد ، اراده اش بر همه چیز حاکم است و من نمی‌توانم از چنگ آن بگریزم . اگر وجود ندارد ، اراده من حاکم است و وظیفه منست که اراده مطلق خود را نشان دهم .

- اراده مطلق خودتان را ؟ چرا وظیفه‌تان اینست ؟  
 - زیرا جز اراده من چیزی دیگر وجود ندارد. آیا و اذنا در میان ما کتان این سیاره، کمی وجود دارد که تکلیفات را با خدا یکسره کرده و به اراده مطلق خویش ایمان آورده باشد و آنگاه جرأت نیابد که با صدای بلند آنرا اعلام کند ؟ مثل او همچون درمانده ایست که به مرالی رسیده و جرأت ندارد به کیسه پولبوست دراز کند، زیرا خود را ناجیزی از آن بشمار می‌آورد که آنرا تصرف نماید. من، می‌خواهم اراده مطلق خویش را اعلام دارم ! هر چند در این راه تهاجم ، اما آنرا انجام میدهم .

- بسیار خوب! موفق باشید!...

- وظیفه منست که خودکشی کنم، زیرا خودکشی رفیع ترین تظاهر اراده مطلق منست.

- اما شما تنها نیستید که خودکشی می کنید! کسانی که خود را می کشند، زیاداند!

- آنها دلیلی برای خودکشی دارند. اما من تنها فردی ام که بی دلیل خودکشی می کنم، فقط برای اینکه اراده مطلق خود را نشان دهم!

دوباره «پتر استپانوویچ» اندیشید، «او خودکشی نخواهد کرد» و با لحنی خشمگین گفت:

- میدانید چه می خواهم بگویم! اگر من بجای شما بودم، برای اینکه اراده مطلق خود را نشان دهم، یک نفر دیگر را می کشتم نه خودم را. در این صورت می توانید مفید باشید! اگر ترس نداشته باشید، شما خواهم گفت که را بکشید. در این صورت، بی فایده است که امروز خودکشی کنید. پس راهی وجود دارد که با هم توافق کنیم.

- دیگری را کشتن، پست ترین تظاهر اراده مطلق منست. و تو در این مرحله قرار گرفته ای! من، با تو شباهت ندارم و می خواهم به رفیع ترین تظاهر آن دست یابم! می خواهم خودکشی کنم.

«پتر استپانوویچ» زیر لب، مؤذیانانه فریاد: «او بشهایی باین نکته پی برده است!»

«کیریلوف» ادامه داد:

- وظیفه منست که در هر چیز شک کنم و آنرا باور ندارم. برای من، اندیشه ای برتر از عدم هستی خدا وجود ندارد! همه تاریخ بشریت که در دسترس ماست دلیلی بر این مدعا می باشد. بشر فقط بدین جهت خدا را اختراع کرده است تا زندگی کند و احتیاج به خودکشی را احساس نماید. سراسر تاریخ جهان تا به امروز همین است و پس، اگر همه تاریخ را ورق بزنید، من تنها کسی ام که نمی خواهم خدا را اختراع کنم، این را می گویم تا همیشه آویزه گوش خود کنید.

«پتر استپانوویچ»، با تشویش اندیشید «او خودکشی نخواهد کرد» پرسید:

- کی آویزه گوش خود کند؟ فقط من اینجا هستم و شما، آیا منظور تان «لیو تن» است؟

- همه مردم آنرا آویزه گوش خود کنند! همه بآن پی خواهند برد! هیچ رازی وجود ندارد که نتوان در کشف آن کوشید. او این نکته را بیان کرده است.

دپاشور و شوقی تب آلود تصویر مسیح را که در برابر آن فانوس می سوخت نشان داد. کله صبر «پتر استپانوویچ» لیریز شد.

چس هنوز به او ایمان دارید: فانوس برایش روشن کرده اید؟

«کیریلوف» خاموش مانده بود.

- میدانید ، بمقیده من شما بیش از يك كشي ایمان دارید ؟  
 - به کی؟ به اول گوش کن ( « کیریلوف » بانگاهی بیحرکت و برشود ایستاد ) .  
 يك اندیشه بزرگ ، روزی سه صلیب ، در میان کره زمین ، توی خاک نصب شده بود .  
 یکی از آنها که به صلیب کشیده شده بود مؤمن بود و بآن دیگری میگفت ، « امروز تو یا من به بهشت میروی » . شب فرا رسید ، هر دو مرده بودند ، آنها رخت سفر بپوشیدند ، اما نه بهشت دیدند و نه رستاخیزی . پیشگوی هر گر تحقق نیافت .  
 گوش کن ، این مرد از زمین و زمان بزرگوارتر بود ، او علت هستی زمین ما بود ،  
 سیاره ما با آنچه که در فوق آن وجود دارد ، بدون وجود او ، جزیه بود کی زد و باو انگی  
 بیش نیست . نه پیش از او و نه بعد از او . همایش بوجود نیامده است ؛ این يك  
 منجزه است که همای او نه با برصه حیات گذاشته است و نه خواهد گذاشت . اگر  
 این چنین است ، و اگر طبیعت بر این وجود که همان معجزه خاصش بود رحم نیآورد  
 و او را بخاطر يك دروغ ، به زیستن و مردن واداشت ، باین علت است که سراسر زمین  
 جز يك دروغ بیش نیست و بر اساس تقلب و نیرنگ و سخریه ای احمقانه بنیاد شده  
 است . پس ، حتی قوانین کره خاک فقط تقلب و نیرنگ و بازیچه شیطانی است و پس ،  
 با اینوصف ، چرا باید زندگی کرد ؟ اگر تو يك انسانی ، بمن جواب بده .  
 - این يك تمهید دیگر قضیه است . خیال میکنم که شما دو اصل خفتن را  
 باهم اشتباه می کنید . نتیجه این طرز تفکر شما چندان اطمینان بخش نیست ؛ اما  
 اجازه بدهید ، اگر خود شما خدا شدید ، آنگاه چه می شود ؟ دروغ پایان می پذیرد و  
 شما بی می برید که علت دروغ خدای پیشین بوده است ؟  
 « کیریلوف » باخود و شوق بی اندازه فریاد کشید ،

- بالاخره باین نکته پی بردی ؛ اگر آدمی چون تو آنها درک کند ، پس  
 امکان دارد که دیگران هم درک کنند ؛ اکنون توجه کن که تنها راه نجات برای همه  
 مردم ، آشکار کردن این اندیشه است ؛ کی آنها آشکار می کنند ؛ من آنی قسم که چگونه  
 يك زندگی در عین حال که می دانند که خدا وجود ندارد ، بیدرنگ خویش را تمهید کنند ؛  
 بی بردن باین نکته که خدا وجود ندارد ، بی اینکه مقارن باشد با بی بردن باینکه  
 او خودش خدا شده است ، يك حماقت و بلاهت است والا در همان لحظه باید خود کشی  
 کرد . اگر تو آنها درک کنی ، بشاهی رسیده ای و خود کشی نخواهی کرد و با عزت و  
 افتخار زندگی می کنی . اما نکته ایست که تنها يك نفر ، همان که نخست بآن پی برده  
 است ، باید قطعا خود کشی کند ؛ والا ، چه کسی آغاز خواهد کرد ، کی آن را آشکار  
 خواهد کرد ؟ من علیرقم میل باطنی خویش ، خدا شده ام و بدبخت ام ، زیرا که باین اراده  
 مطلق خویش را نشان دهم تا اکنون ، انسان این چنین بدبخت و درمانده نبوده ، زیرا  
 که می ترسیده است که رفیع ترین تظاهر اراده مطلق خویش را تمهید کند ، و مانند  
 يك شاگرد مندرسه ، تمرید می کرده و در گوشه و کنار خود را پنهان مینموده است .  
 من بسیار بدبخت ام زیرا می ترسم ... ترس ، ملالت و وبال انسانهاست ، اما من وظیفه  
 دارم که اراده مطلق خویش را اعلام کنم ، من تا چارم مؤمن باشم که مؤمن نیستم ، من

آغاز خواهم کرد، پایان خواهم داد، در قضا باز خواهم کرد. و خود را آزاد خواهم کرد... برای نجات انسان برای استعالت جسمانی اش و تغییر دادن جسم فل آئیده، جزایر واهی نیست زهر امن یهود چیست و جو کرده ام، انسان، در این وضع کنونی اش، نمی تواند از خدای پیشین چشم ببندد. به سال تمام، خصیصه الوهیت خویش را جستجو کرده ام و آنرا یافته ام! این خصیصه همان اراده مطلق است! با کدام وسیله تا باین حد و نهایت من می توانستم تمرد و عصیان و آزادی دهشتناک خویش را که بتازگی بدست آورده ام، اثبات نیایم، این تمرد و آزادی، دهشتناک است! خود کشی می کنم تا تمرد و عصیان و آزادی تازه و دهشتناک خویش را اثبات کنم.

رنگ چهره اش چنان پریده بود که عادی او نبود. نگاهش سیار سنگین شده بود، گویی که تب داشت. «پتر استیا نوویچ» گمان می کرد که هر لحظه او بر زمین خواهد افتاد. «کی ریلوف»، چنانکه گویی با الوهام شده است، ناگهان فریاد کشید، - یک قلم بمن بدهید! دیکته کنید، همه را! اعضا می کنم! می گویم که «کاتوف» را کشته ام! تا خلق و خویم بجاست، دیکته کنید. از اینکه بردگان پرمدها درباره من چه قصاصت می کنند و احمه ندارم! تو خودت خواهی دید که هر راز سر بهری، آشکار خواهد شد! و تو، خرد و نابود می شوی! من ایمان دارم، ایمان دارم! «پتر استیا نوویچ» از جای پید و فرستاد غنیمت شمرد و در حالیکه از موقعیتی که کسب کرده بود بر خود می لرزید، بیک چشم به مژدن و واوت و کاغذ باو داد و شروع کرد به دیکته کردن.

- من، «آلکسی کی ریلوف»، اعلام می کنم...

- صبر کنید! نمی خواهم! به کی اعلام می کنم؟

سزایای وجودش می لرزید. این تذکر و یک آندیشه ناگهانی که وجودش را فرا گرفته بود، گویی که مصلحتی بود که بر روی او گشوده شده بود و ذهن آزرده اش، لحظه ای به آن سمت چرخش در آمد.

- به هیچکس، به همه مردم، به نخستین کس که آنرا میخواند! مشخص کردنش چه فایده دارد؟ به سراسر دنیا!

- به سراسر دنیا! اجنت! وندامش مطرح نیست! نمی خواهم اظهار ندامت کنم و نمی خواهم به مقامات خطاب نمایم!

«پتر استیا نوویچ» که بهیچان آمده بود گفت:

- نه، لزومی ندارد! مرده شور مقامات را ببرد! اگر موضوع را جدی تلقی می کنید، بنویسید...

- صبر کنید! من دارم بالای کاغذ پوزه ای را می کشم که دهن کجی می کند. «پتر استیا نوویچ» با خشم گفت:

- چه چرندیاتی! همه اینها را بدون نقاشی، می توان در قالب عبارت بیان کرد!

- عبارت! بسیار خوب! عبارت، عبارت! با عباراتی که شایسته است، دیکته

کنید ...

«پتر استیا نوویچ» روی صافه «کیریلوف» خیمه بود و با الحی بسم و گستاخ و بکته می کرد و بادلت هر کلمه ای را که او بادستی که از حیجان می لرزید می نوشت و دنبال می کرد .

«اعلام می گم که من کشته ام ... در ماه اکتبر ، ساعت هشت بعد از ظهر ، دریاغ «کاتوف» را ندیدم ، پنجاه خیانت ولو دادن اعلامیها ، با همستی «فدکا» که در خانه هر دوی ما ساکن شده بود ، در خانه «فیلیپوف» ، بیست و دو روز ، اگر امروز خود کشی می کنم ، باین علت نیست که پشیمان یا اینکه می ترسم ، و فقط باین علت است که از زمانی که در خارج از کشور بس میبردم ، این قصد را داشتم .»  
«کیریلوف» با حیرت و خشم گفت :

« همین !

« همین و بس !

«پتر استیا نوویچ» دستش را حرکت داد و کوشید این معرکه را از جنگگاه و در آورد .

«کیریلوف» بازویش را روی کف گذاشته بود و گفت :

« صبر کنید ! صبر کنید ! این احضانه است ! میخواهم بگویم کی او را کشته ام ! و چرا «فدکا» ؟ و حریق ؟ میخواهم همه چیز را بتوضیح میدهم یا همان مبارات همه دشنام دهم ...

«استاد و روگین» حالت نزع و التماس بخود گرفته بود و بر خود می لرزید که مبادا کلفظ پاره شود ، فریاد کشید :

« «کیریلوف» ، بس است ، بشما اطمینان میدهم که بس است ! تا آنجا که امکان دارد باید مطالب را کنگه و میهم نوشت تا آنها باور کنند ، قط باید گوشت حقیقت را با آنها نشان داد ، تا صبابی و تحریکشان کرد . آنها بیش از ما می توانند چهل کنند و خود را قریب دهند و به قریب های خود بیش از اظهارات ما اعتقاد دارند ! همین دلیل این نوشته بس است ... بس است ... آنها بدهید ، کافیست ، بدهید ، «پتر استیا نوویچ» حیجان می کوشید که معرکه را از جنگه او در آورد . «کیریلوف» چشاش را گشاد کرده بود و باو گوتی میداد گویی که همانند بشید ، مانند این بود که چیزی درک نمی کرد .

«پتر استیا نوویچ» خشمگین شد و ناگهان گفت ،

« آه ! بر شیطان لعنت ! هنوز آنها امضاء نکرده است ! چرا اینطور بمن خیره شده اید ؟ امضاء کنید !

«کیریلوف» با لکنت زبان گفت :

« میخواهم دشنام بدم ! ( یا این وجود قلم را بدست گرفت و امضاء کرد ) . میخواهم دشنام بدم !

« امضای کنید ، زنده باد جمهوری ! دیگر بس است .

«کیریلوف، از خود بیخود شده بود»

— احسنت! یا مرگ یا جمهوری دموکراتیک سوسیال جهانی! نه، نه! منظور خوب نیست. یا مرگ یا آزادی، برابری، برادری! مثل اینکه این بهتر است... و آنرا در زیر آسمش با لفت نوشت.

«پتراسیانوویچ» تکرار کرد.

— پس است، پس است

— باز هم کمی صبر کنید... یکبار دیگر آنرا الآن امضاء می‌کنم، تو فرانسه میدانی، نوشته «کیریلوف»، نجیب‌زاده روس و آزادمرد جهان، (اوقام‌نامه خنده‌را سرداد). نه، نه، صبر کن، عبارتی بهتر پیدا کردم: دانشجوی نجیب‌زاده روس و آزادمرد جهان هستم.

— این بهتر است تا...

او از روی نیم‌تخت پرید و ناگهان با یک حرکت تند پنجاه اثر را برداشت و به اتاق دیگر شتافت و در را بر روی خود بست. «پتراسیانوویچ» یک لحظه اندیشید، و به در بسته خیره شد.

— اگر الآن تصمیم بگیرد، می‌تواند تیر را خالی کند، اما اگر باندیشیدن ببردازد، هیچ چیز اتفاق نخواهد افتاد.

او نشست، یادداشت را برداشت و باز آنرا دوباره خواند و منتظر ماند. چنین بنظر می‌رسید که از مفهوم نوشته خوشنود است.

— الآن چه باید کرد؟ باید یک لحظه اذهانشان را منحرف و ردرا کم کرد. باغ؟ توی شهر باغی نیست، بنابراین حدیس خواهند زد که منظور «اسکودرشیکی» است. آنها وقتشان را باندیشیدن تلف می‌کنند، بعد به جست‌وجو برمی‌خورند و پس از آنکه جسد را یافتند، آنگاه می‌برند که محتویات یادداشت درست است و در نتیجه همه مطالب صحیح و راست است، حتی اشاره‌ای که به اجرای «فدکا» شده. و از اجرای «فدکا» چه نتیجه‌ای می‌گیرند؟ «فدکا» یعنی خرق، یعنی قتل «لیبادکین»، بنابراین منشاء همه این حوادث خانه «فیلیوف» است؛ آنگاه افسوس می‌خورند که چگونه تا کنون بی‌نرده و هیچ چیز درنگ نکرده بودند! پس گریچه دچار می‌شوند؛ ابتدا به «افرادما» بدگمان نخواهند شد؛ فقط به چهار نفر می‌اندیشند: «کاتوف»، «کیریلوف»، «فدکا» و «لیبادکین». و این قتل‌ها به دلیل رخ داده؟ باز هم یک مشکل دیگر! اما، هرگز به نیرنگی که بکارشان رفته نمی‌خواهند پرداخت. در حالیکه نوشته را می‌خواند و آنرا تصمیم می‌گیرد، با تشویش جاننا هر لحظه گوش فرا میداد؛ ناگهان، خشکی شد، ساعت نگرست، شب فرا می‌رسد. ده دقیقه می‌گذشت که «کیریلوف» از اتاق بیرون رفته بود. شمع‌دان را بدست گرفت، بجانب در اتاقی که «کیریلوف» بر روی خود بسته بود، برای افتاد. همیشه برای در رسید، اندیشید، شمع نزدیکت بیابان برسد و بیش از بیست دقیقه دیگر روشن

نخواهد ماند و شع دیگر در دستش نیست. دستگیره در را گرفته و بگوش ایستاده آب از آب تکان نمیخورد، در را باز کرد، شمع را بالا گرفت، چیزی زوزه کشید و بر روی او پرید. در را بست و با تمام قوا پان تکیه داد، اما دوباره آرامش برقرار شد و سکوتی مرگبار بر همه جا دامن گشود.

مدت زمانی دراز منتظر ماند، همچنان شمع در دستش بود. در آن لحظه کوتاه که در را باز کرده بود، چیزی نتوانسته بود ببیند، اما با این وجود چهره «کیریلوف» را که به اتاق کنار پنجره ایستاده و غیظ و خشم سبانه اش را که ناگهان بر روی او پریده بود، دیده بود.

«پتراستپانوویچ» از جا پرید، با شتاب شمع را روی زمین گذاشت، تیغه اش را آماده نکرد و با نوک یا به گوشه مقابل شتافت، قسمی که اگر «کیریلوف» در را باز می کرد و خود را بجانب میز پرتاب می نمود، او فرصت نمیداشت تا نخست تیراندازی کند.

او دیگر باور نمیداشت که «کیریلوف» خودکشی کند. گردباد اندیشه های گوناگون مغزش را می آشفته، او وسط اتاق ایستاده و بفکر فرو رفته است، وسط این اتاق تاریک و ماتمرا ... او زوزه کشید و بر روی من پرید، دوفتکه را میتوان حدس زد، پاهای منظره که میخواست ماشه را بکشد، من مزاحمت شدم، یا اینکه می اندیشید که چگونه مرا بکشد. بله، این درست است، او می اندیشید ... اگر دل و جرات آنرا نداشته باشد که خودکشی کند، نمیداند که او را می کشد! آنگاه از اینجا میروم، بنابراین پیش از اینکه من او را بکشم، باید او مرا بکشد. باز هم این سکوت، حقیقتاً توانفرساست! ... اگر در را باز کند چه خواهد شد ... بدتر از هر چیزی اینست که او بخدا مؤمن است، مؤمن تر از هر کشتی. قسم میخورم که ابتدا قصد ندارد خودکشی کند. افراد نظیر او بسیار اند ... ای رذل! ... آه! بر شیطان لعنت، این شمع هم دارد تمام میشود! بیش از یک ربع ساعت دوام نمیآورد ... هر چه بادا باد، باید باین ماجرا پایان داد ... بسیار خوب! وقت آن فرا رسیده که او را بکشم ...

داز غایت این نوشته، هیچکس بدن بدگمان نخواهد شد که او را کشته ام، میتوان جسد او را بر زمین افکند و تیغه خالی شده را بهشتی داد. آنضات که همه را باین فکر بیندازد که او خودش را ... اما منظور او را بکشم، بر شیطان لعنت! اگر در را باز کنم و او باز خودش را بسوی من بیندازد تا پیش از من تیغه را خالی کند، آنوقت چه خواهد شد ... آه! بر شیطان لعنت، آنوقت مسلماً غافلگیرم می کند!

بدین ترتیب دفع می کشید و در برابر امری اجتناب ناپذیر، بعین حیرت و دودلی که گریبانگیرش شده بود، برخورد می لرزید. بالاخره، شمع را برداشت و دوباره بدر نزدیک شد و تیغه اش را آماده در دست گرفته بود، با دست چپش که شمدان را گرفته بود، دستگیره را فشار داد. اینکار را با ناشیگری انجام داد،

از صفگیره صدایی خفاک وزنده برخاست، سرعت اندیشه، «آلان» ببط مستقیم  
 نیراندازی می‌کند، با ضربتی پا در را بشدت باز کرد و دفعه را بالا گرفت و نشانه  
 رفت، اما کسی نیراندازی نکرد، کسی فریاد نکشید، اتاق خالی می‌نمود.  
 او بکه خورد. اتاق دزدی دیگری نداشت، امکان نداشت که بتوان از آنجا  
 گریخت. باز دفعه را بالا گرفت و با دقت نگرست، هیچکس توی اتاق نبود،  
 اینجا با صدایی آهسته و سپس بلند نام «کیریلوف» را بر زبان آورد. هیچکس  
 جواب نداد.

- آیا از پنجره گریخته است؟

در حقیقت، دوازده پکی از پنجره با باز بود.

- احقانه است! او نمیتواند از روزه بگریزد.

در استپانوفیه سراسر اتاق را وجود و به پنجره نزدیکند. ناگهان با  
 شتاب دو برگردانید، چیزی خارجا لماس راهای وجود او را پلر زود آورده بود.  
 یک کتبه پدیدار، روی روی پنجره، سستراست در، تکمیل داشت «کیریلوف»  
 در لایه‌های که این کتبه یاد برادر وجود آورده بود، پنهان شده بود، افق در راست  
 ایستاده و جنبش نداشت و بازداشت بی‌هول آویخته و سرش را بالا گرفته و سرش را  
 محکم پدیدار چسبانده بود، گویی که قصد داشت کتلا خود را پنهان دارد. از قرائن  
 و اشارات چنین بر می‌آمد که خود را پنهان داشته است اما دشوار بود که بتوان آنرا  
 پاور کرد. «پراسپانوفیه» درست روی او نایستاده و نسبت پان زاویه، اندکی  
 کج قرار گرفته بود و جز قسمتهای برجسته این جسم بی‌حرکت را نمی‌دید. او  
 هنوز لغزانسته بود تصمیم بگیرد که بست چپ برود و «کیریلوف» را از نزدیک  
 مشاهده کند و این مسا را بگشاید. قلبش بشدت میزد ... غیث و لغت وجودش را  
 فرا گرفت، از جایش تکان خورد و فریاد کبان، پا بر زمین کوبید و بسوی مکان  
 دهشتناک پورش برد.

اما پیش از اینکه با تکان برسد ناگهان ایستاد، گویی ترس و وحشت او را  
 بر جای می‌خکوب کرده بود. نکته‌ای که پیش از هر چیز گیج و حیران‌اش کرده بود، این  
 بود که با وجود فریادی که بر آورده و پورشی که برده بود، آن چهار زانمی جنبید، هیچ  
 عضوی از اعضای بدتش حرکت نمی‌کرد، گویی که محصور ای بود از مردم پا از سنگه  
 رنگه بریدگی ویشانی‌اش چندان حادی نبود، چشمان سیاهش کتلا بی‌حرکت بود  
 و به تکیه‌ای در فلز دوخته شده بود. «پراسپانوفیه» شمیرا از بالا به پنهان و از پنهان  
 به بالا بگردش در آورد و برای اینکه این چهار را بهتر در انداز کند، از هر طرف  
 آنرا روشن کرد. ناگهان بی‌برده که «کیریلوف» در حالیکه پدید روی خود خیره شده  
 است، او را زیر چشمی می‌نگرد و شاید حتی او را می‌پاید. با این فکر افتاد که شمیرا  
 بصورت این «مذله» نزدیک کند و آنرا بسوزاند تا ببیند چه حکمی الملی نشان  
 می‌دهد. ناگهان، بنظر تردید که چانه «کیریلوف» تکان خورد و لب‌خندی سحرآمیز  
 آمیز بر لب‌هایش نقش بست، گویی که باین اندیشه اوی برده بود، او بکه خورد

و منوچانه ، شانه «کیریلوف» را گرفت.

سپس حادثه‌ای اتفاق افتاد ، اما چنان سریع و مبهم بود که «پتر استپان نوریچ» معتزمانی دراز پس از آن هم نتوانست خاطراتش را درجه‌ی مشخص نظم و ترتیب دهد. هنوز شانه «کیریلوف» دست نزده بود که او خم شد و پاس چنان به «پتر استپان نوریچ» ضربه زد که شمع‌دان از دستش پرت شد و با سرو صدا بر زمین افتاد؛ شمع خاموش شد. در این لحظه در انگشت کوچک دست چپ خویش آ دردی شدید احساس کرد. فریادی از دل برآورد؛ معتزمانی بند پیاد آورد که از خود بیخود شده بود و با تمام قدرت و نیرو با تپانه‌اش ، سه بار بر طرف «کیریلوف» - که انگشتش را گاز گرفته بود - کوبیده بود. بالاخره انگشت خویش را از دهان او بیرون کشیده و مثل باد از خانه بیرون شتافته و در دل تاریکی راهی گشوده بود و حال آنکه فریاد های سبانه «کیریلوف» را که از اتاق بر می‌خاست و باو خطاب می‌کرد ، همچنان می‌شنید.

- همین الان... همین الان... همین الان!

صدای ده بار آنرا تکرار کرد؛ اما «پتر استپان نوریچ» همچنان می‌دید و هنوز به راهرو قدم نگذاشته بود که ناگهان صدای تیر بگوشش رسید ، ایستاد و در دل تاریکی پنج دقیقه فکر فرو رفت؛ بعد به آپارتمان بازگشت. اما لازم بود که چراغ داشته باشد؛ چاره‌ای جز این نداشت که شمع‌دان را که از دست رها کرده بود و قاعده میبایست روی زمین سمت راست گنجه افتاده باشد ، بپویند؛ اما چگونه می‌توانست به خاطر آورد که شب گذشته ، نوبت آشپزخانه ، هنگامی که قصد داشت به دفنکاه حمله کند ، یک قوطی بزرگ کبریت سرخ ، روی یک تخت ، در گوشه‌ای دیده بود. سمت چپ و چپین کورمال کورمال در را پیدا کرد و از اتاق کوچک گشت و از پلکان پائین رفت. واقعاً یک قوطی کبریت دست نهاده را یافت. درست در همانجا که شب گذشته آنرا دیده بود. بی‌اینکه کبریت را روشن کند ، از پلکان بالا رفت و هنوز به کنار گنجه نرسیده بود - آن نقطه‌ای که پس از اینکه «کیریلوف» گازش گرفته بود ، با تپانه بر منزاو کوبیده بود - که ناگهان پیاد انگشت مجروح خود افتاد و دردی تقریباً توان فرسا احساس کرد. دندانها را بر هم فشرده ، با هزاران زحمت نه مانده شمع را یافت و در شمع‌دان گذاشت و گرداگرد خویش را نگرست. جسد «کیریلوف» ، کنار پنجره‌ای که روزنه‌اش باز بود افتاده و پاهایش بسمت گوشه راست اتاق پچیده بود. تپانه در شقیقه راست خالی شده بود؛ گلوله از کلاه سر گشته و از نقطه مقابل بیرون آمده بود. لکه‌های خون و ذرات منز متلاشی شده ، بهش می‌خورد. مرگه ، آنی بود.

«پتر استپان نوریچ» ، همه چیز را با دقت و روانداری کرد ، برخاست و بانوک با اتاق را ترک کرد؛ در را دوباره بست ، شمع را در اتاق اول روی میز گذاشت ، و بفکر فرو رفت و آنگاه که اطمینان یافت که شمع تمیواند حریق ایجاد نکند ، تصمیم گرفت که آنرا خاموش نکند. نگاهی به یادداشت روی میز انداخت و بر اراده لبخند زد و همچنان بانوک با اتاق خارج شد ، بی‌اینکه به علت این امر بی‌ببرد ، از میز دفنکاه

گشت و با وقت در را دوباره بست.

## ۳

درست، دهم دقیقه ساعت شش صبح مانده بود. «پتر استپانوویچ» یا «ارکل» نوی ایستگاه، در کنار يك ردیف بی انتهای واگونها، قدم میزد، او میخواست عزیمت کند؛ «ارکل» آمده بود تا با او خدا حافظی کند. بار و بنه تحویل شده بود و جامه‌دان را در مکانی که در يك واگون درجه دوم انتخاب شده بود، گذاشته بودند. نخستین علامت حرکت داده شده، بود و علامت دوم را انتظار می کشیدند. «پتر» استپانوویچ، گستاخانه گرداگرد خویش را می نگریست و با فرانی راکه به ترن سوار می شدند، و راننداز می کرد، اما هیچ چهره آشنا نیافت. فقط دو نفر را دید که بطور مبهم آنها را می شناخت و با سر با آنها سلام کرد. یکی بازرگان بود و دیگری يك کشیش جوان که پعانه اش یعنی به دیری که باشهر دو ایستگاه فاصله داشت، باز می گشت. «ارکل» میخواست آخرین دقایق را به يك گفت و گوی بسیار مهم، اختصاص دهد. هر چند که شاید خودش هم نمیدانست که از چه باید گفت و گو کند. همواره چنین بنظرش میرسید که وجود او مزاحم «پتر استپانوویچ» است و او با بی حوصلگی صدای زنگ تیرا انتظار می کشید.

«ارکل» با حجب و کمزویی، گویی که میخواست در سخن پیشی بگیرد، گفت:

« شما توی چشم همه مردم خیره می شوید! ...»

« جراً نشوم؟ هنوز بسیار زود است که خود را پنهان کنم! نگران نباشید. فقط از این می ترسم که شیطان پس گردن «لیو تین» بزند و او را باینجا بفرستد، امکان دارد که از عزیمت من آگاه شود و خودش را باینجا برساند.

«ارکل» بالاخره تصمیم گرفت و گفت:

« به هیچك از آنان، نمیتوان اعتماد داشت.

« به «لیو تین» ؟

« «پتر استپانوویچ»، به هیچكدام! ...»

« احمقانه است! اکنون همگی پادشاه حادثه ای که در روز اتفاق افتاد، بهم پیوسته اند. حتی یکنفر هم خیانت نخواهد کرد و کی جرأت می کند که خود را بخطر حتمی مبتلا کند، مگر اینکه عقلش را از دست داده باشد!

« «پتر استپانوویچ»، آنها عقلشان را از دست خواهند داد.

این تذکر و اخطار قبلاً بمنز «پتر استپانوویچ» راه یافته بود و باین علت بود که از گفته «ارکل» بیش از پیش خشمگین شد.

«ارکل»، آیا بر حسب تصادف است که شما هم دارید کم کم جرأت و شجاعت خود را از دست می‌دهید؛ من شما بیش از همه اعتماد دارم، من حالا بارزش هر يك پی برده‌ام. همین امروز به‌همه‌شان شفاً بگوئید که بدون هیچ پرده‌پوشی آنها را بشما می‌سپارم. همین صبح پخانه‌های آنها بروید و این پیام را برسانید. اما در مورد دستورهای کتبی، فردا یا پس فردا افراد را گرد می‌آورید و هنگامی که مستعد گوش دادن باشند، برایشان می‌خوانید... حرف‌ها را باور کنید، همان فردا می‌توانید آنها را گرد آورید، زیرا آنها از ترس مرده‌اند و مثل موم در دست شما خواهند بود...  
مسأله اساسی اینست که خودتان آرام باشید...

— آه، «پتر استیانوویچ»، بهتر آنست که از اینجا نروید!

— فقط چند روز سفر می‌روم! خیلی زود باز می‌گردم.

«ارکل»، با احتیاط اما با لحنی محکم گفت:

— «پتر استیانوویچ»، حتی اگر می‌پایست که به «سن پترزبورگ» سفر می‌کردید، من می‌فهمم که فقط در جهت پیشرفت «هدف کلی» است.

— «ارکل»، ابتدا از شما چنین انتظاری را نداشتم. اگر حدس زده‌اید که من به «سن پترزبورگ» می‌روم، باید بفهمید که برای اینکه آنها وحشت نکنند من نمی‌توانم آنها همان در روز یا آنها بگویم. خودتان دیدید که وضع روحی آنها چگونه بود. اما بدانید که این سفر من بی‌هدف، هدف اصولی و مصالح عموم است، نه اینکه بخوام از مرز بگذرم، چنانکه محتملاً «لیبوتین»، چنین اندیشه‌ای را را در سرمی‌پروراند.

— «پتر استیانوویچ»، این تکه‌ها را در کم می‌کنم، حتی اگر می‌بایست به‌خارج از کشور سفر می‌کردید! می‌فهمم که شما از وجود خویش محافظت می‌کنید، زیرا شما همه‌چیز هستید و ما هیچ‌نیستیم! این را می‌فهمم، «پتر استیانوویچ»...  
صدای جوانك پیچاره گرفته بود.

— از شما تشکر می‌کنم، «ارکل»... آج، انگشت مجروح‌ام را فشار دادید («ارکل» ناگهانه دستش را فشرده بود! انگشت «مجروح» با پارچهٔ سیاه‌رنگ بسته شده بود، قسمی که جلب نظر می‌کرد). اما شما اطمینان می‌دهم که فقط برای اینکه اوضاع و احوال را بسنجم و سر و گوش بآب‌بندم به «سن پترزبورگ» می‌روم. شاید فقط یک روز! آج بمان و بیدار نگه بازمی‌گردم. همیشه بازگشتم، به بی‌لای، پیش «گاگانوف» می‌روم و آنجا مستقر می‌شوم. اگر آنها فکرمی‌کنند که خطری تهدیدشان می‌کند، من جلو می‌افتم تا در این خطر با آنها سهیم باشم... اگر در «سن پترزبورگ» بازداشت‌شدم، بوسیله‌ای که می‌دانید فوراً بشما اطلاع می‌دهم...  
و شما دیگران را آگاه می‌کنید.

بار دوم زنگ صدا درآمد.

— آه! پس، پنج دقیقه بیشتر وقت نداریم! می‌دانید، نمی‌خواهم که حوزه متلاشی شود! آه! من واهمه‌ای ندارم، برای من نگران نباشید. حوزه‌های پشمار

دارم و برای این حوزه چندان اهمیت قائل نیستم ، اگر يك دانه زنجیر كم و بیش شود ، چندان تأثیر ندارد! وانگهی ، خیالم از جانب شما آسوده است ، هر چند كه با این باجوج و ما جوجها تك و تنها یان می گذارم ! اما از هیچ چیز راحمه نداشته باشید ، آنها جرأت ندارند كه خیانت كنند ، آه ! آه ! ( به مرد جوانی كه شاد و خندان باو نزدیک میشد ، ناگهان بالحنی دیگر و باخوشرویی خطاب كرد و گفت ) : شما هم عزیز من می شناسید ؟ نمیدانستم كه شما هم با قطار سریع السیر سفر می كنید ، كجا می روید پیش مادران ؟

مادر مرد جوان ، زنی توانگر بود كه در ایالت مجاور املاك وسیع داشت ؛ او خودش یکی از بستگان دور «یولیامیخائیلوونا» بود ؛ دو هفته می گذشت كه برای دیدار آشنایان و بستگان بشهر ما آمده بود .

— نه ، من دورتر می روم به ... می روم ... هشت ساعت باید توی ترن باشم ، و شما ، به «سن پترزبورگ» می روید ؟

— كی به شما تلقین کرده كه من به «سن پترزبورگ» می روم ؟

«پتراسیانوویچ» لبخندی كه هنوز صداقت از آن آشكار بود ، بر لب آورد .  
مرد جوان با انگشتی كه در دستش بود ، او را تهدید كرد ، «پتراسیانوویچ» با قیافه ای اسرار آمیز آهسته زیر گوش او گفت ،

— خوب بگه ، اینرا حدس زده اید ، من حامل چند نامه از «یولیامیخائیلوونا» هستم و همینكه با نجار رسیدم ، باید باشتاب سه یا چهار شخصیت را ملاقات كنم و شما می دانید كه کدام شخصیت های ! بین خودمان باشد ، مرده شورشان را ببرد ! چه شغل مزخرفی !

مرد جوان آهسته گفت ،

— اما بگوئید ببینم ، «یولیامیخائیلوونا» چرا اینقدر وحشت دارد ؟ حتی دیروز نخواست كه مرا ببیند ، بمقیده من ، ترس اواز این نیست كه مبادا بلائی بر شوهرش آمده باشد ؛ برعكس ، بهنگام حریق ، شوهرش بطرزی جالب بزمین افتاده بوده ، و بدین ترتیب با اصطلاح زندگیش را بخطر انداخته بوده است !  
«پتراسیانوویچ» خندید ،

— به ! چه می خواهید بگوئید ؟ چنین بنظر می رسد كه «یولیامیخائیلوونا» می ترسد كه از اینجا چیزی نوشته شده باشد ... یعنی كسی گزارش داده باشد ... خلاصه این داستان رو گین ، است كه در اینجا نقش اساسی را بازی می كند ، می خواهم بگویم همان شاهزاده ك ... آه ! اما این خود داستانی مفصل دارد ، در بین راه تا آنجا كه اصول را نداری و جوانمردی اجازه می دهد ، بعضی چیزها را برایتان تعریف خواهم كرد ... ایشان «داركل» ، افسر سابق و از بستگان من اند كه در همین ایالت زندگی می كند .

مرد جوان كه در كنار «داركل» راه می رفت ، دستش را به كلاهی برد ؛ «داركل» با سلام كرد .

«ورخو و نسکی» میدانید که هفت ساعت در تون پس پرده یک سکومیت و حشمتناکت. در این قطار، درواگون درجه یک، برستوف Berestov نامی با ما همفرست، اوسر هنگبست شوش و عجیب و در همسایگی ما آب و ملک دارد. او با یک دختر اصل «گارین» Garine ازدواج کرده و میدانید، مردیست لایق و شایسته، حتی اندیشه‌هایی در سر می‌پرورد! دو روز پیشتر اینجا توقف نکرد! او شیفته «یبرالاش» yeralache (نوعی بازی ورق که به برج شباعت دارد) است! اگر بتوانیم بازی کنیم، چند خوشبخت؟ مان! نفر چهارم را قبل از اتمام، او به بری و خلوفه Pripoukhlov بازرگان تهرما و یک میلیون فریبش است... اما این را بشما بگویم که او یک میلیون واقعی است... شمارا به یکدیگر معرفی می‌کنم، این کیسه پول بسیار جالب است، خواهیم خندید!

«من با کامیل «یبرالاش» بازی کنم و مخصوصاً توی ترن شیفته‌اتم، اما من با درجه دوم سفر می‌کنم.

«توجه کنید، من دیگر شمارا رها نمی‌کنم! پیش‌تر بی‌آئید، دستور می‌دهم که بدرجه یک منتقلان کنند، رئیس قطار حرف مرا می‌چون و چرا می‌پذیرد. در درجه دو چه چیز دارید؟ یک جامه‌دان، یک پالتو؟

«بسیار است، بروم!

«پتر استیانوویچ» جامه‌دان و پالتو و کتابش را برداشت و با کمک «ارکل» و باشتاپ بسیار بدرجه یک نقل مکان کرد، با رسوم، زنگه بسیار آمد.

«پتر استیانوویچ» با گرفتگی خاطر از پشت پنجره و اکنون دستش را بجانب «ارکل» دراز کرد و گفت:

«بسیار خوب! «ارکل». من بروم با آنها بازی کنم.

«پتر استیانوویچ»، چرا این نکتها بمن می‌گوئید، می‌فهم، می‌فهم.

«همه چیز من فهم، «پتر استیانوویچ»!

«خوب، خوش باشید!

«پتر استیانوویچ» با صدای مرد جوان رو برگردانید، او می‌خواست به حرف‌های بازی معرفی‌اش کند. و «ارکل» دیگر «پتر استیانوویچ» خوشداشتید.

«ارکل»، فرموده و درمانده بپانه بازگشت. درمانده گیش از این جهت نبود که «پتر استیانوویچ» با این محله و شتاب آنها را رها کرده بود، بلکه باین علت بود که

هنگامی که مرد جوان صداش زده بود، با دستیابی بسیار از او رو برگردانیده بود... و آنکهی، جز «خوش باشید» خشک و خالی، می‌توانست چیزی بگوید یا دست

کم با هم و صحبتی بیشتر دستش را بفرود!

همین نکته او را آزار میداد. و آنکهی، یک موضوع دیگر که با محله روز گذشته ارتباط مستقیم داشت و نمی‌توانست آنرا توجه کند، قلب درمانده‌اش را

در هم می‌لغرد.

## فصل هفتم

### آخرین سفر استبان تروفی موویج

#### ۱

من متقدم ، هنگامی که «استبان تروفی موویج» می برد که لحظه اجرای تصمیم دیوانهوارش فرارسیده است . بسیار وحشت کرد . اومی بایست از این تصمیم رنج برده باشد ، خاصه آخرین شب ، آن شب دهشتناک . «ناستازیا» بعد از گزارش داد که او در آن شب دیر به پیشرفت اما بخواب عمیقی فرو رفت . اما این نکته هیچ چیز را ثابت نمی کند . چنین می گویند که محکومان به مرگ ، شب اجرای حکم اعدام ، بخوابی عمیقی فرو می روند . هر چند که او پس از سپیده دم از خانه بیرون آمده بود و چنین وقت وزمانی به مردم صبی و حساس جرأت و شهامت می بخشد (آن سرگرد ، خویش «ویس گیشکی» ، همینکه شب می گذشت ، دیگر اعتقادش از خدا سلب میشد) . من یقین دارم که تا این زمان هرگز تک و تنها و با این وضع و حالت ، در شاهراه قدم نگذاشته بود . محققاً ، یأس و نومیدی که سراسر وجودش را فرا گرفته بود ، میبایست از شدت نخستین احساس تنهایی که بهنگامی که «ناستازیه» و مکن گرم و نرمی را که مدت بیست سال اشغال کرده بود ، ترک می کرد و قلبش را در هم می فشرد ، کشت باشد . اما اهمیت نداشت ! او قدم به شاهراه گذاشت و با شور کامل و همه دشواریهایی که در انتظارش بود ، برآه افتاد . او یک نوع نیروی احساس می کرد که با وجود همه این ناملایمات ، وجودش را بشور و هیجان آورده بود . آه ! او می توانست مقام و مرتبه ای را که «واراد اپن ورنه» با او تقدیم میداشت بپذیرد و مانند یک طفیلی ساده

از مراحم و الطافش بهره مند شود. اما او مراحم و الطافش را نپذیرفت و پراش افتاد و اکنون «استیان تروفی موویج» بنوبه خویش او را ترک می گفت و در جمیع مکانها بدبختی بزرگه را بردوش می گرفت و بخاطر او در میان شاهراه جان می سپرد. مسلماً میبایست درباره این اقدام عجیب خویش چنین احساسی می داشت و این پروزی بر جسته خود را میبایست این چنین توجیه می کرد.

من بارها از خود پرسیده ام، چرا بجای اینکه با کالسکه سفر کند، گرفته بود. باین معنا که با پای پیاده گرفته بود؟ کم کم باین نتیجه رسیدم بود که اولاً يك مرد پنجاه ساله فهم سالم خود را از دست نمی دهد و ثانیاً بر اثر نفوذ يك احساس قوی، ذهنش راه و روشی بوالهوسانه برمی گیرند. چنین گمان کردم که فکر بدست آوردن اجازه سفر با کالسکهها و اسبهای پستی قاعده در نظرش امری بسیار ساده و بیفکد می نمود. برعکس، يكسروسیاحت با پای پیاده، حتی همراه با يك چتر، قاعده در نظر او زیاده بطوره می کرد و تنعم انتقام عاشقانه را در برداشت. اما اکنون که همه چیز پایان یافته است، فکر می کنم که این ماجراحم بسادگی اتفاق افتاده بوده است، اولاً، نرسیده بود اسب گرایه کند، برای اینکه امکان داشت که «او را در این روزها» آگاه شود و او را بازور و جبر از سفر بازدارد، مسلماً او دست پوشین نگری میزد و «استیان تروفی موویج» اطاعت می کرد و آنگاه، میبایست همیشه با این اندیشه بزرگه وداع می گفت: «ثانیاً، برای اینکه يك کالسکه پستی گرایه کند، دست کم میبایست مقصد خود را می دانست. اما مسلماً انتخاب مقصد، در آن هنگام برای او بسیار دردناک بود، او قادر نبود که يك مکان مشخص را تعیین کند. زیرا اگر شهری معین را انتخاب می کرد، بیشترنگه در نظر او اجرای تصمیمش مسال و احسانه می نمود. او این تئکه را پیش بینی کرده بود در این شهر چه کار دارد و چرا به شهری دیگر نرود؟ آن بازندگان را می جست؟ اما کدام بازندگان؟ در اینجا برای او مشکلی دیگر پیش نمی آمد که بسیار دردناکتر بود. حقیقت، برای او هیچ چیز وحشتناکتر از این بازندگان نبود که ناگهان به جست و جویش برخاسته بود، اما در حقیقت بیشتر ترسش از این بود که مبادا او را بیاید. نه، شاهراه از همه اینها ارزشمندی بیشتری است، يك اسراف و هوسوار که میتواند در آن قدم گذاشت و تا آنجا که امکان دارد به چیزی نیندیشد و آنرا بپسود. يك شاهراه، چیز است بسیار طولانی که پایان ندارد، درست مانند زندگی بشر، مانند امید بشر. شاهراه يك اندیشه بزرگه در بر دارد. در يك کالسکه سعی چه فکر و اندیشه ای میتواند حاصل کرد؟ بنا بر این زلنه باد شاهراه و پس هر چه بادا باد...

پس از ملاقات ضرمنظر و ناگهانیاش با «لینا» که قبلاً ذکر شد، با کف نفس و از خود گفتارگی بیشتر، همچنان براه خود ادامه داد. شاهراه از نیم وستی «اسکور شنگی» می گذشت و مسأله عجیب این بود که ابتدا او می نپرد و بود که چگونه با تمام رسیده است. در این لحظه، برایش محمل فایز بود که چرو بدست کند و با حساب اعمال خود را پس دهد. باران عزیز، گاهی می ایستاد. گاهی دوباره می بارید، اما او

پان توجه لطافت . حتی بی‌بهره که چگونه کیهانی را روی شاهانی حمل کرده و در نتیجه رله یهودی‌نژاد آسایش کرده بود . یک‌دورست و شاید یک‌دورست و نیم چنین تریب راه پیچوده بود که ناگهان استاد و گرداگرد خویش را فکریست . یک‌جاده قدیمی نره و تار که چرخهای درشکه آنرا شیار کرده بود و دو به‌همین آنرا از این می‌داد . همچون نخی بی‌انتهاد برایش گسترده شده بود ، سمت راست ، یک‌کشور به‌هم می‌خورد که مدت زمانی دراز می‌گشت که معرکه مانده بود ، سمت چپ یک‌قلستان و کمی دوری یک‌پیشه دیده میشد و در آن دور دست خط آهن که پیچ می‌خورد و دود یک‌تیر که حتی صدایش بگوش نمی‌رسید ، با دشواری مشخص می‌شد . داستان تروفی موریس ، اندکی محسوس شد ، اما یک‌لحظه پیش‌ناباید . آهسته دلیل ولایت از دل بر کشید و کیهانش را کنار یک‌درخت بیدگل لطفت و اینجا می‌نشاند تا یک‌لحظه استراحت کند . همینکه خواست بنشیند ، لرزشی سراپایش را فرا گرفت و رویوش‌انداخت خود پیچید ، هم چنین ملفت شد که پاریان می‌بارد و چترانرا باز کرد . مدت‌زمانی دراز با این‌وضع نشست و لپهاش را تکان می‌داد و دست چتر را بدست می‌فشرد . یک‌رشته تصاویر بر صفحه ذهنش آلوداش نقش می‌بستند ، چهره‌ها پشتایی دوار آورد یکی پس از دیگری از برابر نظرش می‌گذشتند ، او اندیشید ، «لین، لین و باوآن «موریس» ... چه مردمان شگفتی ! این حرف‌ها عجیب چه بود ، از چه چیز سخن می‌گفتند ، چه کسی را سر بریده‌اند ! بنظرم می‌رسد که «استازی» هنوز فرصت نیاخته‌است به‌همد که قفس از چه قرار است و هنوز با قهوه انتظار مرا می‌کشد ... قهوه دوری ... آیا در قمارمردم را از ذهنش ساقط کرده‌ام ؟ هوم ، بر کنکور ماریس هنوز مهربی که آنرا بر دگی میانمند حکومت می‌کند ... آه ... خطای من ، و وفادار ...»

اول از وحشت و ترس از چاه‌پرید و گرداگرد خود را فکریست . «اگر این دفند که اینجا در گورخانه‌ای ، پشت بوته‌ای پنهان شده باشد ، چه کنم ؟ می‌گویند که یک‌دست مردم و لنگرد ، دیکرا همراه بر سه می‌زنند آه ! خدای من ، آنکاه باو خواهم گفت ... باو حقیقت را خواهم گفت که من خطاکارم ... و بنظر او در این ده سال رنج برده‌ام ، بیش از آنکه که خود او در ارتش رنج کشیده است ... و باو کیف پول ابراهام داد . هوم ! قوت من چهل روبل است و پس ، او روبل‌ها را بر می‌دارد و چاه مرا می‌کشد .»

ترس و وحشت را فراموش کرد ، چتر را بست - حلقش معلوم نبود - آنرا کنار خود گذاشت . در این لحظه ، نوی جاده یک‌کالسکرا دید که از شهر می‌آمد ، با دهنه پان خیره شد ، «خدایا شکر ، این یک‌گاری است ، دارد می‌آید . این لیمو واند خطرناک باشد . این اسبهای کوچک لاغر و مردلی اینجا ... من همیشه از نژاد سخن گفته‌ام ... و آنکس ، دهنه‌ایلیچ در باشگاه درباره‌ی نژاد سخن گفت و آنگاه من ، رشته سخن را به‌صفت او ادامه دادم و بعد ... عقب‌گاری کی‌نشسته ... مغل‌باشکه زیست . یک‌تیر و یک‌مرد دهانی ، این دیگر اطمینان بخش است . زن عقب‌گاری نشسته و دهانی جلو ،

بسیار اطمینان بخش است و وانگهی، دنبال گاری، گاوی را با شاخش بسته اند، این دیگر بی اندازه اطمینان بخش است.

گاری برابر او رسید، يك چهارچرخه دهانی بود، بسیار محکم و بسیار بزرگ. زن روی يك کپسه نشسته بود؟ مرد دهانی کنار گاری، یا حایش را بست و استپان تروفی موویچ، آویزان کرده بود، يك ماده گاوحنایی را با شاخش هشت گاری بسته بودند. زن و شوهر چشمانشان را گشاد کرده و بنوبه خویش بهمان ترتیب باو خیره شده بودند. او گذاشت تا آنها بگذرند، اما هنگامی که بیست قدم دور شدند باشتاب از جا پرید و خواست که با آنها برسد. در کنار گاری احساس آرامش بسیار می کرد، اما هنگامی که با آن رسید، دوباره از خود بیخود شد و باز هم در همان افکار و تصاویر بی سرت و سوت و ورشد، اوداه می پیچود، بی اینکه بیندیشد که در این لحظه در نظر دهانی و زشت، قاعده موجودی بسیار مرموز و غیر عادی که فقط امکان دارد در يك شاهراه با آن روبرو شد، جلوه می کند. هنگامی که «استپان تروفی» موویچ، ناگهان نگاه مبهوت خویش را به زن دهانی دوخت، او نتوانست خود را دری کند و پرسید:

— اگر شما بر نمی خورید، میخواهم بیرسم، کی هستید؟

او زنی بود بیست و هفت ساله، گوشه لود و خوش آب و رنگ، ابروهای سیاه و لبانی گلگون داشت که لیکن می دانستین و مهر آمیز آنها را از هم گشوده بود و دندانهای سفید و مرتب آنها را نشان میداد. «استپان تروفی موویچ» با شگفتی دقت بار و بالکنت زبان گفت:

— بامن ... بامن بودید؟

مرد دهانی، بدون تأمل گفت:

— ممکنست يك تاجر باشد ...

او مردی بود چهل ساله سرخوش و دل زنده با چهره ای کشیده و هوشمند که يك عرش چنای رنگه زبان آنرا می آراست.

«استپان تروفی موویچ» با دشواری جواب داد:

— نه، من تاجر تاجر نیستم ... من ... من ... حالا بماند ... (جمله آخر را بر زبان فرانسه ادا کرد.)

بر حسب تصادف، او گذاشت تا گاری اندکی از او پیش بگردد و حالا در کنار کار راه می پیچود. مرد دهانی هنگامی که کلمات زبان خارجی را شنید، گفت:

— فایده اویک موسیواست ...

و دهانه اش را کشید، زن دهانی با کجکوی گفت:

— اینطور که ظاهر شما نشان میدهد، بی شک سیر و سیاحت مشغول باید؟

— بامن بودید؟

— خارج چها گاهی با ما سخن دودی با آنها می آید؟ پرتین های که بیاد دارید،

اینجا کسی نمی پوشت ...

مرد دهانی باقیایه‌ای منور و پرمنا سخن‌آورا برید و گفت ،

- پوتین‌های سرباز نیست !

- نه ، من هرگز سرباز نبوده‌ام ، من ...

«استپان تروفی موویچ» باغیظ و خشم اندیشید ، «چقدر این زن کنج‌گواست ؟ وانگهی آنها چنان بمن نگاه می‌کنند ... بدانند ، خلاصه مثل اینست که با آنها بدحکام و باید حساب پس‌بدهم ، حال آنکه خطایی از من سر نزده‌است .»

زن دهانی با مردش پنجه‌آوردن پرداخت .

- اگر ناراحت نمی‌شوید و دل‌تان می‌خواهد ، بیایید با ما سوار شوید ...

«استپان تروفی موویچ» گویی که بخود آمده بود ، گفت ،

- بله ، بله ، دوستانم ، با کمال میل ، زیرا خیلی خسته‌ام ... فقط ، چطور

می‌توانم سوار شوم !

او اندیشید ، شکفت‌آورد است که مدت زمانی دراز توانسته‌ام در کنار این گاو راه بروم و باین فکر نیفتاده‌ام که از آنها تقاضا کنم تا در کنارشان سوارگاری شوم . این «زندگی واقعی» مشخصاتی دارد خاص خودش ،

با این وجود مرد دهانی اسبش را نگه نداشت و باید گمانی پرسید ،

- خوب ، کجا می‌روید ؟

«استپان تروفی موویچ» ابتدا سؤال آورا درک نکرد .

- شاید به «خاتوو Khalovo» می‌روید ؟

- نزد خاتوف ؟ نه ، نزد «خاتوف» نمی‌روم . هر چند که اسمش را شنیده‌ام ،

اما نمی‌شناسم .

- دهکده «خاتوف» ، در نه ورستی اینجا ...

- دهکده است ؟ چه خوب ... فکر می‌کنم که اسمش را شنیده بودم .

«استپان تروفی موویچ» همواره می‌پیمود . آنها همچنان دعوتش نمی‌کردند که سوار شود . فکر بکری ناگهان از ذهنش گشت .

- شاید گمان می‌کنید که من ... گذرنامه‌ام را همراه دارم ، من دبیرام ، یعنی

یک معلم ، اما یک معلم برجسته ، بله اینطور میتوان تفسیر کرد . اگر اجازه بدهید سوار شوم ، از شما تشکر می‌کنم و نیم جتری شراب برایتان می‌خرم .

زن دخالت کرد و گفت ،

- والا معتقدایم ، آقا ...

- پنجاه کیل ؟ بسیار خوب ! بله ، پنجاه کیل . باز بهتر است ، من جمعاً چهل

روبل دارم ، اما .. (جمله آخر را بزبان فرانسه آدا کرد .)

مرد دهانی اسب را نگه داشت و اسباب و اثاث خود را در یک گوشه گره کرد .

آنها موفق شدند «استپان تروفی موویچ» را بالا بکشند و روی کپه ، کنار زن بنشاند . یک گردباد آندیشه‌های گوناگون ، مغزش را آشفته . افکورش به نقاط دور دست پرواز می‌کرد و او از این نکته شکفت داشت ، این آگاهی بیمارگونه که

به ضعف اندیشه خویش داشت ، کم کم بر وجوداتی سنگینی می کرد تا بآن حد که او را بستم می آورد . ناگهان به زن خطاب کرد و پرسید ،  
 - این ... این ماده گاو است که آن پشت بسته اید ؟  
 زن با نیشخند گفت ،  
 - آقا ، چنان سؤال می کنید که گویی هرگز ماده گاو ندیده اید ...  
 مرد دهاتی توضیح داد ،

- آنرا از شهر خریده ایم ، حیوانات ما در این بهار همه سقط شده اند ؛ به بیماری طاعون مبتلا شدند ؛ در سراسر این ناحیه ، دردهات ، همه حیوانات بیمار شده اند ؛  
 نمی از آنها فقط باقی مانده اند و باید بر آنها گریست ؛  
 و او به اسب ریزه خود که توی يك شیار گیر افتاده بود ، دوباره شلاق زد ،  
 «استیان تروفي مویچ» زیر لب گفت :

- بله ، این حادثه در کشور ما روسیه زیاد اتفاق می افتد ... و بطور کلی ، ما روسها ... بله ، این حادثه اغلب اتفاق می افتد ...  
 - اگر شما مطمئنید ، در «خانوو» چه کار دارید ؟ با اینکه دورتی میروید ،  
 - من ... یعنی که دورتی نمیروم ، یعنی ... پیش يك تاجر میروم ،  
 - شاید به «اسپاسوف» Spassov میروید ،  
 - بله ، بله ، به «اسپاسوف» ، همانجا ، وانگهی ، تفاوت نمی کند ...  
 زن دهاتی باز نیشخند زد و گفت :

- پای پیاده و با این کفش ها اگر به «اسپاسوف» میروید ، يك هفته در راه اید ،  
 «استیان تروفي مویچ» با بیحوصلگی زیر لب گفت ،  
 - بله ، بله ، اما برایم بی تفاوتست ...

دو مردمان کنجگویی اند ؛ راستی ، زن بهتر از مرد حرف میزند ؛ و من محققا میدانم که پس از ۱۹ فوریه (مظفر ۱۹ فوریه ۱۸۶۱ است) زبان شان اندکی تغییر یافته است ، با آنها چه ارتباط دارد که من به «اسپاسوف» میروم یا جای دیگر ؟  
 علاوه بر آنها پول میدهم ، چرا دست از سرم برنمیدارند ؟  
 ... شوهر ادامه داد ،

- اگر به «اسپاسوف» میروید ، باید سوار کشتی شوید ،  
 زن بهیچان آمد و گفت ،  
 - همینطور است ، اگر بخواهید از خشکی بروید و ساحل رودخانه را ببینائید ،  
 سی ورست راهتان دور می شود ،  
 شوهر گفت ،

- شاید هم چهل ورست ...  
 زن گفت ،  
 - فردا به اوستی یو Oustievo می رسید ، درست وقتی که می توانید به کشتی ساعت دو سوار شوید .

اما داستان تروفی موسیج با سرسختی مهر خاموشی بر لب زده بود. باز پرس پایان یافت. مرد دهانی اسب را آزار میداد؛ زن گاهگاهی به او تذکراتی کوتاه میداد. داستان تروفی موسیج، بخواب رفت. هنگامی که زن می‌خندید و تکان‌اش میداد و او خود را در وسط دهکده‌ای بزرگ، برابر دریا که سه پنجه داشت، دید، بسیار تعجب کرد.

— آقا، بخواب رفته بودید؟

آهی کشید و در حالیکه از یلکان پائین می‌آمد، گفت:

— چه خبر است؟ کجا هستم؟ آه! بله... برایم بی‌تفاوت است.

— او با غم و اندوه، گرداگرد خویش را نگرست. این مظهر کرمستانی

بنظرش عجیب می‌نمود و اندکی هم غیر عادی. ناگهان حرکتی کرد و به مرد دهانی گفت:

— بگریه، پنجاه کویک را فراموش کرده بودم.

چنین بنظر میرسید که «داستان تروفی موسیج» می‌تسید از آنها جدا شود.

مرد دهانی او را بخانه دعوت کرد و گفت:

— توی خانه بپایمان میرسیم، خوب، داخل شوید.

زن افزود:

— اینجا بهتر است!

«داستان تروفی موسیج» به جلوخان درهم فرو ریخته گاه نزدیک شد. ترویدی

عمیق و ترسناک وجودش را فرا گرفته بود و زیر لب گفت:

— آیا چنین چیزی امکان دارد؟ (با این وجود داخل شد). آن زن اینطور

خواسته است.

چیزی قلبش را درهم می‌فشرد، اما يك لحظه بعد، همه چیز را دوباره از یاد

برد حتی فراموش کرد که به کلبه قدم گذاشته است.

کلبه‌ای بود دهانی، روشن و بسیار پاکیزه، دواتاق داشت که پنجره‌هایش

به کوچه باز می‌شد. کاملاً همانند يك مهمانخانه نبود، بلکه فقط يك نوع چاپارخانه

بود که از مسافران آشنا در آن پذیرایی میشد. «داستان تروفی موسیج» که برخوشتن

صاف بود، به مکانی که درخور شأن‌اش بود، نزدیک‌شد و فراموش کرد که به حاضران سلام

و تعارف کند و همانجا نشست و خواب‌دخیال او را در ربود. با این وجود، يك احساس

دلپذیر گرما، بی‌ازساعت راه‌پیمایی درمه و باران، سراسر وجودش را فرا گرفت،

حتی لرزش سردی که اغلب گریبان مردم صبی و مسافران تب‌آلود را می‌گیرد

و او آنرا در پشت احساس می‌کرد، به گرما بدل شد و بنظرش دلشین آمد. او سر

برداشت؛ بوی خوش نان کلوچه تنوری که کدبانوی خانه از تنور بیرون می‌آورد

مقام او را نوازش میداد. لبخندی کودکانه بر لب آورد و دست‌هایش را بجانب آذن

دراز کرد و بالکت زبان گفت:

— این چیست؟ نان کلوچه است؟ بسیار مطبوع است.

زن با لبخندی دلشن، بید رنگ باو گفت ،

«آقا، دلنان می خواهد ؛

— بله ، حق کلمه را ادا کرده اید ، دلم می خواهد ... (پتر استپانوویچ ، که

به چنان آمده بود ، افزود) ، و باز هم جای می خواهم .

— آلمان سماور می آورم ؛ و با کمال میل ...

نان کلوچه ها در يك بشقاب بزرگ که نقش و نگار آبی داشت ، عرضه شد ؛

بهترین نان کلوچه های دهاتی بود ، نرم و ترد که با آرد سفید گندم و کره تازه پخته

شده بود و خیلی اشتها آور می نمود ، «استپان تروفي موویچ» با لذت تمام آنرا چشید .

— چقدر خوشمزه است ، چقدر چرب است ؛ کاش يك قطره عرق پیدا می شد .

— ودکا خواستید ، آقا ؟

— بله ، ودکا ، کمی ، يك قطره ...

— پنج کپک ...

«استپان تروفي موویچ» با لبخندی سعادت بار تأیید کرد ،

— پنج کپک ، پنج کپک ، چه ارزشی دارد ...

از يك آدم عادی بخواهید که کاری برای شما انجام دهد ، اگر دلش خواست

و توانست ، بادقت و دلسوزی آنرا انجام خواهد داد ؛ اما از همان شخص بخواهید که

برایان ودکا بیاورد ، در این صورت ، همان دلسوزی عادی و بی غل و غش او بید رنگ

به يك شتاب شادی آمیز ، بدل می گردد . چنان قیافه ای بخود می گیرد که گویی

خوشاوند دلسوز شماست . آن کسی که می رود تا ودکا بیاورد ، هر چند که شما آنرا

می نوشید ، او و خودش این نکته را میدانند . گویی که در سعادت و خوشی آینده شما

شریک و سهم است ... سه یا چهار دقیقه بعد (میخانه در دوقدمی این مکان بود) ،

«استپان تروفي موویچ» يك جام شراب لعل گون در برابر خویش دید ، او تعجب

کرد و گفت ؛

— همه اینها بخاطر منست ، همیشه ودکا نوشیده ام ، اما نمیدانستم که با پنج

کپک این همه چیز خواهم خورد .

او بیاله اش را پر کرد و با وقار خاص برخاست و آنرا بگوشه دیگر اتاق برد ؛

آنجا زن دهاتی ، با ایروان سیاه خویش که بهنگام سفر «استپان تروفي موویچ» را

بی اندازه وسوسه کرده بود ، روی کیمه اش نشسته بود ، از اندام صهیوت نظر می رسید

و از نوشیدن امتناع کرد ، اما تمام ذخایر ادبش بیابان رسید و بالاخره برخاست و

با نزاکت تام آنرا به سه جره نوشید ، همچنانکه همه زنان روس می نوشند ؛ سپس

بر چهره اش درد ورنجی خارق العاده نشست و در برابر «استپان تروفي موویچ» خم

شد و با احترام بیاله را پاویس داد ، او هم ، با وقار بنوبه خویش ادای احترام کرد و

باسر بلندی و قدردان بجای خویش بازگشت .

همه اینها ، گویی باو الهام شده بود ؛ خودش هم ، يك ثانیه پیش از این

نمیدانست که می خواهد به زن دهاتی شراب بدهد و مهمان اش کند . «استپان تروفي»

موویج، محتوی بطری را در پیاله ریخت و یاکبر و فروز اندیشید، دمن به طرز رفتار مناسب و شایسته ای که باید با مردم در پیش گرفت، کاملاً واقف، و این نکته را همیشه با آنها گفتند. «شراب با آن اندازه نبود که پیاله اش را پر کند، بهر حال آنرا نوشید و احساسی نکرد که گرم شده است؛ بخار الکل اندکی منزش را فرا گرفت.

— من کاملاً بیمارم، اما بیمار بودن، چندان ناخوش آیند نیست. (این جمله را بزبان فرانسه ادا کرد.)

صدای لطیف زنی که باو بسیار نزدیک بود، بگوشش رسید.

— آیا نمی خواهید این را بخرید؟

او سر برداشت و باشکفتی در برابر خویش یا نویی را دید. از ظاهرش هویدا بود که او يك بانواست که سی ساله بنظر میرسد و ظاهری محبوب داشت، مانند مردم شهر لیا ستن داشت، پیراهنی سیاه پوشیده بود و يك شال بزرگ خاکستری، بر روی شانه افکنده بود. بارقه خوشرویی و مهربانی در چهره اش می درخشید و وجه رنگ پسند خاطر دامپیان تروفی موویج، افتاد. او همانکون به کلیه که افاتش را روی نیکنکی، درست در کنار مکانی که «استپان تروفی موویج» مستقر شده، گذاشته بود، بازگشته بود، در میان آنها کیفی بود که «استپان تروفی موویج» بیاد آورد که بهنگام ورود به کلیه با دقت بان نگریسته بود و هم چنین يك کیسه کتابی موم اند و ده چندان بزرگ نبود. او از این کیسه، دو کتاب کوچک که با ظرافت صحافی شده و بر جلد هریك، سلیبی برجسته حک شده بود، بیرون آورد و اد آنها را بجانب «استپان تروفی موویج» دراز کرد.

— آه! گمان می کنم که انجیل است، با کمال میل! آه! حالا می فهمم... شما همان کسی اید که او را فروخته کتابهای مقدس می نامند؛ چندین بار خوانده ام...

پنجاه کوپک!

فروشنده جواب داد.

— سی و پنج کوپک!

— با کمال میل! من با انجیل هیچگونه مخالفی ندارم و... مدت زمان نیست

که می خواستم آنرا دوباره بشوایم.

در این لحظه، بخاطرش رسید که سی سال تمام بود که دیگر انجیل را نخوانده بود؛ و درست هفت سال پیش هنگامی که کتاب *تولدگی مسیح* در *رنا* (Renan) را خوانده بود، اندکی بیاد انجیل افتاده بود. چون دیگر پول مسکوک نداشت چهار اسکناس ده روبلی را که تمام ثروتش را تشکیل میداد بیرون آورد، صاحب کلیه خرد کردن آنرا بهمه گرفت و در همین لحظه بود که «استپان تروفی موویج» می برد که کاپه لامال جمعیت شده است و گویی که همه او را در انداز می کردند و درباره اش حرف میزدند. هم چنین آنها از حریق سخن می گفتند و صاحب ماده گاو از همه بیشتر داوختن میداد، زیرا او بود که از شهر بازگشته بود. هم چنین می گفتند که توطئه ای در میان بوده است و کارگران «اشپیگولین» را نام می بردند. «استپان تروفی موویج»

ناگهان اندیشید :

- وقتی کہ مرا با اینجا می‌آورد ، با این وجود کہ از ہر دوری صحبت کرد از حریق حرفی بمیان نی‌آورد .

- با یاد استیجان تروفی موروج ، این خود شائید کہ می‌بینم ؛ ہرگز فکر نمی‌کردم کہ شمارا در اینجا ببینم ! مرا نمی‌شناسید ؟

این سخنان از مردکی بود سنّی کہ قیافہ نوکران پردہ سابق را داشت و ریش اتردا تراشیدہ بود و شلی باقیہای برگشتہ پیش داشت . «استیجان تروفی موروج» ہمیکہ نام خود را شنید و حشت کرد و بالکنت زبان گفت :

- ببخشید ، شمارا بجا نمی‌آوردم !

- شما مرا فراموش کردہ اید؟ من «آنسیم» Anissime ہستم ، «آنسیم» ایوانوف ، من در خانہ مرحوم «گاگانوف» خدمت میکردم ، بارہا شما را با «واروارا پروونا» در خانہ مرحوم «آودوتیاسر گیوونا» Avdotia Sergueievna دیدہ‌ام . من از جانب او برای شما کتاب می‌آوردم و حتی خوبار برایتان شفرینی «سن پتر زبورگہ» آوردم .

«استیجان تروفی موروج» لبخند زد :

- آہ ! بلہ ، تور را شناختم «آنسیم» تو اینجا زندگی میکنی ؟

- نزدیک «اسپاسوف» ، مجاور در «...» زندگی میکنم ، پیش «مارتاسر گیوونا» ، خواہر «آودوتیاسر گیوونا» ؛ شاید او را بیاد می‌آوردید ؛ وقتی کہ بہ مجلس رقص میرفتہ از کالسکہ پائین پریدہ و باز پایش شکستہ است ؛ حالا او نزدیک دیر زندگی می‌کند و منہم با او . و حالا بشہر می‌روم تا از خویشانم دیدن کنم ...

- خوب ، خوب ...

- خیلی خوشحالم کہ شما را دوبارہ می‌بینم ... شما در حق من بسیار لطف کردہ اید ( لبخندی شاد بر لبانش نقش بست ) . اما با این سرو وضع ، حالا بکجا می‌روید؟ مثل اینکه تہا ٹید ... گمان میکنم ، ہرگز تنہا سفر نکردہ اید ...

«استیجان تروفی موروج» با نگاہی وحشت زدہ باو نگریست .

- آیا بشہر ما «اسپاسوف» نمی‌روید ؟

- چرا ، بہ «اسپاسوف» می‌روم . گمان میکنم کہ ہمہ مردم بہ «اسپاسوف» می‌روند ... ( این جملہ را بزبان فرانہ آدا کرد ) .

- آیا پیش «فدور ماتویہ ویتچ» Fedor Matveje vitch نمی‌روید؟ او از دیدن شما بی‌اندازہ خوشحال می‌شود . او در آن زمان برای شما بسیار ارزش قائل بود ؛ حالا ہم اغلب از شما یاد میکند ...

- بلہ ، بلہ ، پیش «فدور ماتویہ ویتچ» ہم می‌روم .

- پس درست است ، درست است ... و دہاتی‌ہارا تماشا کن کہ از اینکه شمارا پای پیادہ در شاہراہ دیدہ‌اند ، تعجب کردہ‌اند . آنہا بی‌اندازہ احقّانند .

- من ... ، «آنسیم» ، شرط کردہ‌ام کہ تا آنجا پای پیادہ بروم ، مثل

انگلیسها، ومن ...

دانه‌های درشت عرق بر صورتش نشسته بود.

چنین بنظر می‌رسید که «آنیسم» با کنجکاو مغرط باو گوش میدهد. اما داستان‌تروخی موویچ، بیش از این نمی‌توانست وجود او را تحمل کند. چنان‌آشفته بود که می‌خواست برخیزد و کله‌را ترک کند. اما برایش صبور آوردند و در همان لحظه فروشنده کتاب که از گلیه بیرون رفته بود، بازگشت. هنگامی که برایش جای آوردند، حرکتی کرد که ناشی از خستگی و بی‌حوصلگی بود. «آنیسم» فهمید و بگوشه‌ای خزید.

در حقیقت، دهاتیها دوچار شك و تردید شده بودند؛ این مردی که پای پیاده او را در شاهراه دیده بودند، کی بود؟ «او خود را معلم معرفی می‌کند، مانند يك بیگانه لباس پوشیده و مغزش با اندازه مغز يك کودک است. پرتوی جواب میدهد و گویی از جایی گریخته است و پول دارد.» قصد داشتند که مقامات را از این موضوع آگاه کنند «زیرا هنوز در شهر آرامش برقرار نشده بود.» اما «آنیسم»، در همان لحظه، بکارها سر و سامان داد. به سرسرا رفت و با آنها که می‌خواستند سخنانش گوش دهند، گفت که «استپان تروخی موویچ» فقط يك معلم نیست، بلکه يك دانشمند بزرگست که سرگرم تحقیق و تنقیق میباشد؛ و دیگر این که او در اینجا مالک است و اکنون بیست و دو سالست که در خانه ژنرال فرمانده «استاوروگین»، همچون يك معمر خانواده و شخص مورد اعتماد زندگی میکند؛ و تمام مردم شهر محترمش میدانند؛ اغلب اتفاق افتاده است که در يك «باشگاه اشراف» يك اسکناس پنجاه روبلی و حتی يك اسکناس صد روبلی باخته است؛ و او مست مناورتن را داراست که تقریباً مقامش برابر با نایب سرهنگ ارتش و فقط يك درجه از سرهنگ پایین‌تر است. و هیچ جای تعجب نیست که او پول دارد، زیرا از لطف و عنایت ژنرال فرمانده «استاوروگین» او توی طلا غلت می‌زند، و ...

«استپان تروخی موویچ» که از سر مزاحمت «آنیسم» خلاص شده بود، در حالیکه با کنجکاو زن فروشنده کنار خویش را که چایش را توی نم‌لیکی ریخته بود و تکه قند را فروج قند می‌جوید، و راننداز می‌کرد، اندیشید؛ «او بتمام معنایك بانوست و چه بانوی برارنده‌ای ... اما این قروج قند جویدنش چندان اهمیت ندارد ... آثار نجابت و اتکاء بنفس و در عین حال آرامش، از چهاره‌اش هویداست. این صفات را کامل و دست نخورده داراست، اما بطرز خاصی خویش ...»  
«استپان تروخی موویچ» بزودی بی‌برد که او «سوفیلا تویونا اولیتینی» Sophia Matveievna Oulitine نامیده میشود و خلاصه در شهر ... با خواهرش که بیوه يك بورژوا است زندگی می‌کند؛ او هم بیوه است؛ شوهرش، که يك استاد بود و بدین‌جهت ستوانی رسیده بود، در «میاستویول» کشته شده بود.  
اما شما هنوز بسیار جوان‌اید؛ بیش از سی سال ندارید (این جمله را به بان فرانسه ادا کرد)!

زن لبش زده گفت:

- می‌رویم سال، آقا!...

- چطور! زبان فرانسهم می‌دانید!

- کمی، چهار سال در خانه یکی از اشراف زندگی می‌کردم و از فرزندان آنها، آنرا یاد گرفتم.

او حکایت کرد که هنگامی که در هیجده سالگی بیوه می‌شود چند صباحی در سیاست‌پول، با دخل پرستاری روزگار می‌گذراند و بعد در خانه اشخاص مختلف کار می‌کند و بالاخره فروخته دوره گرد شده و انجیل می‌فروشد.

- خدای من، آیا شما نبودید که در شهر بیلای آن اتفاق مضحک دچار شدید؟

اوستیو گفت: بله، آن بلا بر سر او آمده بود. «استیان ترونی موویچ» باستانی که از قیظ و خشم می‌لرزید. بزبان فرانسه گفت:

- ای اراق! ای پد پستخا!

یک خاطره بیمارگونه و نفرت‌آور، قلبش را می‌فشرد. یک لسته خورشت‌ها از یاد برد. هنگامیکه بخود آمده دیگر آن زن در کنارش نبود، گفت:

- به! او دوباره رفت. او اغلب از اینجا خارج می‌شود و بسیار گرم و گرفتار بنظر می‌آید... حتی او را نگران می‌یابم... به! من خودخواه شده‌ام!

او سر برداشت و باز «آنیسیم» را دید، اما این بار یک گروه مردم ترسناک همراهش بودند. کلبه از دهاتی‌ها مالا مال شد و این «آنیسیم» بود که آنها را بدرون آورده بود.

صاحب کلبه و دهاتی مالک ماده گاو و بازهم دو دهاتی دیگر (چنانکه چنداً آشکار شد، آنها سورچی بودند)، و بعد مردکی که نیمه‌مت بود و چون روسایان لباس بتن داشت، امارش را تراشیده بود و چون کلبکاری می‌نمود که برای افراط در میزگاری بظاک حیا نهشته است، در میان جمع دیده می‌شدند. مردک کلبکار بود و بیش از دیگران حرف می‌زد. همواره از «استیان ترونی موویچ» صحبت می‌کرد. دهاتی مالک ماده گاو اصرار می‌ورزید و اطمینان می‌داد که اگر ساحل رودخانه را ببینند، دست کم چهل ورست راه دورتر می‌شود و باید سوار گشتی شد. مالک کلبه و بودوهای نیمه‌مت با حرارت و شور باو جواب می‌دادند.

- برادر عزیز، توجه کن، جناب ایشان با گشتی راحت تر سفر می‌کنند، این درست است! اما در این فصل گشتی تا آنجا نمی‌توان برود.

- بله، بله، امکان دارد که تا آنجا برود، اما بازهم یک هفته وقت لازم دارد. «آنیسیم» بیش از دیگران جوش می‌زد.

- معلماً، اینطور است! نمی‌شود درست حساب کرد! فراموش نکن که فصل پیش درس است! گاهی در «اوستیو» Oustievo باید سه روز انتظار کشید.

«آنیسیم» با جوش و خروش و تلاش فراوان گفت:

«کشتی فردا خواهد آمد، درست دو ساعت طول می کشد تا با لبط برسید و پیش از غروب به «اسپاسوف» وارد می شوید.

«استپان تروفی موویچ» که بر خود می لرزید و با ترس انتظار می کشید تا درباره سر نوشت اش تصمیم بگیرد، ناگهان بزبان فرانسه گفت:

«این مرد، از جان من چمنی خواهد؟»

سورچی ها از میان صف بیرون آمدند و به جانه زدن پرداختند، آنها سه روبل تقاضا می کردند تا به «اوستیو» بروند. دیگران بازار را گرم می کردند و می گفتند کرایه مناسب است و همین مبلغ را هنگام تلبستن می گیرند تا به «اوستیو» بروند.

«استپان تروفی موویچ» بالکت زبان گفت:

«اما، آب و هوای اینجا هم خوبست، دمن نمیخواهم...»

«بسیار خوب، آقا، راست گفتید. هوای شهر ما «اسپاسوف» خوبست و «فدور ماتویه ویچ» از دیدار شما بسیار خوشحال خواهند شد.

«خدای من، دوستان عزیز، من ابتدا چنین قصدی نداشتم...»

«سوفیاماتویونا» بالاخره بازگشت. آندهو که و مایوس خودش را روی يك نیمکت انداخت. او به مالک کلبه خطاب کرد و گفت:

«من هرگز به «اسپاسوف» نخواهم رسید.

«استپان تروفی موویچ» بکه خورد و گفت:

«شما هم به «اسپاسوف» میروید؟»

چنین معلوم شد که يك زن مالك پنام «نادژدا یگوروونا سویتلیتزین» Nadejda Yegorovna svielitzyne از او تقاضا کرده بود که در دهخانو، منتظرش بماند و قول داده بود که او را به «اسپاسوف» برساند، اما او هنوز نیامده بود.

«سوفیاماتویونا» تکرار می کرد:

«حالا چه خاکی بر سرم می ریزم؟»

«اما دوست عزیز و نورسیده ام، من هم می توانم شما را با خود ببرم تا...»

چطور بگویم... این دهکده ای که میروم و فردا ما با هم به جانب «اسپاسوف» حرکت می کنیم.

«من شما هم به «اسپاسوف» میروید؟»

«چاره ای ندارم و بسیار خوشحالم! با کمال میل شما را با خود می برم. اینها چنین میخواهند، من تهدید کرده ام... با کدامیک از شما قرار گذاشته ام؟»

«استپان تروفی موویچ» گویی که میخواست بهر قیمت که شده به «اسپاسوف» برود. یک ربع ساعت بعد آنها داشتند توی يك کالسکه سر پوشیده سوار می شدند.

«استپان تروفی موویچ» بسیار خوشحال و خوشنود می نمود، «سوفیاماتویونا» با کفش کنار او نشست و لبخندی حاکی از حق شناسی بر لب داشت. «آنجیم» با آنها کمک کرد تا سوار شوند. او با قیافه ای جدی گفت:

- سرفریز، آقا، از پدر شما بسیار خوشحال شدم.
- خدا حافظ، دوستم، خدا حافظ.
- شما «فیورما تریویج» را خواهید دید؟
- بله، دوستم، بله... «فیورما تریویج»... خوب، خدا حافظ...

## ۴

همیشه کالسه برای افتاد، «استپان تروفی مروج» با شتاب آغاز سخن کرد،

- دوست عزیزم، اجازه می‌دهید که شما را اینطور بنامم، هان؟ توجه کنید... من ملترا دوست دارم، جز این چهاره ای نیست، اما فکرمی کنم که هرگز او را از نزدیک ندیده‌ام، مگر «استازی» را... بی هیچ شك و تردید او از افراد ملت بود... اما ملت واقعی، آن کسی که توی جاده راه می‌رود، گویی که تنها هدفش همین است و پس که بداند من بکجا می‌روم، بدگویی نکنیم... مثل اینست که چرند می‌گویم، وعلش اینست که شتاب زده‌ام...

سوفیا ماتریوونا، با نگاهی نافذ اما احترام آمیز باو خیره شد و گفت:

- مثل اینکه حالتان خوب نیست...

- نه، نه، قط باید خودم را بپوشانم و کافه، یاد اندکی سرد است... حتی اندکی زیاد از حد سرد است، خوب بگذریم... دوست عزیز و بی نظیر، در این یاره نبود که میخواستیم با شما حرف بزنم. گمان می‌کنم که تقریباً خوشبخت‌ام و شما آنرا موجب شده‌اید. خوشبختی درای درد من نیست زیرا بیندنگه دشمنانم را می‌بخشم...

- خوب؛ این روش بسیار خوبست، آقا.

- همیشه، ای موجود پاکدل! انجیل... توجه کنید زمین سپس ما با هم آنرا تبلیغ می‌کنیم و با لغت و خوشی کتابهایتانرا می‌فروشیم. بله، حس می‌کنم که این، اندیشه خوبیست، در نوع خود، فکری بکراست. ملت ما پارسا و پرهیزگار است، این نکته بیای خود، اما هنوز انجیل را نمی‌شناسد. من آنرا باو عرضه می‌دارم. وقتی که شما مطالب آنرا عرضه داشتیم، مردم می‌توانند اشتباهات این کتاب‌چاله را اصلاح کنند و من کاملاً آماده‌ام که با احترام عمیق آنرا توضیح دهم و تفسیر کنم، من حتی درشاهراه، می‌توانم مفید باشم. من همیشه مفید بوده‌ام این نکته را همیشه با آنها گفته‌ام و مخصوصاً باین زن نمک ناشناس عزیز... آه! قبل از هر چیز باید ببخشایم، همرا همیشه ببخشایم... امیدوار باشیم که آنها هم ما را خواهند بخشید! بله، زیرا همه نسبت بیکدیگر خطا کاراند. همه خطا کاراند!

— آقا، بقیده من این فکتر را خوب بیان کردید.

«بله، بله، احساس می‌کنم که خوب سخن می‌گویم... من با آنها هم خوب سخن خواهم گفت، وانگهی چه موضوع مهمی را برای آنها بگویم؟ همیشه اقرارم منتوش است و دیگر چیزی بیاد نمی‌آورم. اجازه میدهید که دیگر شما را ترک نکنم. احساس می‌کنم که نگاه شما... و من از رفتار و حرکاتشان تعجب می‌کنم... شما ساده‌ایید، بمن «آقا» خطاب می‌کنید، چای‌ها توی نمطی می‌ریزند... و با تکهٔ بیربخت قند هر تکی کشید، چیزی دلشون در شما وجود دارد که من آنرا در سیاهی شما می‌بینم... آه؟ سرخ نشوید و مرا یکشرد بشمار نیاورید. عزیزیه‌ها، برای من یک زن همه چیز است. من نمی‌توانم بی‌وجود زن زندگی کنم. اما قسط در کنار او... سر رشتهٔ خویش را کاملاً گم کرده‌ام... آنچه را که میخواستم بگویم، نمی‌توانم بیاد آورم.

«آه! چقدر سعادتمند است آنکس که خدا همیشه یک زن برای او می‌فرستد، و گمان می‌کنم که اندکی بهیچان آمده‌ام. حتی میتوان در شاهراه بیک اندیشهٔ بزرگه پی برد! همین است آنچه را که میخواستم دربارهٔ این اندیشه بگویم، اکنون بیاد آوردم، و الا نمیتوانستم بخاطر آورم. و چرا ما نباید براه دور برویم؟ آنجا هواش خوبست، حال آنکه اینجا بسیار سرد است. راستی، تمام دارائیم چهل روبل است و اینهم پول، آنرا بگیری، بگویند، من، گم‌اش می‌کنم، از من می‌دزدند و... خیال می‌کنم که خواب می‌آید، چیزی در سرم می‌چرخد... بله، می‌چرخد، می‌چرخد... آه! چقدر شما مهربان‌اید! با چه چیز مرا می‌پوشانید؟ — آقا، شما تمیز دارید و من با بالا پوشام، شما را پوشانیده‌ام، اما دربارهٔ پول، من...

— آه! رحم کنید، از آن دیگر سخن نگوئیم، زیرا که ناراحت‌ام می‌کند؛ آه! چقدر مهربان‌اید!

ناگهان کلامش را برید و بیدرتکه بخوابی تب‌آلود و رعنه آمیز فرو رفت. هفتده در ستراهی را که پیموده بودند، هموار نبود و گالسه دائم به مانع بر می‌خورد، «استیان تروفی موریچ» اغلب بیدار میشد و سرش را از بالاشی که «سوفیا ماتویونا» زیر گردش گذاشته بود بر میداشت و دست او را می‌گرفت و می‌پرسید: «شما اینجا ناید؟» او می‌رسید که می‌آید «سوفیا» ترکش کرده باشد. هم‌چنین با او می‌گفت و اطمینان، میداد که آرواره‌ها بخواب دیده که دندانهای آنرا زینت میداد و برایش نقره آور بود. «سوفیا ماتویونا» بسیار مکران او بود.

سورجی‌ها در برابر یک کلبهٔ بزرگه که چهار پنجره داشت و در حیاط آن اتاق‌هایی بنا شده بود، توقف کردند. «استیان تروفی موریچ» که بیدار شده بود، با شتاب میخواست با آنها وارد شود و بکراست بجانب اتاق دوم که وسیع‌تر و بهتر از اتاق‌های دیگر بود، روان شد. چهرهٔ خواب‌آلودش، بسیار گرفته و منبوم می‌نمود. بیدرتکه به صاحب کلبه که یک زن قدبلند بود و تنومند و بسیار سبز و حتی

سپهر هم داشت و چهل ساله میبود ، توضیح داد که يك اتاق تنها میخواهد ، و در این اتاق را به بندند و نگذارند کسی داخل شود ، « زیرا میخواهیم صحبت کنیم . بله ، دوست عزیز ، خیلی حرف و سخن دارم . ( این عبارت را بزبان فرانسه اما کرد ) . پولش را بشما میپردازم ، پولش را بشما میپردازم . »  
دستش را با وضعی اطمینان بخش بجانب صاحب کلبه تکان داد .

« استپان تروفی موریچ » هر چند که شتاب داشت ، گویی که از تکلف و ادب غایت رنج میبرد . زن صاحب کلبه که بانارخایش سخنان او گوش داده بود ، بلاست رعایت خاموش ماند ، اما در قیافه اش چیزی تهدید آمیز مشهود بود . « استپان تروفی موریچ » چیزی درک نمی کرد و با شتاب از او خواست که برود ( او بسیار عصبانیده میبود ) و هر چه زودتر بدون اتلاف وقت ، غذا تهیه کند و بیاورد .

زن سیلو بیش از این نتوانست خودداری کند و گفت :  
- اینجا همه خانه نیست ، آقا ، ما به مسافران غذا نمی دهیم . ما میتوانیم خرچنگه بپزیم و ساور آتش کنیم ، چیزی دیگر نداریم . ماهی تازه هم داریم ، آنهم فردا .

« استپان تروفی موریچ » دستهایش را تکان داد ، و با بیحوصلگی خشم آلود تکرار کرد ، « پولش را میبخش ! عجله کنید . » بالاخره به سبب ماهی و جوچه سرخ کرده راضی شدند . صاحب کلبه گفت که در سراسر دهکده يك جوچه پیدا نمیشود ، با این وجود پذیرفته که بی جوچه بگردد اما در همین حال چنان وانمود کرد که خضعتی بزرگ در حق آنها انجام میدهد .

هنوز صاحب کلبه قدم بیرون نگذاشته بود که « استپان تروفی موریچ » روی نیم تخت نشست و « سوفیا مانوینا » را در کنار خودش نشاند . يك نیم تخت و يك صندلی راحت توی اتاق بود . اما بسیار غلاکت بار و فرسوده . اتاق وسیع بود ( با يك زائده که بوسیله يك تپنه از اتاق جدا شده بود و تخت خواب آبی قرار داشت ) و با يك قالی زرد رنگ کهنه و پاره فرش شده بود . تصاویر چاپ سنگی زشت که داستانهای افسانه ای را بیان می کرد ، دیوارها را از زمین میسود . در يك گوشه ، يك ردیف تئال مریم و اولیا الله به چشم میخورد . اثاثه بیقواره ، با تصاویر هم آهنگی داشتند . همه چیز منظرهای شگفت داشت و عناصر شهری با عناصر کهن روستایی . صمیمانه درهم آمیخته بود . اما « استپان تروفی موریچ » يك نگاهم با آنها تینداخت . حتی به دریاچه و صیعی که از پنجره پدیدار بود و از ده قسمی کلبه آغاز میشد ، شگفت .

- بالاخره ، ما تنها شدیم و اجازه نمیدهم کسی داخل شود و میخواهم همه چیز را برایتان تعریف کنم ، از همان ابتدا ...  
« سوفیا مانوینا » با تکرانی بسیار ، سخن او را میرد ،  
- میدانید ، « استپان تروفی موریچ » ...  
او لبخندی سرد آهین بر لب آورد و گفت ،

« چطور ، نام مرا می‌دانید ؟

« من از دانیسیس یوانوویچ شنیدم ، هنگامی که چند لحظه پیش با هم حرف می‌زدید . باین علت بود که بخود اجازه دادم با شما صحبت کنم .

او با نگاه بجانب در اشاره کرد گویی که می‌ترسید سخنانش را بشنوند و با شتاب آهسته زیر گوش او زمزمه کرد ، « این دهکده يك گردنه و کمینگاه واقعی است . دهاتی‌های اینجا ماهیگیراند ، اما شغل اصلی آنها اینست که در هر تابستان از مسافران هر چه دلشان خواست ، پول بگیرند . خود دهکده از شاهراه دور است و با کتبی با آنها رفت و آمد نمی‌کنند . و اگر کشتی درین کتبه از هروقت کمه‌ها را مساعد است چند روز نمی‌آید . دهکده از مسافر پر میشود و همه کلبه‌ها اشغال می‌گردد و صاحبان آن ، همین را آرزو می‌کنند ؛ و قیمت همه چیز را سه برابر می‌کنند . مالک کلبه هنرور و خودخواه است ، زیرا ثروت او باین يك دهکده زیاد است . دست کم نور ماهیگیری ، هزار روبل می‌ارزد . »

« استیان تروفی موویچ ، چهره پر هیجان مخاطبش را با لبندی سرزنش آمیز می‌نگریست و حتی کوشید که با حرکت دست ، سخنش را قطع کند . اما « سوفیا » ساجت ورزید و داستانش را تا پایان ادامه داد . او گفت که یک تابستان همراه با یک « بانوی نجیب زاده » که از شهر آمده بود ، اینجا بوده است ؛ دوشب را در این دهکده بپی می‌بردند و کشتی را انتظار می‌کشند و چنان رنج و مشقت می‌بردند که هنر ازان با وحشت یاد می‌کند ، « مثلاً ، شما این اتاق را قط برای خودتان تنها تقاضا کردید ... اگر من از آن حرف می‌زنم ، برای اینست که شما را قبلاً آگاه کنم ... اتاق دیگر را قبلاً مسافران اشغال کرده‌اند ، یک آقای مسن ، یک مرد جوان و یک زن با فرزندان ، فردا پیش از ساعت دو ، کلبه مالامال مسافر است ، دو روز است که کتبی نیامده و محتملاً فردا اینجا خواهد بود . برای اتاق اختصاصی و برای غذایی که دستور داده‌اید و برای ناراحتی که بر مسافران دیگر تحمیل کرده‌اید ، چنان پولی گزاف مطالبه خواهند کرد که در پایتخت هم نظیرش دیده نشده است . »

اما « استیان تروفی موویچ » ، واقعاً از این سخنان رنج می‌برد .

« فرزندم ، پس است ، خواهی می‌کنم ، ما پول داریم و وانگهی ، خدا بزرگست ، و من حتی تعجب می‌کنم که شما با درک و فهم‌هایی که دارید ... پس است ، پس است ، آزاد می‌دهید ، آینده در برابر ما قرار گرفته و شما ... مرا از آینده می‌ترسانید ؟ »  
« استیان تروفی موویچ » بیدرنگ داستان خویش را آغاز کرد چنان شتابزده بود که در ابتدا ، « سوفیا » چیزی از آن درک نکرد . داستان را بی اثر مدت زمانی دراز بطول انجامید . ابتدا سوپ و سپس جوجه و بالاخره سمادر را آوردند ، او همچنان حرف می‌زد . داستان عجیب و بیمارگونه بود ، اما آیا واقعاً او بیمار نبود ؟ کوششی بود که استعداد های عقلانیش بکار می‌بردند و چنانکه « سوفیا » متوجه بود در تمام مدت داستان پردازیش با نگرانی پیش‌پیش می‌کرد ، بالاخره می‌بایست به‌مدای یک

ضخف کامل جسمی را که بیمار هم بود، میبوی گردید، او داستان را از زمان کودکیش آغاز کرده بود، هنگامی که «کودکی بیش نبود و در چمن‌ها می‌دوید»، پیش از اینکه از ازدواج خوش و روزگاری را که در «برلین» بسر برده بود، سخن بگوید، یک ساعت گذشت. و آنکه، من بخود اجازه نمیدهم که باو بچندم، در حرف زدن چیزی بواقعا رفیع و عالی بییافت و چنانکه امروز اصطلاح می‌کنند، کمکمی بود برای فرست. او در برابر خود زنی را می‌دید که برای همی زلذگی آشنده‌اش برگزیده بود و شتاب داشت که او را از سرگشت خوش آگاه کند. برتری نبوغ و ذکاوتش نیایست برای «سوفیا» همچنان مرموز می‌ماند. شاید در استعداد طای «سوفیا» ماتریونا، مبالغه می‌کرد، اما انتخابش را انجام داده بود، او نمی‌توانست بدون زن زندگی کند. «استیان تروفی موویچ» از حالات چهاره سوفیا ماتریونا، بی‌میرد که او این نکته را درک نمی‌کند و نمیتواند به‌کنه موضوع بی‌ببرد.

«اهمیت ندارد، ما صبر می‌کنیم؛ یا صبر و پایداری، «سوفیا» به کمک ادراک و فهمی که دارد، بالاخره بی‌میرد...»

«استیان تروفی موویچ» داستان را قطع کرد و گفت:

«مزیم، من به قلب شما احتیاج دارم و به نگاه دلربا و سحرانگیزتان که بر من دوخته می‌شود. آه! سرخ تشوید! قیلا بشما گفتم...»

از همان لحظه که سرگشت «استیان تروفی موویچ» صورت بحث مفصل در مطالب نامفهوم درآمد که در همه آنها اوقریانی وفدا شده بود و «چنانکه در روسیه سابقه دارد، استعدادها و نبوغ پایمال می‌شود»، «سوفیا ماتریونا» چهاره گیج و سردرگم شد. «سوفیا» مدت زمانی نمد، باهم وانده گفت که این مطالب حقیقت از درک من بود. او بارنج و شکنجه‌ای که محسوس بود و در حالیکه اندکی چشماش را کشاد کرده بود، گوش می‌داد. هنگامی که «استیان تروفی موویچ» بزمای برداشت و درباره بزمای «مشرقی و استیلاطلب» کشورما چند نکته طنز آمیز بر زبان آورد، «سوفیا» حتی کوشید با وجود رفی که می‌برد بایک یا دولیختن بدلهایش جواب گوید، اما نتوانست و کوی که می‌خواست اشکش سرازیر شود و «استیان تروفی موویچ» را دچار بهت و حیرت کرد. او باخشم و غیظی دیوانه‌انوار به «نیهایست‌ها» و آدمهای نو حمله برد و بالاخره «سوفیا» را بوحشت انداخت. «سوفیا» يك لحظه مهلت و راحت نیافت مگر آنگاه که «قصه» «استیان تروفی موویچ» بپایان رسید. يك زن، همواره زن است، حتی اگر یار و مستقی باشد. او لیختن میزد، در حالیکه تبسم بر لب داشت و چشماش را بیزیر افکنده بود، سرش را تکل می‌داد و در نتیجه «استیان تروفی موویچ» را واله و شیفته می‌کرد و باو الهامی داف می‌بخشید، و بالاخره باعث شده که او اندکی به توهم و تخیل بپردازد، در این داستان، «وادیوارا» و «تروونا» يك زن «مشکین‌مو» معرفی میشد (که سن هت‌زبورگ) و چندین پایستت اردوهارا محسوس کرده بود)، شوهرش در «سباستوپول» «بایک کلوله ازپای درآمد» بود. قطب باین طلع که «خود را لایق عشق «وادیوارا» و «تروونا» نمی‌یافت و می‌خواست

اورا بهر قیامی وا گذارد؛ یعنی به «استپان تروفی مویچ»؛ او با تعجب افزود، «راحبه زریا، سرخ نشوید». گویی که او خودش هم این داستان را باور داشته بود، «عشق نبود دیوانه دار و رفیع، آنچنان که در سراسر زندگی، هیچکدام آنرا بر زبان نیاوردیم».

بعد چنین آشکار شد که علت این وضع، یک زن زربین مو بود (اگر این زن دارای پا و لونا نبود، نمیتوانم بفهمم که مقصودش کدام زن بود). زن مشکین مو، زن زربین مو را بسیار عزیز می داشت. بستگان دور خویش را در خانه اش بزرگ و تربیت کرده بود. زن مشکین مو بالاخره به دل باختگی زن زربین مو به «استپان تروفی مویچ» پی می برد. شکیبایی را پیش می گیرد و خون می خورد و خاموش می ماند. از آن طرف هم، زن زربین مو همین رفتار را پیش می گیرد. هر سه تن، که در زیر بار سنگین بزرگواری و مناعت طبع خویش خرد شده بودند، بیست سال در کشیدند و نجابت و عرافتشان اجازه نمی داد که رازشان از پرده بیرون افتد.

«استپان تروفی مویچ» که دچار هيجانی واقعی شده بود، فریاد کشید: «آه! عجب عشق سوزانی، عجب عشق سوزانی!»

«من ناظر و شاهد اوج شکستگی زیباییش بودم (او از زن مشکین مو سخن می گفت)، او را هر روز می دیدم که از برابرام می گذشت، گویی که از زیباییش شرم داشت (حتی یکبار گفته بود «او از چاقی خویش شرم داشت»)، و من با قلب مجروح بر جای می ایستم». بالاخره، «استپان تروفی مویچ» خود را نجات داده بود و این همان تب آلود را که بیست سال دوام داشت، رها کرده بود. بیست سال! و حالا قدم در شاهراه گذاشته است... بالاخره، «استپان تروفی مویچ» با مغز آشفته به «سوفیا» «ماتویونا» نوشید داد که این «دیدار امروزشان» که بسیار غیر منتظر و از اعصار پیش ضحوم و مقدر بود، چمننا و مفهومی در بر دارد. «سوفیا ماتویونا» گنج و حیران، بالاخره از روی نیم تخت برخاست؛ «استپان تروفی مویچ» حتی کوشید که در برابرش بزانو درآید، و «سوفیا» اشکش سرازیر شد. هوا تاریک شده بود، آنها چندین ساعت در این اتاق در بسته بسر برده بودند. «سوفیا ماتویونا» بالکنت زبان گفت،

«نه، بهتر آنست که بگذارید بروم، والا مردم چه خواهند گفت؟»

بالاخره «سوفیا» موفق شد که از آنها بگریزد. «استپان تروفی مویچ» گفتشت تا بیرون و قول داد که هر چه زودتر استراحت کنند. «استپان تروفی مویچ»، بهنگامی که می خواست او را ترک کنند، از سردرد می نالید. «سوفیا ماتویونا» کیف و امانات را در اتاق اول گذاشته بود و میخواست در کنار صاحبان کلبه شب را بروز آورد. اما توانست استراحت کند.

«استپان تروفی مویچ» همان شب به بیماری قی و اسهال دچار شد و ما، یعنی دوستانش و من، با این بیماری او خوب آشنا بودیم و می دانستیم که بر اثر تحریکات هضمی و هيجانات روحی، یابن بیماری مبتلا می گردد. «سوفیا ماتویونا» بیچاره

شیرا نتوانست بخوابد. برای پرستاری بیمار، اومیباست، میرفت و میآمد و از اتاق میزبانانش می‌گفت: مسافران که با مالک‌کلبه در آن اتاق خوابیده بودند، هنگامی که سیدم، «سوفیا» بفکر افتاد که سوار را آتش کند، به قروند پرداختند و بالاخره ناسزایش گفتند. «استپان تروفی موویچ» در سراسر مدت بیماری، تقریباً بیهوش و حواس بود؛ بنظرش میرسید که سوار را آورده‌اند و با او چیزی می‌دهند تا بنوشد (چوشانده تمشک بود) و شکم و سینه‌اش را گرم نگه می‌دارند.

اما وجود «او» را هر لحظه در کنار خورش احساس می‌کرد؛ او بود که می‌آمد و می‌رفت و «استپان تروفی موویچ» را از تخت خوابش بلند کرد و دوباره می‌خوابانید. ساعت پند از نیمه شب، بیهوش یافت. برخاست و بدون هراس «سوفیا» را سجده کرد. این سجده با تنظیم چند لحظه پیش‌اش شباهت نداشت. او به‌عکس افتاده بود تا دامن پیراهنش را ببوسد، همین ریس.

سوفیا، در حالیکه می‌کوشید او را از زمین بلند کند و دوباره در رختخواب بخواباند بالکنت زبان گفت:

— چه می‌کنید، آقا، من لیاقت آنرا ندارم.

— ای منجی من! (دستهایش را برای ادای احترام بهم پیوست.) شما مانند یک مارکیز، شریف‌اید. من یک بدبخت‌ام! آه! سراسر زندگی‌ام دغل و نادرست بوده‌ام.

«سوفیا ماتویونا» خواهش کرد و گفت:

— آرام بگیرید...

— هر چه گفتم مجبور بودم، همه، تا آخرین کلمه، می‌خواستم خودنمایی و مباحث کرده باشم! آه! چه آدم بدبختی هستم!

بدین ترتیب قی واسهال به اعتراف بیمارگونه تغییر یافت. من قبلاً بمناسبت دهمورد نام‌هایی که به «واروارا پتروونا» نوشته بود، از این تمایل اوسخن‌گفته‌ام. ناگهان بیاد «لیز» و ملاقات خویش با او در صبح دیروز، افتاد. او بالحنی تضرع آمیز به سوفیا گفت:

«این برخورد بی‌اندازه وحشتناک بود! می‌بایست یک بدبختی بزرگ با او روی آورده باشد، و من حقیر خطاکرم که از او هیچ‌چیز نپرسیدم! فقط بفکر خودم بودم. آه! چه بلایی بر سرش آمده است!»

سپس شروع کرد پسوگند یاد کردن که «هر گز خیانت نکرده‌است» و بزودی نزد او بر می‌گردد (یعنی نزد «واروارا پتروونا»). «ما هر روز پدر خانه‌او می‌رویم (یعنی همیشه همراه با «سوفیا ماتویونا») هر روز، همان لحظه که او برای گردش صبحگاهی‌اش می‌خواهد سوار کالسکه‌اش شود و ما او را نگاه می‌کنیم... آه! می‌خواهم، می‌خواهم که «واروارا پتروونا» سیلی با طرف صورتم بزند؛ من آنرا با لالت و سرور آرزو می‌کنم. من آنطرف صورت او را عرضه می‌کنم، همچنانکه در کتاب مانجیل آمده‌است! الان به‌مناسبت مفهوم این آیه که می‌گوید «آنطرف صورت را عرضه کن»

می‌هیرم. پیش از این هرگز آنرا نفهمیده بودم. در روز و جستانک زندگی «سوفیا ماتیوونا» سیری شد؛ حتی اکنون هم از یاد آن بلرزه می‌افتد. «استیان تروفی موویچ» در بستر بیماری افتاد. بقسی که توانست سوار کشتی شود؛ این بار کشتی بموقع آمده بود. «سوفیا» نمیخواست او را تنها بگذارد، بنابراین او هم قفس عزیمت کرد.

چنانکه «سوفیا» بدو اظهار داشت، «استیان تروفی موویچ» حتی از عزیمت کشتی خوشحال بنظر میرسید. او در بستر زمزمه می‌کرد:

— بسیار خوب شد، همیشه می‌ترسیدم که مبادا از اینجا بروید ... شما مرا ترک نخواهید کرد! آه نه، شما مرا ترک نخواهید کرد!

با این وجود، اوضاع واحوال چندان مناسب نبود. «استیان تروفی موویچ» نمیخواست به مشکلات «سوفیا» که با آنها دست پگریبان بود، می‌پرد؛ غرض تنها از اوامع خاص خودش، انباشته بود. بیماری خود را باور نداشت، آنرا فقط یک بحران آبی بشمار می‌آورد و دیگر هیچ و به نقشه‌های خویش ابدی نمی‌انداختند؛ «چگونه آنها این کتابها را خواهند فروخته». «اواز «سوفیا ماتیوونا» تقاضا کرد که برایش انجیل بخواند.

— مدت زمانی دراز می‌گنجد که متن اصلی انجیل را نخوانده‌ام. اگر کسی از آن، مطلبی از من بپرسد، ممکنست اشتباه جواب گویم؛ باید خودم را آماده و مهیا کنم...

«سوفیا ماتیوونا» در کنار او نشست و کتابها را باز کرد. هنوز خط اول را نخوانده بود که «استیان تروفی موویچ» قرائت‌اش را قطع کرد و گفت:

— شما بی‌عیب و نقص می‌خوانید. می‌بینم که اشتباه نکرده‌ام، می‌بینم. این کلمات چندان روشن و مشخص نبود، اما بالعین بر هیجان ادا شده بود. و، کلیهٔ اوبیوسته در وضعی بر هیجان پسر می‌برد. «سوفیا ماتیوونا» قسمت «سوگند کوهستان» را برایش خواند.

— پس است، پس است، عزیزم، کافیت... فکر نمی‌کنید که دیگر کافیت؟ «استیان تروفی موویچ» خستنا توان، چشمایش را بست. او حس می‌کرد که بیار ضعیف شده است، اما هنوز شعورش را از دست نداده بود. «سوفیا ماتیوونا» برخاست گمان می‌کرد که او می‌خواهد بخوابد. اما «استیان تروفی موویچ» جلو او را گرفت.

— عزیزم، در سراسر زندگی‌ام دروغ گفته‌ام. حتی هنگامی که حقیقت را بر زبان می‌آورم. هرگز برای بیان حقیقت لب سخن نگشوده‌ام؛ فقط از فرض و مصلحت خویش دفاع کرده‌ام... قبلاً این نکته را می‌دانستم، اما اکنون آنرا آشکار می‌کنم. آه! کجا پند آن دوستانی که من در زندگیم با دوستی و محبت خوش آنها را رنجانیده‌ام، و... و... می‌دانید، شاید هنوز من دارم دروغ می‌گویم؛ بسیار احتمال دارم. انصافاً کثر از همه چیز اینست که خودم دروغهایم را باور دارم... دروغ نگفتم، دشواری‌ترین مسألهٔ زندگیست... و همچنین است باور نداشتن دروغهای

خویش را... بله، بله، هم‌طور است! اما صبر داشته باشید، بعداً درباره آن سخن خواهیم گفت. (بانشور و هیجان افزود) «ما با هم سفر خواهیم کرد، با هم...»

«سوفیا ما تو یونا» با حجب و کمروزی گفت:

«استپان تروفی موریچه، آیا بهتر نیست کسی را پی بزرگ بشهر بفرستیم؟ او بسیار تعجب کرد.

«برای چه؟ آیا من بیمارام؟ اما اهمیت ندارد! ما به این بیگانگان چه احتیاج داریم؟ آنها امکان دارد که همه چیز را بفهمند، آنگاه بعد چه خواهند شد؟ نه، نه، بیگانه ضرورت ندارد. ما با هم عزیمت می‌کنیم، با هم...»

پس از یک دقیقه سکوت افزود:

«از انجیل چیزی یاریم بخوانید، بی‌اینکه آنرا انتخاب کنید، نخستین قطعه‌ای که بنظرشان آمد.

«سوفیا ما تو یونا» کتاب را باز کرد و بخواندن پرداخت.

«استپان تروفی موریچه» تکرار کرد:

«قطعه‌ای را که بدون تأمل بنظرشان رسید...»

«و بفرشته کلیسای در لئودکیه Laodiceé بنویس...»

«این چیست؟ کدام قطعه است؟»

«این از عهد جدید است.»

«آه! بیاد می‌آورم، بله، عهد جدید». بخوانید، بخوانید؛ می‌خواهم در باره آینده‌مان تفال بزنم... می‌خواهم ببینم که کتاب چه جواب می‌گوید. درباره ازفرشته بخوانید...»

«و بفرشته کلیسای در لئودکیه بنویس که ایشانرا می‌گوید آمین و شاهد امین و صدیقی که ابتدای خلقت خداست، اعمال ترا می‌دانم که نه سرد و نه گرم هستی. کاشکه سرد بودی یا گرم! لهذا چون فاتره هستی یعنی نه گرم و نه سرد ترا از دهان خود قی خواهم کرد. زیرا می‌گویی دولتمند هستم و دولت اندوخته‌ام و بهیچ چیز محتاج نیستم و نمی‌دانی که تو مستمند و مسکین هستی و فقیر و تنور و عریان» (عهد جدید، مکاشفه یوحنا، رسول، باب سوم، آیه ۱۶ تا ۱۷)

«استپان تروفی موریچه» نیم‌خیز شد و با هیجان و جشمانی درخشان گفت:

«این، این توی کتاب شما نوشته شده است! این قطعه زیبارا هرگز ننشیده و ننخوانده‌ام! توجه کنید: سرد بهتر است، سرد بهتر از نه‌سرد و نه‌گرم است. من نه‌سردام و نه‌گرم‌ام! به آنها خواهم فهمانید! نقطه از من جدا نشود، تنها می‌مگذارید مگذارید! ما با آنها خواهیم فهمانید... خواهیم فهمانید!

«استپان تروفی موریچه»، من هرگز شمارا ترک نخواهم کرد!

«سوفیا ما تو یونا» دست او را گرفت و در دستهای خویش فشرد و روی فلش گذاشت. به او خبره شد و اشک در چشمانش حلقه زد (او بعداً حکایت کرد که در این لحظه، بی‌اندازه بر حال ایشان وقت آورده بوده است). لبهای بیمار از هیجان

می‌لرزید.

«استیان تروفی موویچ» ، با این وجود، چه باید بکنیم؟ آیا بهتر نیست که دوستان و خویشاوندان را آگاه کنیم؟  
او چنان وحشت کرد که «سوفیا» برخود لعنت فرستاد که چرا با زاین موضوع را مطرح کرده است.

«استیان تروفی موویچ» با هیجان و ترس و لرز از او تقاضا کرد که هیچکس را آگاه نکنند و هیچ تصمیمی نگیرد؛ در این باره از او قول گرفت و تأکید کرد، «هیچکس، هیچکس» ما تنها، تنها، تنها، از اینجا خواهیم رفت.  
دندراز همه این بود که مالکان کلبه هم داشتند نگران می‌شدند. آنها فرو لنده می‌کردند، به «سوفیا ماتویونا» حمله می‌بردند. «سوفیا» با آنها پول داد و کوشید که شاید با بقی پول چشمتان را خیره کند؛ چند مدت آنها نرم و آرام شدند، اما مالک کلبه گذرنامه «استیان تروفی موویچ» را طلب کرد. بیمار بابت لبخند غرور آمیز، کیف‌اش را نشان داد. «سوفیا ماتویونا» ورقه «استعفانامه‌اش» یا چیزی از این قبیل را که در سراسر زندگی بکارش آمده بود، در آن بافت. اما آن دهانی ایدآرام نمی‌گرفت و مانع نمیشد؛ او گفت که «باید او را بجای دیگر منتقل کرد، زیرا خانه ما بیمارستان نیست؛ اومی میرود، آنگاه ما بدر دسردچار می‌شویم». «سوفیا ماتویونا» درباره پزشک با او صحبت کرد، اما باین نتیجه رسیدند که اگر پزشکی از شهر بطلبند، آنقدر گران تمام میشود که بکلی باید از این امید چشم پوشید. «سوفیا» ، بانگرانی بسیار بهالین بیمار بازگشت. «استیان تروفی موویچ» احساس می‌کرد که هر لحظه بیش از پیش ناتوان میشود.

... حالا، یک قطعه دیگر برایم بخوانید... (ناگهان افزود)، درباره خوک‌ها...

«سوفیا ماتویونا» وحشتزده بنظر میرسید.

... خوک‌ها... توی کتاب شما درباره این خوک‌ها هم صحبت شده‌است. شیاطین در جرم خوک‌ها داخل شدند و همه غرق گردیدند. آنرا برایم بخوانید، می‌خواهم...  
بعداً علتش را خواهم گفت... کلمه به کلمه آنرا بیاد می‌آورم... می‌خواهم آنرا بخوانید...

«سوفیا ماتویونا» به انجیل خویش کاملاً آشنا بود، به رنگ بخش انجیل «لوقا» که من آنرا در سرفاز این سرگشت، ذکر کرده‌ام، باز کرد. باز یکبار دیگر آنرا در اینجا ذکر می‌کنم.

«و در آن نزدیکی گله بزرگ خوک‌ها بود که در کوهستان می‌چرید؛ و آنان (اجانین) از او (عیسی) خواست کردند که بدیشان اجازه دهد تا در جرم خوک‌ها داخل شوند، و او با آنها اجازه داد. اجانین از جرم آن مرد بیرون آمدند و در خوک‌ها داخل شدند، گله جست و خیز در آمد و بدریاچه پرید و غرق شد. خوک‌ها چون ماجرا بدیدند، بگریختند و در شهر و قصبه، آن واقعه را نقل کردند. پس مردم بیرون آمدند تا ماجرا را ببینند؛ و، نزد عیسی رسیدند و مردی را که اجانین از جرم بیرون

آمده بودند. مشاهده کردند که لباس بدن صوره و عاقل گشته و در زیر پای عیسی نشسته است. وحشت آنان را فرا گرفت و آنانکه این واقعه را دیده بودند، براعتد دیگران حکایت نمودند که چگونه چن زده ای نجات یافت.

«استیان ترونی موویچ» که بسیار به چنان آمده بود، گفت:

« عزیزم، میدانید، این قطعه اصلاً آمیز و ... خارق العاده این کتاب، آنچنان درس اس زدگی ام همچون يك تخته سنگ سد راهم بوده ... که از همان دوران کودکی آنرا از بر کرده ام. اندیشه ای بخاطرم رسید، يك مقایسه، اکنون افکاری گوناگون از خرم می گذرد. توجه کنید این حکایت درست پس نوشته روسیه، ما میدانیم، این شیاطین بیمار را ترک می کنند تا در جسم خوکها داخل شوند، اینها همان زخمها و تمغننها و گنبدگیها و شیاطین کوچک و بزرگ اند که از اعصار پیشین در جسم بیمار عزیز و گرافقدر ما، روسیه انباشته شده اند. بله، همین روسیه ای که همیشه دوستش میداشته ام. اما همانند آن چن زده يك اندیشه بزرگ، يك اراده برتر، از مرتبه اعلی سراسر جسم او را فرا خواهد گرفت، و همه این شیاطین، این گنبدگی و تباهی، این زخمی که چرك و کثافت از آن میریزد ... جسم او را رها خواهند کرد ... و تنها خواهند نمود که با آنها اجازه داده شود تا در جسم خوکها داخل شوند. حتی امکان دارد که هم اکنون در جسم خوکها داخل شده باشند! در جسم ما، ما و آنها، پتروشا (پتر استپانوویچ) ... و دیگران با او شاید در رأس آنها ... و ما همه، همه چن زدگان و دیوانگان، خود را پدر یا خواهیم افکند و غرق خواهیم شد، و این امر نیکو و شایسته است، زیرا ما فقط همین را سزاواریم و پس اما بیمار شفا خواهد یافت و در برابر مسیح زانو خواهد زد و بعداً بهت و حیرت فرا خواهد گرفت ... عزیزم، عزیزم، شما بعداً باین معنا پی خواهید برد، آنچه که هم اکنون شکنجه آزارم میدهد، شما بعداً بآن پی خواهید برد ... با هم پی خواهیم برد. او هدیان می گفت و بالاخره بیهوش شد. این بیهوشی سراسر روز بعد ادامه داشت. سوفیا ماتویونا می گریست و از باین او دور نمیشد. شبموم بود که او نتوانیده بود. از صاحبان کلبه ها که نقشه ای طرح کرده بودند و آنرا پیش بینی می کرده هراس داشت. روز سوم بیمار شفا یافت. با مداد «استیان ترونی موویچ» بیهوش آمد، «سوفیا ماتویونا» را شناخت و دستش را پسوی او دراز کرد. سوفیا، سرشار از امید، علامت صلیب رسم کرد. «استیان ترونی موویچ» از پنجره به بیرون نگرست و گفت: «او، يك دریاچه، او، خدای من، من هنوز آنرا ندیده بودم ... در این لحظه، هدای کالسه ای که در جلو کلبه ایستاد، بگوش رسید؛ هیاهویی عظیم در خانه برپا شد.



«وارواراپتروونا» بود. همان خود او که بایک کالسه چهارپایه چهارنفره رسیده بود، دو مستخدم و «دارپاپاولونا» همراهش بودند. مسجزه بادیگی اتفاق افتاده بود. «آنیسم» که کنجکاری او را می‌گشت، فردای ورود بشهر، بخانه «وارواراپتروونا» رفته بود. به مستخدمان خبر داده بود که «استیان تروفی موویچ» را تنها در کوهستان دیده است؛ «دهاتی‌ها او را تنها دیده بودند که پای پیاده، شاهرها را طی می‌کند و باتفاق «سوفیاماتویونا» از راه «اوستی‌یو» به «اسپاسوف» رفته است. اما از آنطرف، «وارواراپتروونا» که نگران شده بود و بشترش محال می‌شود که فرار می‌تواند بیاید، ورود «آنیسم» را باو اطلاع دادند. وقتی که ماجرا را شنید و مخصوصاً آن قسمت را که از عزیمت به «اوستی‌یو» همراه «سوفیاماتویونا» که سوار کالسه او شده بود حکایت میکرد، «وارواراپتروونا» بیک چشم بهمزدن نذارگسفر دید و بطرف «اوستی‌یو» حرکت کرد و دنبال ردپای او را که هنوز محو نشده بود گرفت. هنوز درباره بیماری او چیزی نمی‌دانست.

صدای خشن و آفرانه‌اش شنیده میشد، صاحبان کلبه‌ها هم دوچار ترس و وحشت شدند. او ایستاده بود تا فقط اطمینان یابد که «استیان تروفی موویچ» به «اسپاسوف» رفته است یا نه؛ جنگانی که باو خبر دادند که «استیان تروفی موویچ» هنوز اینجا است و بیمار است، او با هیجان بسیار بکلبه داخل شد. «وارواراپتروونا» جنگامی که «سوفیاماتویونا» را در درگاه اتاق دوید، فریاد کشید:

«خوب! او کجاست؟ آه! این تویی! از چهره بشرم و حیایت فوراً فهمیدم که تو چکاره‌ای. حقه باز، برو گمشو! او را دیگر بخانه راه ندهید! بیرونش کنید. والا، خواه‌ریشی، همیشه بزدانان را خواهم انداخت! در یک کلبه دیگر مراقبات باشید! امروز زندان را در شهر چشیده است، او را به اینجا ببرید. و تو مالک کلبه، از تو می‌خواهم که تا من اینجا هستم، کسی را اینجا نراند. من خانم ژنرال «استاوروگین» هستم و همه خانه را اشغال می‌کنم. اما تو، عزیزم، صورت حساب را پیش من می‌آوری».

لحن این صدا، رعشه برانداخت «استیان تروفی موویچ» انداخت. او از جا پرید. اما «وارواراپتروونا» از تپه بین دو اتاق گشته بود. چشمانش برق می‌زد، با پایش یک صندلی پیش کشید، نشست و اندکی به پشت تکیه داد و سر دانه فریاد کشید:

«برو بیرون منتظر باش، برویش مالکان کلبه. این کنجکاری چه مفاد دارد؟ وقتی که بیرون رفتی دورا محکم ببند. نگاه آزمندش، در سکوت، چند لحظه به چهره بیمار و حشترده دوخته شد.

بالعنی که از يك تمسخر خشم آلود، می لرزید، بی مقدمه گفت :  
- خوب! حالتان چطور است ، «استپان تروفی موویچ» ؟ و در این سفر کوتاه  
بشما خوش گذشت ؟

«استپان تروفی موویچ» که سر از پا نمی شناخت بالکشت گفت :  
- عزیزم، به زندگی واقعی مردم روسیه بی پردم و... و من انجیل را موعظه  
خواهم کرد و اشاعه خواهم داد .

«واروارا پتروونا» دستها را بهم پیوست و ناگهان فریاد کشید :  
- مرد پست و گستاخ! بیش از این موجبات خجالت و شرمساری امرا فراهم  
نکنید... باز هم دلباخته آید... آه! پیرمرد هرزه ناپاک !  
- عزیزم ...

صدای درگلویش خفه شد ؛ دیگر نتوانست چیزی بگوید و فقط با چشمان از  
حده در آمده و اشک آلود، باو خیره شد .  
- این زن کیست ؟

- او يك فرشته است ... برای من بالاتر از يك فرشته بود ، سراسر شب ..  
آه! فریاد نکشید، وحشت نکنید، عزیزم، عزیزم...

«واروارا پتروونا» با سرو صدا از روی صندلی پرید . صدایش شنیده میشد  
که فریاد میکشید «آب، آب» هر چند که «استپان تروفی موویچ» بهوش آمده و بهیود  
یافته بود، اما «واروارا پتروونا» همچنان از ترس و وحشت می لرزید و رنکش پیرینه  
بود و چهره دگرگون شده او را می نگرست ؛ در این لحظه بود که بوخامت بیماری  
او می برد .

اوزیر گوش «داریا پاولونا» زمزمه کرد ،  
- «داریا» ، فوراً کسی را بی «مالزفیش» **Solzfish** بزرگ بفرست .  
«آلکسیه گوردوویچ» برود و از اینجا اسب بگیرد و در شهر يك کالسکه دیگر کرایه  
کند و شب باز گردد .

«دانش» برای اجرای دستور، بیرون شتافت . «استپان تروفی موویچ» با همان  
حالت وحشتزد و چشمان از حده در آمده، همچنان باو می نگرست. «واروارا پتروونا»  
گویی که به بچه ای اطمینان میدهد گفت :

- «استپان تروفی موویچ» ، صبر داشته باش، عزیزم، صبر داشته باش ، خوب  
کمی صبر کن ، «داریا» الآن باز می گردد و... آه! صدای من! تو، خانم صاحبخانه،  
بیا اینجا، لااقل توبیا ... مادر ...

او که در آتش پیچ و صولکی می سوخت، پیش خانم صاحبخانه دوید .  
- آن زن را بفرست که اینجا بیاورد !  
خوشبختانه «سوفیا ماتویونا» هنوز خانه را ترک نکرد ، بود .

هنوز با کیف و پتوهایش قدم به حیاط نگذاشته بود که او را بازگردانیدند.  
چنان وحشتزده بود که دستها و زانوهایش می لرزید . «واروارا پتروونا» دستها را

گرفت، مانند کسی که ماهی بگیرد و باشتاب او را نزد «استیان ترونی موویج» برد.  
 - خوب! بفهمانید، او را خورده‌ام! گمان کردید که او را زنده بلعیده‌ام!  
 «استیان ترونی موویج» دست دواروار پتروونا را گرفت، آنرا به شمشانش  
 برد و با سوز و گداز گریست.

- خوب! عزیزم، آرام بگیر! خوب! آه! (با فریض و خشم فریاد کشید)،  
 خدای من، آرام بگیر! آه! ای جلا دمن، ای جلا د همیشه من!  
 «استیان ترونی موویج» بالاخره به «سوفیاماتو پونا» خطاب کرد و با لکنت  
 زبان گفت:

- عزیزم، کمی آنجا بشینید، می‌خواهم چیزی بگویم.  
 - «سوفیاماتو پونا» با اشتاب می‌خواست خارج شود. «استیان ترونی موویج» بغض  
 گلویش را گرفت.

- عزیزم ... عزیزم ...  
 - «استیان ترونی موویج»، پیش از حرف زدن کمی تأمل کنید، کمی صبر کنید،  
 آرام بگیرید! اینهم آیه خوب میرداشته باشید!

«دواروار پتروونا» روی سندی خویشت نشست. «استیان ترونی موویج» دست  
 او را در دست خود گرفته بود، پیش از اینکه با واجزه دهد تا حرف بزند، مدت  
 زمانی گفت. او دستهای «دواروار» را بلبهای خویش برد و فرق بوسه کرد.  
 «دواروار پتروونا» شمشانش را به نقطه‌ای نامشخص دوخته بود و دندانها را برهم  
 می‌فشرد. بالاخره «استیان ترونی موویج» ازدهانش پرید.

- شمارا دوست می‌داشتیم!  
 «دواروار پتروونا» هرگز از او چنین سخنانی با چنین لحنی نشنیده بود.  
 بجای جواب این کلمه را زیر لب ادا کرد.

- هوم!  
 - من سراسر زندگی‌ام، شمارا دوست می‌داشتیم، مدت بیست سال!  
 «دواروار پتروونا»، دریا به دقیقه خاموش ماند. ناگهان بالحنی وحشت‌آور،  
 آهسته گفت:

- هنگامی که می‌خواستید بسراغ «دافا» بروید، بخودتان عطر زدید ...  
 «استیان ترونی موویج»، تکران و حیران شد.

- ویک کراوات نو زدید ...  
 باز دودقیقه سکوت برقرار شد.  
 - داستان سیکار را پیاد می‌آوردید!

«استیان ترونی موویج»، مبهوت و حیران، با لکنت زبان گفت:  
 - عزیزم ...  
 «دواروار پتروونا» ازجا پرید و دو گوشه بالش او را گرفت و همچنانکه سر  
 «استیان ترونی موویج» بر روی آن قرار داشت، بشکان دادن پرداخت و گفت:

— سیکار ... آنشب ... جلو پنجره ! ماهتاب ... پس از آنکه در خیابان پردرخت «اسکودشیک» یکدیگر را ملاقات کرده بودیم ! بیاد می آوری ؟ مرد خودخواه، کم دل و جرات، مرد گمنام و همیشه خودخواه ! ( باغظ و خشم این کلمات را آهسته بر زبان می آورد و خود را نگه میداشت تا فریاد نکشد ).  
بالاخره، او را رها کرد و خود را روی صندلی انداخت و بادوست صورتش را پوشانید .

دوباره برخاست و بالحنی فاطمه گفت : « پس است ! بیست سال گذشت و دیگر باز گردانیدنش امکان ندارد ! من هم، احمق هستم .  
— دوستان میداشتم .

دوباره دستها را بهم پیوست . « واروار اپتروونا » باز هم از روی صندلی پریده - مقصود چیست که دائم تکرار میکنی « دوست میداشتم، دوست میداشتم... »  
پس است ! اگر بیدرتنگ بخواب نروید، من از اینجا میروم ... شما با سراحت احتیاج دارید ! بیدرتنگ بخواب روید، چشمها را ببندید ! آه خدا من ، شاید می خواهید غذا بخورید ! چه غذایی میخورید ؟ از چه میخورید ؟ آه ! خدای من، آن زن کجاست ! کجا رفته !

برای جستجوی « سوفیاماتویونا » داشت جنجال بر پا میشد که « استپان تروفی موییچ » بالحنی که بزحمت شنیده میشد ، آهسته زمزمه کرد که او « یک ساعت می خواهد بخوابد و یک سوپ و یک نچای می خواهد و بالاخره او خوشبخت است . »  
او دراز کشید و بنظر میرسید که بخواب رفته است ( یا وانمود می کرد که بخواب رفته است ) .

« واروار اپتروونا » یک لحظه صبر کرد، سپس بانوکی از اتاق خارج شد . او در اتاق صاحبخانه مستقر شد، و آنها را از آنجا بیرون راند و به « دایا » گفت که « سوفیاماتویونا » را بیاورد . یک استنطاق جدی آغاز شد .

— حالا، مادر، جزئیات را برایم تعریف کن . آنجا بنشین، همانجا، خوب ؟  
— من « استپان تروفی موییچ » را ملاقات کردم ..

— صبر کن ، حرف زن . قیلا من خبرت می کنم که اگر دروغ بگویی یا چیزی را از من پنهان کنی، من تو را هر جا که باشی حتی زیر زمین ، پیدا خواهم کرد . خوب ؟

« سوفیاماتویونا » نظر زن را ادامه داد ،

— هنوز به « دایا » قدم نگذاشته بودم که « استپان تروفی موییچ » را دیدم ...

— صبر کن ! حرف زن ! چقدر عجله داری . اولاً بگو که تو که هستی ؟

« سوفیاماتویونا » تا آنجا که امکان داشت بطور اختصار از آغاز ماجرای خود، از « سیاست پول » تعریف کرد ، « واروار اپتروونا » سخت و خشک روی صندلیش نشسته بود و داستان را با نگاهی جدی و وحشت آور می تکرار می کرد و با سکوت بیخانش گوش میداد .

« چرا اینقدر میترسی؟ چرا چشمهایت را زبر افکنده ای؟ دوست دارم که توی چشمهایم نگاه کنند و با من درآیند و بحث کنند. ادامه بده.»

« سوفیا ماتیوونا، داستان ملاقاتش را شرح داد، از آنجیل صحبت کرد، حکایت کرد که چگونه «ایستیان تروفی موریچ» او را بیک پیاله و دو کا میهان کرده بود...  
« و او را از پیر وونا» برای اینکه او را دلگرم کند، گفت:

« بسیار خوب، بسیار خوب، جزئیات را فراموش نکن و شرح بده.»  
« سوفیا ماتیوونا» بالاخره از موضوع سفرش گفت و حکایت کرد که چگونه «ایستیان تروفی موریچ» پیوسته حرف میزد و حال آنکه «ایشان کاملاً بیسار بودند» و چگونه ماجرای زندگی را از آغاز تا انجام برایش تعریف کرده بود، ایشان چندین ساعت حرف زدند.

« حرفهایش را برایم تعریف کن!»  
« سوفیا ماتیوونا» به لکنت افتاد و گویی تردید داشت. نزدیک بود اشکش سرازیر شود گفت:

« هیچ چیز نمیتوانم برایشان تعریف کنم. وانگهی، از سخنان او چیزی درك نمیگرم.»

« دروغ می گویی! لاف اقل چند کلمه هم نفهمیدی؟»  
« ایشان از يك بانوی نجیب که موهای سیاه داشت سخن گفتند.  
او از خجالت بیسار، سرخ شد، زیرا که میدید موهای مو را او را پیر وونا» بود  
است و هیچگونه شباهتی با زن «مشکن مو» ندارد.

« زن سیاه مو؟ مقصودش که بوده؟ بسیار خوب حرف بزن!»  
« ایشان حکایت کردند که چگونه این بانو «دست بیست سال، يك صر،  
شیفته مان بوده و نمیتوانسته است تصمیم بگیرد که عشقش را به ایشان اعتراف کند  
زیرا آن بانو از چاقی خودشان شرم داشتند...»

« و او را او را پیر وونا» یا الحنی اندیشمند اما قاطع گفت:

« احق؟»

« سوفیا ماتیوونا»، اشکی سوزان میریخت.  
« آنطور که باید نمیتوانم هیچ چیز دیگر تعریف کنم، زیرا خودم از بیماری  
ایشان می ترسم و نتوانستم مطلب مهم را درك کنم، ایشان مرد فهمیده ای هستند  
و سخنانشان از فهم من بیرونست.

« به چندی چون تو لیامده است که درباره درك و فهم او فضاوت کنی. آیا  
تقاضاست یا تو ازدواج کنی؟»  
« داستان گو، یکم خورد.

« آیا دلایل خاصی تو نشد؟ حرف بزن! آیا از تو نخواست که با او ازدواج کنی؟»  
« سوفیا ماتیوونا» گریست و گفت:

« تقریباً چرا. (باجرات چشماتش را از زمین بر گرفت و ادامه داد)، اما

من ابتدا ننواستم باور کنم ، چونکه ایشان بیمار بودند .

- اسمت چیست ؟ اسم کوچکت ؟

- «سوفیاماتویونا» ، خانم .

- بسیار خوب ! «سوفیاماتویونا» ، این نکته را بدان که این مردیست بیچاره و آنگه آن خودخواه که نمیتوان تصورش را کرد ... پروردگار ! آیا مرا هم بخاطر این بیچاره ، مجازات می کنی ؟

- «سوفیاماتویونا» چشمانش گرد شد .

- ... بخاطر این بیچاره ، این خودم ؟ بخاطر کسی که زندگی را بهتر داده است ؟

- چگونه این سخنان را بر زبان می آورید ؟ حال آنکه خودتان هم گریه می کنید ، خانم ؟

درحقیقت ، اشک در چشمان «وارواراپتروونا» حلقه زده بود .

- خوب ، سرچایت بشین ، نرس ، ینکیار دیگر ، راست توی چشمانم نگاه کن . چرا سرخ شدی ؟ «دشاه» ، بیایینجا ، اورا نگاه کن . گمان می کنی که او یک قلب پاک و بی آلاش دارد ؟

و بشافه نوازش ، ضربانی آهسته بگونه «سوفیاماتویونا» نواخت و او بسیار تعجب کرد .

- آنسوس میخورم که باوجود سن و مالی که داری ، هنوز احمق ، عزیزم ، غمه نفور ، خودم بکارهایت سر و سامان میدهم ، می بینم که همه اینها احمقانه است ! منتظری باش و نزدیک خودم مسکنی برایت در نظر می گیرم ... و تاوستور تازه غذا و همه چیز را از من دریافت خواهی کرد !

- «سوفیاماتویونا» با زحشت زیر لب گفت که برای رخصت عجله دارد .

- تو نباید عجله کنی ! من همه کتابهایت را میخرم و تو همینجا بمان ، حرف

نزن ! جواب نده . اگر من نیامده بودم ، تو او را رها می کردی ؟

- «سوفیاماتویونا» ، اشکش را پاک کرد و صدایش را پست نمود اما با قاطعیت گفت ،

- ابتدا ؟

دکتر سالزفیلد را در وقت شب آوردند ، او پس مردی بود مستریم و بیزشکی بسیار محرب و بر اثر نزاعی که بر سر جاه و مقام بازوای خویش کرده بود ، اندکی بیش شغل رسمی اش را از دست داده بود . «وارواراپتروونا» ، بیدارنگه او را به «حمایت» خویش گرفته بود ، او بیمار را معاینه کرد و ویرشهای نمود و با احتیاط اعلام داشت که وضع بیمار بنظر او بسیار وخیم است و بیماریش بسیار پیچیده و باید منتظر همه چیز بود ، حتی وضعی بسیار بدتر از این . «وارواراپتروونا» که مدت بیست سال عادت کرده بود که هرگز باین امر نیتدیشد که امکان دارد که حادثه ای جدی یا خاص برای «دستپان تروفی مورویچ» روی دهد ، حالش در گون شد و نظری

وحشتناک رنگش برید.

- پس، دیگر امیدی نیست؟ آیا امکان دارد که هیچ راه نجاتی وجود نداشته باشد؟ اما...

«وارواراپتروونا»، شیدا نخواهید و بایبصری سیده‌دم را انتظار میکشید. همینکه بیمار چشمش را باز کرد و بهوش آمد (هرچند که لحظه به لحظه ضعیف میشد، اما همچنان هوش و حواسش کاملاً بجا بود)، «وارواراپتروونا»، با حالتی مصمم باو نزدیک شد.

- «استیان تروفی مویچ»، باید همه چیز را انتظار داشت. بی یک کشیش فرستادم. باید وظیفه‌ای را انجام دهید...

«وارواراپتروونا» که از معتقدات او آگاه بود، می‌ترسید که میارای آن را رد کند. اما «استیان تروفی مویچ» با تعجب پاو نگر بست. «وارواراپتروونا» که تصور می‌کرد او آنرا نخواهد پذیرفت، گفت:

- حماقت است. اکنون دیگر هنگام شوخی نیست! اغلب، امروز شوخی فرض کرده‌اید!...

- اما... من تا اینجا بیمارام؟

او با بیخوابی، باین امر تن در داد. بعداً، «وارواراپتروونا» بمن گفت که او از مرگ هیچ نهراسیده بود و من بسیار تعجب کردم. شاید مرگ را باور نمی‌داشت و هنوز بوخامت بیماری خود می‌نبرده بود.

او با شتاب اقرار کرد و مرا سورا انجام داد. همه، «سوفیاماتویرونا» و حتی پزشکستان، آمدند و باو نه‌تیت گفتند. همگی، وقتی که چهره‌ی پش‌مرد و تنگیده و لب‌های لرزانش را می‌دیدند، نمیتوانستند از ریزش اشک خودداری کنند.

- بله، دوستانم، فقط تعجب می‌کنم که چرا اینقدر نگران و سراسیمه‌اید. فردا، احتمال دارد که من برخیزم و با... عزیزم خواهیم کرد... همه این تشریفات... که در برابر آن سر تعظیم فرود می‌آورم، مسلماً...

- پدر، از شما تقاضا می‌کنم که بیمار را ترك نکنید («وارواراپتروونا»، کشیش را که داشت لباس‌های مقدس‌اش را از تن بیرون می‌کرد، با شتاب از رفتن بازداشت). پس از صرف چای، از شما خواهش می‌کنم که از مسایل الهی با اوسخن بگوئید تا ایمانش را محکم کنید.

کشیش که يك فنجان چای در دست داشت رشته‌ی سخن را بدست گرفت و چنین آغاز کرد:

- در صبر و اضطراب ما، ایمان به خداوند تنها پناهگاه است که نوع بشر را از همه‌ی زورها و مصایب زندگی محافظت می‌کند، هم چنین منشاء امید سعادت جاویدانست که به سلامت و عهد داده شده است.

گویی که «استیان تروفی مویچ» بهیچان آمده بود. لبخندی دلنشین بر لب‌هایش نقش بسته بود.

« پسر ، بسیارم و شما بسیارنیک هستید . اما ... » و او را از پیروانا ، از جاپرید و گفت ،

« دیگر ، اما ندارد ... پدرمی بینید چه جور آدمیست ! یکساعت نگفته است که باید دوباره از او اعتراف بگرفت ! اینست حاجت این مرد !

« استیانترونی موویج » لبخندی پر معنا بر لب آورد و گفت ،

« دوستان عزیز ، خداوند ، برای من واجب الوجود است ، نه باین علت که او تنها وجودیست که میتوان صوابه پرستیش ...

بالاخره او ایمان آورده بود ، با اینکه تشریفات باشکوه تقدیس بود که طبع هنرمندانهای را بهیچان میآورد ، اما ، چنانکه ثقل می کشد ، سخنان زیر را که پیشتر آن با عقاید گذشته اش تناقض داشت ، با هیجان ، باهیجان و احساس بسیار بر زبان آورد ،

« بقاء من ضروریست ، زیرا که خداوند تا اینکه ظالم نیست که هر نوع عشق خویش را که هم اکنون بر قلبم تابانیده و آنرا روشنی بخشیده است ، خاموش کند . گراشتد تر از عشق چه چیز وجود دارد ! عشق بزرگ از زندگیست ، عشق سرلوحه زندگیست ، بنا بر این چگونه امکان دارد که زندگی در برابر او سر تسلیم فرود نیآورد ! در آن لحظه که او را دوست داشته ام و از این عشق لذت بر گرفته ام ، آیا امکان دارد که شمع زندگی را خاموش کند و این لذت بیهیج و بیروح گراید ! اگر خدا وجود دارد ، من فنا نیافزایم ! اینست اعتراف منجیب من !

« و او را از پیروانا » یا تضرع و زاری گفت ،

« استیانترونی موویج » ، خداوند وجود دارد ، شما اطمینان میدهم که او وجود دارد ، تمام عقاید بیروح خویش را ترک کنید و از آن دست بردارید ، قطب یکبار در زندگی چنین فرصتی نیست می آید (چنین بنظر میرسد که اعترافات منجیب او را کاملاً درک نموده بود ) .

« استیانترونی موویج » که بیش از پیش بهیجان آمده بود ، هر چند که گاه بگاه نفسش بند می آمد ، افزود ،

« دوست عزیزم ، وقتی که بزرگایی آن چهره بی مردم ... پیدرنگه نکته ای دیگر را درک کردم ... سراسر زندگی من دروغ گفتم ، سراسر زندگیها میخواستم ... درست است که فردا ... هسکی مزیت خواهیم کرد .

« و او را از پیروانا » گریست ، گویی کسی را با چشمان خویش جست و جو می کرد .

« او اینجاست ، اینجا !

« و او را از پیروانا دست دسوفیا اما تروپونا » را گرفت و او را بکنار تخت برد . « استیانترونی موویج » با لطف و محبت پاو لبخند زد ، گویی که ناگهان نیرویش افزون شده بود ، باهیجان گفت ،

« بسیار آرزو مندم که زندگی کنم ، هر دقیقه ، هر لحظه حیات برای من

باید يك سعادت بشمار آید ... و جز این نباید باشد ... بنابر این لازمست که انسان بدین ترتیب هشتی خود را سر سامان بخشد ؛ این يك ناموس است ، يك ناموس است ، اما هیچ شك و تردید ، وجود دارد . آه ! آرزو مند ام که «پشروا» و همه آنها ... و «کاتوف» را دوباره ببینم ...

من تذکر می‌دهم که نه «داریاپاولونا» و نه «واروارا پتروونا» و نه حتی «سالزف» که بعد از همه شهر را ترک کرده بود ، هیچکدام هنوز درباره «کاتوف» چیزی نمیدانستند . «استیان تروفی موروی» بیش از پیش به جان آمده بود ؛ قوایش داشت تحلیل صرفت .

تنها اندیشه‌ای که وجود دارد و حامل چیزی بی اندازه مغرور و ساد تمند تر از من است ، سر اسر وجود را از یک بر آفت و رفت توصیف ناپذیر و از یک محیط عظمت بر می‌کند ؛ آه ! هر کس که میخواهم باشم و اعمال هر چه میخواهد باشد این اندیشه سر بلند و دست گرام می‌کند ؛ علم و اطلاع برای آنکه در جای يك خوشبختی و سعادت کامل و آرامش آسوده وجود دارد و همه کس و همه چیز را بر آن دسترس است ؛ ضروری تر است تا يك خوشبختی و سعادت فردی ... علت وجودی زندگی بشر در این نکته خلاصه می‌شود که بدانند که در هر لحظه امکان دارد که در برابر امری لایتناهی و عظیم بجهت در آید . اگر انسان را از این امر لایتناهی و عظیم محروم کنند ، او دیگر نمیتواند بصیانت خود ادامه دهد و از باین و نومیدی جان خواهد داد . برای انسان عظمت و لایتناهی ، امری ناگزیر و ضروریست ، درست همان اندازه این سیاره کوچکی که مسکن و ماوی اوست . دوستانم ، همه شمارا می‌گویم ؛ جاوید باد اندیشه بزرگ لایزال و لایتناهی . هر انسان ، هر کس که باشد احتیاج دارد که در برابر يك اندیشه بزرگ بنگارد افتد و خود را پست و حقیر شمارد . احق ترین مردم هم به امری عظیم محتاجست ... «پشروا» ... آه ! چقدر آرزو مند ام که همه آنها را دوباره ببینم . آنها نمی‌دانند ، آنها نمی‌دانند که خودشان هم حامل همان اندیشه لایزال اند ؛ دکتر «سالزف» که در مراسم مذهبی شرکت نکرده بود ، مثل باد داخل شد و وحشت زده حاضران را متفرق کرد و تأکید نمود که نباید بیمار را تحریک کرد . «استیان تروفی موروی» بی اینکه بپوش آید ، سه روز بعد مرد ، شمع وجودش آرام خاموش شد . «واروارا پتروونا» دستور داد تا مراسم مذهبی را در همانجا انجام دهند و جسد دوست بیچاره اش را به «اسکورشنیک» باز گردانند ؛ قبرش در سخن گلیاست . يك تخته سنگ مرمر رویش را پوشانیده است ؛ کتیبه و نرده اش را در چهار ضلع نصب کردند .

قیمت «واروارا پتروونا» هشت روز طول کشید . او «سولیا ماتویونا» را با کالسکه خود باز گردانید ؛ چنین نظر می‌آمد که او همیشه نزد «واروارا پتروونا» خواهد ماند .

برای اطلاع خوانندگان باین نکته اشاره می‌کنم ؛ همین که «امعیان تروفی»

مورج، بهوش شده بود، (هان-میج) «واروارا پروونا» دوباره «سوفیاما توپونا» را از کلبه رانده بود. تا پایان، خودش بتهایی از بیمار پرستاری کرد، اما همینکه «استیان تروفی مورج» جان سپرد، او را پیدرنگه قراخواند. ایرادها و اشکالهایی که «سوفیاما توپونا» می‌تراشید و نمیخواست به «اسکوروشیکی» برود و در آنجا ساکن شود، باین ملت که از این پیشنهاد (یا بهتر بگوئیم از این فرمان) وحشت کرده بود، «واروارا پروونا» ابتدا آنها را نپذیرفت.

— همه اینها پوچ و احسانه است! من خودم با تو می‌آیم و انجیل می‌فروشیم! من دیگر هیچ‌کس را در این دنیا ندارم.

«مالز فیج» تذکر داد،

— با این وجود يك و سردارید ...

«واروارا پروونا» بالحنی قاطع گفت،

— دیگر فرزندی ندارم!

بی‌اینکه توجه داشته باشد که این امر را پیشگویی کرده است.

## فصل هشتم

### پایان

۱

همه این جنایتها و آشوبها ، بسیار زودتر از مدتی که «پترامپیانویچ» تصورش را نمی کرد ، کشف شد . از «ماریا اپنیاتیونا» ی بیچاره آغاز می کنیم ، او پیش از سیدمدم بیدارشد و شوهرش را جست و جو کرد و چون او را کنار خود ندید ، دوچارترس و وحشت شد . يك خدمتکار که «آرینایر و خوروونا» باومزد داده بود ، شب را در کنار «ماریا اپنیاتیونا» پروز آورده بود . او نتوانست بیمار را آرام کند و همیشه پییده دمید بافتاب سراغ «آرینایر و خوروونا» رفت و به بیمار اطمینان داد که او میداند کاتوف ، کجاست و کی باز می گردد . اما از آنطرف ، «آرینایر و خوروونا» در يك نگرانی خاص بسر میبرد . توسط شوهرش از واقعه شب گذشته که در «اسکورشنیکی» اتفاق افتاده بود ، آگاه شده بود .

«دیر گیشکی» ساعت یازده شب با حال زار و نزار بنانه بازگشته بود ، و در حالیکه دستهایش را بهم می کوفت ، خود را بروی تخت خواب انداخته بود و حق تشنه آور گریه اش ، تمام اندام او را تکان میداد و بیسته تکرار می کرد ، «این درست نیست ، ابتدا ، ابتدا درست نیست» . مسلماً ، بالاخره همه چیز را برای «آرینایر و خوروونا» تعریف کرده بود زیرا علت ناراحتی اش را پرسیده بود ، اما قبل برای او تعریف کرده بود و بی . او شوهر خود را رها کرد تا در بستر گریه کند ، و وادارش کرده که «اگر میخواهد زار بزند ، سر خود را در بالاش فروبرد و صدایش را

خفه کند تا کسی آنرا نشنود و فردا نباید با این وضع احاطه ، برابر مردم ظاهر شود «آرینا پروخوروونا» پس از اندکی تأمل ، پیدرنگه به ترتیب و تنظیم و سوزانیدن بعضی اوراق و کتابها و شاید هم اعلامیه ها پرداخت . با این وجود می اندیشید که ، نه او و نه خواهرش و نه خاله اش و نه آن دخترک دانشجو و نه شاید حتی برادر گوش بزرگه اش را هیچگونه خطری ، مستقیماً تهدید نمی کند . هنگامی که صبح فردای آن روز ، پرستار با شتاب سراغ اش آمد ، او پیدرنگه نزد «ماریا اینیاتیونا» شتافت . وانگهی میخواست از صحت مطالبی که شوهرش شب گذشته با صدای هت و وحش زده درباره برخی مقاصدی که «پراسانوویچ» در مورد «کیریلوف» داشت ، بر زبان آورده بود ، اطمینان حاصل کند .

اما او بر رسید ، «ماریا اینیاتیونا» ، پس از اینکه خدمتکار را فرستاد و تنها ماند ، باز گفت اش را انتظار نکشیده بود . او بر خاسته و با هزاران زحمت گویا لباس های میک پوشیده بود که با این فصل تناسب نداشت و به ساختمان مجرای «کیریلوف» رفته بود ، میدانست که او بیش از هر کس دیگری می تواند از سر نوشت شوهرش ، او را آگاه کند .

تصور کنید که آن زن بیچاره پس از دیدار واقعه ای که در آنجا اتفاق افتاده بود ، چه بهت و وحشتی سر اسر وجود اش را فرامی گیرد . این نکته شایسته دقت است که او یادداشت «کیریلوف» را خوانده بود ، هر چند که در برابر دیدگانش روی میز قرار داشت . با آن ترس و وحشتی که وجودش را فرا گرفته بود ، مسلماً آن را ندیده بود . او با تاق باز گفت ، کودک را در آغوش گرفت و ارخانه خارج شد . هوا نفاک بود و مه آلود . در این خیابان دور افتاده ، هیچکس دیده نمی شد . توی گل سر دلجن ناک می دوید و مضطرب و گلویش را گرفته بود و بالاخره کفش با آنجا افتاد که در خانه هارا می گوید ، ابتدا درزا برایش باز نمی کردند ، کفش صبرش لبریز شد و در خانه سوم را که به «تیتوف Titov» باز رگان تعلق داشت ، گوید . در اینجا او میاهو و جنجالی برآه انداخت و از نه دل فریاد می کشید که «شوهرش بقتل رسیده است» . آنها «کاتوف» را می شناختند و به سرگشت اش اندکی آشنا بودند ، هنگامی که از سخنان او بی بردند که فقط یک روز می گذرد که وضع حمل کرده است و با چنین پوشش و با کودکی که جامه ای مختصر بر او پوشانیده اند و در آغوش گرفته است ، و در چنین هوایی نامساعد ، خیابانها را با شتاب ملی می کند ، از ترس و وحشت بر جای خشک شدند . ابتدا گمان کردند که او حدیان می گوید و نتوانستند بفهمند که کی بقتل رسیده است ، شوهرش یا «کیریلوف» ؟ وقتی که او بی برد که سخنانش را یاد نمی کنند ، خواست که بجای دیگری بشتابد ، اما او را باز و رو جبر نگاهداشتند ، چنین تعریف می کنند که او فریاد می کشید و تقلا می کرد . آنها پنهان «فیلیوف» رفتند و دو ساعت بعد همه مردم شهر از ماجرای خود کشی «کیریلوف» و از مفهوم یادداشت اش ، آگاه شدند ، پلیس از مادر جوان که هنوز هوش و هواسش بجا بود ، بازجویی کرد ، آنگاه آشکار شد که او یادداشت را نخوانده است ، بنا بر این

از کتایب می‌برد، برد که شوهرش هم مرده است. نتوانستند که با زور و تهدید از او اقرار بگیرند، فقط فریاد می‌کشید: «اگر کیریلوف» بقتل رسیده، شوهرش هم بقتل رسیده است، زیرا آن دو در حمله احوال با هم بودند. بهنگام ظهر او بهوش شد و بین آنکه بهوش آید سه روز بعد مرد. کودک که سرها خورده بود، پیش از او جان سپرد.

«آرشیر و خورون» که «ماریا اینیاتیونا» و کودک اش را در بستر یافت و می‌برد که اوضاع و احوال بر خامت گزائیده است، خواست بخانه باز گردد؛ با این وجود او نزدیک در ایستاد و پرستار را فرستاد تا «از آن آقا که در ساختمان حمرا سکونت دارد، پرسد که آیا میدانند «ماریا اینیاتیونا» بکجا رفته است؟» خدمتکار بازگشت و فریادهایی گوشه‌اش بر می‌کشید. خانم «ویرگینسکی» باو توصیه می‌کرد که فریاد نکند و در این باره با هیچکس صحبت نکند و این دلیل قاطع را برخ او می‌کشید که «تو خودت محکوم خواهی شد». آنگاه بخانه بازگشت. «سلما» همان صبح، از او، بعنوان يك قابله که بر پالین زانو حاضر شده و از او مراقبت کرده است، بازجویی کردند، اما نتوانستند مطلب مهمی از او بدست آورند؛ او با صراحت و خونسردی و دقت خاص آنچه را که در خانه «کانون» دیده و شنیده بود، تعریف کرد؛ اما در باره این واقعه، اعلام داشت که از کیفیت آن کاملاً بیخبر است.

آشوب و ولوله‌ای را که خبر این واقعه در شهر بوجود آورد، میتوان تصور کرد. بازم يك «داستان» جنایت! اما در این هنگام مسأله‌ای دیگر مطرح شد، آشکار بود که يك مجمع سری جنایتکاران و شورشیان و باغیان خرابکار و آتشافروز، در شهر تشکیل یافته بود: «مرگ و حشتناک» «لیزا»، «قلز» «داستور و گین»، «فرار خود» «داستور و گین»، «حریق»، «مجلس رفیق بنفع للمعا»، «مرزگی» و «فسق و فحور علنی» اطرافیان «بولتا میخائیلوونا»، همه، این نکته را تأیید می‌کردند. حتی قرار «استپان» «تروفی موویچ» را يك معما تلقی می‌کردند. نام «نیکولای موسولودوویچ»، «رودز بانها» بود. نزدیک غروب، همه از عزیمت «پتر استپانوویچ» آگاه شدند و نکته عجیب این بود که نام او کمتر برده میشد، اما بر عکس از «دنا تور» در این روز بسیار سخن می‌گفتند. يك گروه مردم، تمام مدت پیش از ظهر در برابر خانه «فیلیوف» گرد آمده بودند. «سلما» یادداشت «کیریلوف» ابتداء مقامات را اطفال کرده و فریب داده بود. گمان می‌بردند که «کیریلوف» پس از کشتن «کانون»، عدالت را درباره خود اجرا کرده و خودش را کشته است. اما با وجود ابهامها و انصرافها، مقامات از بازجویی‌های خود دست برنداشتند. مثلاً کلمه «باغ» که بطریقی نامشخص در یادداشت «کیریلوف» ذکر شده بود، چنانکه «پتر استپانوویچ» انتظار داشت، «هیچکس را کج و گمراه نکرده» پلیس بیدرنگه به «داسکورنیکسکی» شفاف نه فقط با این علت که آنجا باغی بود که نظیرش در جای دیگری دیده نمیشد، بلکه علش یک نوع مکشوفه و الهام بود؛ زیرا تمام هول و هراس‌هایی که در این روزهای آخر ایجاد شده

بود ، پنجمی از انحاء با «اسکورشتیک» ارتباط مییافت . یا لاقل ، من چنین عقیده ام ( باید تذکر دهیم که «وارولر ایشرونا» همان صبح بچستوجوی داستان تروفی بود و از ماجرا ابتدا آگاه نبود ) .

نزدیک فروب ، با کمک آثار و علائمی ، چند در استخر پیدا شد . کلاه قربانی در همان محل جنایت پیدا شد ؛ جنایتکاران با گیس توسیف ناپذیر آنرا بر جای گذاشته بودند . تشریح چند و همچنین برخی فرضیات از همان ابتدا ایجاد شد و ترویج کرد ، «کیریلوف» میبایست هم دست داشته باشد . باین نتیجه رسیدند که مجسمی مخفی وجود دارد که «کاتوف» و «کیریلوف» عضو آن بوده و اعلامیه پخش می کرده اند ، اما همسنانی چه کسانی بوده اند ؛ در این روز هیچکس به افراد ما گمان بد نمیبرد . فهمیدند که «کیریلوف» یک زندگی منزوی داشته است ، قسمی که «فدکا» که همه جای اش می گشتند ، توانسته بود . چندین روز بدون اینکه خطری متوجه اش باشد ، در خانه او پسر برد ، آنچه که همه را خشمگین و ناراحت می کرد ، این نکته بود که در اینهمه ابهام ، نقطه روشنی وجود نداشت و سرنخی پیدا نبود . اگر «لیاشین» پرده ابهام را از روی ماجرا بر نمی گرفت ، صورتیایی که مردم وحشتزده و سردرگم حاصل می کردند ، دشوار بود .

«لیاشین» نتوانست استقامت کند . همان اتفاقی برای اش افتاد که «پتر استیا نووچ» خودش بالاخره آنرا پیش بینی کرده بود . او سراسر روز را در بستر خوابیده بود و ابتدا «تولکچنکو» و سپس «ارکل» از او مراقبت می کردند . او آرام بود . صورتش را بجانب دیوار برگردانیده بود و کلمه ای بر زبان نمی آورد و اگر نااو سخن می گفتند ، جواب نمیداد . بدین ترتیب تمام روز از حوادثی که در شهر می گذشت ، آگاه نشد . اما «تولکچنکو» که کاملاً از همه چیز آگاه بود ، نزدیک فروب وظیفه مراقبت «لیاشین» را که بر عهده داشت ، ترک کرد تا بتواند ایالت سفر کند یا بهتر بگوئیم بگریزد ؛ در حقیقت ، بنا به پیشگویی «ارکل» همه قتل خویش را از دست داده بودند . بی مناسبت نیست که یاد آور شویم که «لیوین» صبح همان روز شهر را ترک کرده بود . اما هنگامی که فردا صبح آمدند تا از رفتن که از قیبت او وحشتزده بود بازجویی کنند ، آنکاه به فراد او می بردند ، زش چنان دچار نرس شده بود که نمیدانست چه جواب بگوید .

بازگردیم به داستان «لیاشین» . همینکه او تنها ماند ( «ارکل» که اطمینان داشت که «تولکچنکو» مراقب «لیاشین» است ، پیش از او صفانه رفته بود ) خانرا ترک گفت و آنکاه مسلماً از جریان حوادث آگاه شد . او میخواست بجایه بازگردد و بدون هدف بنا کرد و بپوشیدن . شب بی اندازه تاریک بود و اجرای قصه هفتاعمر که درس میروانید ، بنظرش چنان دشوار و مهیب آمد که پس از پیمودن دو یا سه خیابان صفانه بازگشت و سراسر شب ، در اطاق را بر روی خودیست . چنین نظر می رسد که صبح بسیار زود ، او کوشیده بود بزندگی خویش پایان دهد ، اما جرأت نیافته بود . ناظران همچنان توی اتاق ماند و ناگهان با شتاب بسراغ مقامات ترف.

چنین می‌گویند که او بزانو درآمد بود و با این وضع خود را باین سمت و آن سمت می‌کشاید و فریاد بر می‌آورد و کف اتاق را می‌بوسید ، و می‌گفت : « لیاقت ندارد که حتی برچکه مقاماتی که در آنجا حاضر بودند ، بوسه زنند ، او را تسللا دادند و حتی نوازش کردند ، چنین می‌گویند که با ژنوری سماعت بطول انجامید . او همه چیز را توضیح داد ، همه چیز را ، جز ثبات را تا آنجا که اطلاع داشت ، بیان کرد ، پرسوالات پیشی می‌گرفت و آنچه را که ضرورت نداشت و حتی از او سؤال نشده بود ، اقرار کرد . چنین آشکار شد که او خیلی چیزها میدانند و امور را تا آنجا که امکان ندارد ، صحیح و درست توصیف می‌کنند ، حادثه « کاتوف » ، « کیریلوف » ، « حریق » ، « قتل « لیبادکین » و ... و ... در درجه دوم اهمیت قرار گرفتند . برعکس ، این « پتر-استپانوویچ » ، « مجمع سری » ، تشکیلات شبکه بود که سرلوحه همه مطالب قرار گرفت . در جواب این سؤال که چرا آنها اینهمه کشت و کشتار ، آشوب و بلوا و ترس و وحشت را بوجود آورده‌اند ، با شتابی تپ‌آلود گفت : « برای بلرزه درآوردن تمام پایه‌های اجتماع با نقشه‌ای منظم و مرتب تا مردم جرأت و شهامت خود را از دست بدهند و هرج و مرج همگانی بوجود آید . پایه‌های اجتماع که یکبار تکان خورده و بلرزه درآید ، اجتماع ، بیمار و ناتوان ، بی‌تغویار و بی‌ایمان می‌گردد و آماده می‌شود که سخنان ما را بپذیرد و آنگاه مطیع و فرمانبر ما خواهد شد ، پرچم انقلاب با کمک یک شبکه حوزه برافراشته می‌شود ، این حوزه‌ها قیلا حمله و دفاع را آموخته‌اند و با همه وسایل و همه نقاط ضعف که میتوان از آن فایده برد ، آشنا هستند » . او نتیجه گرفت و اطمینان داد که « پتر استپانوویچ » در شهر ماقط نخستین کوشش را برای ایجاد چنین « هرج و مرج طبق اصول و نقشه » بکار برده است ، این حوادثی که اتفاق افتاد یکنوع « برنامه‌ای برای آینده » بود که همه حوزه‌ها میبایست از آن سرمشق می‌گرفتند . راستش را بگوئیم ، اینها فرضیات خود « لیامشین » بود ، اما امیدوار بود که « این سخنان را بیاد داشته باشند و با توجه به صداقت و حسن نیتی که در بیان و توضیح امور بکار برده است ، آنها را مورد توجه قرار دهند و بنابراین وجودش هنوز میتواند برای مقامات مفید واقع گردد » .

هنگامی که از او پرسیدند « آیا حوزه‌های فراوانی وجود دارد ؟ » ، او جواب داد که بینهایت حوزه وجود دارد و سراسر روسیه را دربر گرفته است و هر چند که او هیچ دلیلی بر این مدعای خود نداشت ، من گمان می‌کنم که در گفتار خود صادق بود . او فقط یک « برنامه » جمعیت را که در خارج از کشور چاپ شده بود و یک چرکویس نقشه « فعالیت آینده » را که با دست « پتر استپانوویچ » نوشته شده بود ، توانست ارائه دهد . چنین آشکار شد که « لیامشین » هنگامی که از « لرزه و تکان پایه‌های اجتماع » سخن می‌گفت ، بی‌اینکه کلمه‌ای بیفزاید یا بکاهد از این دستاویز الهام گرفته بوده است ، هر چند که اطمینان داده بود که او فقط « استنباطات شخصی اش » را بیان می‌کند . درباره « یولیامیخائیلوونا » بی‌اینکه از او سؤال شود ، توضیح داد ، که این زن « کاملاً بیگناه است و قلبیه و آلت فعل دیگران بوده است » ، اما ، این

نکته بسیار جالب و صعب بود که او شرکت و عضویت «نیکلای استاوروگین» را در این جمعیت مخفی با تمام نیروی خویش انکار کرد و گفت بین او و «پتر استیانوویچ» هیچگونه توافق و همدستانی نبوده است («لیاشین» از این صحنه‌های نهانی و پوچی که در ذهن «پتر استیانوویچ» نسبت به «استاوروگین» نطفه بسته بود، آگاهی نداشت). در مورد «قتل» (بیاد کن)، او گفت که «پتر استیانوویچ» نقشه آنرا کشیده بوده و «نیکلای و سولودوویچ» در آن شرکت نداشته است و هدف «پتر استیانوویچ» این بوده که مشارالیه را بدنام کند و او را بملعبه و باتریجه دست خویش قرار دهد و بر او تسلط یابد، اما بجای حق شناسی که «دورخونسکی» با اطمینان خاطر و گیجی و منگی انتظار آنرا می‌کشید، فقط غیظ و خشم بی اندازه حتی نریمیدی «نیکلای» و سولودوویچ» بزرگوار را باعث شده بود؛ همیشه با شتابزدگی و بی‌اینکه از او سؤال شود، نتیجه می‌گرفت.

او در میان سخنانش درباره «استاوروگین» که باید بگوئیم در این داستان از کسانی بود که نقش اول را بعهده داشت اما در وجودش رازی نهفته بود، همیشه با شتابزدگی و بی‌اینکه از او سؤال شود، چنین نتیجه می‌گرفت که او در جمعیت ما ناشناخته مانده بود و «ماموریت و رسالتی» را بعهده داشت و باغلب احتمالات او با زحم از «سن پترزبورگ» با شتاب باز می‌گردد، («لیاشین» اطمینان داشت که «استاوروگین» هم اکنون در «سن پترزبورگ» پس می‌برد)، اما با قیافه‌ای دیگر و در اوضاع و احوالی جز این و بدنبال شخصیت‌هایی که بزودی در شهر ما نامشان در دهانها خواهد گشت، او همه این مطالب را از «پتر استیانوویچ» که «دشمن نهانی» «نیکلای و سولودوویچ» بشما می‌آمد، شنیده بود.

باید به این نکته اشاره کنیم که، دو ماه بعد از این واقعه، «لیاشین» اقرار کرد که باین علت با عید و قصد «استاوروگین» را تیرنه کرده که امیدوار بوده است که مشارالیه از مقامات «سن پترزبورگ» بخواهد که مجازاتش را تخفیف دهند و پول و سفارش نامحیی جهت اولیاء امور محل تبعیدش، برای او فراهم کند. این اقرار ثابت می‌کرد که «لیاشین» تا چه اندازه درباره مقام و منزلت اجتماعی «نیکلای استاوروگین»، افکاری مبالنه آمیز داشته و غلو می‌کرده است.

«ویر گینسکی» در همان لحظات نخست تئیس که گریبانش را گرفته بود، با همه افراد خانواده‌اش بازداشت شد (اکنون، مدت زمانی دراز می‌گذرد که «آرینا» - پرور و نوینا، خواهرش، خاله‌اش و حتی آن دختر دانشجو، آزاد شده‌اند، حتی چنین می‌گویند که «شیکالوف» هم بزودی آزاد میشود، زیرا نمیتوان او را مسئول هیچیک از موارد اتهام دانست؛ و انگهی اینها غایبانی بیش نیست). «ویر گینسکی» همه چیز را بی‌اراده، اقرار کرد.

هنگامی که بسراغش رفتند تا بازداشت‌اش کنند، بسیار بود و تب داشت، چنین نقل می‌کنند که او خودنبرد بنظر می‌آمد و این جمله را ادا کرده بود: «بالاخره آمدند تا این زرسنگین را از روی قلبام بردارند». چنین می‌گویند که او در جلدان

بازجویی، با صداقت و بزرگواری و معانیت جواب میداده و حال آنکه وفاداری خویش را نسبت به «امیدهای درختانش» حفظ میکرد. در همین حال او «راسیاست» را متضرر و سرزنش میکند (در برابر «راسیاسیسم»). همان‌راهی که «تندباد و جواروت» ناگهان و بی‌نته و با بی‌فکری و بی‌خیالی او را با آنجا کشفانیده بوده است. چنین بنظر می‌آمد که روش‌ها که به‌نگام قتل اتخاذ کرده، کاملاً بیجا و شایسته بوده است، امکان دارد که او هم مشمول تخفیف مجازات گردد. لاف‌اقل مردم شهر ما چنین می‌اندیشند. اما وضع «ارگل» جز این بود؛ پس از این‌که بازداشت‌اش کردند، به‌جوانه مهر خاموشی بر لب زد، و می‌گوید تا آنجا که امکان دارد حقایق را فلبس و تحریف کند. موفق نشدند که حتی با تهدید و ارباب، کوچکترین نشانه پشیمانی را در او بیابند. با این وجود، او موفق شده که مهر و محبت خشن‌ترین قضات‌عامار، نسبت به خویش بیدار کنند. جوانیش و مخصوصاً رفتار او نسبت به مادر خویش که تقریباً نیمی از حقوق ناچیز خود را برای او می‌فرستاد، دلایلی بودند که کاملاً نفع و مصلحت او را در بر داشتند. آشکار بود که او یک قربانی محسوب بود که در چنگ یک سیاستمدار افسونگر گرفتار آمده بوده است. مادرش، هم‌اکنون در شهرها ساکن است. او نیست بیمار و پیش از وقت پیر و فرسوده. او اشک میریزد، و در برابر قضات بفاک می‌افتد و زانویشان برای فرزندش تماشای غم و بخشش میکند. من نمی‌دانم که چه چیز را انتظار می‌کشد، اما بسیار اندک‌سانی که صمیمانه بر او دل می‌سوزانند.

«لیوتین»، پس از پانزده روز، در «سن پترزبورگ» بازداشت شد. برایش اتفاقی نامنتظر رخ داد که توضیح دادش می‌دهد است.

چنین می‌گویند که او گذرنامه‌ای درست داشته که با اسم مستعار می‌خواست از «سن پترزبورگ» روانگهی مبلتی قابل توجه همراهش بوده است، و با این وجود، او در «سن پترزبورگ» اقامت می‌گزیند و به‌جای کجا عزیمت نمی‌کند. او مدت زمانی بی - «استاوروگین» و «پراسپانویچ» می‌گردد و بعد ناگهان مانند کسی که عقل و هر گونه ادراک موقعیت را از دست داده باشد، خود را بدون هیچ‌گونه قید و پروا به می‌خوارگی و هرزگی تسلیم میکند. از اینها گذشته، او در یک فاحشه‌خانه و در حال مستی بازداشت میشود. چنین حکایت میکنند که هم‌اکنون، او خوشتردد و خویش را حفظ کرده است و با دروغ و پشت هم اندازی از خود دفاع میکند و خود را آماده میکند که در برابر دادگاه با جلال و جبروت حاضر گردد و حتی امید خود را از دست نداده است. و چنین شایع است که قصد دارد در جلسه دادگاه رشته سخن را بدست گیرد.

«تولکاجنکو» که ده روز پس از فرارش در یک گوشه ایالت بازداشت شده، رفتارش بسیار مؤدبانه بود. او مطلبی جمل نکرد و طفره نزد، هر چه را که میدانست بر زبان آورد. من فکر می‌کنم که خودش را تبرئه کند، با حجب و فروتنی خویش را هتیم کرد، اما او هم به‌صاحت بیان ملتجی شد. بالذات سخنان فراوان گفت، مخصوصاً به‌نگامی که ماله ملت و عناصر انقلاب‌اش مطرح بود؛ او در این باره خودش را

خبره و آگاه معرفی کرد و حتی کوشید که سخنانش در شنودگان مؤثر افتد. او هم قصد دارد که درد آگاه، صحبت کند. کلیتاً، او «دلیوتین» و «خستزده» بنظر نمی آید و این نکته بسیار عجیب می نماید.

این نکته را تکرار می کنم، که این ماجرا هنوز پایان نیافته است. اکنون که سه ماه از وقوع این حوادث گذشته است، مردم فرصت یافته اند تا آسودگی خیال بدست آورند و وقایع را تمیز و تحلیل کنند و حتی، عقیده ای خاص حاصل نمایند و در وجود «پتراستپانویچ» يك «نوع نبوغ» بیابند، یادست کم او را دارای موهبت «استعداد نبوغ» بدانند. در باشگاه، اعضاء انگشت سیاه پستان را درموا حرکت می دهند و در باره اش چنین می گویند که او يك «مدبر و سازمان یافته» است. و انگهی، این مطالب از یخبری و ساده دلی حکایت می کنند و آنانکه این عقیده را دارند، تعدادشان انگشت شمار است. برعکس، دیگران براینکه استعدادش را انکار کنند، یخبری و نادانی مطلق او را در مورد درك واقعیتها و همچنین مطلق و مجرد بودن افکارش و دیر فهمی و گیجی و منگی اش را که از آن ناشی میشود، سرزنش میکنند. اما هیچکس صفات حمیده او را انکار نمی کند و همه در این باره متفق القولند.

نمی دانم که هنوز سر گذشت چه کسانی را باید ذکر کنم تا هیچکس را از یاد نبرده باشم. «ماوریکئی نیکلایویچ»، برای همیشه از این تجارت و سلووم نشد بکجا. زن پیر و درو سنیوف، عقلش را از دست داده است. اما هنوز يك داستان پرابهام پچامانده است که باید آنرا تعریف کنم، من فقط بشرح حقایق می پردازم:

«واردارایتر وونا»، همینکه بشهر بازگشت و در خانه شهریش ساکن شد، ناگهان از همه حوادثی که پس از عزیمت اش، اتفاق افتاده بود، آگاه شد. او حقیقتاً بهیچان آمده بود و در اتاق را پر روی خود بست. شب فرا رسید، خستگی اهل خانه را از پای در آورده بود. همگی بزودی به بستر خواب شاه بردند...

صبح فردا، يك پیشخدمت زن، باقیافه ای سرخسوز، نامه ای بدست «داریا پاولوونا» داد. این نامه شب گذشته، دیروقت، بهنگامی که همه به بستر خواب رفته بودند، رسیده بود و پیشخدمت جزأت نکرده بود، او را بیدار کند. نامه را پست نیاورده بود، بنام «آلکسی مگورویچ» به «اسکورشتنیک» رسیده بود. «آلکسی مگورویچ» یا دست خویش آنرا به پیشخدمت داده بود و همان لحظه دوباره به «اسکورشتنیک» بازگشته بود.

«داریا پاولوونا» مدت زمانی دراز با هیچان به نامه خبره شد و نفس را در سینه حبس کرد و جرأت نمی یافت آنرا باز کند. میدانست که نامه از کجا رسیده است، «نیکلای استاوروگین» آنرا نوشته بود. هشت یا کت نوشته شده بود، «آلکسی مگورویچ» عیناً آنرا به «داریا پاولوونا» برساند.

اینست این نامه که کلمه به کلمه آنرا نقل می کنم، براینکه هیچك از اغلاطی را که این نجیب زاده روسی که با وجود آموزش اروپائیش، مرتکب شده است و هرگز نتوانسته است که دستور زبان روسی را بکار بندد و آن گردن نهاده، اصلاح کنم.

«داربا یا لولونای، عزیز»

«قبلا بمن گفته بودید که میخواهید «پرستاری» مرا بعهده بگیرید و از من قول گرفتید که بهنگام ضرورت شمارا آگاه کنم و بطلم. دوزخ دیگر از اینجا عزیمت میکنم و دیگر باز نخواهم گشت. آیا می خواهید همراه من بیایید؟»

«سال گذشته، مانند «مرزن»، تابیت ناحیه «اورى» [Ury] «سوئیس» را پذیرفته ام. هیچکس اینرا نمیداند. آنجا يك خانه كوچك خریده ام. هنوز دوازده هزار رویل دارم. اما با آنجا میرویم و همیشه در آن ناحیه ساکن می شویم. دیگر هرگز نمیخواهم هیچ جای دیگر سفر کنم.»

«این مکان، غم افزاست، يك دره باریك است. كوما قدرت دینتر محدود می کنند و اندیشه را درهم می شکنند. این حزن انگیز است. من اینجا را برگزیدم، زیرا مزرعه ای كوچك را می فروختند. اگر این قطعه پستد شما نیفتاد، آنرا می فروشم و در جای دیگر مزرعه ای میخرم.»

«حالم خوب نیست، اما امیدوارم كه آب و هوای آن مکان مرا از چنگه اوهام و خیالات نجات دهد. این از لحاظ جسمانی بود. اما از لحاظ روحی، خودتان آگاهید، اما نمیدانم كه كاملا آگاهی دارید یا نه.»

«در باره زندگانی ام، نكته بسیار برایتان تعریف کرده ام، اما همه اش را نگفته ام؛ مثلاً، اقرار می كنم كه در مورد قتل زن ام، خطا كارام. از آن زمان، دیگر شمارا ندیده ام، از اینجهت اکنون آنرا اقرار می كنم. همچنین در مورد «لیز اوتم» نيكلا بونا، هم توضیح کرده ام اما از این موضوع شما آگاه اید؛ در این مورد تقریباً همه چیز را حسی زده بودید.»

«بهتر آنست كه نیاكید. این واقعیت كه شمارا می طلبم، يك پستی و رذالت است... وانگهی چرا زندگی شمارا، ثبات و نابود كنم؟ بسیار دوستان دارم و در لحظات پریشانی و نگرانی، در كنار شما آرامش می یابم. شما تنها كسی هستید كه در برابر اومیتوانم از خودم سخن بگویم. اما این نكته نمیتواند علنی بشمار آید؛ شما خودتان را همچون يك «پرستار» بشمار آورده اید. این گفته خودتان است. بدین ترتیب چه فایده دارد كه خود را فدا كنید؟ هم چنین توجه داشته باشید كه شكوه و شكایتی نزدتان نمی آورم و در این لحظه كه شما را می طلبم و انتظارتان را می كنم، فقط برایتان قدر و قیمت قائل ام. و با این وجود، شمارا می طلبم و انتظارتان را می كنم، در هر صورت، چشم پراخ جواب شما هستم، زیرا باید هر چه زودتر عزیمت كنم؛ اگر نامه را پاسخ نگوئید، تنها عزیمت خواهم كرد.»

«به ناحیه «اورى» هیچگونه دلبستگی ندارم؛ فقط میخواهم با آنجا عزیمت كنم. با عده و قصد این مکان مایمزارا برگزیده ام، من به دروسه هیچگونه دلبستگی ندارم؛ همه چیز در اینجا برای من، مانند هر جای دیگر، بیگانه است. درست است كه نمیتوانم در كشور خود مانند هر گوشه دیگر دنیا زندگی كنم، اما باید بگویم كه ابتدا در اینجا از هیچ چیز نفرت و كراهت ندارم.»

در هر گوشه و کنار نیرو و قدرت خویش را بکار برده‌ام. شما بمن توبه می‌کردید که خودم را بشناسم. این کنش و کوشش‌ها که برای بنیادگذار وجودم درخفا یا در برابر دیگران بکار رفته، خلعت قدرت و نیروم را بمن نمایانده‌است، سلیقه را که برادران در حضور شما به چهره‌ام نواخت، تحمل کردم، ازدواج را علنی کردم. اما آیا توانستم این نیرو را در جهت حق و مشخص بکار ببرم؟ با وجود اطمینان‌ها و تسلای فراوانی که در سوتیس بمن دادید و من آنرا باور داشتم، هنوز نتوانستم باین نکته پی ببرم و اکنون هم، پی نبرده‌ام. مانند سابق، هنوز قادر ام که به یک عمل درختان دست زدم و از آن احساس لذت کنم، اما در همین حال من به اعمال ناشایست رومی آوردم و سپس مسلماً از آن احساس لذت می‌کنم. و باین وجود، این دو احساس همچنان خفیف و بی‌ضرر و آزارانده هرگز احساس تنه نداشته‌ام. خواهش‌ها و امیال من ضعیف و ناچیز اند؛ نمی‌تواند راهی من گردند. سوار بر یک تنه درخت، میتوان از رودخانه‌ای گذر کرد، اما نه سوار بر یک خاشاک. این نکته را شما می‌گویید تا اینکه گمان نبرید که با «امید و آرزوها» به «دوری» عزیمت می‌کنم.

و همچون سابق، هیچکس را محکوم نمی‌کنم. مرتکب فسق و فجورهای عظیم شده‌ام؛ در این راه نیروم را فرسوده‌ام. اما فسق و فجور را دوست ندارم و هرگز دلم آنرا نخواستنه است. در این دوران اخیر، شما مراقب من بوده‌اید. میدانید که باخشم و قیظ به تنه‌ییلست‌های خودمان نگاه می‌کردم؛ آنها لاف‌های پنهانی در دل می‌پروراندند اما شما بیهوده از آنها واهمه و هراس دارید؛ من نمیتوانم یکی از آنها باشم، زیرا هیچک از عقایدشان را نمیتوانم بپذیرم. امکان داشت که برای مضحکه و باخیانت عقایدشان را بپذیرم، اما نتوانستم. و این امر نه از این جهت بود که از تمسخر و مضحکه واهمه داشتم - استهزاء و تمسخر نمیتواند مرا بشمارند - بلکه باین علت بود که در همین حال مانند یک مرد سرباز، پاینده‌دانی هستم و از این امر نفرت دارم. اگر بیش از این بر آنان رشک می‌بردم و با اگر بیش از این بر آنان خشم می‌گرفتم، شاید عقایدشان را می‌پذیرفتم و یکی از آنان می‌شدم. از این نکته قضاوت کنید که تا چه اندازه میبایست خوشنودی و آرامش خاطر احساس می‌کردم و تا چه اندازه تلاش و کوشش بکار می‌بردم!

دوست عزیزم، من تو را بزرگوار و مهربان یافته‌ام؛ شاید امید دارید که بمن طعم عشق را بچشاند و زیبایی‌ها و کمال را که روح من گزیده شما در بر دارد و بالاخره من آنرا هدف مشخص خود قرار داده‌ام، نتارام کنید؛ نه، بیشتر احتیاط کنید و دور اندیش باشید؛ عشق من مانند وجودم، ناچیز و بیمقدار است و شما احساس بدبختی خواهید کرد. برادران بمن گفت، آنکس که پیوندش را از زمین بگسلد، پیوندش را از خدا گسته است، یعنی از هدف و مطلوب خویش در زندگی پریسته‌است. میتوان درباره همه این‌ها بحثی بی‌پایان انجام داد؛ اما من بدون هیچگونه بلند - پروازی و صرف نیرو، جن نفی و انکار چیزی دیگر نصیب‌ام نشده است. و حتی کلمه

نهی و انکار هم نمیتوان بر آن اطلاق کرد . همه چیز در وجود من خمین و پشیمان شده است .  
«کیریلوف» بلند همت نتوانست در برابر اندیشه اش پایداری کند و خودکشی را گشت .  
اما من می‌پیرم که عظمت روح اش ، نتیجه و معلول دیوانگیش بود . من ، نمیتوانم  
هرگز شعور خود را از دست بدهم و نمیتوانم مانند او تا این اندازه به يك اندیشه و  
عقیده دل ببندم . و نمیتوانم حتی مانند او با سعی و جدیت تمام ، اندیشه ای را در  
وجود خود پیروانم . هرگز ، هرگز نمیتوانم خودکشی کنم .

همدانم که میبایست خودکشی می‌کردم و مانند يك حفره ناچین از صفحه  
روزگار محو میشدم . اما از خودکشی هراس دارم ، زیرا می‌ترسم که این اقدام مرا  
بریزرگوباری و بلندی همت حمل کنند . همدانم که این هم يك نوع دروغ و کذب  
است ، و این کذب و دروغ از رشته بی پایان ناراستیها . چرا باید خوشتر را فریب  
دهیم ، برای اینکه باز هم به عظمت روح و بلندی همت تظاهر کنیم ؟ من هرگز خشم  
و غیظ و تنگه و عار را احساس نکرده ام و ناچار هرگز دچار یأس و نوسیدی  
نشده ام .

همین‌چرا دارم که زیاده از اندازه قلم بر روی کاغذ گذاشته ام . از خوشتر  
سخن گفتم و این امر خلاف میل باطنی ام بود . بدین ترتیب ، صدم صفحه آنرا کفایت  
نمی‌کند و با این وجود یاده سطر میتوان از این «پرستار» یاری و کمک طلبید .  
«پس از اینکه از اینجا عزیمت کردم ، در خانه رئیس استگاه ششم زندگی  
می‌کنم ؛ پنج سال پیش در «سن پترزبورگ» بهنگام بیگساری با یکدیگر آشنا  
شده ایم . هیچکس نمیداند من در کجا می‌پیرم . به نشانی او که در این نامه ذکر  
کرده ام ، بمن پاسخ دهید .»  
«تیکلای استاوروگین»

«داربا پاولوونا» بهیچ‌نگه نزد «اروارا پتروونا» شرافت تا نامه را باو نشان  
دهد ، او ، پس از آنکه نامه را خواند ، از «داربا پاولوونا» خواهش کرد که از اتاق  
بیرون رود تا بتنها این نامه را بخواند ، پس از چند لحظه دوباره او را طلبید . با  
ترس و حجب از او پرسید ،  
- تو با نیا می‌روی ؟  
«دانش گفت ،

- می‌روم .

- آماده شو ، با هم می‌رویم .

«دانش نگاه هراس آمیز خود را باو دوخت .

- من اینجا چه سر نوشتی خواهم داشت ؟ آیا همه جا یکسان نیست ؟ من هم  
تا بهیچ «دوری» را نمی‌پذیرم و در این دره کوهستانی ساکن می‌شوم . نگران مباش ،  
دیوانه نخواهم شد .

آنها با شتاب رخت سفر را بستند تا بتوانند با ترن ظهر عزیمت کنند . اما  
نیساعت نگذشته بود که «آلکسی بگوروویچ» از «اسکودشنيکی» سر رسید . او

ورد «ناگهانی» «نیکلای و سولودوویچ» را که باترن صبح بازگشته بود، خبر داد «آقام! اکنون در «اسکورشنیک» است، اما حالتی صعب و بی اندازه دگرگون دارد! پیش از اینکه در اتاقها بروی خود بپنند، بهمه اتاقها سرکشی کرده، «آلکسی یگورویچ» باقیافه ای گرفته افزود:

«بی اینکه منتظر دستور او شوم، تصمیم گرفتم که بیایم و آگاهتان کنم. «واروارا پتروونا» لگام متجسسه خویش را باودوخت، اما چیزی نپرسید. کالسه در یک چشم بهزدن آماده شد. او با «دانش» به جانب «اسکورشنیک» حرکت کرد. چنین تعریف می کنند که در طول راه چندین بار علامت صلیب رسم کرده بود. تمام درهای اتاق ها باز بود، اما «نیکلای و سولودوویچ» را هیچ جا نیافتند.

«فوموشکا» Fomouchka بالحنی احتیاط آمیز گفت:

«آیا در انبارهای بین طبقه اول و دوم نیست؟

باید بگوئیم که چندین پیشخدمت بدنبال «واروارا پتروونا» به آبارتمان پرسی رفته بودند، بقیه در سالن انتظار می کشیدند، پیش از این، هرگز با آنها اجازه داده نمیشد که مقررات را اینگونه زیر پا بکنند. «واروارا پتروونا» همه چیز می فهمید، اما خاموش بود.

به انبارها که از سه اتاق تشکیل می یافت رفتند، اما هیچکس را ندیدند. کسی در دید که با اتاق زیر شیروانی باز میشد نشان داد و گفت:

«آن بالا رفته است؟

در حقیقت، این در که همیشه بسته بود، اکنون کاملاً باز بود. می بایست از يك پلکان چوبی طولانی باریك و بسیار مستقیم، تقریباً تا حد سقف بالا می رفتند و به اتاق زیر شیروانی قدم میگذاشتند.

«واروارا پتروونا» که رنگش کاملاً پرید، بود، به پیشخدمت ها رو کرد و گفت:

«من اینجا نمیروم، چرا باین اتاق رفته است؟

پیشخدمت ها با سکوت او را می نگریستند، «دانش» می لرزید.

«واروارا پتروونا» بسوی پلکان شافت، «دانش» بدنبالش راه افتاد. اما او همیشه با اتاق زیر شیروانی قدم گذاشته، فریادی بر کشید و بیهوش بر زمین افتاد.

نیمه ناحیه «اوروی» آنجا، پشت در، خوروا پندار آویخته بود، یادداشتی که با ممداد نوشته شده بود، روی میز افتاده بود، «خواهش می کنم کسی را مقصر ندانید. من خود اینکار را کرده ام.» روی همان میز يك چکش، يك تکه سابون و يك خمیغ بزرگ که احتمالاً پیش پینی شده بود، قرار داشت. ریمان ابریشمین که قبلاً آماده شده و «نیکلای و سولودوویچ» خود را با آن حلق آویز کرده بود، از يك

فشرطخیم سا بون پوشیده شده بود . همه چیز نشان می داد که مرد نرمیه این اقدام خویش را پیش بینی کرده و روشن بینی و نیز هوشی اش را تا آخرین دم حفظ کرده است . در تشریح جسد ، پزشکان ما متفقاً هر گونه آثار و نشانه دیوانگی را رد کردند .

پایان

## نگاهی و اشاره‌ای



شیخ عظیم کولسوی ، هنوز در برابر دیدگان  
 پدیدار است و سراسر افق را در بر گرفته . اما  
 شاید چندین ارایش بین لرین مردم فرزانگی دیدند  
 که پشت کولسوی طول آسا ، شیخ داستایوسکی  
 پدیدار می شود و عظمت می گیرد ، همچنانکه در  
 کوهستان آنگاه که اندک اندک از رشته کوه دور  
 می شویم ، در بالای نزدیکترین قله بلند ، مرتفع -  
 لرین آن را می بینیم ، حال آنکه قله مرتفع دیگر  
 از نظر پهنایست . داستایوسکی همان قله نیمه پوشیده  
 بود ، همان برآمدگی سر برافراشته اسرار آمیز  
 رشته کوه ؛ چند رودخانه پر آب از آن سرچشمه  
 می گیرد و امروز تشنگی تازه مردم سراسر دنیا  
 را سیراب می کند . نام او را باید در دهف آیین  
 و لبچه ذکر کرد ، نه نام کولسوی را ؛ بر همانند  
 آنان عظمت دارد و شاید از هر سه تایشان سترگ تر  
 است .

آنچنانکه تزارهای سلجقه ، سرزمین روسیه  
 را دگر آلوده اند این سلطان اندیشه پس از مرگش ،  
 قلوب مردم روسیه را گرد آورد .

«آندره زید»

قصد نداریم سرگشت داستایوسکی را تعریف کنیم، فقط با توجه به نامه‌هایش تصویری از او بدست می‌دهیم. در سال ۱۸۲۱ در مسکو بدنیا آمد. از همان آغاز زندگی، با وجود اینکه در دوران کودکیش همواره با بیماری دست و پاییان بود، همیشه از او کار می‌کشیدند؛ حال آنکه برادرش «میخائیل»، قوی‌تر و سالم‌تر بود. دوستش «ریزن کامف» *Riesen kampf* داستایوسکی را در بیست سالگی (۱۸۴۱) چنین توصیف می‌کند: «يك صورت گرد و پر، بینی اندکی خمیده، موهای بلوطی روشن و کوتاه، يك پیشانی بزرگ در زیر ابروان کم‌پشت، چشمان کوچک خاکستری و بسیار فرورفته، گونه‌های پریده رنگه با لکه‌های حنایی، رنگه رخساره‌ای بیمارگونه و پریده و لب‌های بسیار کلفت».

با وجود رنجوریش او را به خدمت سربازی بردند، و برادرش که قوی‌تر بود، از خدمت معاف شد. در بیست سالگی استوار ارتش شد، خودش را آماده می‌کرد تا در سال ۱۸۴۳ به مقام افسری برسد. مواجبش ۳۰۰۰ روبل بود و هر چند پس از مرگ پدر، وارث مال و حال او گردید، چون زندگانی بی بند و باری داشت و وانگهی مخارج برادر کوچک‌تری بعهده او بود، پیوسته بر قرض‌اش افزوده می‌شد. مسأله پول در هر صفحه نامه‌هایش مطرح می‌شود و تا پایان زندگی‌اش همیشه بزرگترین عامل است، فقط در سالهای آخر زندگی، واقعاً از تنگدستی نجات یافت.

داستایوسکی ابتدا يك زندگی بی‌بندوبار داشت. به تأثرها و کنسرها، تئاترها و باله‌ها می‌رفت. بی‌قید و لایالی بود. اتفاق می‌افتاد که با یک آپارتمان را اجاره می‌کرد، فقط برای اینکه از دك و پوز مرجر خوشش آمده بود. نوکرش پول‌های او را می‌دزدید و می‌گذاشت تا او بدزد و از اینکار لذت می‌برد، چون خودش به قنای نمی‌توانست زندگی کند، دوستان و خانواده‌اش خوشحال می‌شدند که او با

دوست اش «ریزن کلمف» زندگی کند و باومی گفتند که نظم و ترتیب آلمانی را از او یاد بگیرد. «ریزن کلمف» چند سال از «نئودور میخائیلوویچ» بزرگتر بود.

بالاخره ارتش را ترک گفت و در سال ۱۸۴۴ در پترزبورگ مستقر شد. در این هنگام دستاویوسکی يك شاهی پول نداشت، اما فرض میکرد و نان و شیر میخورد و با «ریزن کلمف» زندگی میکرد. اما دستاویوسکی يك دوست تحمل ناپذیر بود. او از بیماران «ریزن کلمف» در همان اتاق انتظار پذیرایی میکرد. هر وقت که یکی از آنها را درمانده می یافت، با پول «ریزن کلمف» با از جیب خودش - اگر پولی «پداشت» - با آنها کمک میکرد. روزی، هزار روبل از مسکو برایش رسید. مقداری از قروض خود را ادا کرد. بعد همان شب بقیه پول را در قمار باخت و فردای صبح آن روز ناچار گردید که ده روبل از دوستش قرض بگیرد. باید این نکته را ذکر کرد که پنج روبل که ماند قبولش را یکی از بیماران «ریزن کلمف» که با او طرح دوستی ریخته و او را با اتاق خویش برده بود، از او در دیده بود. «ریزن کلمف» و «نئودور میخائیلوویچ» در سال ۱۸۴۴ از یکدیگر جدا شدند.

در سال ۱۸۴۶ داستان «بیچارگان» را منتشر کرد. این کتاب موقعیتی جالب و ناگهانی دست آورده. آن چو که دستاویوسکی از این موقعیت سخن می گوید بسیار پر معناست. در یکی از نامه هایش می خوانیم:

«کاملاً گنج ام، هیچ چیز در دلم نمی گنم، فرصت اندیشیدن ندارم، يك شهرت مشکوک بر ابرم بوجود آورده اند و نمی دانم این جهنم برایم تا کی ادامه خواهد داشت.»

در سال ۱۸۴۹ او را با يك دسته آدمهای انقلابی - آنارشیت - دستگیر کردند. در همان واقعه که نوطه «پتراشفسکی Petrochevsky» نامیده میشد.

دشوار است که بگوئیم در این هنگام دستاویوسکی چه عقاید و تمایلات سیاسی و اجتماعی داشته است. اما بواسطه معاشرتی که با آن افراد داشته و نسبت به عقاید و نظرات آنها کنجگاری بی اندازه نشان داده است و همچنین بواسطه سلامت نفس و ساده دلی اش عاقبت گرفتار شد؛ اما هیچ قریبه و امارتی وجود ندارد که او را يك آنارشیت یا مخالف امنیت کشورش بدانیم.

قطعاتی از «نامه ها» و «یادداشت های يك نویسنده» او را برعکس آنچه تصور می رود «سرفی می کند و سراسر کتاب «تسخیر»

شدگان» ادعا نامه است علیه هرج و مرج و آشوب‌ناکی . او را محاکمه کردند و بمرگ محکوم شد . اما در آخرین لحظه، مجازاتش را تخفیف دادند و به سیبری تبعید شد . اینست آنچه در ۱۸ ژوئیه ۱۸۴۹ از زندانی که در آن محکومیت خویش را انتظار می‌کشید ، می‌نویسد :

«در وجود انسان، ذخیره عظیمی از تحمل و حیات وجود دارد و واقعاً تاکنون بظلمت آن پی نبرده بودم . اما اکنون با تجربه آنرا دریافتم .»

بعد در اوت همان سال که دوچار بیماری شده بود، می‌نویسد :  
«مایوس شدن ، گناهی عظیم است . . . کار مداوم ، همانا خوشبختی واقعیست» .

باز هم در سپتامبر ۱۸۴۹ می‌نویسد :  
«من حوادثی بسیار بدتر از این را انتظار می‌کنم و اکنون می‌دانم که در وجود من چنان ذخیره بزرگی از حیات وجود دارد که دشوار است آنرا مصرف کرد» .

در ۲۲ دسامبر می‌نویسد :  
«امروز، ۲۲ دسامبر، ما راه میدان «Sernionovsky» می‌رویم . در آنجا، حکم اعدام ما را خواندند و مراسم منتهی انجام گرفت و همگی صلیب را بوسیدیم و ما را کله‌لا آراستند ( به پراهن سفید مجلس کردند) . بعد، سه تن از ما را برای اجرای حکم به پای تیر بردند . من نفر ششم بودم . سه به سه اعدام می‌کردند و من در دسته دوم قرار داشتم و چند لحظه پیش به پایان حیات‌ام نمانده بود . برادر، بیاد تو افتادم و همه خانواده‌ام ؛ در این دم آخر قط بیاد تو بودم ؛ برادر عزیز ، در این لحظه پی بردم که تا چه اندازه دوست دارم! قط فرصت یافته تا «Plescheev» و «Dourov» را که در کنارم بودند، ببوسم و با آنها خدا حافظی کنم . عاقبت ما را هتوکردند، و آنها را که به تیر بسته بودند ، باز آوردند و حکم غفران‌آور را برایشان خواندند .»

در داستانهای داستایوسکی گوشه و کنایه‌هایی که پیش منتهی به مجازات مرگ و آخرین لحظات محکومین وجود دارد .  
او به سیبری تبعید گردید . ده سال آنجا بسر برد ؛ چهار سال در زندان و شش سال در قشون سیبری خدمت کرد .

در چهار سال که داستایوسکی در زندان سیبری به سر می‌برد، بار اجازه ندادند که به خانواده‌اش نامه بپوشد . داستایوسکی در دوم مارس ۱۸۵۴ از زندان خارج شد . پس از آن در دهمی پالائینسک

**Semipalatinsk** به خدمت نظام گماشته شد تا بقیه ایام، محکومیت

خود را بگذرانند. از این شهر به دوستی می نویسد:  
 «آنچه را که در مقام می گذرد، چگونه میتوانم برای توصیف  
 کنم! بیان زندگیام و اعتقادات و اشتیاقات که بدست آوردم،  
 محالست، با وجود این می گویم که خاطراتم را گرد آوردم، دوست عزیزم،  
 بهترین دوستم، بیاد می آوری که چگونه از هم جدا شدیم، همینکه  
 تو از من جدا شدی... هر سه نفر، «دوروف» و «یاسترجمسکی»  
**Yastrjembsky** و سایر بر دند تا پاهایمان را به زنجیری بکشد،  
 نیمه شب، درست ساعت تحویل سال بود که نهمین بار چند  
 برپایم گذاشتند. دهلیوزون داشت و راه رفتن با آن ناراحت کننده  
 بود. بعد ما را با یک ژاندارم بر سورتمه های سه بازه - هر یک را  
 بر سورتمه ای جداگانه - سوار کردند و ما سن پترزبورگ را ترک  
 کردیم».

قلبام تیره و تار بود، احساسات گوناگون منظم را می آشفته.  
 گویی که در گردبادی گرفتار آمده بودم و بآسی اندوهبار را احساس  
 می کردم، اما هوای خنک بمن جان داد و چنانکه در هر تغییر و تحول  
 اتفاق می افتد، همان شدت وحدت احساساتم بخشان بمن دلگرمی و  
 شهادت بخشید که پس از اندک زمانی آرام گرفتم. به شهر پترزبورگ  
 که از آن می گفتیم باعلاقه نگاه می کردم. بخاطر عید نوئل خانها  
 نور باران بود و من با هر یک از آنها یکی پس از دیگری، وداع  
 می گفتم. از برای خانه ات گفتیم. در اینجا بود که غمی کشنده  
 وجودم را فرا گرفت. خودت بمن گفته بودی که درخت نوئل داربد  
 و «امیلیا» تو دور و ناامنی با بست بچه ها را با تمام ببرد، چنین بنظر می آورد  
 که با آنها وداع می گویم، چقدر دلم هوای آنها را میکرد و باز هم  
 چند سال بعد آنها را بیاد می آوردم و می گریستم».

ما به «یاروسلاو Yaroslavl» می رفتیم. پس از گذشتن از  
 سه یا چهار جای پارخانه، سپیده دم به «شلیسل بورگ Schlüsselbourg»  
 رسیدیم و در یک قهوه خانه توقف کردیم. انگار یک هفته بود که  
 چیزی ننخورده بودیم، جای خود را بلمیدیم. هشت ماه زندان و شصت  
 ورست راه پیمائی ما را چنان به اشتها آورده بود که اکنون هم با لذت  
 و خوشی از آن یاد می کنم. خوشحال بودم. «دوروف» پیوسته حرف  
 میزد. اما «یاسترجمسکی»، آینه مرا تیره و تار می دید. ما با راهنمای  
 خود آشنا شدیم. پیرمردی بود مهربان و با تجربه، یک پست بود و  
 سراسر اروپا را در نور دیده بود. با مهربانی و لطفی که نمیتوان  
 تصویری را کرد با ما رفتار می نمود. در این سفر وجودش بر ایمان

منتظم بود. از جمله مهربانیهایش این بود که سورتمه‌ای، سرپوشیده برایمان تهیه دید و این تکه برای ما بسیار اهمیت داشت، زیرا سرما و خفتناک بود. فردا عید بود و همه لباس نو پوشیده بودند. در کوچهای دهکده پرهنده پر نمیزد، ما را از صحرای ایالت پترزبورگ گذرانیدند. فقط از شهرهای کوچک و دور از هم گذشتیم، اما به علت یخبندان جا می‌خوردند و می‌آشامیدند. هر چند که لباسهای گرم بتن داشتیم، اما می‌اندازه سردمان بود.

نمی‌توان تصورش را بکنی که تا چه اندازه توان فرساست که انسان در مسافت بحرکت در سورتمه سفر کند و هر روز پنج تا شش منزل را طی کند. سرما در منزل استخوانم نفوذ می‌کرد و با رحمت گرمای یک اتاق گرم را احساس می‌کردم. در ایالت Perm شب را با ۴۰ درجه زیر صفر گذرانیدیم، بنو سفارش نمی‌کنم که چنین چیزی را تجربه کنی، زیرا بسیار نامطبوع است.

عبور از اورال یک بدبختی و مصیبت بود. بوران و برف بود. اسبها و سورتمه فرو می‌رفتند. حیایست پاتین می‌آمدیم و منتظر می‌ماندیم تا سوارتمه را از برف بیرون آورند. گرداگرد ما برف بود و بوران و مرز اروپا را بر ابرمان سیبری بود و آینده نامعلوم ما، پشت سر همه گذشته‌مان. غمناک بود، گریستم.

درس اسب‌سفر، مردم دهات برای تماشای ما می‌شتافتند و با وجود این که دست و پاهایمان را بزنجیر بسته بودند، در چایخانه‌ها همه چیز را سه برابر حساب می‌کردند. اما راه‌نمایان، نصف‌خارج را پرداخت ...

۱۱ ژانویه ۱۸۴۰ به «توبولسک Tobolsk» رسیدیم. پس از اینکه ما را به مقامات محلی تحویل دادند، ما را گردیدند. همه یولهایمان را گرفتند و من و «دوروف» و «یاسترچسکی» را هر کدام در یک قسمت مجزا جا دادند.

میخواستیم جزئیات شش‌روزی را که ما در توبولسک گذرانیدیم و خاطره‌ای که از آن در ذهنم مانده است، برایت شرح بدهم. اما حالا وقتی فرا نرسیده، فقط میتوانم بگویم که چنان با مهر و محبت و لطف با ما رفتار میکردند که ما احساس سعادت می‌کردیم. تبعیذهای سابق (نه فقط آنان، بلکه زنانشان) به ما چنان علاقه نشان میدادند که گویی ما خویش و بسته‌آنان بودیم. مردمی شگفت بودند، بیست و پنج سال بدبختی را تحمل کرده از پای درنیامده بودند! وانگهی ما آنها را از دور می‌دیدیم زیرا باخسخت مراقب ما بودند. زن‌ها ما را تسلا و دل‌داری می‌دادند. من که بدون لباس گرم حرکت

کرده بودم، درطول راه مرز این بی فکر را چشیده بودم. آنها لباس و پوشش لازم برایمان تهیه کردند و من با عجل آنها بدو قسم ، عاقبت حرکت کردیم . سه روز بعد به املک رسیدیم .

وقتی که در تبر بولسک بودیم ، فهمیده بودیم که مقامات آنجا چه جور مردمانی اند . فرمانده مردی بسیار شریف بود . اما سرگرد زیر دست او يك جانی تمام و کامل و خوشی و دیوانه و پر خاشخو و میخواره بود ، بطور خلاصه کثیف ترین مردی بود که میتوان تصور کرد . همان روز که ما رسیدیم ، او «دوروف» و مرا ، با توجه به علت محکومیت مان ، احمق خطاب کرد و قسم خورد که اگر جزئی تخلف از ما ببیند سخت مارا تنبیه خواهد کرد . او هر گونه بیمدالتی را مرتکب می شد و دو سال بعد به معاکمه کشانیده شد . خداوند مرا از شر این جانی محافظت کرد . او همیشه هست سر میرسد و از محکومان بهانه می گرفت و آنها را کتک میزد . بارها هنگامی که شب ها بخوابگاه عا سس کشی می کرد ، به علت اینکه مردی به پهلوی راست خوابیده و به علت اینکه مردی توی خواب حرف زده بود و به هر بهانه ای که از ذهنش می گذشت ، همه را بباد کتک می گرفت ، با چنین مردی مبیایست زندگی می کردیم و خشمش را بر نمی انگیزتیم ۱ و این مرد هر ماه درباره ما گزارشی به سن پترزبورگ می فرستاد ...

این چهار سال را پشت يك دیوار گذرانیدم ، فقط هنگامی بیرون می آمدم که میخواستند مرا به بیگاری ببرند . بیگاری توانفرسا بود ۱ و درهوائ بد ، زیر باران ، تری گل ولای یا بهنگام سرماهای تحمل ناپذیر کله می کردم و وافعا تاب و توانم را از دست میدادم . يك بار چهار ساعت مشغول بیگاری بودم ، میزان الحرارة ۴۰ درجه زیر صفر را نشان میداد . يك یام یخ زد .

همه ما را در يك سر بازخانه جاداده بودند . يك بنای پیران کهنه را تصور کن که از چوب ساخته شده و مشرک مانده و از مدت زمانی پیش می بایست درهم کوبیده میشد . تابستان از گرما خفه می شدیم و زمستان از سرما یخ می بستیم .

تخته کف اتاق پوشیده بود و پوشیده از کثافت و تمفن . چند بند انگشت چرک و کثافت پنجره ها را پوشانیده بود ، چنانکه حتی بهنگام روز ، خواندن دشوار بود . زمستان چند بند انگشت یخ می بست . سقف چکه می کرد . دیوارها ترك داشت . محل ماهی کنسرو فشرده شده بودیم . بیهوده شش تکه هیزم توی یخزای می انداختند ، هیچ حرارت نداشت (یخ بادشواری توی اتاق زوب میشد) ،

آمد و دمی تحمل ناپذیر بر میخواست و سراسر زمستان ادامه داشت .  
جانی‌ها توی اتاق خود لباسهایشان را می‌شستند ، بخشی که  
همجا بر که بوجود آمده بود ، جای قدم برداشتن نبود . همینکه  
شب فرا میرسید تا سپیده دم با هیچ فکر و بهانه‌ای حق نداشتیم قدم  
از اتاق بیرون گذاریم و درمداخل اتاقها طعنی گذاشته بودند ، برای  
تضای حاجت ، سراسر شب بوی نم‌ن خفمان می‌کرد .

اما تخت خواب ما ، دو تخته خشک و خالی بود ، فقط بما اجازه  
داده بودند که يك بالش داشته باشیم . رو اندازمان ، مانند های  
کوتاه بود که پاهایمان را نمی پوشانید ، سراسر شب می‌لرزیدیم .  
سای ، شیش ، سوسک فراوان بود . لباس زمستانی ما ، دو ما و ویوسکی  
بسیار فرسوده بود که ابتدا گرما نداشت ، پوتین های ساقه کوتاه به  
پایمان می‌کردند و می‌دوانیدند . پایین سر و وضع در سبیری بسر  
می‌بردیم .

نان و سوپ کلم بما میدادند . قانون می‌گفت که بهتر نقریک  
چهارم لیور گوشت بدهند ، اما من هرگز نتوانستم اثری از گوشت  
در سوپ بیابم . روزهای عید سوپ بلنور داشتیم ، تقریباً بدون روغن  
و درایام پر هیز ، چو شاندۀ کلم و پس . معده‌ام بی اندازه ضعیف شده ،  
بارها بیمار شده‌ام .

اصاف بدنه که آیا بی پول می‌توان زندگی کرد ! اگر پول  
نمیداشتم ، چه برای سرم می‌آمد ! جانی‌های عادی هم مانند ما از  
این وضع راضی نبودند ، اما همه آنها توی سر بازخانه کار می‌کردند  
و چند شاهی بدست می‌آوردند . من ، جای می‌نوشتیم و گاهی پول  
میدادم و گوشت مورد احتیاج‌ام را تهیه می‌کردم ، همین امر مرا  
نجات داد .

روزها در بیمارستان بسر بردم . دوچار حمله های غش  
میشدم اما بشعرت ، هنوز پایم بواسطه روماتیسم درد می‌کرد . بنظر  
از اینها ، بیماری دیگر نداشتم . به همه این ناملایمات ، دسترس  
نداشتن به کتاب را هم اضافه کن . اگر بر حسب تصادف می‌توانستم  
کتابی بدست آورم ، می‌بایست دزدکی میخواندم ، آنهم در میان  
بنفش و کینه مدارم دوستان و خشنوت فراوان و مشاجره‌ها و نزاع‌ها  
و دشنامهای دائمی ... هیچوقت تنها نبودم . چهار سال ، چهار سال با  
این وضع گذشت .

در این مدت چهار سال ، آنچه که پر روح‌ام و بر اعتقادات‌ام و  
بر ذهن و بر قلب‌ام گلسته است ، بقول می‌گویم ، پیاد طولانی میشود .  
تفکر دالم که از واقعیت تلخ بدامان آن پناه می‌بردم ، بهبوده نبود .

اکنون آرزوها و امیدهای دارم که قبل از این بوجود آنها می نبرده بودم. اما هنوز فرض و قیاسی پیش نیست، پس بگذاریم. فقط تو، فراموش مکن، و مرا یاری ده، کتاب لازم دارم و پول، ترا به هیچ سو گند می دهم که برایم بفرست!

امسک **Omak** شهر است کوچک، بهنگام تابستان طوفان است و گرد و خاک و بهنگام زمستان سوز یخبندان. شهر کثیف است و سر بازی و در نتیجه هرزگی و فساد بعد احلا وجود دارد. اگر به مردمی که روح زیبا دارند برخورد کرده بودم، گمان می کنم که نابود شده بودم. برادر، ارواح نجیب در این دنیا فراوان اند. . . . این نکته را توجه کن، بهر قیمتی که شده، کتابهای کهن (ترجمه فرانسه) و جدید برایم بفرست، چند کتاب اقتصاددانان و چند کتاب روحانیون. چاپ کم قیمت اثر را بفرست و بیدرتنگه ...

من در میان چانیان و محکومان با اعمال شاقه، بالاخره انسانهایی یافتیم، انسانهای واقعی، مردمی دارای سجاایات عمیق، توانا و زیبا. زدناب توی گند آب ... به یک جوان چرکس که بواسطه رهنی تبعید شده بود، خواندن یاد دادم، نمیدانی با چه حوشناسی دور و بر، می گشت، یک چانی دیگر، هنگامی که از من جدا میشد، می گریست. باو چند شاهی پول داده بودم، او بی اندازه از من سپاسگزار بود، با این وجود من تند و خشن بودم، با آنها تکبر می فروختم، اما آنها این رفتار مرا تحمل می کردند. چه افرادی شکفت در تبعیدگاه دیدم، چه داستانهای پرماجر اگر آورده ام! می توانم در این باره کتابها بنویسم، چه مردم خارق العاده ای! من و فقیرا تلفه نکرده ام، اگر زبان روسی را مطالعه نکرده ام، اما ملت روس را خوب شناختم، مثل من، کمتر کسی ملت روس را شناخته است. . . فکر می کنم که لاف می زنم. اما مرا می بخشی، اینطور نیست!

برایم قرآن و کانت و هگل و مخصوصاً تاریخ فلسفه بفرست. آینه من به این کتابها وابسته است. برای چاپ کتابهایم با مردم خبره و بصیرت صحبت کن. هر چند خود تراژ دو یاسه سال دیگر، نمی توانم کتابی بنویسم. اما قسمت می دهم که در اینجا به زندگیم کمک کن! اگر کمی پول نداشته باشم از قریای کار میسر می آید فقط بتو اتکا دارم ...

حالا، میخواهم رومان بنویسم و درام. اما هنوز باید بسیار بنویسم، بسیار، پس فراموش مکن ...

این نامه هم مانند بقیه نامه‌ها بیجواب ماند. چنین پیداست که «تئودور میخائیلویچ» در سراسر دوران اسارتش از خانواده خود بیخبر ماند.

آیا این‌ها را می‌توان بر دوران پیش برادرش حمل کرد که می‌ترسید بگناه همدستی گرفتار آید یا از بی‌خیالی بود؟ معلوم نیست. نخستین نامه‌ای که ما از داستایوسکی در دست داریم پس از ورود او به گردان ۷ پیاده نظام آرتش سیبری است، به تاریخ ۲۷ مارس ۱۸۵۴.

«... روزنامه برایم نفرست، آثار مورخان اروپا را بفرست. آثار اقتصاددانان و آباء کلیسا را. تاهی توانی کتاب پیشینیان را انتخاب کن مانند هرودوت، توسیدید، تاسیب، پلین، پلوتارک... بعد قرآن بفرست و یک کتاب لغت آلمانی...»

«در زندگی حوادث و ماجرا وجود ندارد... اینجا در انزوا بسر می‌برم، مثل همیشه خود را از همه پنهان می‌کنم. دانگهی بنجال در میان ازدحام بسر بردم و اکنون از تنهایی لذت می‌برم. بطور کلی، تبمید خیلی چیزها را در من نابود کرد و خیلی چیزها را بوجود آورد. مثلا، از بیماری‌ام با تو سخن گفتم، به حمله‌های عجیبی دچار می‌شوم که به صرع شباهت دارد و با این وجود صرع نیست. یک روز جزئیاتش را برایت نقل می‌کنم...»

درشش نوامبر می‌نویسد:

«... ده ماه می‌گذرد که زندگی تازه را آغاز کرده‌ام. اکنون حس می‌کنم که در این چهار سالی که گذشت زنده بگور شده بودم. چه دوران مخوفی بود! دوست‌ام، نمی‌توانم آن را برایت تعریف کنم. درد ورنجی بود پایان ناپذیر، زیرا هر ساعت و هر لحظه بر روح‌ام سنگینی می‌کرد...»

اما بلافاصله توجه کنید که چگونه خوش بینی‌اش را بیان می‌کند.

«... سلامت‌ام را اندکی بازیافته‌ام. و بی‌آنکه نوحید گردم بآینده با دلگرمی و امید می‌نگرم...»

داستایوسکی هرگز بیماری‌اش را پنهان نداشته است می‌گویند که در سیبری به بیماری صرع دچار شد؛ اما پیش از محکومیت‌اش دچار حمله این بیماری شده بود و در سیبری به شدت بیماری افزوده شد. او همیشه رنجور بود. «استراخوف» در خاطراتش یکی از این حمله‌های عصبی او را تعریف می‌کند و اشاره‌ای نمی‌نماید که داستایوسکی از این بیماری صرع خویش خجالت می‌برده یا از لحاظ

روحی و عقلی احساس حقارت می کرده است. در نامه‌ای که به يك ناخشناس می نویسد، از کوتاهی و تنصیر خویش در نامه نگاری چنین بوزش میخواند: «سه حمله صرعه را پشت سر گذاشتم. پس از حمله هفت دو یا سه روز نه میتوانم کار کنم و نه میتوانم بنویسم و نه حتی میتوانم بخوانم، زیرا جسم و روح ام خرد شده است». با وجود این حمله‌ها، او به کار پناه میبرد و می‌کوشد تمهیدات خود را انجام دهد، «اعلام داشته‌اند که در ماه آوریل دنباله «ایله» انتشار می‌یابد و من جز يك فصل کوچک، چیزی دیگر آماده نکرده‌ام. چه چیز بفرستم؟ هیچ نمیدانم. پریروز، دوچار حمله بسیار شدید بیماری شدم. اما با این حال دیروز، باز هم نوشتم و حال دیوانگان را داشتم...»

درباره این بیماری به این قسمت از کتاب «تجربیر شدگان» توجه کنید، «کی. یلوف» برای «کاتوف» شرح میدهد،

«در لحظاتی وجود دارد، باین معنا که پنج یا شش لحظه در آن واحد فرا برسد که شما ناگهان وجود نظام و هم‌آهنگی تمام احوال را که گفتم تحقیق یا قیاس است، احساس می‌کنید. این نظام و هم‌آهنگی، از آن دنیا نیست؛ نمیخواهم بگویم که از آسمان فرامی‌رسد اما يك انسان در زندگی روزانه‌اش، نمی‌تواند آنرا محصل کند. باید جسم را تغییر داد یا باید مرد؛ این يك احساس روشن و غیر قابل بحث است. گویی که ناگهان احساس می‌کنید که طبیعت بشما می‌گوید، «بله، همه اینها درست و بیجا است! خداوند، هنگامی که جهان را آفرید، بعد از هر روز خلقت می‌گفت، «بله، درست و بیجا است، کامل است» این گفته ابراز رقت و تأثر نیست، بلکه نظر ابراز شادی است، شما قلم فو بر هیچ چیز نمی‌کشید، زیرا دیگر چیزی وجود ندارد که مورد پخشایش قرار گیرد، شما دیگر دوستی و محبت را احساس نمی‌کنید این برتر از عشق است! و آنگاه این نکته دهشتناک است که این احساس بی‌اندازه روشن است و شادی عظیم در بر دارد؛ اگر این احساس پنج ثانیه ادامه یابد، روح بشری یارای ستیزگی با آنرا ندارد و باید محو و نابود شود. من در این پنج ثانیه يك زندگانی کامل را می‌یابم و بخاطر آن زندگی خاکبها فدا می‌کنم، زیرا این زندگی در برابر آن ارزشی ندارد. برای اینکه بتوان این احساس را ده ثانیه محصل کرد، باید جسم تغییر یابد، گمان میکنم که انسان باید از تولید مثل دست بردارد. کودکان بیجه درد میخورند! اگر به هدف رسیده‌ایم، دیگر چرا باید زندگی ادامه دهیم! انجیل بما یاد میدهد که پس از رضاخیز، ما دیگر تولید مثل نمی‌کنیم، زیرا همانند فرشتگان خدای مهربان شده‌ایم. این يك کتابه است.

۱- «کی. یلوف»، اغلب این احساس بشما دست میدهد؟

۲- هر سه روز یکبار یا هر هفته یکبار.

۳- آیا شما بیماری صرع ندارید؟

۴- نه.

د - پس مبتلا خواهید شد «کیریلوف»، مواظب باشید، اینطور شنیده‌ام که سرع درست بهیچ ترتیب آغاز می‌شود. يك بیمار این احساس خود را پس از حمله بیماری سرع با ذکر جزئیات برآیم نوشته است: «کفلان» مانند احساس شامت. پنج ثانیه، و او می‌گفت که بیش از این نمیتوان تحمل کرد. کوزه پنبه‌ای عرب را بیاد بیاورید که هنوز خالی نشده بود که او سوار بر اسبش گرد بهشت را گشته بود. کوزه، همان پنج ثانیه هاست! این نکته همان احساس نظام و هماهنگی شما را کفلان بهادری آورد و پنبه‌ای عرب مصرع بود! «کیریلوف» مواظب باشید، به بیماری سرع مبتلا خواهید شد!

«کیریلوف» آرام خندید و گفت:

- فرصت این کار را ندارم...

بیشتر قهرمانان کتابهای داستان‌پوسکی مصروع‌اند. «میوشکین»، «کیریلوف»، «سردوباکوف» مصروع‌اند. با توجه باین نکته که خود داستان‌پوسکی مصروع بود و پافشاری او که بیماری سرع را در داستانهایش بگنجاند بما می‌فهماند که در زوایای اندیشه‌اش برای این بیماری، جهت شکل یافتن اصول اخلاقی‌ش قائل است. پنبه‌پران اسرائیل، لوتر و داستان‌پوسکی مصروع بودند. سقراط دیودورون‌اش را داشت و اسکال گرداب‌اندرا و نیچه و روسو دیوانگی‌شان را ... داستان‌پوسکی در ۲۹ نوامبر ۱۸۵۵ به پترزبورگ بازگشت. در «مسیح پالاتینسک» ازدواج کرده بود. زن‌اش، زن بیوه یک‌جانی بود که يك پسر بزرگ داشت و داستان‌پوسکی او را بفرزندى پذیرفت و در تربیت‌اش کوشید. این ازدواج شاید بدون عشق - بهمان مفهوم که ما اغلب از این کلمه درگ می‌کنیم - بود. محرک او در این ازدواج، يك نوع ترحم سوزان و دلسوزی و شفقت و احتیاج به فداکاری و تمایل طبیعی به قبول مسئولیت و از هیچ مانعی روی نگردانیدن بود.

در سال ۱۸۶۱ کتاب «آزردگان» را انتشار داد. در سال ۱۸۶۱-۶۲ کتاب «خاطرات خانهٔ مردگان» را منتشر کرد. جنایت و مکافات در سال ۱۸۶۶ چاپ شد.

در سالهای ۱۸۶۳ و ۱۸۶۴ و ۱۸۶۵ سرگرم انتشار يك مجله بود. در ۳۱ مارس ۱۸۶۵ چنین می‌نویسد:

«... می‌دانید، چهار سال می‌گفرد که برادرم مجله‌ای انتشار می‌دهد. من به او کمک می‌کنم. برادرم وقتی باینکار دست زد قرض بسیار داشت، می‌خواست، موضوعاتی را بپردازد که مجله را بصلت درج يك مقالهٔ سیاسی توفیق کرده، این ضرورت باعث شد که

بر فرزندانش افزوده گردد، سلامت اش بنظم افتاد. در این هنگام من پیش او نبودم و بر بالین زن محضرام. سکو پس میبرد. بله، الکساندر یگورویچ، بله، دوست عزیزم، زن اجدرمسکویه بیماری سل مرد، سر اسر زمستان ۱۸۲۴ از کنار بسترش دور نشدم ...

آه! دوست من! او بی اندازه مرا دوست می داشت و من هم بهمان اندازه او را دوست میداشتم؛ با این وجود در کنار هم سعادتمند نبودیم - هنگامی که او مرد (با وجود درد و شکنجه ای که مدت یکسال از جان کشیدن او تحمل کردم) هر چند که با تأسف فراوان میدانستم و حس می کردم که با او چه چیزها را بجاک سپردم، نمی توانستم تصور کنم که پس از او چه اندازه زندگی ام دردناک و خالی بماند...

پس از اینکه او را بجاک سپردم، بیدرتنگه به پترزبورگ، نزد برادرم می رفتم. تنها او پرایم مانده بود سه ماه بعد، او را هم از دست دادم. اوقط یک ماه بیمار شد ...

بدین ترتیب ناگهان خود را تلخوتها یافته، بسیار وحشتناک بود؛ زندگی ام بدو قسمت درهم شکست. یک طرف گنفته بود و آنچه که بظرافتش زیسته بودم. طرف دیگر مجهول بود و ناشناخته و قلبی را نمی یافتم که جای این دو از دست رفته را بگیرد. دوباره رشته هایی تازه یافتن و زندگی نوی بوجود آوردن؛ همین اندیشه مرا بهراس می افکند ...

داستان پسکی در پانزده سال آخر زندگی سرگرم انتشار مجله ای بود، اما در این راه موفقیتی بدست نیاورد، او یک متفکر نبود بلکه یک داستان نویس بود.

پس از مرگ برادرش میخائیل، سرپرستی خانواده او را بهمه گرفت. روزنامه و مجله ای را که او تأسیس کرده بود، نیز میبایست اداره و سرپرستی میکرد، «من به تنهایی همه کارها را انجام میدهم. نمونه ای چایی مقالات را می خوانم، با نویسندگان و سانودچی ها در تماسم، مقالات را تصحیح می کنم؛ تا ساعت شش صبح در حرکت و جنب و جوشم و فقط پنج ساعت می خوابم. عاقبت موفق شدم که کارهای مجله را رو برآه کنم، اما دیگر دیر شده بود.» تا سال آخر زندگی در کشمکش و مبارزه بوده کشمکش با مفاید صومس که او بطور قطع آنرا تسخیر کرده بود، بلکه کشمکش با روزنامه ها، «بظرافت آنچه که در مسکو گفتم (گفتاری درباره پوشکین) به پبند همه روزنامه ها با من چه رفتاری می کنند! انکار دزدی کرده ام یا به بانکی دستبرد زده ام.»

## چگونه می نوشت...؟

نیم شب، هنگامی که همه در بستر خفته بودند، تئودور میخائیلوویچ داستایوسکی با ساوراش تنها می ماند و جای کمرنگ و سرد را جرمه جرمه می نوشید و تا ساعت پنج و شش صبح کار می کرد. دریا ساعت بعد از ظهر از خواب برمی خاست و از مهمانان پذیرایی می کرد. ویلا فانی دوستان و آشنایان می رفت. اما او به جای کمرنگ و سرد اکتفاء نکرد و چنانکه می گویند آخر عمر به نوشیدن بسیار الککل پناه برد. چنین نقل می کنند که هنگامی که او «تشریفداران» را می نوشت و زنی مهمان داشت ناگهان با هیجان از اتاق کمرش بیرون می آمد و در اتاق مهمانخانه را که زنان در آنجا گرد آمده بودند باز می کرد و وقتی که یکی از زنان هواخواه او فغانی جای تعارفش می کرد، او فریاد می کشید: «مردمشور شما و نوشیدنیهایتان را ببرده».

## و قهرمانانش...؟

داستایوسکی از زمره نوآیینست که از اثری به اثر دیگری می پردازد و پیش می رود و این پیشرفت مداوم است تا آن هنگام که هرگز ناگهان آنرا متوقف می سازد.

بر داستایوسکی ایراد می گیرند که قهرمانان کتابش، شخصیتی غیر معقول دارند و زندگی واقعی را مجسم نمی کنند بلکه همچون آدمهای عالم کابوس و اشباح بنظر می آیند. این عقیده که مخالف واقع است و باید با فرزند همسدا گردیم و بگوئیم که ما در رویاهایمان بیشتر صادق و صمیمی هستیم تا در اعمال و رفتار زندگی خویش.

هیچ مآله و مشکلی وجود ندارد که در کتابهای داستایوسکی مورد بحث قرار نگرفته باشد. رومانهای داستایوسکی در عین حال که رومان هستند، انباشته اند از افکار و اندیشه ها اما هیچگاه مجرد و مطلق نیستند و همچنان رومان می مانند و پر هیجان ترین رومانهای ممکن. بنا بر این قهرمانان کتابهای داستایوسکی هیچگاه بشریت را ترکیبی نمی کنند و مجرد نمی مانند. قهرمانان اصلی همواره در حال تکوین و تکامل اند اما در عین حال هرگز از تاریکی و ابهام بیرون

نمی‌آیند، اغلب اتفاق می‌افتد که داستایوسکی، همسری و جورانه-ترین اندیشه‌های خود را از زبان قهرمانانی که در درجه دوم اهمیت قرار دارند، بر زبان می‌آورد.

داستایوسکی هرگز نمی‌گوید که عقیده خود را بر ما تحمیل کند. او سعی دارد که ذهن ما را روشن کند و بعضی حقایق نهانی را که در دیدگان او اهمیت بسیار دارند و خیره‌اش کرده‌اند، برای ما بیان نماید؛ بی‌شک حقایقی پس بلندپایه هستند که اندیشه انسان پیرای درک آن‌ها را دارد، نه حقایقی مجرد و خارج از وجود انسان.

آنچه که در کتابهای داستایوسکی اهمیت دارد، همان سایه است، درست مانند تابلوهای رامبراند. داستایوسکی قهرمانان و حوادث اثر را یک جا گرد می‌آورد و نوری تنفشده بر آن‌ها می‌تاباند، آنچنان که قطب‌نمای سم آت‌ها را روشن کند، سایه‌های یک از قهرمانان‌اش را فرا می‌گیرد. همچنین داستایوسکی علاقه‌ای خاص دارد که همه چیز را گرد آورد و یک جا متمم‌تر کند و میان عناصر گوناگون داستان ارتباط نزدیک برقرار نماید. حوادث بی‌پای‌ای که آهسته چریان خود را طی کنند، بهم‌گرم می‌خورند و درهم می‌آمیزند؛ گردبادی برمی‌خیزد و عوامل داستان - عناصر اخلاقی، روحی و جزئی - را در بر می‌گیرد و پنهان می‌دارد و دوباره آشکار می‌کند. در آغاز او سهولت و روانی وجود ندارد. او تعقید و پیچیدگی را دوست دارد. هرگز احساس‌ها، افکار، عواطف، خالص و ساده بیان نمی‌شوند. او ابهام و تیرگی را دوست می‌دارد.

قهرمانان داستایوسکی، نمی‌خواهند که برای خوبستن عاقل و منطقی باشند، آن‌ها خود را به امان تناقضات و پیچیدگی‌ها می‌کنند. چنین نظر می‌رسد که داستایوسکی به یوچی و بیهودگی علاقه‌مند است.

تکته‌ای که در داستانهای داستایوسکی به چشم می‌خورد، دوگانگی است. گاهی اتفاق می‌افتد که یکی از قهرمانانش که به هیچانی نند و حاد دچار گردیده، نمیداند که به بعضی و کینه پناه برد یا به مهر و محبت. این دو احساس متناقض، در وجود او در هم می‌آمیزند.

این همزیستی دو احساس متناقض در وجود استاوروگین، قهرمان عجیب کتاب «تسخیرشدگان» کاملاً آشکار است. اگر این دو احساس بنوبت یکی پندازد دیگری آشکار میشد، چندان شگفت نبود، اما ناگهان و در آن واحد باهم جلوه می‌کنند.

قهرمان داستان آنگاه به مهر و محبت می‌گراید که وجودش آکنده از بیض و کینه است.

حال این نکته پیش می‌آید که آیا این دوگانگی در الهیات وجود دارد یا محصول قوه تخیل داستان‌پوسکی می‌باشد؟ داستان‌پوسکی یعنی نمودها و حوادث را در برابر دیدگان ما قرار می‌دهد که شاید حتی نادرهم نباشند، اما فقط ما تاکنون بوجود آنها می‌نبرده‌ایم. بر اثر این دوگانگی قهرمانان داستان‌پوسکی همیشه به چند لغزش می‌ورزند و در وجود آنها آتش حسادت زبانه نمی‌کشد. می‌توان چنین اندیشید که یکی از عشق‌های آنان زمینی است و آتشین و دیگری آسمانی و آرام. داستان‌پوسکی در این مورد صداقت ندارد و از روی حقیقت پرده بر نمی‌دارد. ما را با فکر و حسیات گوناگون دچار می‌کند و سپس رها می‌تواند. قهرمانان داستان‌پوسکی قادر نیستند حادثه بپورزند. استاوروگین، بی‌آنکه حادثه بپورزد، به رقیب‌اش محبت می‌کند.

این نکته چالیت که چگونه داستان‌پوسکی پس از اتمام يك اثر به اثر دیگر می‌پردازد. طبیعی است که پس از کتاب «خاطرات خانه مردگان» ماجرای «رامکولینکوف» را در داستان «جنایت و مکافات» برشته تحریر در آورد. یعنی داستان جنایتی که او را سرزمین سبیره می‌کشاند. بسیار چالیت که بدانیم چگونه صفحات آخر این کتاب، داستان «ابله» را بوجود می‌آورد. میدانیم که داستان‌پوسکی رامکولینکوف را در سبیره رها می‌کند. در حالتی که دچار فراموشی شده و تمام حوادث زندگی بر اهمیت جلوه می‌کند و بنظرش می‌رسد که این حوادث، ماجراهای زندگی شخصی دیگر است. پرس «میوشکین» را در ابتدای کتاب «ابله» در این وضع و حال می‌یابیم. باید این نکته را تذکر دهیم که در وجود قهرمانان داستانهای داستان‌پوسکی، سه دیار یا سرزمین وجود دارد. يك دیار هوش و عقل که روح از آن بیخبر است و اعمال و کردار ناخاست از آن سر می‌زند و در این دیار است که عناصر دغل و حيله‌گر و شیطانی مسکن و ساوی دارند. دیار دوم، دیار عشق است. دیاری که گرد بادهای طوفانی آنرا ویران کرده است. اما دیاری پایدار وجود دارد که عشق آنرا برهم نمی‌زند. در این دیار است که «رامکولینکوف» به گفته صحیح «زندگی نوی» می‌یابد. همین منطقه است که «میوشکین» در آن زندگی می‌کند.

حال ببینیم که داستان‌پوسکی از «ابله» چگونه به «همیشه شوهر» می‌پردازد. باز هم این عبور چالیت. بیاد می‌آوریم که در

پایان دایله، شاهزاده «میوشکین» را بر بالین «آناستازیا فیلیپوونا» که «دوگوزین» - عاشق اثر و رقیب شاهزاده - او را بقتل رسانیده است ترک کردیم. هر دو رقیب آنها، در بروی یکدیگر قرار گرفته اند. آیا کمر لعل یکدیگر را بسته اند؟ برعکس. آنها در آغوش هم می گیرند. هر دو در کنار یکدیگر در پای پسر «آناستازیا» شیدار برو می آورند. همین مسأله موضوع داستان «همیشه شوهر» قرار می گیرد. «دایله» در سال ۱۸۶۸ نوشته شده و «همیشه شوهر» در سال ۱۸۷۰. بعضی منتقدان این کتاب را شاهکار داستایوسکی می دانند (مارسل جوب Marcel Schwob چنین عقیده ای دارد). شاهکار داستایوسکی؟ شاید اغراق باشد. اما در هر صورت این یک شاهکار است.

پس از این کتاب، داستان «ارواح زیر زمینی» را می نویسند. داستایوسکی با نوشتن این کتاب به قلّه ذوق و قریحه خوش دست می یابد. و این کتاب کلید فهم تمام آثار داستایوسکی بشمار می رود. اما در این کتاب از مباحث عقلانی صحبت می کند، از اینجهت آنرا دردم نظر قرار نمی دهیم و «همیشه شوهر» را ملاک و ماخذ می گیریم. این کتاب کوچک دو قهرمان پیش ندارد، شوهر و عاشق. «محبوب درد» ورنج، در این کتاب حکم فرماست. شوهر فریب خورده، طالب درد ورنج است، حوادث میورزد زیرا حوادث ورنج آور است، مانند قهرمان «ارواح زیر زمینی» که طالب و جویای درد دندان است. اصلت درد ورنج مطرح است و بی... در این کتاب فضایی برتر از بنف و کینه و عشق بر روی ما گشاده می شود، از سلطه عشق و میحجان رها می شویم و به دیاری می رسیم که در همین حال مسترس و آن ساده و سهل است. دیاری است که همه احساس همدردی و همخوانی بشری در آن گرد آمده است و احساس تفرد و زمان در آن راه ندارد و همان دیار است که داستایوسکی راز خوشبختی را در آن می یابد... گفتیم که داستایوسکی در وجود انسان سه دیار تشخیص داده است، دیار تفکر و منطق، دیار عشق و میحجان، که حد فاصل میان دیار نخست و دیار مستحکم سوم است و جنبش و تفرک عشق و میحجان بآن مسترس تاملد. این سه دیار مسلماً نه از هم جدا هستند و نه حد و حدودی دارند. آنها پیوسته در یکدیگر نفوذ می کنند. در دیار عشق و میحجان است که فاجعه روی میدهد، نه تنها فاجعه کتابهای داستایوسکی، بلکه فاجعه همه بشریت و آنچه را که در نگاه اول صریح و شکفت جلوه می کند این نکته است، عشق و میحجان با وجود قدرت و تفرک شکر فی

که دارا هست، میالوصف، چندان اهمیت ندارد، یا دست کم میتوان گفت که اعماق روح از زخدهای آن بیخبر است و بنوا در نیاید، حوادث و ماجراها از آن الهام نمیگیرند و بدان توجه ندارند. با این وجود مادر داستانهای داستایوسکی میبینیم که دیار عقلانی گاهی پادیار مستحکم و محقق سوم مستقیماً درمیآمیزد. این دیار عمیق ابتدا دوزخ روح نیست، برعکس بهشت روح است. بعقیده داستایوسکی دوزخ همان دیار برتر یعنی دیار عقلانی است. بعقیده او هوش و ذکوت، شخص و تفرد بیار میآورد و با ملکوت الهی و زندگی سرمدی و مساوت ازلی که خارج از زمان است تباین و تناقض دارد و آنگاه میتوان به سعادت ازلی رسید که از تفرد و شخص چشم پیوشیم تا در احساس تعاون و همکاری مبهم و نامشخص غوطه زنیم. اندکی بیشتر در این سعادت ازلی که داستایوسکی بر ایمان نقاشی میکند یا گوشه‌ای از آنرا بما می‌نمایاند، دقیق شویم، حالتی است که در آن احساس تفرد با گشتن زمان نابود می‌گردد. توجه کنید باین تکه از کتاب «تشیخ‌شدگان»، «اسناوردوگین» از «کیریلوف» می‌پرسد:

« شما پیچها را دوست دارید؟

«کیریلوف» خونسرد جواب داد:

« آنها را دوست دارم.

« پس، زندگی را دوست دارید؟

« زندگی را دوست دارم، خوب، مقصودتان چیست؟

« شما اکنون به يك زندگی آتی واپدی اعتقاد دارید؟

« نه، نه به يك زندگی آتی بلکه به يك زندگی زمینی و ابدی، زندگی

از لحظات تشکیل یافته... شما به یکی از لحظات واصل می‌شوید و ناگهان زمان

می‌ایستد، همین ابدیت است.»

زندگی سرمدی يك مسأله آینده نیست و اگر در این دنیا بآن

دسترس نیاییم، دیگر هرگز بر واصل آن امید نمیتوان بست. در

انجیل بارها چنین ذکر شده: «اگر باین نکات پی‌بیرید خوشبخت

هستید» و نمی‌گویند: «خوشبخت خواهید شد». پس هم‌اکنون ما

می‌توانیم خوشبختی را در آغوش بگیریم.

شکفت آرامشی است! در اینجا واقعاً زمان می‌ایستد، اینجا

حیات جاویدان دم می‌زند، ما به ملکوت خدایی قدم میگذااریم.

بله، اینست لب اسرار آمیز اندیشه داستایوسکی و هم‌چنین اخلاق

میچی و راز ملکوتی سعادت . يك فرد هنگامی بروز می شود که از تفرد و تشخیص دست بردارد ، آنکس که زندگی را دوست میدارد و شخصیت اش را حفظ می کند ، آنرا از دست نمیدهد ، اما آنکس که ترک زندگی گفت حقیقتاً حیات می یابد و آنهم حیات سرمدی ، نه حیات سرمدی آتی ، بلکه از همان کتون در این حیات سرمدی میزید . این هیجان و شور احساسی ، این منبع اندیشه ، در هیچ کتاب داستایوسکی بهتر از این صفحه کتاب «تشریح دگان» بیان نشده است . «استاوروگین» به «کیریلوف» می گوید :

«کیریلوف» بنظرم می آید که شما خوشبخت اید ؟

... بله . بسیار خوشبخت .

لحن کلامش بسیار آرام بود ، گویی جوابی پیش پا افتاده را ادا کرده است . اما چندی پیش بود که شما ناراض بودید ؟ از دست «لیونین» خشمگین

بودید .

... هوم ... حالا ، دیگر خشمگین نیستم ، آنوقت ، نیدانستم که خوشبخت

بودم . يك برگ را دیده اید . برگی که از درختی افتاده باشد ...

... بله ، دیده ام ...

... من برگ زردی را دیده ام که اندکی سبزی داشت و کنار هایش پوسیده

بود . آن برگ دستخوش هر بادی بود . هنگامی که پیش از ده سال نداشتم ، دوست داشتم که هنگام زمستان چشماهایم را ببندم ، باین امید که برگ سبز و شاداب و تروتازه و خورشیدی را که می درخشید ، بچنگ آورم ... دوباره چشماهایم را می کشودم و چنان این جسم زریا بود که نمی خواستم باور کنم که برگ زرد وجود دارد دوباره چشماهایم را می بستم .

... چه می گوئید ؟ با رمز و کنایه حرف می زنید ؟

... برای چه ؟ این رمز و کنایه نبود ... فقط داستان يك برگ بود ،

يك برگ تنها ... آن برگ بسیار خوب بود ، همه چیز خوبست ؟

کمی می بردید که تا این حد خوشبخت اید ؟

... سه شنبه هفته گذشته ... نه ، چهارشنبه ، هنگام شب بود ...

... درجه موری بود ؟

... پیاد ندارم ، موری نداشتم ، توی اتاقم قدم می زدم ... در اینحال بود

ساعت نام را از کار انداختم ، ساعت ، دو وسیع و دقیقه بود .

بدین ترتیب داستایوسکی ما را با منقلب بودا و یا سلك تصوف

آشنا می کند و بداند آنها رهبری مینمایند .

## واندیشه‌هایش ...۹

داستایوسکی يك عالم روانشناس، علم الاجتماع و اخلاق است و قبل از همه اینها رومان نویس. عقاید او خام و مجرد بیان نمیشود، بلکه در ضمن افعال و رفتار قهرمانان کتابهایش ارائه میگردد.

او مظاهر و منور نیست، هیچگاه خود را مرد برتر نمی‌یابد؛ پشیمانی فروتن متواضع تر از او وجود ندارد؛ کلمه فردی پیوسته در نوشته‌هایش تکرار می‌شود. داستایوسکی، هیچگاه از خوشن شدن سخن نمی‌گوید. در هر يك از قهرمانان کتابهای خویش، خود را مستغرق می‌یازد، به همین دلیلست که در وجود هر يك از آنان داستایوسکی را می‌یابیم.

داستایوسکی در ظاهر نه طرفدار سوسیالیسم است و نه مخالف آن اما در نامه‌اش می‌نویسد: «اکنون سوسیالیسم اروپا را آهسته می‌چورد؛ اگر دیر بینید، همه چیز را نابود و تباه می‌کند».

او محافظه‌کار است، اما نه مرتجع؛ طرفدار نزاراست، اما نه «ترقیخواه»؛ داستایوسکی چنان است که نمیتوان او را در هیچ دسته و گروهی جا داد.

مردم، می‌خواهند بدانند که هر کس در زندگی به چه چیز توجه داشته، اما نمی‌توانند به مسائل و مشکلاتی که منفر آن‌کس را می‌آشفته است، توجه کنند. هنگامی که پاستور را نام می‌برند، دوست دارند بپرسند که به‌عاری بیندیشند و از نتیجه به «مرد برتر» برسند و از مادام کوری به «رادپوم».

خلاصه قلم می‌خواهند بدانند که نقطه تمرکز فکری آنها چه بوده است. و باین طریق است که همراه با نام داستایوسکی «شریعت درد و رنج» زنده می‌گردد.

## رسالت ملت روس ...۱۰

او از سبیری می‌نویسد: «بله، من با شما هم عقیده‌ام که روسیه بواسطه رسالتی که دارد اروپا را تکامل می‌بخشد». او روح روسی را بمنزله «سرزمین آشتی همه تمایلان اروپایی» میدانست. و می‌نویسد: «کدام روس واقی است که قبل از هر چیز به اروپا بیندیشد؟». «روس سرگردان به خوشبختی همگانی احتیاج دارد تا تسکین یابد».

من به روسیه احتیاج داریم بضاطر کلام و بضاطر آثار و ما... یا کمال خوشحود و روشنی حس می کنم که هر کجا که ما می رویم زندگی کنیم، بیگانه ایم و از کشور خودمان جدا مانده ایم. من از افکار مهاجران روسی هیچ چیز درک نمی کنم. اینها دیوانه اند.»

او بدون توقف و درنگ به کسانی که «ترقی خواه» نامیده می شدند حمله می کند، «این اصل بیاستعداد، پیشرفت و ترقی فرهنگ روسی را انتظار می کشد. اما از بسط و توسعه ارگانیک جوهر ملی غافل می ماند و با اشتباه بزرگی فرهنگ مغرب زمین را تقلید می کند.» «فرانسه قبل از هر چیز فرانسه است و انگلیس، انگلیس و هدف غایی آنها اینست که همان خودشان باقی بمانند و پس، نیروی آنها از همینجا سرچشمه میگیرد.» «هر گونه اندیشه باروری که الیخاوج بیاید، نمی تواند در کشور مارش به برآورد. هیچ ملتی در دنیا، هیچ اجتماع می نمی تواند با یک برنامه تعمیلی دوام بیاورد...» «هیچ چیز در این دنیا، دشوارتر از این نیست که انسان خودش بماند و پس...» «خوشبختی و سعادت جامعه در چیست؟ کتابهای فراوان در این باره نوشته اند و اصل مطلب را از یاد برده اند، در مغرب زمین هیچ را فراموش کرده اند... و مغرب زمین به همین قلت و دلیل سقوط خواهد کرد.» «یک سحیح روسی را باید انتظار بکشیم، مسیحی که برای دنیا ناشناخته مانده و اصل و اساسش در مذهب ارتدکس ما وجود دارد و حاقبت نتیجه می گیرد، «بمقیده من، اصل قدرت و توانایی تمدن آینده ما و رستاخیزی که ما در سراسر اروپا بر پا می کنیم و جوهر نیروی آینده ما، همینست و پس...»

برخی نویسندگان دیگر روسیه چنین اعتقادی را دارا هستند اما این اعتقاد در داستایوسکی اعتقاد است در دناک و خال و چنگه و دلفانی که آویه تورگنیف نشان می دهد مسلماً از اینجهت است که در او این احساس ملی وجود ندارد و بیش از حد با اروپا و اروپایی تمایل یافته است. داستایوسکی در خطابه ای که درباره یوشکین ایراد کرد چنین گفت، «یوشکین در همان دوران که از بایرون Byron و چنیه Chénier تقلید می کند ناگهان سخن کلامش روسی میشود و در برابر این سؤال که چه ایمانی میتوان به روسیه و ادبش داشت؟ فریاد می کشد، «مرد متروک، بضاک بیفت، ابتدا باید غرور را پایمال کنی، بضاک بیفت و در برابر همگان بر خاک مولفت بوسه زن.»

## داستایوسکی و اعتراف

روسبه برعکس کشورهای اروپایی ، همیشه آماده است که بخطاهای خود اعتراف کند ، حتی در برابر دشمنانش ، «همیشه آماده است که بخاک بیفتد و خود را متهم کند . شاید علت این امر منطبق یونانی از قدکس است که گاهی اعتراف در برابر همگان را تأییدی کند . آندیشه يك اعتراف ، اعترافی که تنها زیر گوش کشیش انجام نگیرد ، بلکه در برابر هر کس و ناکی بر زبان آید ، همچون وسوسه‌ای در تمام داستانهای داستایوسکی جلوه می‌کند . اغلب قهرمانان داستایوسکی در بعضی لحظات و اغلب بطرزی ناگهانی احساس می‌کنند که احتیاجی ضروری دارند که اعتراف کنند ، واز دیگری تقاضای صفر و بخشش نمایند و گاه اتفاق می‌افتد که این شخص ثالث بی‌نی بر ده موضوع از چه قرار است ، این همان احتیاج به فروتنی و خضوع است که اقرار کننده در برابر خنونده برایش حاصل می‌گردد .

در داستان و تسخیر شدگان ، موضوع اعتراف يك فصل کامل داستان را در بر گرفته است . این همان فصل «اعتراف استاوروگین» است که در زمان حیاتش چاپ نشد و پس از مرگش نشر یافت و ما آنرا در جای خود آوردیم . موضوع اصلی این فصل ، تجاوز به يك دختر خردسال است . كودك دامن آلوده خود را حلق آویز می‌کند ، حال آنکه استاوروگین با علم و اطلاع باینکه او دارد خود را بدار می‌آویزد ، پایان این لحظه را انتظار می‌کشد . در این داستان شوم ، حقیقت واقع چه مهمی دارد ؟ چنان آشکار است که داستایوسکی ، پس از حاجرایب از این گونه ، آنچه را که ما ندانست و پشیمانی می‌نامیم ، گریبانگیرش شده است . این پشیمانی‌ها او را شکنجه و آزار می‌دهند . ضرورت وادارش می‌کند که بآن اعتراف نماید ، اما نه به يك کشیش . او کسی را می‌جوید که اعتراف کردن در برابرش ، برای او دشوار باشد ، این شخص همان تورگنیف است . داستایوسکی ، تورگنیف را مدت زمانی دراز ندیده بود و با او روابطش حسنه نبود . آقای تورگنیف ، مردی پرد متشخص ، توانگر ، مشهور و مورد احترام همگان . داستایوسکی خود را با همه جرات و شهامت‌اش همچون میکند یا بهتر بگوئیم خود را بدامان يك کفش و جلد به مرموز و مخوف رها می‌کند . دفتر کار مجلل و راحت تورگنیف را دد نظر بیاورید . او پشت میز کفش نشسته است . زنك می‌زنند . پیلخفت ورود تند و در داستایوسکی را اعلام می‌کند . چه می‌خواهد ؟ باو اجازه

ورود می دهند و بیدارنگه داستایوسکی ماجرایش را نقل می کند ...  
تورگنیف با حیرت و سرگشتگی باد گوش می دهد . چه می خواهد  
بگوید؟ مسلماً دیوانه است! داستایوسکی پس از اینکه داستانش را  
تعریف می کند ، سکوتی سنگین برقرار می شود . او انتظار می کشد  
که تورگنیف کلمه ای بر زبان آورد ، اشاره ای بکند . . . بی شک گمان  
میبرد . همانند داستانهایش . که تورگنیف او را در آغوش می گیرد  
و می بوسد و می گرد و با او آشتی می کند . . . اما هیچ اتفاق نمی افتد .  
- آقای تورگنیف باید بشما بگویم ، دمن خود را بسیار حقیر  
و خوار می شمارم ...

باز انتظار می کشد . همچنان سکوت برقرار است . آنگاه  
داستایوسکی خویشتنداریش را از دست می دهد و با فط و خشم  
می افزاید .

- « و شما را بیش از خویشتن حقیر و خوار می شمردم . همین را  
میخواستم بشما بگویم ... » و بیرون می رود در را بهم می زند .  
تورگنیف چنان اروپائی شده که از این سخنان و حرکات سر در  
نمی آورد .

وما در اینجا می بینیم که خضوع و فروتنی ناگهان جای خود  
را با احساس مخالف آن می سپارد . مردی که خضوع و فروتنی وجودش  
را درهم می شرد ، تکبر و غرور بر او چیره می شود . خضوع و فروتنی  
درهای بهشت را باز می کند ، تکبر و غرور ، درهای جهنم را . خضوع  
و فروتنی یک تنوع فرمانبرداری و انقیاد را دربردارد ، این صفت ،  
آزادانه پذیرفته می شود ، حقیقت گفته انجیل را آشکار می کند ،  
« آنکس که سرفروود آورد ، سربلند می شود » و تکبر و غرور برعکس ،  
روح را پست می کند ، آنرا یزافو در می آورد ، می خشکاندش و  
افسرده اش می کند .

عجیب ترین واضطراب آورترین چهره داستانهای داستایوسکی .  
همان استاوروگین مخوف « قشیر شدگان » است . « پستایانوویچ »  
در باره « استاوروگین » چنین می گوید ،

« در آن هنگام ، « لیکلای و سولودوویچ » در « سن پترزبورگ » زندگان  
داشت که در نتیجه آن اسم او را گذاشته بودم مردم آزار ( کلمه دیگری نیافتم بودم ) ،  
او مردی بود که نمیخواست خود را با واقعیت آشنا کند و در زندگی سر بخورد و  
هر نوع مشغله جدی او تحقیر می کرد .  
و مادرش اندکی بعد چنین می گوید ،

- نه ، نه ، نه ، صبر کنید ... نه ، این ماجرا بسیار برتر از غرابت

است. بهما اطمینان میدهم که يك چیز مطلق است، داستان مرده است. غرور و بیش از وقت فرموده و رنجیده و سر خورده و چنانکه تذکر دارد بر سر حلقه دوست انداختن و مردم آزاری، قدم گذاشته ...»

## دوگانگی روحانی داستان یوسکی

بدین طریق، اقلب در کتابهای داستان یوسکی يك احساس، ناگهان به احساس متخالف خویش بدل میگردد.

با وجود غشای کفای پیری داستان یوسکی، فرمانان ادیبان و قلمب خضوع و فروتنی و تکبر و غرور نوسانی کنند. داستان یوسکی از يك طرف مردم فروتن و خاکسار را معرفی می کند (و برخی از آنان خضوع و فروتنی را به مرحله فرومایگی می رسانند تا آنجا که از فرومایگی خویش لغت می برند) و از جانب دیگر مردم مغرور و متکبر را (و برخی از آنان تکبر و غرور را بر سر حلقه چنای می کشانند)، این گروه اخیر، معمولاً از مردمان بسیار فهمیده و روشنفکراند. آنها را می بینیم که از روی غرور در رنج و طلب اند و همیشه به لطافت و هرافت توسل می جویند. «لېز او تانیکلا یونا» به «یکلا یستاور گین» می گوید:

«در اینجا هیچ چیز وجود ندارد که بتواند عزت نفس شما را پایمال کند و این نکته کلاً صحت دارد! این ما چرا در «سلطه مناسب» آغاز شد و من نتوانستم آنرا تحمل کنم. هر روز، جنگامی که من در برابر مردم به شما توهین کردم و شاهم جوان سر دانه پس پاسخ دارید، من بطانه باز گشتم و بعدترنگه بی مردم که شما باین علت از من دوری جسته بودید که ازدواج کرده بودید و قصد نداخدید به يك دختر جوان اعانت روا دارید و من از این نکته عراس داشتم.»

و بالاخره سخن اش را چنین پایان میدهد.

«در این صورت عزت نفس من جریمه دار نخواهد شد.»

اما بیک معنا که باید آنرا از انجیل بدانیم، مردم فرومایه به حکومت و سلطنت خدای نزدیک تر اند تا مردم عجب و شریف، و این نکته عموماً بر سراسر داستانهای داستان یوسکی فرمانروایی می کنند. آنچه را که به مردم فروتن وعده داده شده، مردم خوانارا

از آن نصیبی نیست. و من آمده‌ام تا کسانی را که از دست رفته‌اند،  
بجات دهم و...

در داستانهای داستایوسکی از یک طرف فداکاری و گذشت  
می‌بینیم و از جانب دیگر ظلم و ستم، غارتگری و غرور، رازآمال  
و کردار قهرمانان اند. در کتابهای بالزاک درعامل معرکه قهرمانان  
است، اول خوش و درایت و دوم اراده. در تمام کتابهای داستایوسکی  
ما یک مرد برجسته نمی‌بینیم. در کتابهای داستایوسکی درشت‌اند  
انجیل، حکومت آسمانها بر روی که از لحاظ فکر و اندیشه ضعیف‌اند،  
تعلق دارد. اراده این قهرمانان و آنچه را که از خوش و نصیب در  
وجودشان نهفته است، آنها را به جانب جهنم سوق می‌دهد، و اگر  
بخواهیم می‌بینیم که خوش و ذکرت در داستانهای داستایوسکی چه  
نقشی را بازی می‌کنند. باید بگوییم نشی شیطانی بهمه دارد.

خطرناکترین قهرمانان او، با خوش‌ترین آنهاست.  
قهرمانان داستایوسکی به ظلم و حکومت خدا مقدم نمی‌گذارند  
مگر از خوش و ذکرت خویش چشم‌پوشند و از اراده خویش دست  
بردارند.

اگر تصور کنیم که «کمدی یفری» بالزاک از آمیزش انجیل  
با اندیشه لایق بوجود آمده است. کمدی روسی داستایوسکی از  
آمیزش انجیل با ملحد بودا یعنی همان روح و اندیشه آسیایی  
بوجود آمده است.

در جای دیگر داستایوسکی چنین می‌نویسد: «برای خوشبخت  
شدن آیا کفایت می‌کند که آسان بفرد لشکر و آیا راه نجات در  
نیستی و نابودست بر عکس، من می‌گویم نه تنها نباید لیستون بود  
شد، بلکه باید به خوشبخت نگریست و واحد شخصیت شد، حتی بر تپه‌ای  
که در مغرب زمین بآن می‌رسند. باین نکته توجه کنید، فداکاری  
ارادی، با شور و کمال و آزادانه گونه ضرورت و قیودند، لذا کردن  
خویش به نفع دیگران، بقدره من همانا نشانه بطل و نشر عظیم  
شخصیت است و بزرگ‌ترین جوهر و مملکت وجود خویش و داشتن اراده  
مطلق... یک شخصیت تکامل یافته که کمالاً به حقوق خویش می‌پرد  
است و دیگر برای خویشتن حول و هراس ندارد که وجود خویش را در  
چهرای دیگر بگذرد. باین‌سانکه نتواند جز فداکاری در امر دیگران،  
طریقی برگزیند تا آن که دیگران نیز چنین شخصیت مطلق و  
سازگرنده‌ای به دست آورند.»

این را ملاحظه، مسیح با او موافقت است، «آن کسی که بخواهد  
زندگی خویش را فدا دهد، آنرا از دست می‌دهد، آن کسی که

زندگی‌اش را در راه عشق من فدا کند ، حیات واقعی بآن بخشیده است .

## انجیل ، داستانایوسکی و نیچه

در اینجا بناسبت نفوذ عجیب انجیل در افکار داستانایوسکی ، به این نکته اشاره می‌کنیم :

داستانایوسکی هنگامی که در سبیری پسر میبرد ، برنی بر - خورد که باو يك كتاب انجيل داد . انجيل تنها كتابی بود که در تبعیدگاه خواندنش آزاد بود ، قرائت و تفکر در انجيل برای داستانایوسکی يك اهميت اساسی داشت . تمام آثار می‌داکه پس از این واقعه نوشته با عقاید انجيل آمیخته است .

در اینجا لازمست تأثیر متضاد مطالعه انجيل در دو طبیعت متضاد یعنی داستانایوسکی و نیچه مطالعه کنیم . اثر سریعی که انجيل در نیچه بجای گذاشت حادث بود . نیچه به مسیح حادث می‌ورزید ، حادث‌اش بچنون رسیده بود . نیچه هنگامی که کتاب « زرتشت » خود را نوشت ، وسوسه انجيل نویسی محرکش بود . اما تأثیر انجيل در داستانایوسکی کاملاً تأثیری دیگرگون بود . از همان لحظه نخست دریافت که در انجيل چیزی برتر ، نه تنها برتر از او ، بلکه برتر از سراسر بشریت ، چیزی تامل و تفکر و وجود دارد ... فروتنی و خضوعی که در نهاد داستانایوسکی بود و ما بآن اشاره کردیم ، او را بر آن داشت که در برابر این چیز برتر مطیع و فرمانبردار باشد . او در برابر مسیح سر تسلیم فرود آورد ؛ و نخستین ویران‌ترین نتیجه‌ای که از این اطاعت و فرمانبرداری حاصل کرد ، همانا حفظ و حراست پیچیدگی نهادش بود . هیچ هنرمندی ، چون او قادر نبود که تعالیم انجيل را بر سر حلقه عمل درآورد ؛ و آن‌کس که میخواهد زندگیش را نجات دهد ، آنرا از دست می‌دهد ، اما آن‌کس که زندگیش را فدا می‌کند ، حیات واقعی می‌یابد .

## خدا ، انسان - انسان ، خدا ! ...

در آثار داستانایوسکی به‌مسأله شیطان بسیار توجه شده است . میتوان گفت که از این لحاظ بزرگ‌ت توجه داشته و به‌اسل خیر و شر

منتقد بوده است. در این مورد، نکته‌ای که بسیار اهمیت دارد اینست که داستایوسکی نه تنها شیطان را در قسمت پست وجود انسان جا نمیدهد - هرچند که امکان دارد که سراسر وجود انسان جایگاه و طعمه آن گردد - بلکه او را در دیار بلندمرتبه وجودش یعنی همان دیار فضل و شعور جا میدهد. بمقیده داستایوسکی وسوسه‌های عظیمی که بدی و شرمارا بآن مبتلا می‌کند، وسوسه‌های عقلانی‌اند و مایل و مضللات زندگی را مطرح می‌کنند. سایل و مضللاتی که از آثار باعث دلهره و دغدغه خاطر بشریت بوده بدینقرار است: «انسان کیست؟ از کجا می‌آید؟ به کجا می‌رود؟ پیش از تولد چه بوده است؟ پس از مرگ چه میشود؟ و بالاخره حقیقت چیست؟»

اما پس از نیچه و بانیچه، اندیشه‌ای دیگر پدیدار شد، اندیشه‌ای بود کاملاً مناسیر با سایر اندیشه‌های بشر، مشکلی بود که دلهره و دغدغه خاطر خاصی خویش را به همراه داشت و بالاخره نیچه را به دیوانگی کشانید. این اندیشه از اینترار بود: «انسان چه می‌تواند بکند؟ توانایی یک انسان تا چه اندازه است؟» این اندیشه می‌گفت که انسان می‌تواند چیزی دیگر گردد، پیش برود و بازهم پیش‌تر.

«یک انسان چه می‌تواند بکند؟» این اندیشه مسلماً اندیشه یک زندگی است و داستایوسکی بشعوی شایسته بآن پی برده است. این همان اندیشه نفی خداوند است که ناگزیر اثبات وجود انسان را در بردارد.

در «تسخیر شدگان»، «کیریلوف» می‌گوید:

«اگر خدا وجود دارد، اراده‌اش بر همه چیز حاکم است و من نمیتوانم از چنگ آن بگریزم. اگر وجود ندارد، اراده من حاکم است و وظیفه منست که اراده مطلق خود را نشان دهم.»

چگونه انسان استقلال و اراده مطلق خویش را ثابت کند؟ از همینجا دلهره و دغدغه آغاز می‌شود. همه چیز جایز است. اما بعد چه؟ یک انسان چه می‌تواند بکند؟ هر بار که در کتابهای داستایوسکی می‌بینیم که یکی از قهرمانانش این سؤال را طرح می‌کند، می‌توانیم اطمینان یابیم که اندکی بعد او را ورشکست و حیران خواهیم یافت. استاوروگین و کیریلوف از زمره این گروه‌اند. شکست قهرمانان باهوش و فهمیده باین هلت است که داستایوسکی انسان باهوش و با فراست را فاقد قوه عمل می‌داند. در کتاب «ارواح زیر زمین» می‌گوید: «آن کس که می‌اندیشد، هرگز عمل نمی‌کند...» بمقیده داستایوسکی مرز عمل، باید یک استعداد و فکر متوسط داشته باشد.

زیرا يك فكر سرکش از وصل و کزدار او را باز می‌دارد ، او کردار  
و وصل را کسر خان خود می‌داند و معجزه‌هایی برای اندیشه‌اش آنگس  
که وارد مرحله وصل می‌شود ، از زمره گروه اول است .  
اندیشه ، وصل نمی‌کند و حرکت و جنبش ندارد ، او به عمل و  
حرکت و جنبش وادار می‌کند ، درست مانند « پراسفیانوویچ » و  
« اسفاوروگین » .

امعان با فراست خورشید است که بر انسانی دیگر حکومت  
می‌کند ، اما در این حال از او خشمگین است زیرا که در عمل ناشی  
است و کجریکاتور اندیشه او را مجسم می‌کند .  
داستان پوسکی ، در سراسر زندگی از وحشت شروم‌چنین از  
اندیشه لزوم آن ، در شکنجه و طاب بوده است ( افسر ، درد و رنج  
هم مستطاد می‌شود ) . « يك ملت و هم چنین يك فرد آنگاه به ارزش  
وجود خود نمی‌پیوندد که در درد و رنج و در گریه‌های گناه غرق شده باشد ،  
هر چند که داستان پوسکی در هر يك از کتابهایش یا مهارت مسأله  
« مرد برتر » را طرح می‌کند ، اما وقتی که خوب بیندیشیم ، همان  
حقایق انجیل پیروز می‌گردد . داستان پوسکی راه نجات هر فرد را  
تنها در فراموشی خوبشتن خوبش می‌یابد ، و از طرف دیگر ، بسامی -  
فهانده که انسان هنگامی بشد از بزرگ می‌شود که بی اندازه در مانده  
و بدیعت باشد . در این قطعه کتاب « تشریفات گان » اختلاط و هم‌چنین  
آشفته‌گی و اختلاط مسائل گوناگونی که تا کنون بآن اشاره کردیم  
بنوعی آشکار است . آچند مسأله خوش‌بینی ، همان عشق لبام کسبیده  
بزندگی - که در همه آثار داستان پوسکی وجود دارد - عشق بزندگی  
و به سراسر دنیا در آن پدیدار است ، داستان پوسکی از « کیریلوف »  
می‌پرسد :

« شما بچه‌ها را دوست دارید ؟ »

« کیریلوف » خونسرد جواب داد :

« آله‌ها را دوست دارم . »

« پس ، زندگی را دوست دارید . »

« زندگی را دوست دارم ، خوب ، مقصودتان چیست ؟ »

« اما اگر قصد داشته باشید ، خود کشتی کنید ؟ »

« خوب ، بعد از این دو مسأله را در هم می‌آمیزید ؟ زندگی يك چیز

است و آنچه بها می‌گویید ، چیزی دیگر . زندگی وجود دارد ، مرگ وجود

ندارد . »

« « کیریلوف » بنظر می‌آید که شما خوب نیستید ! »

« بله ، بسیار خوب نیست . »

لین کلامش بسیار آرام بود . گوی جوامی پیش پا افتاده را اداء کرده است .  
اما چندی پیش بود که شما ناراضی بودید از دست «لیرونین» خشمگین  
بودید .

— هوم ... حالا ، دیگر خشمگین نیست . آخرت ، نمیدانم که خوبست  
بود ...

دانشان بدبخت است ، چون که میدانند که خوبست است ، تنها باین طقت  
و پس اساس مطلب همین است ، همین اکس که باین نکته می برد ، بیدارنگه خوشبخت  
خواهد شد ... همه چیز خیر و صلاح است ، این نکته را بر حسب تصادف فهمیده ام .  
ظاهری سخن آثار داسعاپوسکی فریب نباید خورد ، همان  
ظاهری سخن ، بیان گوشه ای از تصوف و عرفانست ، تصوف و عرفان  
داسعاپوسکی همان مسیحیت است ، اما مسیحیتی که به آسمان نزدیکتر  
است تا به روم .

این مقاله شکفت آور «تفسیر شده گان» را ادامه می دهیم .  
کیریلوف می افزاید ،

«انسانها شروع و مودعاند ، زیرا نمیدانند که خوباند . هنگامی که باین  
نکته می برسند ، دیگر به دختر بچه تجاوز نمیشود . باید این نکته را بفهمند و  
آنگاه همگی خوب می شوند ، همه ، تا آخر آخر !<sup>۱</sup>  
«کلمه ادامه می یابد و بالاخره به این اندیشه عجیب انسان —

خدا مهرسیم .

د — شما باین نکته می بردید . پس خوباید ؟

— من خوب ام .

«داسعاپور و گین» ، اندر خدا گفت ،

— خوب ، بگنیدم ، قبول دارم .

— آنکس که باضآن بیاموزد که همگر خوباند ، آفرینش را تمام و کامل  
خواهد کرد .

— آنکس که این نکته را می خواست باضآن بفهماند ، او را بصلیب کشیده اند !

— او بر می گردد ! او را «خدایی که انسان شده» می نامند !

— یا «انسانی که خدا شده» !

— «خدایی که انسان شده» ، اخلاص در همین است ؟<sup>۲</sup>

این اندیشه انسان — خدا ، جای خدا — انسان را می گیرد و

مارا بیاد «مرد برتر» بجه می اندازد . نیچه و داسعاپوسکی دو راه

حل مختلف بهشت می آورند و بدو تعبیه معیاین می رسند . نیچه

۱- صفحه ۲۲۶ و ۲۲۷ .

۲- صفحه ۲۲۸ .

۳- صفحه ۲۲۸ .

خویشتن خویش را اثبات می کند و آنرا هدف زندگی می یابد و داستان یوسکی به نفعی خویشتن خویش و تسلیم و رضامندی : «مرد برتر» داستان یوسکی باید بر خویشتن خویش برتری یابد . آنجا که نتیجه ذرّۀ قدرت و نیرو میداند داستان یوسکی شکست بشمار می آورد .  
تسلیم و رضای کامل همینست و ما را بیاد پاسکال می اندازد که می گوید : «شادی ، شادی ، از شادی گریه کن» .

## داستان یوسکی و تسخیرشدگان

داستان یوسکی در نامه ای در پاسخ برادرش که می شک باورزش می کند که تا این حد ساده نویسی را پیش نگیرد و خویشتن را به دست الهام و شور و فوق باطنی نیارد ، می گوید : «تو مسلماً الهام را که همان ابداع نخستین و خلق آنی صحنه یا حرکت و جنبش روان است ، با کفر و کوشش اشتباه می کنی . مثلاً من صحنه ای را آنچنانکه در ذهنم نمودار می گردد ، بیدرنگه توصیف می کنم و سپس راضی و خوشنود می شوم ، آنگاه ، ملاحظه ، بلکه سالها در این راه کوشش می کنم و باور کن که نتیجه اش نیکوست . اما باین شرط که الهام بسراغم آید . طبعاً بدون الهام هیچ کاری نمیتوان انجام داد» سپس درباره «تسخیرشدگان» چنین می نویسد : «... کتابیست آشفتۀ ، شکل ناگرفته که اغلب محض یک جلوه می کند و انباشته از نظریات هر روز است ... ابتدا ، یعنی اوایل سال گذشته (تاریخ نامه اکتبر سال ۱۸۷۰ است) من این موضوع را بررسی شدم و تکمیل یافته تلقی می کردم و با سرافرازی بآن می نگریستم . بلافاصله الهام واقعی بسراغم آمد و ناگهان محبت این اثر دردم نشست ، آنرا با دو دست چپیدم و آنگاه به حک و اصلاح آنچه نوشته بودم ، پرداختم ... در نامه ای دیگر می نویسد : «در آذر سال ۱۸۷۰ جز یاره کردن و حک و اصلاح کاری دیگر نداشتم ... دست کم ده بار طرح و نقشه ام را بهم ریختم و هر اسر قسمت اول را دوباره از سر نوشتم . دو یا سه ماه می گذشت که یاس و نومیدی گریبانم را گرفته است ، اما عاقبت همه چیزس و سامان گرفت و شاید دیگر تغییر نیابد . اگر فرصت داشته باشم که بی همتا پر دگی بنویسم ، امکان دارد که چیزی نیکو از آب درآید» در نامه ای دیگر درباره تسخیرشدگان می نویسد :

«وقت آنست که عاقبت یک چیز جدی بنویسم . می دانم که من یک نویسنده ام ، بسیار خطا و اشتباه داشته ام ، زیرا که من نخستین

کدام که از خویشین ناراضی ام، می توانید تصور کنید که در بعضی  
لغات تفکر درونی، با درد ورنج بر من آشکار می خورد که بیست و یک  
آنها را که میخواستام، نتوانستم بیان کنم. تنها نکته ای که مرا  
نجات می بخشید، این امید مادامست که يك روز خداوند چنان قوت  
و نیرو و الهامی بمن بخشاید که آنچه که در قلم و در مخیله ام می جوشد  
بطور کامل و تمام و به اختصار توصیف نمایم...

آندره ژید می گوید: این کتاب خارق العاده بمقتضای توانا  
ترین و شگفت آورترین کتابهای این داستان نویسی بزرگ است.  
در این کتاب بایک دیدگاه ادبی کاملاً ممتاز و برجسته آشنا می شویم  
کتابی که داستایوسکی قصد داشت بنویسد کاملاً با این کتاب که در  
دسترس ماست، تفاوت داشت. در همان حال که سرگرم نوشتن آن  
بود، يك قهرمان تازه که ابتدا تقریباً بوجود او نیندیشیده بود،  
خویش را بر فکر او تعمیم کرد و اندک اندک مقام اول را بدست  
آورد و جای قهرمانی را که ابتدا می بایست قهرمان اول داستان  
می بود، گرفت. «هرگز هیچک از آثارم تا این اندازه باعث درد  
ورنج من نشده است». در اکتبر ۱۸۷۰ در باره تخریب دکان از  
درد می نویسد:

«این تابستان، يك تغییر دیگر اتفاق افتاد، يك قهرمان  
تازه پدیدار شد و اندک اندک جای قهرمان واقعی داستان را گرفت  
تا آنجا که قهرمان اول کتاب جای خود را باو می داد. او يك قهرمان  
جالب بود، اما حقیقتاً شایستگی لقب قهرمان را نداشت. قهرمان  
تازه چنان مرا شیفته خویش کرده بود که مرا واداشت تا آنچه را که  
نوشته بودم، از سر بنویسم».

این قهرمان تازه که اکنون همه فکر داستایوسکی را بشود  
مشغول داشته بود، همان استاد و وگین بود، او عجیب ترین و قایده  
تر ساقی ترین موجوداتی است که داستایوسکی آفریده است. استاد و وگین  
در پایان داستان، خویش را می شناساند.

داستایوسکی از نوشتن این کتاب قصد هنر نمایی و قلم فرمایی داشت.  
تود گیت که ابتدا مسأله نیهیلیسم را در پدران و فرزندان مطرح کرده  
بود، داستایوسکی به فکر افتاد که با انقلابیونی همچون نطایف  
Netchaev به ستیز و جدل برخیزد. از اینجا موضوع اصلی داستان  
سرچشمه می گردد، يك توطئه سیاسی در یکی از شهرهای ایالات و  
ممرقی قهرمانان با تمسبی زاید الوصف همچون موجوداتی پست و  
پیشانی که از همه خصایص بشری بی بهره اند. مسأله نیهیلیسم جامعه  
در او اثری عظیم بجا گذاشته بود: آیا او يك مرد انقلابی نبود،

آیا در يك توطئه شرکت نکرده ، آیا در سال ۱۸۹۹ محکوم نشد  
و درهای چوبه اعدام پشوده نکرده و بلافاصله چندین سال تبعید  
نشده بود . بنا بر این قسمت اعظم کتاب علیه خودش است ، علیه وسوسه‌ای  
است که او را از راه دور آورده بود . در سال ۱۸۸۷ داستان‌پوسکی بر این  
وسوسه غالب گردید . در آن زمان چنین مستفاد می‌شود که تغییر و  
تضیری که از تیهیلیم می‌گردد ، بیشتر جنبه عرفانی داشت ، داستان‌پوسکی  
نه تنها به يك مرام و عقیده حمله می‌کند ، بلکه به همه قدرت و  
توانایی‌های مایه و تاریک روح روسی که به جنبش و نوسان آمده  
و بوسیله افکار انقلابی مغرب زمین از راه راست خویش منحرف  
گردیده است ، می‌تازد . مایلی که در این کتاب مطرح میشود به  
فرد بشکی ندارد بلکه منظورش تمام ملت است . قهرمانان کتاب  
واقعاً «چندموت‌تخیر شده» اند ، زیرا زندانی يك قدرت مرعوزاند  
که آنها را پارتکب اعمالی و ادار می‌کند که لیاقت و سزاواری انجام  
آنها ندارند . شیاطینی نامشخص‌اند که قهرمان واقعی می‌باشند و  
انسانها بیشتر لاف‌ورسکهای خیمه‌شب‌بازی‌اند که بفرمان آنها بچسبند .  
جوش در می‌آیند . هیچک از کتابهای داستان‌پوسکی ، پیچیده‌تر از این  
کتاب نیست ، زیرا ابهام و آشفتگی همه قهرمانان در هم می‌غرد  
و وظایع با نقیض بیان می‌شود و مخصوصاً تالوده کتاب بسیار پیچیده  
و بفرج بنیاد گزارده شده است . این داستان با يك رشته حوادث  
مرعوز که در ظاهر یا وقایع دیگر ارتباط ندارد پایان می‌یابد . آیا  
این همان کتش و جذبه نیست که به این کتاب ادج و قدر بی اندازه  
عطا می‌کند ؟ این کتش و جذبه بهانه‌ایست تا ما بتوانیم ، انسان‌ها  
و خاصاً و افکارشان را درک کنیم . این کتاب يك داستان نیست بلکه  
يك مقامه ماوراء لطیفه مذهبی و سیاسی است و در بین کتابهای نویسنده ،  
تنها کتاب برادران کرامازوف است که از لحاظ مایل ایدئولوژیکی  
می‌تواند با این داستان برابری کند . در این کتاب دو ساله اساسی  
بیستم می‌خورد ، ارتباط این دو ساله تا پایان کتاب چندان روشن  
و آشکار نمی‌گردد ، یکی ساله شاعرانه است که در وجود یکی از  
قهرمانان اصلی کتاب بنام استاوروگین تجسم می‌یابد و دیگری ساله  
کاملاً سیاسی است که همان توطئه تیهیلیست‌ها باشد .

شخصیت استاوروگین کاملاً از مایل سیاسی و از عیجری  
تیهیلیم که در «تسخیرندگان» مطرح میشود ، مجزاست . میتوان  
وجود او را در «زندگی يك گناهکار بزرگ» یافت ، همان کتابی که  
داستان‌پوسکی قصد داشت بنویسد و هرگز موفق نشد . مدت زمانی دراز ،  
معموم این قهرمان که در کتاب نقش اصلی را به عهده دارد ، درک

می‌شد ، این صیغ از آنجا ناشی می‌شد که ناشر داستان روسکی براسطه  
تربس از لحظه زدن به اخلاق عمومی از چاپ يك فصل كتاب كه در آن  
از تجاوز به يك دختر كوچك صحبت می‌شود ، سر باز زده بود ، این  
فصل می‌بایست پس از فصل هفتم است دوم چاپ می‌شد ، این فصل  
معتز زمانی بعد بنام اقرار استاوروگین چاپ شد و آنگاه بود که چهره  
واقعی این نهرمان مشخص گردید و در این ترجمه اکنون در جای خود  
ذکر شده است .

استاوروگین يك شخصیت كاملا اسیل است . متحول است و  
تجربیده و اهدا از عظمت روحی و اندیشه محروم نیست ، او از زمره  
افراد گانیست كه در حال زوال اند و از زندگی مردم عادی جدا  
شده اند و قادر نیستند كه هیچيك از اعمال و كردار خود را به تنهایی  
انجام دهند . استاوروگین استعداد شفقگی و دلباختگی را از دست  
داده ، هر چند كه گاه به گاه سرافش می‌آید ، از این جهت به هیچ اقدامی  
تبعیواند دست زند . او زندهانی روح خویش است ، روح اش آرام  
و آسوده و خاموش است و هیچيك از لداهای زندگی تبعیواند او را  
به جنب و جوش وادارد . در نظر او همه چیز در این نکته خلاصه  
می‌شود كه : « چه طایفه دارد ؟ قط بدامان ریا و وحشت و تعفن  
پناه میبرد ، یعنی بدامان آنچه كه زندگی عادی را تغییر می‌دهد .  
همین دلیل است كه با این وجود كه زیبا و دلرباست و زنان را دوست  
دارد با يك زن آنگه خل و پست ازدواج می‌كند ، با این دلیل است كه  
طعم تلخ يك سیلی را تحمل می‌كند و از يك دختر كوچك از آفة بكارت  
می‌نماید و او را رها می‌كند تا خود را بداد بیاویزد و از او ساقط  
نمی‌شاید . مبارزه اجتماعی در نظر استاوروگین چیزی جز تفریح  
و تفنن خاطر نیست . نه به انقلاب ایمان دارد و نه به صلح محیب .  
با این وجود ، و رنجور نسکی رهبر واقعی توطئه انقلاب ، می‌گردد  
دلای را به دست حسن آدم شك و دیر دارد ، بسیار . او در این  
اندیشه است كه از استاوروگین ، نزار و ریو ایوان ، یاخی بزرگه ، یساند  
و از وجود اش كه بكنوع عشق شیطانی باو دارد ، افسانه‌ای پدید آید ،  
و رنجور نسکی همچون موجودی كه قدرتی غیر عادی دارد و ماتهيك  
قول واقعی است ، جلوه می‌كند . او يك شیطان واقعیست ، ذهن  
هر زنایی و غیر ذهنیت است ، او احتیاج دارد كه بی را بپرستد .  
بدین جهت دست بدامان استاوروگین می‌شود ، شیطان دوست دارد  
خود را نشان كند و و رنجور نسکی همیشه خود را بهت استاوروگین  
خلفی می‌كند .

مع الوصف ، و رنجور نسکی است كه فرمان می‌دهد . بدون هیچ

## داسټاپوسکی

رحمت او احسان تشکيلات را قانع کرده است که این افراد حضوري گروه عظيم انقلابي اند و او با کميته مرکزي و افراد برجسته آن در ارتباط است. اما راز قدرتش از آنجاست که همه افراد را به یکدیگر قنن وید گمان کرده است. داسټاپوسکی میخواهد بگوید که در حقیقت نهیلیستجا در برابر شخصیت استاوروگین هاد مخصوصا ورخوونسکی ها مردمی مخلوق بیش نیستند ، بعضی فقط دودل و مشکوک اند مانند ویرگینسکی ، برخی از اجتماع رانده شده اند مانند کاپیتن لیبادکین شرافتخواه که فقط از وجود او برای پخش اعلامیه استفاده می کنند و در عین حالی توانم همچون یک جانی رفتار کند ، بالاخره دسته دیگر ریاکارانند مانند لیو تین ، کورمند مستبد که شاگرد مکتب فوریه است دودل جمع می کند و در برابر مردم به بیدینی تظاهر می کنند. شیکاگاف آدمیست معمولی اما بسیار جالب . او اعتقاد دارد که تمام کوشش پیشینیان بیهوده بوده است و او تنها کلید راز خوشبختی بشریت را در دست دارد . او می گوید که راه حل قطعی اینست که باید بشر را به دو حصه نامساوی تقسیم کرد . یک دهم بشریت باید آزادی کامل داشته باشد و به ۹ قسمت دیگر حکومت نماید، بقیه باید از تنفس و نفس دست بردارند و همچون گله ، مطیع و برده گردند . این نظریه ، نهیلیستهای مارانفی ترسانند و اگر بعضی به نظر به شیکاگاف اعتراض می کنند ، در عوض بقیه از قتل عام تمام مردم پیسواد و سر بردن سدها میلیون نفر ، دمچین نند، راه حلی که گویی ورخوونسکی میخواهد آنرا اجرا کند . ورخوونسکی برای آنها ثابت می کند که کاتوف میخواهد آنان را بکشد. در سراسر این داستان، کاتوف تنها چهره ایست که واقعا دوست داشتنی است و زود استنباط می شود که او انگار برتر چمان روح نویسنده است . او همچون داسټاپوسکی به لیبرالیزم دلچسپی بندد، اما پانزهم ، چون داسټاپوسکی از آن نجات می یابد و بدامان عرفان پناه میبرد و اکنون آماده است که گذشته خود را انکار کند و ملیه آن بپسندد. کاتوف از طبقه سوم است ، حال آنکه استاوروگین شیفته اجتنال است و ورخوونسکی یک بورژوا ویکهوشن فکر که در تار و پود منطق خویش گرفتار آمده است . داسټاپوسکی از زبان کاتوف ، نهیلیسم زندگی را چنین تفسیر می کند ، نهیلیسم سوغاتی مغربزمین است ، معصوم فکر چندین بی باعث و بانی که از وطن خویش بیگانه اند. کاتوف در برابر انقلاب ، تنها وجود خدا را قرار نمی دهد بلکه روح ملی و اندیشه رسالت ملت روس را مطرح می کند ، روسیه ملتی است که دوران کودکی را می گذراند و هنوز بیماری تمدن غرب باو سرایت نکرده است ....

حال به یکی دیگر از قهرمانان کتاب تسخیر شدگان، کیریلوف توجه کنیم. کیریلوف میخواهد خودکشی کند، نه باین علت که باید بی‌تأمل خودکشی کند، اما او قصد دارد که خود را بکشد. چرا؟ دریایان کتاب بآن می‌پیریم.

خودکشی کیریلوف یک عمل مطلقاً بی‌علت و سبب خارجی است. از آن زمان که کیریلوف، مصمم می‌شود که خود را بکشد، همه چیز برایش یکسان و بی‌تفاوت است؛ «پتر استپانویچ» از این وضع روحی او استفاده می‌برد و جنایات خود و دارو دسته‌خویش را بگردن او می‌اندازد. ضحاک دستهای افراد خود را به قتل کاتوف آلوده می‌کند و باین وسیله میخواهد پیوستگی این افراد را بیشتر کند. در این لحظه، چیزی حجه‌آما اتفاق می‌افتد و یک ساقه هنر خاص داستایوسکی را مطرح می‌شاید. از آن لحظه که نقشه قتل کاتوف کشیده می‌شود، حوادث با سرعت به هدف خویش نزدیک می‌شوند. درست در همین لحظه داستایوسکی باین فکر می‌افتد که اصحاب آورترین مکتب و وقفه‌دار سیر حوادث ایجاد کنند. او نمی‌ترسد که در میان حادثه اصلی، حادثه‌ای فرعی بوجود آورد. همان شب که کاتوف میخواهد آثار را لودهد یا کشته شود، زنش کهسالیان دراز است که او را ندیده است، ناگهان نزد او برمی‌گردد. او وضع حمل می‌کند. در اینجا هنر داستایوسکی پنجمین تحسین آمیزین آشکار می‌گردد. در اینجا است که هنرمند بزرگ شناخته می‌شود. او همه گوشه و کنار را می‌پاید و از هر مانع و رادعی بهره‌ای می‌گیرد. سیر حوادث باید در این قسمت داستان کند شود. آنچه که مانع می‌شود که سیر حوادث شتاب خویش را طی کند، اهدیتی شایان کسب می‌شاید. فضلی که داستایوسکی از ورود ناگهانی زن کاتوف و از گفتگو گویند زن و شوهر و از دخالت کیریلوف و از صمیمیتی که ناگهان میان این دو نفر ایجاد می‌گردد، بحث می‌کند، زیباترین فصول کتاب است. باز هم اشاره می‌کنیم که در داستانهای داستایوسکی حسادت وجود ندارد. کاتوف میدانند که زنش حامله است، اما از پدر فرزند صحتی پیمان نمی‌آید.

اما به بینیم کیریلوف چه می‌کند، آن لحظه فرا رسیده که پتر استپانویچ گناه جنایت خویش را بگردن او بیندازد. گفتگو می‌میان پتر استپانویچ و کیریلوف، مخصوصاً اسرار آمیز است. کیریلوف آشفته است، او چند لحظه دیگر خودکشی می‌کند و گفتارهای ناگهانی و نامعقولانه، ما باید از لاپلائی آن به اندیشه داستایوسکی می‌پیریم. نباید فراموش کنیم که داستایوسکی یک مسیحی کلل است. کیریلوف بالاخره به بن‌بست میرسد. داستایوسکی راه نجاتی جز

تسلیم و رضا و کف نفس نمی‌یابد. کیریلوف در این وضع نیمة درواة خویش، بشکر فداکاری می‌افتد و می‌گوید: «من آلهای می‌کنم؛ در را باز خواهم کرد».

با این وجود که کیریلوف تسلیم است، دست‌آویزی هنگامی که به چهره او می‌اندیشیدم است، مسیحا می‌دیدم که برای نجات بشر، خود را تسلیم صلیب دار می‌کند. به مسیح می‌گویند: «اگر خدایی، خودت را نجات بده» - «اگر من خود را نجات دهم، آنکاسما ناپود خواهد بود». برای نجات شمایست که خود را به کاهن‌رگه می‌سازم و زنده‌کیم را فدا می‌کنم. این چند سطر که از نامه‌های او ترجمه می‌شود، شخصیت کیریلوف را کمالاً روشن و آشکار می‌کند.

و خوب باین نکته توجه کنید، فداکاری ارادی با نمود کامل و آزاد از هر گونه اجبار و قید، فدا کردن خویش به نفع همگان، بمقیمة من علامت و نشانة رشد کامل شخصیت و تسلط کامل بر نفس خویش است. فدا کردن ارادی زندگی به خاطر دیگران، خود را مصلوب کردن برای همگان، نشانة رشد شخصیت است. بیک شخصیت کمالاً رشد یافته و مؤمن بمحققانیت شخصیت خویش، دیگر تم خوشن نمی‌خورد و بی‌میل است که شخصیت‌اش تنها به اینکار می‌آید که آنرا فدای دیگران کند تا دیگران هم، چنین شخصیت سعادتمند و مطلقاً کسب کنند».

## داستایوسکی و نیمیلیسم

### و عاقبتش

من از داستایوسکی می‌ترسم. حتی وحشت دارم. یعنی هر وقت کتابی از او خوانده‌ام وحشت کرده‌ام. نه ازین باب که نوعی داستان جنایی سرداده باشد بقصد کشیدن اعصاب و ایجاد ترس و ازین قوت و فن‌ها. بلکه ازین جهت که در برابر دنیای پیچیده ذهن او احساس حقارت می‌کنم. احساس هیچی، نیستی. و اینکه «آخر وقتی کمی هم‌چو او قلم می‌زده تو دیگر که هستی؟...» و ازین قبیل. و این جالبی است که البته در برخورد با دیگر بزرگان نویسنده هم پادام دست‌نمی‌دهد. و آنوقت مضحکه نیست که بنشینم و بنا بامر دوستی بخوامی قلمی در باب چنین عجوبه و وحشت انگیزی بزنم؟ اما چه باید کرد که هر خاری روزی بکاری می‌آید. و نیز اگر قرار بود همه خردان در مقابل بزرگان جا بزنند که فرق خردی و بزرگی را تو از کجا میدانستی؟



جستجوی حقیقت در ادبیات صورتهای گونه گون دارد. گاهی جوینده‌ای است با چشم سر که در جنگ‌ها یا در جنگل‌ها می‌جوید همچو هینگوی، - و گرچه در لباس حقیقت خود را - و گاهی بالزاک است و عمری در جنگل کاغذی پرونده‌ها می‌پوید و نسلی را - و گاهی فاکنر است که در کوره راه ذهنیات قدم می‌زند به کشف شکستی، و گاهی سارتر - ازین سر تا بآن سر دنیا هر چه را و در هر جا که شکلی پیش روی بشریت است. اما داستانایوسکی درست در جنگل آدمی - درین انبوه مستحکم خلق بشکاررفته، یا بشکار گونه گونی‌های خویش، و در چه زمانی؟ در همان زمانی که تور گتف به تنن و باچه نظرافتها «خاطرات شکارچی» را می‌نویسد یا «پندان پیران» را و تولستوی به تفتنی دیگر در «جنگ و صلح» به جنگ «همروس» می‌رود در حالی که صلحی میان پندان و پیران نیست و حماسه‌ها را بر تومار دیگری می‌نویسند که نفی همه گذشته‌ها است یا زیرو و رو کردنش. اما داستانایوسکی نه اهل نظرافت است و نه اهل تنن و حماسه زجر را می‌گوید و مسیحیت جدید روسی را<sup>(۱)</sup>. داستانایوسکی عجیب پرکار است. نوشتن برای او حتی پیش از قدم زدن است، و پیش از نفس کشیدن. گاهی کوتاه و گاهی بلند. اما همیشه بالزامی. و گرچه همان «خاطرات شکارچی» آن مرد متفنن خود حکایت از شکستن سدی می‌کند که قدرت ملت روس را مهار کرده و «جنگ و صلح» حکایت از بیداری شعوری می‌کند در ملتی که گردن قداره بند

۱- «اندیشه‌ای که برین نوشته سایه افکنده جستجوی مجازات است و

احتیاجی برای زجر کشیدن و در برابر مردم خود را به کافات رساندن و به صلیب

آویختن». صفحه ۴۳۵ همین کتاب

اعظم زمانہ را شکستہ است و اروپائی را بوحشت انداختہ<sup>(۱)</sup>۔ بالاینہ من حتی پیش از گوگول و چخوف - داستایوسکی را نمایندہٴ ملت روس میدانم، و اگر راست باشد کہ ادبیات یک ملت درست ترین تاریخ آن ملت است من تخت در آثار داستایوسکی و سپس در نوشتہای همین چند نفر روسیہ را می شناسم۔ چہ پیش از انقلاب اکبر و چہ پس از آن<sup>(۲)</sup>۔



جنگل آدمی کہ در هر یک از داستانہای داستایوسکی هست چنان کورمراہی دارد کہ هیچکس تا کنون از آنہا نگذشتہ، و چہ آدمہایی! شاید بیش از ہمہ نویسندگان عالم آدم خلق کردہ باشد۔ تولستوی نیز چنین است۔ بالزاک نیز۔ اما آدمہای این دو انگہ خود ایشان را نپذیرفتہ اند۔ (و ہمین را می گویم تفتن)۔ درین خیل آدمیان تولستوی و بالزاک تک و توکی نشانی ازیشان دارند۔ اما داستایوسکی ہمہ جا نشانی از خود میدہد، از دیوی و فرشتہای ملفمہ ساختہ - هر آدمی با یک روی شیطانی و روی دیگر یزدانی، شاید باین علت کہ جہان بینی او یک جہان بینی غیر متحرک (استاتیک) است و در اواسط قرن ۱۹ او

۱- مراجعہ کنید بہ صفحات ۲-۳۱۵ کتاب «یادداشتہای یک نویسنده» (مجموعہٴ مقالات سیاسی و اجتماعی داستایوسکی) کہ در آن می گوید چرا و چگونه اروپا از روسیہ بوحشت افتادہ است و گمان می کند کہ روسیہ مہاجم است و الخ... و این ہم اسم و رسم فرانوی کتاب مذکور،

Journal d'un écrivain - Dostoëvski. Trad. Jean Chuzeville. Gallimard. Paris. 1951

۲- داینطور احساس میشود کہ تمام روسہا سعی دارند کہ وضع خود را با شخصیتہای کتب داستایوسکی تطبیق دہند، م ۱۵۴ از کتاب «زندگی در خاک شوروی» بقلم «وونا لنینسکی» ترجمہٴ پرویز لادین - کہ اخیراً در تہران منتشر شدہ است، وین تارخ.

هنوز از چشم مانویان دنیا را می نگرد. مواجهه خیر و شر. و نه تنها در جهان اکبر - بلکه درین جهان اصغر که جنه آدمی است. مواجهه تن و روح و انعکاس زمین و آسمان در آن<sup>(۱)</sup> - و دنیا و آخرت نیز و خالق و مخلوق نیز. هر يك از آدمهای داستایوسکی يك مانی از نو زنده شده است. با جدالی مدام در درون - بی خود نیست که کار او اساس بسیاری از فرضیه ها شد. برای فروید در روانشناسی - و برای نیچه<sup>(۲)</sup> و دیگران در آن حرف و سخن ها که بفایشیم انجامید. و مگر نه این است که نیچه نیز دنیا را از قول زردشت می شناسد؟



شروع ترین آدمهای داستایوسکی منزله طلب اند و پاك تریشان جانی (مراجعه کنید به مصاحبه تیخون و استاورو گین صفحات ۴۸۳ و ۴۸۴ همین کتاب که در دست دارید) و بهمین علت مدام در جدال با خویشانشان و بیش ازینکه با دنیا در جدال باشند. اما اگر همین آدمها در آثای آن مبارزه درونی - بالزام زمانه - به معیار زه ای در بیرون نیز خوانده شدند، آنوقت کار خراب است. آنوقت نیپیلیسم است (مراجعه کنید به قسمت سوم کتاب - فصل اول - جشن - که نمودار کامل نیپیلیسم است) و کنایه روشن آن حریق (ص ۵۷۴) است در پایان. بحکایت اینکه يك شهر نشین تازه پای در جستجوی نعمات مادی برآمده و ملاک ها را درهم ریخته چه

۱ - «يك خداشناس زندیق روی پله ماقبل آخر نردبانی است که با بیان تامل منتهی می گردد.» صفحه ۴۳۰ همین کتاب تفسیرندگان.

۲ - «این منزله ها است که در آتش می سوزد نه سقف خانه ها. آتش را رها کنید که خود بخود خاموش می شود...» (ص ۵۷۵ همین کتاب) رساننده ترین جمله ای است که در بیان نیپیلیسم و جقدر پوی «نیچه» را میدهد. مراجعه کنید به «چنین گفت زردشت».

ضاحی است! و آیا این حریق نشانه‌ای از جهنم نیست؟ جهنمی که فقط  
 بآب انقلاب اکتبر خاموش خواهد شد؟ و این نه داستایوسکی است  
 که خبرش را داده است<sup>(۱)</sup>؟



«تسخیر شدگان» همین علت يك سند است. و شاید همین علت  
 کمتر در دسترس بوده است. سندی در حدود آنچه بر واسکولنیکوف  
 گذشت. و شاید مهتر. سند اینکه روشنفکر اواخر قرن ۱۹ در روسیه  
 چه می‌کرد و چگونه می‌اندیشید؟ و آخر چه شد که آن انقلاب پیش  
 آمد؟ و درماندگی انتخاب میان روس‌ماندن<sup>(۲)</sup> (اما عقبمانده نبودن)  
 و فرنگی شدن (اما اصالت روسی را از دست ندادن) تا چه پایه (اتنلی-  
 جانسیای «روس‌دا گیج کرده است یا هوشیار کرده است که تن بچنان  
 انقلابی می‌دهد؟ صرف نظر از مقدمات علمی و تاریخی - از اجبارهای  
 اقتصادی و سیاسی که بجای خود روشن شده هست و دیده‌ایم که زمینه آن  
 انقلاب را چگونه فراهم کرد (شکست در ۱۹۰۵ از ژاپونی‌ها - و در  
 ۱۹۱۷ از آلمانها و الخ...) من برای اینکه بدانم روسیه تزاری چرا

۱- اکنون آرایش روحی در هیچ‌جا دیده نمی‌شود. همگی متاخره می‌کنند.  
 افکار یکدیگر را نمی‌فهمند. همین برج بابل. ص ۴۰. ص ۴۷: همین کتاب. و در جستجو  
 یا توضیح همین برج بابل که رمز بریدگی ارتباطها و مکالمات (یکی از آیات  
 حضرات اگزیستانسیالیست) است مراجعه کنید. ایضا به صفحات ۵۲۲ و ۵۲۳.

۲- مراجعه کنید به صفحات ۵-۳۴ کتاب «پاداشهای يك نرسنده» که در  
 آن می‌گوید يك روس اروپایی شده (قریب‌زده!) فقط همین يك علت دشمن ملت  
 و مملکت خویش است. و طرفداری از آزاد اسلاو و حفظ اصالت‌های روسی و غیره را  
 که دیگر از برداریم. البته همه را بقول آن حضرت. و مثلاً در رثاء ورتشکن. و نیز  
 به صفحات ۵۳۶ تا ۵۳۸ همین کتاب تسخیر شدگان مراجعه کنید در خلاصه‌ای که  
 از سخنرانی کارمازینوف آورده. و نمودار کل افکار اروپایی تحقیر کننده روسیه در  
 آن هست.

در مقابل انقلاب اکتبر پوست انداخت و پس از آن بدنیای تازه‌ای قدم گذاشت که دنیای را متأثر ساخت (یعنی اثر خود را بر آن گذاشت) باید «تسخیر شدگان» را بخوانم. بعنوان سند دست‌اول، و اصلاً اگر روس‌ها پدر انقلاب فرانسه نامیدند چرا تا کنون کسی جرأت نکرده است که داستایوسکی را پدر انقلاب اکتبر بشناسد؟ حق مارکس ولنین و پلیسکی و تروتسکی و دیگران بجا - اما واقصاً چرا تا کنون اسمی از او برده نشده است؟ شاید چون جنگ طلبی هم میکرده است؟<sup>(۱)</sup> و این با شعارهای انقلاب اکتبر نمی‌خواند - یا شاید چون از مسیحیت جدیدی تبلیغ می‌کرده؟<sup>(۲)</sup> اما بهر صورت گمان نمی‌کنم مذهب اصالت رنج‌او هرگز بهتر از سالهای میان ۱۹۳۲ تا مرگ استالین عملی شده باشد و نیز بهر صورت اگر یکی دو نسل بعد از انقلاب در روسیه برای تحمل چنان رنجی چنان قابلیت از خود نشان داد تا روسیه شوروی بصورت یکی از قدرتهای بزرگ امروزی در آمد پیش از آنکه مارکس ولنین و دیگران را سرمشق قرار بدهد گمان نمی‌کنید چشم به نوشته‌های داستایوسکی داشت؟

بخصوص اگر توجه کنیم به اعتقادی که يك ملت بزرگ (یعنی روسیه) به مأموریتی داشته و دارد «برای نجات جهان» و اینکه «در آن

۱- مراجعه کنید به صفحات ۵۰۲ تا ۵۱۲ «برادداشت‌های يك نویسنده» که در آن يك صلح مداوم را پنداشت و تفاوت و خودبینی میداند و جنگ را تصفیه‌کننده و الخ...

۲- ایضاً در برادداشت‌های يك نویسنده، صفحات ۴۷۶ تا ۴۷۸ «سراحت از این سخن می‌گوید که يك بار دیگر دیر یا زود باید قسطنطنیه از آن روزها بشود» (و این قسطنطنیه مرکز کلیسای ارتدکس بود.)

زمان - در روسیه همه کس متوجه نجات و وحدت جهانی است. (۱)

۵

جایاها ازین ها بسی فراوان تر است. جای پای آنچه در دوره استالین پیش آمد - را می گویم. و در همین کتاب «تسخیرندگان» . مثلاً راهنمایی به اینکه اعلامیه ها و شب نامه ها را چگونه باید بزبان کارگران ساده کرد (۲) یا داستان «بریا» بازی و آن نظارت شدید بر آرام و عقول و رفتار و کردار مردم (۳) یا هرج و مرجی که باید ایجاد کرد تا آبی گل آلود شود و الخ... (۴) و این ها البته که جزئیات است. اما من نمیتوانم در صفحه ۵۸۷ همین کتاب دور نمای رژیم استالین را بنیمم بعنوان تنها راه حل روسی در مقابل آن نیپلیسم که داستایوسکی اولین طرح کننده آن است. (۵)

جلال آل احمد

۱۳۴۲ آذر ۸

- 
- ۱- صفحات ۴۳۶ تا ۴۴۰ همان «یادداشت های یک نویسنده».
  - ۲- مراجعه کنید به ص ۴۹۷ همین کتاب تسخیرندگان.
  - ۳- د د د به صفحات ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۱۰ همین کتاب.
  - ۴- د د د و ۶۰۸ و ۶۰۸ همین کتاب.
  - ۵- برای توجه بیشتر به مسئله نیپلیسم مراجعه کنید به «کتاب نامه کیهان» شماره های خرداد و شهریور ۱۳۴۱ در مقاله «معمور از خط».